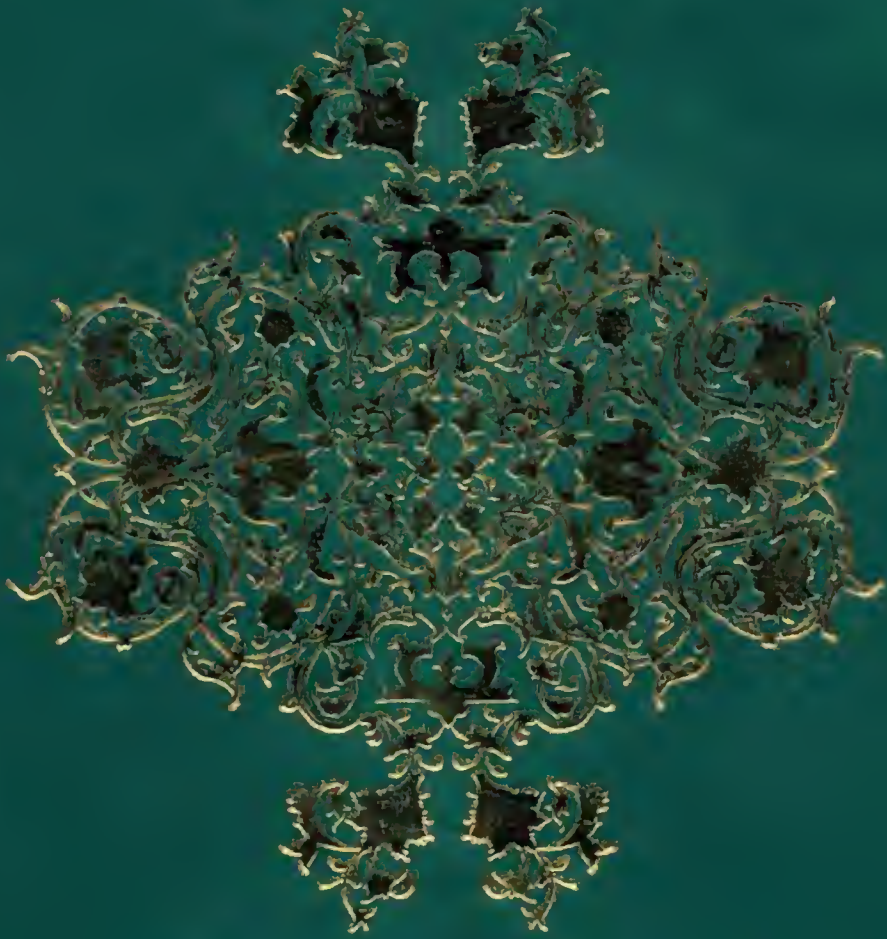


قصص النساء



تأليف: ایو اسحق نیشاپوری
به اهتمام: حبیب پشماپور

قصص الانبياء





ابواسحق ابرهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری

قصص الانبیاء



(داستان‌های پیغامبران)

به اهتمام

حبیب یغمایی



تهران ۱۳۸۲

نیسابوری، ابرهیم بن منصور. قرن ۵ ق.
 قصص الانبیاء (داستان‌های پیغامبران) / تألیف ابواسحق ابرهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری؛
 باهتمام حبیب یغمایی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
 [۲۰]، ۴۹۰ ص.؛ نمونه.
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
 چاپ قبلی: زرین: نگارستان کتاب، ۱۳۸۱.
 کتابنامه به صورت زیرنویس.
 چاپ سوم: بهار ۱۳۸۲.
 ۱. قرآن - - قصه‌ها. ۲. پیامبران - - سرگذشت‌نامه. الف. یغمایی، حبیب، ۱۲۸۰ - ۱۳۶۳، مصحح. ب.
 عنوان. ج. عنوان: داستان‌های پیغامبران.
 ۶ ق ۹ ن / BP ۸۸
 ۲۹۷/۱۵۶
 ۱۳۸۲
 کتابخانه ملی ایران
 ۱۹۷۴ - ۸۲ م

قصص الانبیاء (داستان‌های پیغامبران)
 نویسنده : ابواسحق ابرهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری
 به اهتمام حبیب یغمایی
 چاپ نخست : ۱۳۴۰
 چاپ سوم : بهار ۱۳۸۲؛ شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
 حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
 لیتوگرافی : آریانگاه؛ چاپ : شیر؛ صحافی : مهرآئین
 حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس : ۸۷۷۴۵۷۲
- مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام، پلاک ۱؛ کد پستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
- فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

فہرست

صفحہ	مقدمہ
یازدہ	خطبہ کتاب
۱	قصہ اول - آفرینش آسمان
۳	قصہ دوم - آفرینش ابلیس و آنچه اورا رفت با آدم علیہ السلام و فرمان دست باز داشتن ایشان
۵	قصہ سوم - آفرینش آدم علیہ السلام
۸	قصہ چہارم - آفریدن حوا علیہا السلام
۱۲	قصہ پنجم - آمدن ابلیس پیش آدم علیہ السلام
۱۳	قصہ ششم - اندر آوردن آدم بیہشت
۱۶	قصہ ہفتم - بیرون آمدن آدم از بہشت
۲۰	قصہ ہشتم - کشتن قابیل ہابیل را
۲۶	قصہ نہم - ثبت النبی علیہ السلام
۲۹	قصہ دہم - ادريس علیہ السلام
۳۰	قصہ یازدہم - نوح علیہ السلام
۳۳	قصہ دوازدهم - ہود علیہ السلام
۴۰	قصہ سیزدہم - صالح علیہ السلام
۴۲	قصہ چہاردہم - ابراهيم علیہ السلام
۴۳	قصہ پانزدہم - بشہر آمدن ابراهيم علیہ السلام
۴۶	قصہ شانزدہم - بخشم رفتن ابراهيم از پدر خود
۴۸	قصہ ہفدہم - شکستن بتان
۴۹	قصہ ہژدہم - انداختن ابراهيم علیہ السلام بآتش
۵۱	قصہ نوزدہم - ابراهيم با عمش ہازر
۵۳	قصہ بیستم - دعوت کردن ابراهيم نمرود را
۵۵	

صفحه

۵۸	قصه بیست و یکم - هلاك شدن نمرود عليه اللعنة
۶۰	قصه بیست و دوم - رفتن ابراهيم بسوی شام و آنچه او را افتاد در راه
۶۲	قصه بیست و سوم - مولود اسماعیل علیه السلام
۶۳	قصه بیست و چهارم - ذبح اسماعیل علیه السلام
۶۷	قصه بیست و پنجم - بردن اسماعیل علیه السلام را نزد کعبه و چاه زمزم
۷۰	قصه بیست و ششم - بنا کردن کعبه
۷۲	قصه بیست و هفتم - مولود اسحق علیه السلام
۷۳	قصه بیست و هشتم - خواستن ابراهيم زنده کردن مرغان
۷۶	قصه بیست و نهم - وفات ابراهيم علیه السلام و ساره
۷۷	قصه سی ام - لوط پیغامبر علیه السلام
۸۱	قصه سی و یکم - یعقوب علیه السلام
۸۲	قصه سی و دوم - احوال بنی اسرائیل و چگونگی حال ایشان
۸۴	قصه سی و سوم - یوسف علیه السلام
۱۴۵	قصه سی و چهارم - رسیدن زلیخا به یوسف
۱۴۹	قصه سی و پنجم - در معنی آیه فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
۱۵۱	قصه سی و ششم - موسی علیه السلام
۱۵۳	قصه سی و هفتم - آیه با فرعون
۱۵۵	قصه سی و هشتم - رفتن موسی از مصر
۱۵۸	قصه سی و نهم - باز گشتن موسی علیه السلام بسوی مصر
۱۶۸	قصه چهل و یکم - روی نهادن موسی علیه السلام به مصر
۱۷۰	قصه چهل و دوم - آمدن موسی علیه السلام به مصر پیش فرعون بدعوت کردن
۱۷۱	قصه چهل و سوم - مناظره کردن موسی علیه السلام با فرعون
۱۸۰	قصه چهل و چهارم - دعا کردن موسی و اجابت آمدن و عذاب فرستادن و
۱۸۸	معنی آیات مفصلات
۱۹۳	قصه چهل و پنجم - هجرت کردن موسی علیه السلام و گریختن و از آب گذشتن
۱۹۶	قصه چهل و ششم - غرق شدن فرعون
۱۹۹	قصه چهل و هفتم - رفتن بنی اسرائیل به شام

صفحه	فهرست	هفت
۲۰۳	قصهٔ چهل و هشتم - مناجات موسی علیه السلام و ماندن بنی اسرائیل در تپه چهل سال	
۲۰۷	قصهٔ چهل و نهم - رفتن موسی علیه السلام بطور سینا با قوم	
۲۱۳	قصهٔ پنجاهم - سامری و آنچه کرد	
۲۲۱	قصهٔ پنجاه و یکم - ذبح بقره	
۲۲۵	قصهٔ پنجاه و دوم - قارون باموسی علیه السلام	
۲۲۹	قصهٔ پنجاه و سوم - دیدار خواستن موسی علیه السلام	
۲۳۹	قصهٔ پنجاه و چهارم - موسی و خضر علیه السلام	
۲۴۰	قصهٔ پنجاه و پنجم - یوشع بن نون علیه السلام	
۲۴۲	قصهٔ پنجاه و ششم - شعیب علیه السلام	
۲۴۶	قصهٔ پنجاه و هفتم - یونس علیه السلام	
۲۵۴	قصهٔ پنجاه و هشتم - ایوب علیه السلام	
۲۶۴	قصهٔ پنجاه و نهم - داود علیه السلام	
۲۸۱	قصهٔ شصتم - سلیمان علیه السلام	
۲۸۷	قصهٔ شصت و یکم - سلیمان علیه السلام بامورچه	
۲۹۱	قصهٔ شصت و دوم - هدهد	
۲۹۶	قصهٔ شصت و سوم - هدهد و بلقیس	
۳۰۴	قصهٔ شصت و چهارم - ذهاب ملک سلیمان علیه السلام	
۳۰۹	قصهٔ شصت و پنجم - وفات سلیمان علیه السلام	
۳۱۰	قصهٔ شصت و ششم - زکریا علیه السلام	
۳۱۳	قصهٔ شصت و هفتم - یحیی علیه السلام	
۳۲۰	قصهٔ شصت و هشتم - کشتن یحیی علیه السلام	
۳۲۱	قصهٔ شصت و نهم - ذوالقرنین علیه السلام	
۳۳۳	قصهٔ هفتادم - لقمان حکیم علیه السلام	
۳۳۸	قصهٔ هفتاد و یکم - خضر و الیاس علیه السلام	
۳۴۲	قصهٔ هفتاد و دوم - یسع علیه السلام	
۳۴۳	قصهٔ هفتاد و سوم - اشمویل بن یار علیه السلام	
۳۴۳	قصهٔ هفتاد و چهارم - اصحاب الکهف	
۳۵۰	قصهٔ هفتاد و پنجم - عزیر علیه السلام	

هشت	قصص الانبياء
صلحه	
۳۵۳	قصه هفتاد و ششم - بنای بیت المقدس
۳۵۴	قصه هفتاد و هفتم - بئر معطله
۳۵۸	قصه هفتاد و هشتم - سبا
۳۶۰	قصه هفتاد و نهم - بخت نصر
۳۶۱	قصه هشتادم - تبع
۳۶۴	قصه هشتاد و یکم - بار گرفتن مریم به عیسی علیه السلام
۳۶۹	قصه هشتاد و دوم - هجرة مریم علیها السلام
۳۷۳	قصه هشتاد و سوم - دعوت کردن عیسی علیه السلام
۳۷۵	قصه هشتاد و چهارم - حواریان
۳۸۰	قصه هشتاد و پنجم - مائده خواستن عیسی علیه السلام
۳۸۲	قصه هشتاد و ششم - رفع عیسی علیه السلام بآسمان
۳۸۹	قصه هشتاد و هفتم - الاثنین
۳۹۰	قصه هشتاد و هشتم - اصحاب الاخدود
۳۹۳	قصه هشتاد و نهم - عبادة الاصنام
۳۹۴	قصه نودم - آغاز آتش پرستیدن
۳۹۵	قصه نود و یکم - اصل جهودی
۳۹۶	قصه نود و دوم - اصل نرسائی
۳۹۸	قصه نود و سوم - اهل سروان
۴۰۰	قصه نود و چهارم - اصحاب الفیل
۴۰۳	قصه نود و پنجم - مصطفی صلوات الله علیه
۴۲۳	قصه نود و ششم - بدر الکبری
۴۲۶	قصه نود و هفتم - حرب احد
۴۳۱	قصه نود و هشتم - حرب خندق
۴۳۲	قصه نود و نهم - بنی قریضه
۴۳۵	قصه صدم - بدر الصغری
۴۳۶	قصه صد [و] یکم - عام حدیبیه
۴۳۹	قصه صد و دوم - فتح خیبر
۴۴۰	قصه صد و سیم - بنی نظیر [بنی نضیر]

نه	فهرست
صفحه	
۴۴۲	قصه صد [و] چهارم - فتح مکه
۴۴۴	قصه صد و پنجم - اهل روم و اهل فارس
۴۴۷	قصه صد و ششم - هرازی [هوازن]
۴۴۸	قصه صد و هفتم - غزوتبوك
۴۵۱	قصه صد و هشتم - عایشه و صفوان
۴۵۳	قصه صد و نهم - حج الوداع
۴۵۵	قصه صد و دهم - خلافت ابوبكررضی الله عنه
۴۵۷	قصه صد و یازدهم - خلافت عمررضی الله عنه
۴۵۹	قصه صد و دوازدهم - خلافت عثمان رضی الله عنه
۴۶۲	قصه صد و سیزدهم - خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه
۴۶۴	قصه صد و چهاردهم - عباس رضی الله عنه
۴۶۵	قصه صد و پانزدهم
۴۶۶	قصه صد و شانزدهم
۴۶۸	قصه جرجیس پیغامبر
۴۷۹	فهرست ها

مقدمه

حاج خلیفه مصنف کتاب نفیس «کشف الظنون» در باب کتابهائی که در تاریخ پیغامبران تألیف شده مینویسد:

قصص الانبیاء للكسائي وهو الامام علي بن حمزة النحوي القاري ول سهل بن عبدالله التستري مختصر اوله الحمد لله الاول فلا شئ قبله الخ ، ولوهب بن منبّه وهو اول من صنف فيها ، وللامير المختار عز الملك محمد بن عبد الملك المسبّحي الحرّاني المتوفى سنة ٤٢٠ عشرين واربعمائه وفارسی لمحمد بن حسن الدادورمی (الديرومی) اقتفى فيه اثر الثعلبي و لابرهم بن خلف النيسابوري فارسی.^۱

استوری Storey در فهرست جامع ونفیس خود - بنقل از فهرست های

دیگر - در باب کتابهائی که در تاریخ پیغامبران بفارسی تألیف و یا ترجمه شده و در کتابخانه های معتبر جهان وجود دارد شرحی مبسوط نوشته ومؤلف وکاتب و مشخصات هر نسخه را علی حده یاد کرده ، ودرین مبحث درباره قصص الانبیاء ابن خلف (یعنی کتاب حاضر) می نویسد: اسحق بن ابراهیم بن منصور بن خلف النیسابوری که پیش از اواخر قرن پنجم می زیسته کتابی بنام قصص الانبیاء تألیف کرده در احوال پیغامبران و خلفای راشدین، العباس، یزید والحجاج....

سپس استوری نسخه هائی را که ازین تألیف نیز در کتابخانه های پاریس ، لندن ، لینن گراد ، ترکیه ، هندوستان و آلمان وجود دارد - بنقل از فهرست ها - بر شمرده و مشخصات هر یک را - که از آن جمله بعضی دارای تذهیب

۱- جلد دوم ، چاپ استانبول ۱۹۴۳ مسیحی ، ستون ۱۳۲۴ .

و تصاویر عالی است - توضیح داده است.^۱

نسخه حاضر که بطبع رسیده نسخه‌ای است که اصل آن بشماره ۳۶۲ (مطابق فهرست بلوشه) در کتابخانه پاریس موجود است و عکس آن بوسیله وزارت فرهنگ تهیه شده و همان نسخه‌ایست که مشخصات آن - بنقل قول استوری توضیح شد، یعنی تألیف آن منسوب است به ابواسحاق ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری در قرن پنجم هجری، و کتابت آن مورخ است بسال ۶۶۹ هجری و چنانکه مشهود می‌افتد هم از نظر تألیف و هم از نظر کتابت یکی از آثار قدیم و مهم زبان و ادب فارسی شناخته می‌شود.

بطور معترضه از توضیح سه نکته باجمال ناگزیر است:

اولاً - در بعضی فهرست‌ها نام مؤلف را «اسحق بن ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری» نقل کرده‌اند، در صورتی که در دو نسخه‌ای که عکس آن دو در اختیار است، و همچنین در فهرست تاور: «ابواسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری» ضبط شده، یعنی ابواسحق کنیه مؤلف است و نام او ابرهیم است نه اسحق، چنانکه در کشف الظنون هم تصریح شده: و لا ابرهیم بن خلف النیسابوری

ثانیاً - در فهرست‌ها و نسخه متن ابواسحق (یا، اسحق) ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری ضبط است اما در نسخه باب‌الجدید و کشف الظنون، ابرهیم بن خلف است بی نام «منصور».

پس نام مؤلف یکی ازین سه وجه باید باشد:

۱- برای اطلاع کامل رجوع کنید به جزء اول از جلد اول کتاب استوری، (از صفحه ۱۵۶ تا صفحه ۱۷۲)، و فهرست‌ریو، و فهرست بلوشه، و فهرست تاور، و غیره.

ابواسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری .
اسحق بن ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری .
ابرهیم بن خلف النیسابوری .

ثالثاً - با اهتمام و استقصائی که بکار رفت از مؤلف این کتاب و عصر او اطلاعی قطعی تحصیل نشد و این که زمان مؤلف را در قرن پنجم دانسته اند از روی قیاس و قرینه است، زیرا میان مؤلف و محمد بن سایب الکلبی^۱ که در سال ۱۴۶ وفات یافته هفت محدث واسطه است^۲ و بنا بر این مؤلف نمی تواند مؤخرتر از قرن پنجم باشد.^۳

باری، غیر از نسخه کتابخانه پاریس که بوسیله وزارت فرهنگ عکس برداری شده و آنرا متن قرار داده ایم، نسخه عکسی کتابخانه نافذ پاشا از کتب موقوفه باب الجدید را که بوسیله علامه استاد مجتبی مینوی برای دانشگاه عکس برداری شده نیز در اختیار داشت.^۴

۱- در متن : محمد بن الصابر الکلبی و ظاهراً اشتباه کتابتی است . ۲- رجوع شود بصفحه سوم . ۳- «این تاریخ غالباً تفسیر قصصی است که در قرآن گفته شده، و بر پایه روایاتی است که بابن عباس بوسیله محمد بن سایب الکلبی استناد داده شده . در آغاز کتاب سلسله اسنادی است که هفت محدث میان مؤلف و محمد بن سایب الکلبی گنجانده شده و چون محمد بن سایب در ۱۴۶ وفات یافته مؤلف نمی تواند متأخرتر از آخر قرن پنجم هجری باشد ... قسمت آخر کتاب درباره محمد [ص] و خلفای راشدین است تا مرگ معاویه و باداستان کوتاهی از حجاج بن یوسف خاتمه می یابد.» (فهرست ریو صفحه ۱۴۳). ۴- فلیکس تاور Flix Tauer مستشرق معروف چکوسلواکی در وصف این نسخه می نویسد :

« قدیم ترین کتاب فارسی ازین نوع تألیف ابواسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیشاپوری است. پنج نسخه این کتاب در کتابخانه های استانبول با انشاهای مختلف دیده میشود . نسخه کتابخانه نافذ پاشا ، شماره ۱۱۸۴ با جلد پارچه ای ۱۹۲ ورق (۱۹ X ۲۰ سانتیمتر) ... آغاز کتاب : الحمد لله الحمید المبدء المعید ... آخر کتاب این بیت است .

الله یری کریم ما حد حامد لو شاء لیغفر الحجاج ما صنعنا

تاریخ کتابت ۷۶۴ هجری است Archive Orientalnié, Tome 3, p. 324

این دو نسخه ظاهراً از روی يك نسخه اصلی کتابت شده چه اختلاف این دو بقدری کم و ناچیز است که باتسامحی اندك میتوان هر دو را یکی دانست . علامت اختصاری نسخه باب الجديد «با»ست و غالباً بی هیچ علامت است زیرا چون در آغاز کار غیر از این نسخه نسخه دیگر در دسترس نبود انتخاب علامت لازم نمی نمود .



در هنگام چاپ این کتاب سه نسخه دیگر - ظاهراً از مؤلفین دیگر - در موضوع داستان های پیامبران بدست افتاد که از آنها نیز استفاده شد : یکی نسخه ایست متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی استاد دانشگاه که شاعر ارجمند فکری سلجوقی هراتی بآن جناب بهدیت داده است . نسخه دیگر بیانی که بخط نسخ شکسته است هم از عبارت وهم از رسم خط ، قدیم تر و اصیل تر از نسخه متن می نماید و با اینکه اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است و نام مؤلف و تاریخ کتابت معلوم نیست ارزش دارد که جدا گانه بچاپ رسد ، و امید است این خدمت ادبی را خود آقای دکتر بیانی تعهد فرماید . در بعضی از موارد از این کتاب استفاده شده و در ذیل صفحات بعلامت اختصاری «بیا» نموده شده است .

دیگر نسخه ای است از آقای حسن نراقی که خود از ارباب ادب و اطلاع است . این نسخه بخط نستعلیق و ظاهراً در قرن دهم نوشته شده و قدمتی چندان ندارد ولی جای جای مورد استفاده واقع گشت (از صفحه ۲۰۹ ببعد) ، بعلامت اختصاری «ن» . در صفحات اول نسخه نراقی داستان مزدك و انوشروان نوشته شده که هر چند ناقص است بسیار جالب است .

دیگر نسخه آقای جعفر سلطان القرائی دانشمند معروف تبریزی است . این

نسخه بخط نسخ بسیار پخته و خط کشی مذهب است، و جلد آن نیز در ارجمندی کم نظیر است. این کتاب تألیفی دیگر و بانثائی دیگر است.



«بنگاه ترجمه و نشر کتاب» در انتخاب انتشارات خود دقت و توجهی خاص مبذول می‌دارد، و کتابهایی که تا کنون از طرف این مؤسسه مفید انتشار یافته بر حقیقت این دعوی گواهی روشن است. منظور اصلی از چاپ متون فارسی دست یافتن بذخایر ادب و فرهنگ فارسی است که نیاکان دانشمندان بجای گذاشته‌اند. انتخاب و انتشار چنین آثار منحصراً در پیشگاه صاحب نظران و محققان و دانش پژوهان از خدمات ارزنده‌ای است که نگاهبانان و ترویج کنندگان ادبیات فارسی تعهد میکنند، و گذشته ازین منظور مقدس مطالعه این کتاب که مشتمل است بر داستانهای از پیغامبران و برگزیدگان، و مأخذ و منبع آن در بسیاری از حکایات قرآن مجید است، بر معلومات عمومی خوانندگان می‌افزاید و خاطر را بدین داستانها که غالباً شیرین و دلپذیر است مشغول می‌دارد و در تهذیب اخلاق تأثیری شایسته می‌بخشد و عبارت دیگر هم فال است و هم تماشا.



و اما در تصحیح کتاب به پیروی از مصححین محقق اهتمامی دقیق بکار رفت که متن کتاب بی هیچ تحریف و تصرف بچاپ رسد و اگر مشاهده می‌شود که بعضی از داستانها و اسامی خاص بر خلاف متون تاریخی معتبر ضبط شده و اشتباهی مسلم شمرده میشود بعلت تقید و تعهدی است که در حفظ متن اصلی رعایت شده است.

داستان جرجیس در نسخه متن و نسخه باب الجدید در پایان کتاب آمده و شاید مناسب بود که محل آن تغییر یابد اما رعایت امانت را همچنان که بود در آخر کتاب بجای ماند.

در متن کتاب، نخست مقدمه است و بعد فهرست مطالب، و سپس قصه ها آغاز میشود، برای این که عنوان قصه ها با صفحات این کتاب تطبیق کند فهرست مطالب را قبل از مقدمه قرار داد.



در مدتی که به تصحیح این کتاب اشتغال داشت از یاری و راهنمایی بسیاری از اساتید و دوستان دانشمند برخوردار یافتم از آن بزرگواران و بزرگوارانی که نسخه های خود را با اختیار من بنده گذاشتند سپاسدارم و ممنون. خداوند تعالی بهمگان توفیق خدمت عنایت فرماید.

حبیب یغمائی

شهریور ماه ۱۳۴۰

قصص الانبياء

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين

الحمد لله الحميد المجيد . المبدی^۱ المعید . فعال لما يريد . ربّ الخلائق
اجمعين . وصلى الله على محمد خاتم النبیین ، وعلى آله الطيبين .
قال الشيخ رحمة الله عليه . از پس ثنای خدای تعالی و صلوات رسول
صلی الله علیه وسلم ، یاد کنیم از قصص قرآن [و آنچه در آن پیوسته است
از پندها و حکمتهای لطیف و نکات و اشارات آن و یاد کردن اعتبار بدان ،
زیرا که یافتیم این قصص را معظم قرآن]^۱ و بیشتر ذکر آن که خدای تعالی
گفت و بدان مر خلق را رغبت نمود و بیم کرد و بدان جهان دلالت کرد و
کردار های قوم پیشین باین امت بگفت ، و آنچه بدیشان رسید از عذابهای
گوناگون ، تا مؤمنان حذر کنند از آن ، و شکر کنند در آنچه خدای تعالی
مریشان را داده است از دین پاک و اسلام درست ، و بدانند افعال نیکوی
پیامبران دیگر و اتمهای ایشان تا بدان رغبت کنند . و اصل مذکری و پند
دادن اینست ، و خلق را بخدای تعالی خواندن اولیتر . و ما جمع کردیم
۱- عبارت میان دو قلاب در حاشیه نوشته شده است .

این قصص‌ها را که بقرآن درست، صد و شانزده قصه است و از باری تعالی توفیق خواهیم بتمام کردن . انه یسمع ویجیب وعلیه التکلان .^۱

۱- در نسخی که از این کتاب بدست است نخست مقدمه است و از آن پس فهرست مطالب ، و بعد از فهرست مطالب ، قصه‌ها آغاز می‌شود .
چون از نسخه متن يك ورق که مشتمل بر مقدمه و فهرست مطالب بوده ، استفاده است ، این مقدمه از نسخه موفوفه باب الجدید (که در مقابل از آن استفاده شده) نقل شد . فهرست مطالب هم علی حده بچاپ رسیده است ، پس متن اصلی از قصه اول شروع شده است .
و نیز ، چون مقدمه نسخه قویه بعبارتی دیگرست مناسب دانست که برای مزید فایده آن را هم عیناً نقل کنند . این است :

«بسم الله الرحمن الرحيم . الحمد لله الحمید المجد . المبدی الممید ، رب الخلائق اجمعین . وصلى الله على محمد خاتم النبیین وعلى اله الطیبین الطاهرین . پس از تنای خداوند تبارک و تعالی صلوات رسول علیه السلام یاد کنیم از قصص قرآن و آنچه بدو پیوسته است از پندها و حکمتها و لطائف و نکته و اشارت و یاد کردن اعتبار بدان ، زیرا که بافتیم این قصص را معظم قرآن ، و یاد کردن فعل پیشینیان که خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرده است ، و بقرآن خلق را عبرت نموده است ، و بیم کرده است ، و بدان جهان دلالت کرد ، و کردار قومهای پیشین بگفت ، و آنچه بدیشان رسید از عذابهای گوناگون ، تا همه مؤمنان حذر کنند از آن ، و شکر کنند بدانیچه خدایتعالی داده باشد ایشانرا از دین پاک ، و بمثل آن کار کنند و بدانند کردارهای نیکو پیغمبران و کرامتهای ایشان و بدان رغبت کنند و بمثل آن کار کنند ، و هیچ کس از علما و بزرگان از این قصص اعراض نکرده اند مگر گروهی از مردمان که عاجز بودند از دریافتن آن . و اندر جمله مایه پند دادن است و مذکری کردن است و خلق را بخدای خواندن است ، اولی تر آن بود که ما جمع کردیم این قصه را چنانکه بقرآن و تفسیرها . و آغاز کنیم از قصه آفرینش آسمان و زمین بیاری ایزد جلت قدره .»

درین نسخه ، یعنی در نسخه قویه ، بعد از این مقدمه قصه اول کتابت شده است بی اینکه نامی از فهرست مطالب باشد .

قصه اول

آفرینش آسمان ۱

می گوید ابواسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری^۲ که حدیث کرد مارا ابواحمد الحسین بن احمد القصار المفسر النیسابوری بنیسابور ، گفت حدیث کرد مرا میمون بن مهران الهروی ، گفت خبر کرد مارا المأمون بن احمد السلمی ، گفت خبر کرد مرا صالح بن عبدالرحمن ، گفت خبر کرد مرا محمد بن مروان الکوفی از محمد بن الصابر الکلبی ، از ابی صالح بن عباس رضی الله عنه که وی گفت اندر تفسیر این آیه که خدای تعالی گفت : خلق السموات والارض فی ستة ایام^۳ . چون حق تعالی خواست که زمین و آسمان را بیافریند گوهری آفرید هفتاد هزار سال آن گوهر همی بود تا که خدای تعالی بنظر هیبت درو بنگریست ، آن گوهر آبی گشت تا هفتاد هزار سال همی جنبید از هیبت ملک تعالی ، و نیز هرگز قرار نگرفت و نکیرد تا قیامت . و از پس هفتاد هزار سال آتش فرستاد بر سر آن آب تا آب بجوشید و کف بر آورد ، زمین را از آن کف بیافرید و آسمان را از بخار آن آب بیافرید . فذلك قوله تعالی : ثم استوی الى السماء وهی دخان^۴ .

آنگاه جبریل را بفرستاد تا زمین را بر سر آن آب بکشد . جبریل

۱- در آفرینش آسمان و زمین ۲- ابرهیم بن خلف ۳- الاعراف ۵۳

۴- السجدة ۱۱

بیامد و دو پای او آنجا بود که اکنون مکه است و از بهر آن مکه را فضیلت [۱۵] و کعبه را آنجا بفرمود نهادن . پس زمین را بکشید از شرق تا غرب ، و زمین همی جنبید . حق سبحانه و تعالی جبریل را امر کرد که زمین را نگاه دارد تا نجنبد . جبریل بنگاه داشتن زمین آمد ، هر گاه که پای بمشرق نهادی مغرب از جای برخاستی و چون پای بمغرب نهادی مشرق از جای برخاستی . جبریل گفت یارب عاجز شدم ، نگاه دارنده همه عالم و چیزها توی ، من جهد کردم لیکن طاقت نداشتم .

آنگاه خدای سبحانه و تعالی کوهها را بیافرید بقدرت خویش تا زمین را بکن فیکون فرو گرفت چنانکه گفت : والجبال او تادا^۱ . گفت کوهها را میخ زمین گردانیدم . آنگاه پس هفتاد سال خدای تعالی زمین را مطبق کرد ، میان هر زمین تا دیگر زمین چندانکه از زمین تا آسمان ، چنانکه گفت : الذی خلق سبع سموات طباقا^۲ . و من الارض مثلین^۳ . گفت آن خدای که بیافرید آسمانها را مطبق و از زمین همچنان .

آنگاه آن آب را فرار داد ، پس ماهی را بیافرید بر سر آب . پس هفتاد^۱ ال خاک را آفرید بر پشت ماهی ، بالای آن خاک چهل ارش ، و آن خاک ثریست . آنگاه از پس هفتاد سال گاوی عظیم بیافرید بر پشت این ماهی ، پایهای وی زیر خاک اندر قرار گرفت و این زمینها بر سر وی بفرمود نهادن ، و مرین گاورا روزی همی رساند و میدارد آرا میدهد تا هر گز نجنبند تا آنگاه که زلزله قیامت برخیزد و بر هر زمین خلقان آفرید چنانکه او خواست و او دانست . و این زمین را پاک تر و خوش بوی تر آفرید از دیگر زمینها .

آنگاه هر آسمان را هزار سال بداشت همچنان تا کوهر گشت .

آنکاه آفتاب و ماهتاب و ستارگان را بیافرید . قوله عزوجل: ان ربکم اللہ الذی خلق السموات و الارض [۲۸] فی ستة ایام^۱ الایة. قال بعض المفسرین: ستة ایام من ایام الاخرة وهی ستة آلاف. آنکاه فریشتگان را بر آسمانها قرار داد و هر کسی^۲ بخدمتی مشغول شدند و تسبیح همی کنند تا روز قیامت .

و در زمین خلق آفرید که اورا جان گویند. قوله تعالی: والجان خلقناه من قبل من نار السموم^۳. کلبی گوید زمین مرایشان را داد هفتاد هزار سال . و مفسران دیگر از عبدالله بن عباس روایت کرده اند که هزده هزار سال ایشان داشتند مر زمین را . و گفته است که آنکاه مدت ایشان بسر آمد عاصی شدند؛ آنکاه خدای تعالی ایشانرا برداشت و زمین مر گروهی دیگر را داد و ایشانرا جن بن الجان گفتند و هزده هزار سال ایشان داشتند . ایشان نیز عاصی شدند و مدت ایشان بسر آمد . ابلیس علیه اللعنة از جمله فریشتگان بود و با آسمانها با ایشان بود، با آسمانها چون عبادت کرد زمین را از خدای تعالی بخواست که با فریشتگان بر زمین روم و عبادت کنم. ملک تعالی چون جن بن الجان را برداشت و زمین اورا داد با هفتصد هزار فریشته، هشت هزار سال ایشان داشتند. ابلیس و فریشتگان دل بر زمین نهادند، ملک سبحانه و تعالی گفت: انی جاعل فی الارض خلیفة^۴ . و هر کس که دل بچیزی بندد برون خدای ، اورا عزل آید .

قصه دوم

آفرینش ابلیس و آنچه او را رفت با آدم علیه السلام و فرمان

وست باز داشتن ایقان

اما ابلیس را خدای تعالی از آتش آفریده بود. تا بنده تر از فریشتگان او بود.

ونه از جان بود. و نیز گویند از جان بود. چنانکه گفت: کان من الجن^۱. و بعضی گفته اند از فریشتگان بود، چنانکه گفت قوله تعالی: واذقلنا للملائكة اسجدوا لآدم [۲:۳۵] فسجدوا الا ابلیس ابی^۲. اورا استثنا کرد از جمله فریشتگان، اگر از ایشان نبود این امر درست نیامدی بروی و لازم نشدی. چون گفت ما فریشتگان را فرمودیم که آدم را سجده کنند دلیل است که او از فریشتگان بود. و بعضی گفتند که فریشته نبود زیرا که خدای تعالی او را از آتش آفرید و فریشتگان را از نور صافی، چنانکه از وحایت کرده است: خلقتنی من نار و خلقتهم من طین^۳. و این نیز حجت نبود زیرا که خدای تعالی فریشتگان هستند که از آتش آفریده است. اگر از جمله فریشتگان بود یا نبود، باری، از خلق آسمان بود و با فریشتگان عبادت همی کردی، چنانکه آمده است که در هفت آسمان جای نمانده بود که طاعت نکرده بود، و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بود خازن بهشت^۴.

قتاده و مقاتل گویند در تفسیر این آیت که حق تعالی گفته است: کان من الجن^۵. ای من خزنة الجنة واصله من الجنان.

و در جمله قصه او چنان بود که هفتصد هزار فریشته در خیل او بودند و وی سالار و مهتر ایشان بود، با آسمان هفتم عبادت همی کرد هشت هزار سال، از سابق^۶ علم در وی رسید، و بادشقاوت بوزید تا گفت ای بار خدا یا در آسمان هفتم عبادت کردم دستوری ده تا با آسمان ششم روم و عبادت کنم. همچنین فروتر همی خواست. اگر سعادت باوی بودی بلند تر خواستی^۷ گفتی بجهانی برتر

۱- الکهف ۵۰ ۲- البقرة ۳۴ ۳- الاعراف ۱۲ ۴- که خازن بهشت است
 ۵- الکهف ۵۰ ۶- آن سابق ۷- همچنین فروتری همی خواست اگر سعادت باوی بودی برتری خواستی

روم . پس دستوری خواست با آسمان ششم آمد و آنجا ایستاد ، هشت هزار سال عبادت کرد ، و با آسمان پنجم و چهارم و سیم و دوم و نخستین همچنین هشت هزار سال عبادت کرد .

پس بزمین نگر بست و زمین را جن بن الجان داشته بودند و مدت ایشان بسر آمده و عاصی شده . ابلیس گفت یارب زمین را [۳a] بمن ده تا با فریشتگان آنجا عبادت کنیم . زمین بوی داد . هشت هزار سال دیگر عبادت کرد بر زمین . ابلیس گفت از خدای تعالی بخواهیم تا ما را اینجا بگذارد که این زمین خوش است . دل در زمین نهادند عز و پدید آمد ایشان را . ملك تعالی گفت : انی جاعل فی الارض خلیفه^۱ . در زمین من خلیفتی خواهم آفریدن . ایشان غمگین شدند . پس گفتند ، قوله تعالی : اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء^۱ گفتند : زمین کسی را دهی و کسی آفرینی که فساد کنند و خون ریزند . ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك^۱ . و ما تسبیح و عبادت کنیم . ملك تعالی گفت : انی اعلم ما لا تعلمون^۱ . گفت من بهتر دانم که حکیمم . من آن دانم که شما ندانید . در این سؤالات و جوابها و نکتهها .

يك سؤال آنست که فریشتگان آدم و آدمی را ندیده بودند بچه معنی گفتند که ایشان فساد کنند و خون ریزند ؟

جواب - ایشان آدم را ندیده بودند لیکن جن بن الجان را دیده بودند . معصیت ایشان را اطلاع^۲ کردند که این خلیفه که آفریند همچون ایشان عاصی خواهد بودن نه مطیع همچون ما .

جواب دیگر معنی آنست که طبع زمین را دانستند که کشنده است بمعصیتها ، و خدای را تعالی خزینه رحمت و مغفرت بسیار است ، و ایشان از اهل رحمت و

مغفرت نه اند که طاعتشان بسیارست و معصیتشان نیست. و دانستند که کافران را و دیوان را رحمت نبود، پرسیدند که این گروه که موجود آیند و معصیت کنند و توایشان را پیامری چون ما باشند یا چون کافران. و دیگر وجه آن بود که چون ملک تعالی ایشان را بغزل آزموده کرد آنچه گفتند حسد و منع گفتند و از درد غزل گفتند.

دیگر سؤال آنست که ملک تعالی گفت: انی اعلم ما لا تعلمون^۱. چه معنی بود [۳۸] در این، جواب آنست که گفت محمدی دانم که از آدم خواهد بودن و شما را و همه خلق را بسبب محبت او آفریدم و من دانستم که دوست من کیست. دیگر آنست که خدای تعالی گفت: انی اعلم ان عبادتکم مشوب بالعجب اذ قلتم نحن وفسادهم مشوب بالعذر. و الفساد مع العذر احب الی من عبادة مشوب بالعجب. آنگاه آدم را بیا فرید و ابلیس کافر شد.

قصة سوم

آفرینش آدم، علیه السلام

چون ملک تعالی خواست که آدم را بیا فریند جبریل را بفرستاد که از زمین خاک گیرد. جبریل ارش خاک از زمین بر گرفت. آنگاه حق تعالی بارانی بفرستاد تا آن گل سرشته شد. آنگاه آدم را بیا فرید چنانکه خواست و دانست، و جسد او را صورت کرد بکمال قدرت خود^۳ و بداشت میان مکه و طایف چهل سال بی جان.

قوله تعالی: هل انی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً. ^۴ معناه ای لم یدرک ما اسمہ و ما یراد به. سرش بطایف بود و پایش بمکه.

۱- البقرة ۳۰ ۲- متن: و آدم، ۳- متن: دخذ، ۴- الدهر ۱

سؤال - چه معنی، یعنی چه حکمت بود که سرش بطایف بود و پایش بمکه، و سر از پای فاضلتر و مکه از طایف؟

جواب - ملك تعالى چون خواست که آدم برخیزد بمکه خیزد نه بطایف که برخاستن سوی پای بود نه سوی سر. پس چهل سال جان را بفرمود که بتن وی در آید، جان علوی بود بر سرش بیستاد که تن^۱ سفلی بود، نخواست که در وی در آید. ملك تعالى جبریل را بفرستاد تا بیامد و گفت: ادخل باسم الله. فقال الروح موضع فيه اسم الحبيب يطيب. فدخل الروح حتى بلغ الصدر، فمجل آدم بالقيام، فوق على الارض؛ فذلك قوله تعالى: وخلق الانسان عجولا. حتى دخل الروح الى السرة^۲ فقد عطس وفقه الله تعالى حين قال الحمد لله. قال الله تعالى [٤٥] یرحمک ربک و لذلك خلقتک. فلما سمع الروح صوت الرحمة تفرق واستقام. چون جان آواز رحمت شنید قرار گرفت و در تن پیرا کتد.

سؤال - چه حکمت بود که زود در آمد و بسختی بیرون رود؟

جواب - جان گوید آنگاه که در آمدم آواز رحمت شنیدم، بیرون نیایم تا مگر آواز رحمت شنوم. هر کسی که از جمله نیکبختان نبود و از اهل رحمت نبود، جانش بدشواری بیرون آید.

پس آدم هفت روز چنان نشسته بود تا آنگاه که حق تعالى از بهشت تخت فرستاد از زر سرخ، و گوهر هادرو نشانده، و لباس حریر، و تاج. لباس درپوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست، و آن هفتصد هزار فرشته که بزمین بودند با ابلیس همه را فرمود که آدم را سجده کنید. بیامدند و پیش آدم صف زدند و گرد بر گرد آدم و تخت وی بیستادند، و تخت آدم چندانی بود که اکنون مسجد است در مکه، و تخت کرسی چندانی بود که اکنون کعبه است. و گرد بر گرد

تخت فریشتگان ایستاده بودند ، لاجرم اکنون آن موضع حرم گشت ده فرسنگ . آن گاه ملك تعالى امر کرد کہ : اسجدوا لادم . همه فرمان بجای آوردند مگر ابلیس کہ بی فرمانی کرد .

سؤال - سجده جز خدای راروا بود ؟

جواب - سجده خدای رابود کہ با امر او بود ، و تهنیت و حشمت آدم راروا بود کہ سجده تحیت بودند نہ سجده عبادت و خدمت . دیگر ، سجده بی فرمان روا نبود و فرمان روا بود زیرا کہ درین سجده کردن ملك تعالى رائه ضرر بودند نہ نفع ، لکن فرمان پیش بردن بود . هر کجا^۱ امر آمد و فرمان را پیش رفتن طاعتست و گذاشتن فرمان با اعتقاد کفر است با اعتراض^۲ . چنانکہ ابلیس سجده نکرد و اعتراض کرد گفت . قوله تعالى : انا خیر منه ، خلقتنی من نار و خلقتہ من طین .^۳ گفته اند چون آدم میان مکہ و طایف بود و هنوز جان درو [ءb] نیامده بود ابلیس با فریشتگان بنظارہ آمد و عجب داشتند . ابلیس دست در شکم آدم نهاد میانش تھی یافت . با فریشتگان گفت این را زود شاید فریفت کہ میان این تھی است . پس فریشتگان را گفت اگر حق تعالى شما را بطاعت او فرماید چه کنید ؟ گفتند فرمان بریم . ابلیس با خود گفت من باری فرمان نبرم ، و اگر ملك تعالى مرا برو مسلط کند هلاکش کنم و اگر او را بر من مسلط کند فرمانش نبرم .

دیگر فریشتگان گفتند آلہنا چه حکمت بود کہ خدمت ما بیش از آن او بود و او را بر ما درجت نہادی و او را فضل زیادت کردی ؟ ملك تعالى گفت شمارا آن فضل نیست ، او را فضل کہ زیادت نہادم بعلم نہادم ، و شمارا آن علم نیست کہ او راست . ایشان گفتند هر چه اوداند مانیز دانیم کہ ما پیش از وی

بدین زمین بودیم و با آسمانها .

آنگاه ملك تعالى گفت: انبثونی باسماء هولاء^۱ . نامهای این خلق بگوئید که من آفریده‌ام . همه عاجز شدند و گفتند، قوله تعالى: سبحانه ! لا علم لنا الا ما علمتنا^۲ . آنگاه آدم را گفت: انبثهم باسمائهم^۳ . آدم نام همه چیزها بگفت. حق تعالى گفت: الم اقل لكم اني اعلم غيب السموات والارض؟ نگفتم^۴ که من به دانم که فضل کراست . همه عجب داشتند و شکر کردند^۵ .

و در اینجائیکه ایست که ملك تعالى با دم فضل کرد^۶ تا او را بگفت و باز فریشتگان را بگفت انبثونی باسماء هولاء . مثالش چنان دان که معلمی را بکودکی^۷ عنایتی بود گوید زود بر کودکی دیگر تخته بر خوان تا آن کودک بی بیم و بی تهنیب بر خواند و گوید این همچون من کود کست ، و آن را که در کار وی عنایت نبود گوید بر من خوان تا لاجرم کودک از بیم درماند . آدم را گفت پیش ایشان گوی . آدم ایشان را حشمت نداشت . گفت ایشان همچون من مخلوقند [ه] همه نامها بگفت . و باز فریشتگان را گفت مرا بگوئید نام این^۸ چیزها تا همه فریشتگان از هیبت و حشمت او در ماندند .

سؤال - سجده بچه حکمت فرمود فریشتگان را ؟

جواب - ایشان گفتند: نحن نسبح بحمده^۹ . ملك تعالى گفت بخدمت خویش بنازیدند بعزت و جلال من که بفرمایم شما را که سجده کنید مرا آنکس را که هرگز مرا سجده نکرده است تا خلق بدانند که من نازیدن بعبادت دوست ندارم . و نیز حق سبحانه تعالى بخلق بنمود که من از عبادت خلق بی نیازم، و دیگر چون ایشان بروی حسد بردند و گفتند که ایشان فساد کنند و ما عبادت میکنیم

۱- البقرة ۳۲ ۲- البقرة ۳۳ ۳- شما بگفتم ۴- و شکر کردند که ملك تعالى ایشان را توفیق داد تا فرمانبرداری کردند ۵- که فریشتگان را بگفت
۶- با کودکی ۷- آن ۸- البقرة ۳۰

بنمودشان که جزای حسد آن بود که خدمت کند مر محسود را .
 آنگاه فریشتگان پیش آدم همی بودند تا امر آمد از حق تعالی که تخت آدم را
 بردارید و سوی آسمان بهشت آرید . پس فریشتگان تخت او بر گردن نهادند
 و ببرند بدر بهشت . پس پانصد سال در بهشت بود ، چنانکه گویند که چاشتگاه
 بهشت در آمد و میان دو نماز بیرون آمد . روز آن جهان هزار سال و دوست
 و چهل سال زمین بود ، از خاک بر گرفتن تا وقت بهشت رفتن .

قصة چهارم

آفریدن حوا علیها السلام

اختلاف کردند که حوا را ملک تعالی بهشت آفرید یا بیرون بهشت . بعضی
 گفتند در دنیا آفرید بر آن تخت که بود آنجا که مکه است ، چه وی هفتاد سال
 بر آن تخت بود و فریشتگان گرد او ایستاده بودند . قول کعب اینست .
 و نیز گفته اند ملک تعالی مر حوا را از پهلوی چپ آدم آفرید در دنیا . دلیل
 قول خداست : *و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة* ^۱ . و بعضی گفته اند حوا را
 در بهشت آفرید و بعضی گفته اند در آن وقت آفرید که در بهشت خواست آمدن .
 و قول پیشین درست تر است .

چون حق سبحانه و تعالی خواست که حوا را بیافریند [داه] خوابی بر آدم
 افکند چون نعاس ، و آنگاه از رگ پهلوی چپ حوا را بیافرید . حکمت در آن خواب
 نرم آن بود که اگر خواب نرم نبود بودی که دردی بوی رسیدی دشمنش
 گرفتی ، و اگر خواب گران بودی شفقت نبود بر وی که غافل بودی از
 کار وی .

پس چون حواریا فرید، آدم گفت ای بارخدا یا این چیست؟ گفت این جفت تو است تا با او آرام گیری. پس آدم دوستش گرفت و حواسخت نیکو روی بود، چنانکه در خبر آمده است که حق تعالی نیکوی و جمال میان او و آدمیان صد جزو آفریده بود، نود و نه جزو حواریا داده بود و یکی مرهمه خلق را. چون بهشت در آمده اهل بهشت تعجب کردند، و آدم بهیچ کس راضی نشد از اهل بهشت مگر بوی. و چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر شدند تا آنوقت که از آن درخت بخوردند بوسوسه ابلیس لعنه الله.

قصه پنجم

آمدن ابلیس پیش آدم علیه السلام

چون ابلیس سجده نکرد مر آدم را، ملك تعالی گفت برو، رانده و در مانده از رحمت من. ابلیس گفت ای بارخدا یا تو گفته که من کردار هیچ کس ضایع نکنم مرا درین درگاه خدمت بسیار است. ملك تعالی گفت چه خواهی؟ گفت انتظار خواهم تا روز قیامت، و نیز آن خواهم که مرا دست دهی بر آدمیان تا همه را بفریسم و بدوزخ برم باخویشتن. چنانکه حق تعالی خبر داده است: فبعضك لا غوینهم اجمعین^۱. گفت اکنون که مرا از بهر آدم براندی مرا بریشان دست ده تا بر راه ایشان نشینم و راه راست برایشان کثر کنم. قوله تعالی: لا قعدن لهم صراطك المستقیم^۲. ملك تعالی گفت، دادم، و بگذاشتم تا قیامت مگر بر آنان که خاص منند که نگاه دار ایشان منم. چنانکه گفت: لیس لك علیهم سلطان^۳ ترا بر بندگان خاص من دست نیست.

و در مناظره ابلیس بسیار نکتها است. [۶۸] و باخبار آمده است که چون

ابلیس گفت مرا بر آدمیان دست ده، ملک تعالی گفت اگر ترا دست دهم و بریشان گمارم چه کنی. گفت از هر سوی بیایم و وسوسه کنم تا همه را بی راه کنم. قوله عزوجل : لا ینهم من بین ایدیهم^۱ الا یتة گفت. از پیش ایشان بیایم تا از ایشان هیچ کس ساکن نبود. ملک تعالی گفت هر که ترا متابعت کند همچون تو بود دوزخی. قوله تعالی : الامن اتبعك من الفاوین^۲. آنگاه ابلیس گفت ای بارخدا یا مؤمنان را همچنین بفریسم. ملک تعالی گفت ایشان را توفیق دهم طاعت کنند. ابلیس گفت از طاعتشان بازدارم و در معصیت افکنم. ملک تعالی گفت در توبه برایشان بگشایم تا وقت مرگ. ابلیس گفت بکوشم تا از توبتشان بازدارم. ملک تعالی گفت یا ابلیس ان تمنعهم من التوبة فكيف تقدر ان تمنعني من الرحمة والمغفرة.

ابلیس دلتنگ شد و فروماند. گفت یارب ایشان دعوی محبت تو کنند و فرمان ترا دست بازدارند، و دعوی دشمنی من کنند و باز فرمان من کنند چه حکمت بود در آمرزیدن ایشان؟ ملک تعالی گفت بدوستی که مرا دارند بی فرمانی ایشان در گذارم و رحمت کنم بدشمن داشتن تو. ابلیس گفت ای بارخدا یا اگر از همه درمانم با ایشان دو کار بکنم دنیا را بریشان آراسته کنم و همه را بدوستی دنیا گمراه کنم. ملک تعالی گفت ای ملعون، اگر تو با ایشان دو کار بکنی من نیز با ایشان دو کار بکنم، گناهشان نیست کنم و همه را بهشت فرود آورم.

نکته لطیف آنست که ابلیس گفت : لازینن لهم فی الارض ولا غوینهم اجمعین^۳. ملک تعالی گفت : لا کفرن عنهم سیئاتهم^۴.

آنگاه گفت ای بارخدا یا هر کجا آدمیان باشند مرا آنجا راه ده. گفت

دادم، و آنرا که من نگاه دارم توبای هیچ نتوانی کرد.

سؤال - [۶۱] ابلیس را بهشت راه چگونه بود ؟

جواب - حق تعالی او را اجابت کرده بود که هر کجا آدم بود ترا آنجا راه دهم، از آن بود که در بهشت توانست رفتن.

سؤال - اگر ابلیس می دانست که خدای یکیست و عبادت همی کرد بچه سبب کافر شد اگر يك سجده رادست بازداشت ؟ و مومن هست که صد سجده را دست باز میدارد از آن حق.

جواب - کافر بدان شد که گفت نکنم، و هر که فرمان حق نکند و گوید نکنم کافر گردد. باز مومن هر چند نکند گوید بکنم و فرمان بردارم. دیگر بدان کافر شد که گفت من سجده نکنم مرا آنکس را که سزا نبود. ملك تعالی گفت سزا آن بود که من فرمایم. گفت من این فرمان نکنم که من بهترم ثورانی و آدم ظلمانی، و نور فاضلتر از ظلمت، و حقیقت کفرش آن بود که گفت ای بار خدایا ترا غلط افتادست که من بهترم از وی. حق تعالی گفت یا ملعون ترا غلط افتادست که مرا که نور بحقیقت خاك است و آتش ظلمت، نبینی که آتش هر چند بنفس خویش بتابد بسرش دودست و آخرش خا کستر، از وجز ظلمت حاصل نیاید. و خاك هر چند بنفس خویش ظلمت نماید چون يك قطره باران بوی رسد صد هزار نور از وی پدید آید چون نباتها و گلهای الوان و ترهتهای دیگر. پس دانستیم که خاك بهتر است از آتش زیرا که آتش نیست کننده است و خاك زینهار دار. نبینی که اگر هزار خروار دانه با آتش نهی نیست کند و اگر يك دانه بخاك دهی هفتصد^۱ باز دهد، و اگر با آتش امانت دهی نیست کند و اگر هزار سال بخاك سپاری بتو باز دهد امانت. من زینهارى بامین دهم نه بخاین.

و دیگر هر چند آتش تابان تر سوزان تر است و هر چند روشن و سپید است سیاه کننده است؛ [۷۵] و باز خاک هر چند آتش او را سیاه کرده بود چون گاهی چند بخاک دهی سپید کند و روشن کند. پس بدان بحقیقت که خاک نور است و آتش ظلمت. ابلیس فروماند گفت پس دوزخ اختیار کردم و بفضل آدم مقرر نیایم. این بود کفروی که بحجت مشغول شد.

آنگاه آدم بیبهشت می بود پانصد سال و فرشتگان بر زمین بماندند و با آسمانها راه نیافتند، و میان زمین عبادت می کنند تا روز قیامت.

قصه ششم

اندر آوردن آدم بیبهشت

قال الله تعالى: يا آدم اسكن أنت وزوجك الجنة^۱، یا آدم در بهشت قرار گیر با زن خویش، و هر چه در بهشت هست ترا مباح کردم، می باش و می خوار، لیکن نکر تا کرد این درخت نگردي و نخوری زیرا که اگر بخوری بر خویشتن ستمکار باشی.

سؤال - چه معنی بود که همه بهشت آدم را مباح کرد و از آن یک درخت منع کرد؟

جواب - ملک تعالی کارها بسبب کند و بی سبب نکند، این منع از آن درخت بسبب بیرون آمدن وی کرد، چه قضا رفته بود بیرون آمدن آدم از بهشت در ازل الازال. نکته درین آنست که چون میزبان کریم بود مهمان را بی عذری و علتی ز بی سببی از خانه خود گسیل نکند. این سبب ساخت مر بیرون آمدن را.

سؤال - چه بودی اگر بیرون نیامدی و آنجا قرار کردی^۲؟

۱- البقرة ۳۵ ۲- چه بودی اگر بیرون نیامدی و آنجا قرار دادی

جواب - روا نبودی زیرا که از وی فرزندان خواست بودن ، بعضی کافر و بعضی مسلمان، همه در پشت وی بودند و بهشت جای کافران نبود . پس سبب کرد بیرون آمدن را تا کافران^۱ جدا گردد از مؤمن ، آنگاه باز بهشت برد مؤمنان را و کافران را بدوزخ فرستد، تا فرق باشد میان دوست و دشمن .

سؤال - چون حال چنین بود ، چه حکمت بود [vb] بهشت بردن ؟

جواب - زیرا که ملك تعالى خواست که بهشت بوی و فرزندان وی دهد تا مؤمنان را رغبت زیادت شود در طمع بهشت، و کافران را حسرت زیادت شود بر نیافتن بهشت . و لطیفه در این آنست که حق تعالى حکم کرده بود در ازل که تن و مال مؤمن را بخرد بهشت . قوله تعالى : ان الله اشترى من المؤمنين^۲ . الاية . و نادیده بیع روا نباشد . ببرد تا بدید ، و باز دلال را دیگر باره ببرد تا بیع درست آید . و دیگر حکمت آنست که فریشتگان گفتند که بهشت بکردار توان یافت و اعمال ما بیشتر است از آدمیان ، بهشت ما را بود . ملك تعالى آدم را بهشت برد بی عملی^۳ تا خلق بدانند که بهشت بفضل وی توان یافت نه بعمل خویش . دلیل بدان که آن درخت سبب بود بیرون آمدن آدم را .

سؤال - چرا فرمود تا تخت آدم را پیش آن درخت بنهادند که نهی کرده بود از آن ؟

جواب - بر طریق لطیفه ، زیرا که آدم همه نعمت در بهشت بدید و هیچ چیز او را از درخت گندم خوشتر نیامد تا از خدای سبحانه و تعالى بخواست که ای بار خدایا این درخت مرا بخش تا خاص من بود . گفت بخشیدم . و آنگاه گفت درخت ترا ، ولیکن^۴ از و مخور . گفت بچه بخشیدی که منع میکنی ؟ گفت که تو مهمبائی کریم و من میزبائی کریم ، روا نبود که بر مایده کریمان نان خویش خورند

بدین سبب او را منع کرد .

سؤال - چه معنی بود که زلت آدم را هم در بهشت نیامرزد و توبه اش نپذیرفت ؟

جواب - حق تعالی گفت با آدم اینجا زلت کردی ، اگر هم اینجا عذر خواهی و توبه ات بپذیرم ، یکی را آمرزیده باشم . پس بدنیار و تاقیامت با فرزندان بیای و صد هزاران را با خود بیار تا همه را بیامرزم ، تا کرم من [۸۸] عالمیان را معلوم گردد . و دیگر فریشتگان گفتند بهشت جای پاک است و دنیا جای گناه کاران است ، حق تعالی همی خواست تا بنماید که نیکی و بدی بجای تعلق ندارد بلکه بنگاه داشت من بود ، زلت آدم را سبب کرد در بهشت ، و باز توبه که طاعت بود بر زمین حکم کرد ، تاجهانیان بدانند که وی آن کند که او خواهد . چونی و چگونگی در کار نه . و دیگر حق تعالی در ازل حکم کرده بود که منشور زمین بنام او کند که آدم است ، زلت را سبب گردانید تا بدان سبب ولایت رسد تا خلق بدانند که اگر خواهد بسبب معصیت ولایت دهد و اگر خواهد بسبب طاعت .

آنگاه چون حکم ملک تعالی بیامد ابلیس لعنه الله بدر بهشت آمد و کسی را طلب همی کرد از جنبندگان بهشت که ویرا شناخته بودند آنگاه که خازن بود ، هر که را بخواند اجابت نکرد ^۱ . گفتند آنرا که حق تعالی رانده بود او را با ما سخن نبود و نخواهیم که او را ببینیم . آخر طاوس را بدید گفت مرا بر توحفها است که مرا با تو دوستی بود در بهشت ، مرا در بهشت یله کن ، و مرا در خویشتن پنهان کن و پیش آدم بر ، تاحیلتی بسازم و دشمن خود را از بهشت بیرون کنم . طاوس گفت من این نیارم کرد ^۲ لیکن تورا دلالت کنم . پس بیامد و

ما را بگفت و او را پیش ابلیس برد. ابلیس را از خویش باوی بگفت. ما نرم شد و آن ملعون را در سر خود جای بداد. پیامدیرا بر تخت آدم و باوی سخن آغازیدن گرفت و فریفتن گرفت. آدم پنداشت که این ما راست که سخن همی گوید. اگر بدانستی که وی ابلیس است هرگز باوی سخن نگفتی و حدیث او نشنیدی. پس آدم را گفت ترا بسیار حق افتادست بر ما که صحبت تو با ما دراز گشته است بدین سبب ترا نصیحتی خواهم کرد. آدم گفت مرا ناصح خدای بس بود. حوّا گفت [۸۵] بگذار تا سخن گوید. ابلیس گفت یا آدم دانی که خدای تعالی ترا زین درخت چرامنع کرده؟ آدم گفت ندانم. گفت زیرا هر که ازین درخت بخورد^۱ جاودانه بماند و از اهل بهشت گردد، و هر که نخورد از بهشت دور ماند و از خدای هم دور ماند، و بدین سو کند خورد. قوله تعالی: وقاسمهما ائیی لکما لمن الناصحین^۲. و بفریفت آدم و حوّا را. قوله تعالی: فدلّیهما بفرو^۳. چون این بشنیدند حوّا بر گشت و می گفت تا بیازمایم. آدم گفت نباید، که ما را عتاب آید که حق سبحانه و تعالی ما را نهی کرده است. حوّا گفت اهل بهشت در بهشت دروغ نگویند، برفت و از آن درخت دو دانه بر کند یکی را پنهان کرد از او، و یکی را بدو نیمه کرد، یک نیمه آدم را داد و نیمی خود بخورد. در حال، تاج از سر آدم پیرید، و تخت از زیرش بیرون شد، و جامها از وی جدا شدند و باوی در سخن آمدند و گفتند ما با کسی نباشیم که او امر حق را دست باز دارد و بی فرمانی کند.

و خبر در بهشت افتاد. که آدم فرمان حق را خلاف کرد و گندم بخورد. هر چه در بهشت کسی بودند بملامت آدم آمدند و ملامت می کردند. چون نور مصطفی که در پیشانی آدم بود بدیدند، گفتند این نور از وی جدا نشدست،

اورا ملامت نتوان کرد . از ملامت کردن باز ایستادند . آدم از حله جدا ماند، غمگین شد، و گفت یارب زینهار . از ملك تعالى فرمان رسید : الم انهكما عن تلكما الشجرة و اقل لكما^۱ الایة . نه من گفته بودم شما را که از آن درخت مخورید . اکنون بروید از بهشت .

آدم و حوّا و ابلیس و طاوس و مار همه یکدیگر را دشمن شدند . قواه تعالى : و قلنا اهبطوا بعضكم لبعض عدو^۲ . الایة .

قصه هفتم

بیرون آمدن آدم از بهشت

پس آدم بیامد و برگ انجیر بگرفت و خویشتن بپوشید و حوّا نیز همچنین کرد، و همه بزمین افتادند پراکنده . آدم بسرندیب افتاد و حوّا [۹a] بجدّه و طاوس بمرغزار هند ، و مار بکوه سرندیب . همه گریان و زاری کنان .

پس آدم دو یست سال بگریست و طعام و شراب نخورد ، و حوّا نیز همچنین ؛ تا آن گاه که آدم سجده کرد و چهل سال سر از سجده بر نیاورد ، تا آن گاه که حق تعالى جبریل را بفرستاد که یا آدم سر از سجده بردار که خدای تعالى توبهات پذیرفت و عفو کرد . آدم گفت یا جبریل چه کنیم برهنه و گرسنه و ضعیف شده ، مرا فرمان چیست تا من آن کنم که از من خشنود گردد .

و گفته اند چون از بهشت بیرون آمد چندان دراز بود که سرش یا آسمان بسود و بقول کلبی بابر می بسود . عبدالله بن عباس گوید رضی الله عنهما اصلعی سرفرزدان آدم از آنست . و کلبی گوید فرزشتگان آسمان دنیا بخدای عزوجل بنالیدند از بلندی بالای او . خدای تعالى جبریل را بفرستاد تا پیری بر سر او بمالید . آدم بشصت

ارش باز آمد . پس از آن چندان بگریست که دریا پر گشت ^۱ . و در خبر است که از گریستن او آب از چشم او چندان ^۲ گرد آمدی که وحوش و طیور بیامدندی و بخوردندی، و گفتندی آب باران و چشمه و رود بخوردیم ازین خوشتر هیچ آب ندیده ایم . آدم بشنید پنداشت که سخره همی کنند بروی ، گفت ای بارخدا یا يك زلت که از من بوجود آمد وحوش و طیور بر من سخره همی گویند ^۳ . [ملك تعالى بآدم وحی فرستاد که یا آدم ایشان راست همی گویند که من] ^۴ هیچ آبی خوشتر از آب چشم عاصیان نیافریده ام . و گفته اند این گیاههای خوش چون سنبل ^۵ و زعفران و عود و آنچه بوی ماند ^۶ که از هندوستان آرند اصل آن آب چشم آدم است .

پس آدم گفت ای جبریل چه کنم تاحق تعالی از من خشنود شود ؟ جبریل گفت حق تعالی می فرماید بنا کردن کعبه . برو ، یا آدم آنجا که تخت تو بود و بد آنجا نشسته بودی ، [ab] خشنودی من طلب کن که آن جای را اختیار کرد و بخود اضافت کرد . اکنون برو و مرا آنجا خانه بنا کن تا عبادت گاه فرزندان تو بود ، و آن سنگ که از بهشت بیرون آورده در رکن خانه بنه . و در اخبار چنین است که چون آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد پنج چیز باوی بود :

یکی عصای موسی علیه السلام و سبب آن بود که تا در بهشت بود و نعمتهای بهشت میخورد بهیچ گونه رنج بوی نرسید ، چون آن يك دانه گندم بخورد بدندانش در ماند بخلاش حاجت آمد ، از شاخ مورد بشکست و خلاش همی کرد ، چون آن حال پیش آمد آن باوی بماند و از و میراث ماند بفرزندانش از پیغامبر

۱ - دریا گشت ۲ - چندان ۳ - کنند ۴ - عبارت میان دو قلاب از نسخه دیگر است

۵ - سنبل و قمر نفل ۶ - و لحوم

به پیغامبر تا بموسی رسید ^۱ علیه السلام و معجزه او شد .

و دیگر آن نکین که سلیمان را بود علیه السلام . قصه چنان بود که چون تاج و حله ازیشان برفت حوّا آنرا بدهان در افکند، گفت باری بامن از بهشت نشانی بود، با وی بماند . خدای تعالی حکم کرده بود که آن سلیمان رسد علیه السلام، و حجت و معجزه و برهان او گردد .

و دیگر آن سنگ که بخانه کعبه است که چون جنبندگان بهشت قصد او کردند ^۲ آن سنگ برداشت و گوهر بود بدینا با خویشتن آورد . حق تعالی آن سنگ را خاص کرد برای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، و در آن سنگ قباله و عهدیست میان بندگان و خدای تعالی .

و چهارم دو بر گک انجیر بود که چون آدم از حله جدا ماند دو بر گک انجیر کنده بود و خویشتن بپوشید و حواینز دو بر گک انجیر بکنده بود، چون بدینا آمدند از آن دو بر گک یکی ^۳ آهو بخورد تا روز قیامت ازو مشک همی آید، و یکی ^۳ گاو بخورد تا قیامت عنبر همی دهد . و آن دو بر گک که با حوّا بود یکی کرم بخورد تا قیامت [۱۰۰a] ابریشم همی دهد و آن يك دیگر ^۴ نحل بخورد تا قیامت عسل همی دهد تا خلق بدانند که نعمت، بهشت چو نیست .

آنگاه آدم بمگه آمد و جبریل باوی ^۵ ، هر کجا ایشان قدم بنهادند شهری گشت و آبادانی ^۶ تا بموقف رسیدند، و آدم حوّا را همی طلب می کرد . پس حق تعالی حوّا را الهام داد ^۷ تا بکوه بموقف بر آمد، و آدم او را بیافت، و هر دو از محنت دنیا و باد و آفتاب و هوای دنیا سوخته بودند که یکدیگر را شناختند، تا جبریل آدم را علیهما السلام خبر کرد که اینك حوّا . آدم او را بشناخت و از بهر آنست که

۱- تا بوقت موسی ۲- باوی قصد کردند ۳- یکش ۴- و دیگرش را
۵- با هم ۶- و آبادانی پیدا شد ۷- الهام کرد

آن موضع را ^۱ عرفات خوانند. پس آنجا بیستادند و جبریل ایشانرا پیاموخت تا دعا کردند. پس بفرمود تا کعبه بنا کردند و آن مناسکها و طوافها بجای آوردند.

آنگاه آدم گفت ای بار خدای، قد اتم نسکی و ما امرتني و ایش ^۲ تأمرني؟ جبریل آمد علیه السلام که حق تعالی همی گوید حاجت خواه. آدم گفت، اللهم اغفر لی و لا ولادی من بعدی. حق تعالی گفت یا آدم اگر از تو زلت آمد در بهشت نیامرزیدم تا در دنیا هر که از فرزندان تو بمن بگردد و شرك نیارد پیامرمز او را. آنگاه آدم درخواست از حق سبحانه و تعالی تا دستوری دهدش تا بسرندیب رود که آن جای بانعمت است و مگه جای خشکست. دستوریش داد تا برود بسرندیب. پس بنالید از گرسنگی و برهنگی. ملک تعالی جبریل را بفرستاد تا آدم را بگوید که کشت کن که آن باشد ^۳ که تو دیدی و باسانی همی خوردی. پس گندم و جو و پنبه همی گرد آوردندش، و جبریل آدم را علیه السلام پیاموخت تا زمین کشت کرد و بوغ بر گردن خویش نهاد. و گویند دوازده ^۴ سال رنج بکشید تا حق تعالی جفتی گاوش بداد.

و در قصه چنین آمده است که یک روز کشت بر آمد [۱۰، ۱۱] و خشك شد، دیگر روز بدروید، سیم روز بکوفت، و چهارم روز برگرفت و پاك کرد، و پنجم روز آس کرد و ششم روز بیخت، و هفتم روز بخورد.

و چنین گویند چون کشت بر آمد آدم جبریل را گفت خورم؟ گفت وقت نیست. چون خشك شد گفت خورم؟ گفت وقت نیست، ^۵ تا بکوبی و پاك کنی. چون همه بکرد، گفت خوارم ^۶ گفت نه، تا آس کنی. دو سنگ ساختند و آدم

۱ - که اکنون او را ۲ - در هر دو نسخه . و مخفف «ای شی» است

۳ - که آن شد ۴ - که دوازده ۵ - گفت نه ۶ - بخورم

وحوّا آس همی کردند و همی گریستند و می گفتند، یا اسفی علی الجنة . تاجبریل آمد و گفت یا آدم بشری لك بالغدو والنهار . چون آس بکرد^۱ گفت بخورم ؟ گفت نه تا خمیر کنی و بیزی ، تا همه پیاموخت جبریل آدم را ؛ و چندین رنج بوی رسید تا وقت خوردن ، آدم گفت چندین رنج و شدت بیمار سید، جبریل آمد و گفت حق تعالی همی گوید نه گفته بودم شمارا: ولا یخرجکما من الجنة فتشقی^۲ ای فتعبت . و چون پنبه برست و بر آمد حوّا را بفرمود تا برشت، و آدم را پیاموخت تا بافت . آنگاه پیاموخت تا بدوخت و بپوشید .

آنگاه بعد از هفت سال فرزندان بیامدند. چون حوّا بار گرفت و گران شد هرگز آن حالت ندیده بود . می فرسید که این چیست که در شکم من است . تا روزی ابلیس بیامد بر صورتی که ندانست که آن ابلیس است. گفت من جنّیم و طیب، اگر ترا افسونی کنم تا این که در شکم توست همچون نو آدمی گردد خواهی ؟ که این جتنی است که در شکم تست . گفت خواهم . گفت چون آدمی آید عبد الحارثش نام کن ، چه مرا نام حارثست . مسکین^۳ حوّا برای آنکه فرزندش از جنس او بود عبد الحارثش نام کرد و آن قابیل بود . قوله تعالی : فلما تغشیها حملت حملاً خفیفاً فمرت به^۴ . الایة .

حق تعالی گفت چون آدم با حوّا بیود و بار گرفت باری سبک بگذشت [۱۱a] بران و چون بار گران شد دانستند که فرزندست ملک تعالی را بخواندند^۵ و گفتند اگر این فرزند بنیکوی و سلامت بیاید ما شاکر باشیم ترا . چون فرزند بسلامت بیامد او را نام کردند و بکس دیگر باز خواندند بجز از ما . و قصه این آن بود که حوّا مر آدم را گفت عالمی از جنیان بیامد و مرا

۱ - ابن بکرد ۲ - طه ۱۱۷ ۳ - مسکینه ۴ - الاعراف ۱۸۹

۵ - تنابخواندند

نامی نیکو بیاموخت تا فرزند من همچون من آید، و آدم ندانست که آن که بود. چون نام بکردند جبریل آمد و گفت این چنین نام چرا کردید، و ملامت کرد. گفت نمی‌رهم ازین دشمن ملعون! اگر توبه کنم باز پذیرد؟ آنگاه قایل نام کردند یعنی باز پذیرفت. و خواهری بود که باوی بیك شكم آمد و بود و همچنین تاهفتاد شكم بیاورد.

آنگاه حق تعالی فرمود تا هر دختری را پسری داد. آن شكم آخر بدان اول همی داد تا شصت سال بر آمد، و فرزندان قایل همی آمدند تا چندانی گشتند که سی هزار شدند از زن و مرد، و فرزندان هایل چهل و هشت هزار شدند، و آدم بدان شادی می‌کرد و شکر آن را قربان همی کرد و باتش همی داد، اگر بسوختی آن قربان پذیرفته بودی اگر نسوختی گفتندی پذیرفته نیست.

و اصل این آنست که آدم چون نان یافت و یکچند بخورد او را گوشت آرزو کرد، از ملکش فرمان آمد که برو صید کن. برفت کسر کسی و تذروی بگرفت، هر دو را بکشت و بر آتش نهاد. تذرو زود بریان شد. کر کس پیخت. آدم را خشم آمد و کر کس را بر آتش نهاد و بماند تا بسوخت. چون حوّا آنرا سوخته دید غمناک شد و گفت مارا این کی بس^۱ بود؟ و چنان بود که آنوقت که می‌گشتند تذرو بنام حوّا بود و کر کس بنام آدم. پس تذرو را بحوّا داد و خود نخورد و غمگین همی بود. جبریل آمد و گفت غم مدار بدان که مرغ بسوخت^۲ ملك تعالی این غم از تو پذیرفت [۱۱۵] و ترا عوض بداد، و نیز فرزندان تو تا روز قیامت این مرغ نخورند. آنگاه آدم شاد شد. پس هر قربانی که می‌کردی باتش دادی، و همچنین همه فرزندان

نیز و همه امتان پیشین تا با امت مصطفی رسد صلی الله علیه و سلم . ملک تعالی قربان بدین امت حلال کرد و خوردن آتش را برداشت و گفت یا رسول الله نمی خواهم که امت ترا رسوا کنم که پدید آید که پذیرفته است یانه و نداند کسی که گناه کار کیست .

نکته آنست که گفت یا مؤمن چون نپسندید که بعضی را درین جهان رسوا کند هرگز کی پسندد که بقیامت پیش خلق اولین و آخرین مؤمن را رسوا کند، و چون نپسندید آتش مسلط کردن بقربان مؤمن، هرگز کی پسندد که آتش دوزخ بر گمارد بر تن مؤمن .

قصه هشتم گفتن قایل هاییل را

قوله تعالی: وائل علیهم نباء ابنی آدم بالحق. ^۱ الایة وحق سبحانه و تعالی گفت بر خوان بریشان - یا محمد - خبر دو فرزند آدم که هر یکی از ایشان قربان آوردند بپذیرفت از یکی و پذیرفت از آن دیگر. گفت این خداوند قربان نپذیرفته مر پذیرفته را بکشم ترا، وی گفت ملک تعالی قربان که پذیرد از پرهیز کاران پذیرد .

و این آن بود که قایل از مادر بزاد، باوی خواهری بزاد سخت نیکو روی . و هاییل را خواهری بود . ملک تعالی بفرمود آدم را که دختر پیشین را به پسر باز پسین دهد . و قایل را مراد بدین خواهر بود که باوی هم شکم بود و بیکجای بیامدند . گفتند قربان کنیم . هر کرا قربان پذیرد آن خواهر را او گیرد . پس دو کوسفند کشتند و با آتش دادند قربان هاییل پذیرفته آمد و آن قایل نه . قایل هاییل را گفت ترا بکشم . هاییل گفت اگر تو مرا بکشی من قصد تو

نکنم [۱۲۵] که من از حق تعالی بترسم . قوله تعالی : ما انا بیاسط یدی الیک لاقتلک .^۱ من می خواهم که تو گران بار گردی بگناه خویش و آن من ، یعنی چون مرا بکشی همه وبال من بانو گردد و مرا حق تعالی عفو کند و تو از اهل دوزخ باشی . قوله تعالی : فطوّعت له نفسه قتل اخیه^۲ . گفت دل بنهاد بکشتن برادر خویش ، نترسید و در دل خوش کرد و بکشت .

و آمده است که سنگی بر سر هایل زد و او را بکشت ، آنگاه ندانست که چه کند و چگونه پنهان کند . متحیر می گشت گرد بیابان ، هایل را برگردن نگاه می داشت تا آنگاه که حق تعالی سبب کرد : دوزاغ بیامدند و جنگ کردند یکی مر یکی را بکشت ، و خاک باز کرد و کشترا^۳ پنهان کرد . قایل گفت که من از زاغ کم ترم ؟ برفت و هایل را زیر خاک کرد و نخستین کشته و مرده از آدمیان او بود بدین معنی بود که نمی دانست که چگونه کند . قوله تعالی : فبعث الله غراباً یبحث فی الارض^۴ آنگاه از کشتن پشیمان شد و سود نداشت .

پس آدم و حوّا غمگین بودند که خبر فرزندان نمی یافتند و می گریستند . آدم بطلب ایشان چند می گشت . قایل دانست که پدر هم اکنون بطلب بیاید ، بگریخت ، قاجریل بیامد و خبرش داد که چنین افتاد . پس آدم و حوّا بدیدند و می گریستند و زاری می کردند و همه فرزندان همچنین .

گویند که درین جهان هر گز چنان مصیبت نبوده است میان خلق زیرا که نخستین کشترا^۳ و مرده را بود از آدمیان . و گویند هفتاد روز همی گریستند آدم و حوّا ، در بیابانها می دویدند و طعام و شراب نمی خوردند ، بطلب قایل

می گشتند، اورا ییافتند، گفتند هایل را چه کردی؟ گفت هایل را بته^۲ کردم. پیامدند و آنجا هایل را [۱۲۱] گور ساختند و قایل را دشمن گرفتند. ملک تعالی فرمود که قصاص کنید، چون او را خواستند کشتن گفت مرا چرامی کشید که فرزند شما؟ گفتند حق تعالی چنین میفرماید. پس گفت من از شما و از خدای شما بیزارم، و کافر شد، و بر کفر بمرد، و فرزندانش نیز کافر شدند. آنگاه حق تعالی آدم را بر سولی بدیشان فرستاد.

و نخستین کسی که خون ریخت قایل بود، و نخستین کسی که بت پرستید قایل بود. پس از آن هفت سال بر آمد هر چه فرزندان قایل بودند کافر شدند. آنگاه حق تعالی آدم را بر سولی بدیشان فرستاد تا دعوت کرد و معجزه بنمود و بعضی از فرزندان هایل بجهان اندر پراکنده شدند و بهر جای شهری و دیهی کرده بودند و بعضی نیز کافر شده. آدم دعوت کرد هر چه فرزندان هایل بودند مسلمان شدند، و فرزندان قایل نشدند.

و اصل آن بود که حق تعالی ذریه آدم از پشت او بگرفت، آدم بدید بعضی سیاه و بعضی سپید و روشن. گفت ای بار خدایا این چگونه است. گفت آن سیاه ناشایسته اند خدمت مرا، و این بعضی که روشن اند شایسته اند خدمت مرا که مؤمنان^۳ اند و من بهتر دانم که کی شاید و که نشاید. پس بفرمود که هر دو را باز یامیز. آدم گفت چون جدا کردی چگونه آمیزم و چگونه از یکدیگر جدا کنم؟ ملک تعالی گفت بدوشکم که عیال تو بیارد همه از یکدیگر جدا کنم. پس همچنان کرده و هر چه کافر بود پشت قایل نهاد و هر چه مسلمان بود پشت هایل نهاد.

۲- در نسخه متن «بته»، بتقدیم بابرنا، و بضم یا - در نسخه دیگر: «بته»، و بخط ریز، زیر کلمه

نوشته شده: ای لیست ۳- مومن

آنگاه آدم صد و هفتاد سال دیگر بزیست و بمرد . و حق تعالی زمین را بآدمیان داد تا روز قیامت . این بود [۱۳۵] قصهٔ آدم علیه السلام .

قصهٔ نهم

شیث النبی علیه السلام

اختلاف کردند که شیث فرزند آدم بود یا نبود . بعضی گفتند از پشت آدم بود و از رحم حوا . و بعضی گفتند از پسری بود از آن آدم که او را ملحا خواندندی و این قول کعبست و این درست است . و هر گونه که بود - نیز خلاف کردند که رسول بود یا نه ، بیشتری بر آنند که رسول بود و صاحب شریعت ، و بر شریعت آدم کار کردی . پس آدم ، وی خلق را چهل و پنج سال دعوت کرد و بخدای بخواند ، و نبوت پیدا کرد ، و دو بست و هفتاد سال دعوت می کرد و بسیار خلق می بود با وی از فرزندان آدم تا آنگاه مرگش آمد . و از پس وی جهان بت پرستیدن گرفت .

و اصل آن بود که چون شیث از میان بشد ، کسی نبود که ایشان را شریعت آموختی . یکان یکان شریعت بلمه می کردند ، و نمی دانستند ، تا همه نادان گشتند ، و آنگاه طالب کردند که چگونه عبادت کنیم . بیامدند و بدیدند صورت آدم که فرزندان او کرده بودند بر دیوار ، و بعضی از دختران او ، و در عبادتگاه نهاده بودند ، ایشان پنداشتند که این را عبادت می باید کرد . هر کسی صورتی کردند . گروهی بر دیوار و گروهی بر سنگ و از چوب ، از زروسیم و آهن و روی و از هر چیزی . سیصد سال برین برآمد ، و هر که می آمد همان می پرستیدند و چیزی دیگر نمی دانستند . تا آنگاه که حق تعالی ادریس را علیه السلام بخلق فرستاد . و این قصه در قرآن یاد کرده است : واذ کرفی الکتاب ادریس ^۱ و آنکه در اخبار آمده است

بدین مقدار یاد کردیم .

قصہ دہم

ادریس [۱۲b] علیہ السلام

قوله تعالى: واذ كرفي الكتاب ادریس^۱ . اواز فرزندان هابیل بود و عابد بود و عبادت می کرده زار سال، و همه خلق بت می پرستیدند. آنگاه حق تعالی او را بخلق فرستاد بر سالت، و معجزه اش داد و صاحب شریعت گشت . شصت سال دعوت کرد ، بعضی گرویدند و بعضی نه^۲ ، تا آنگاه که پیر شد . و تسبیح کننده بود چنانک بطرفه العین او را آسایش نبودی از تسبیح کردن ، تا از بس تسبیح او که با آسمان بر آمد^۳ فرشتگان گفتند آدمی بود که چندین تسبیح کند ؟ همه او را دوست گرفتند و بنزدیک او آمد و شد ساختند بامر خدای تعالی .

وقاصان گویند که او باملك الموت دوستی داشتی تا آنگاه که ملك الموت را گفت جانم بر گیر تا تلخی جان کنن من را معلوم گردد . گفته اند جانش بر گرفت و باز زنده شد بامر خدای تعالی ، و مر او را با آسمانها برد و بهشت بدید .

و این چنین چیزها گویند لیکن درست نیست و بشریعت درست نیاید که ملك الموت کسی را جان بردارد بی فرمان خدای تعالی ، و چنین سخن ها شاید شنید . لیکن درست آنست که ادریس نیکو کار بود ، و گویند هر روز دوازده^۴ هزار بار تسبیح کرد ، و کارش دوختن بود ، و خلق را دعوت کردن ، تا کی فرزندش آید،^۵ عهد کرد و با خدای تعالی نذر کرد که اگر این فرزند چندان بزید که این کتاب من بخواند من صدیتیم را پیروم . ملك تعالی آن فرزند

۱- مریم ۵۶ ۲- تا گرویدند ۳- بر می آمد . ۴- دوازده

۵- تا که فرزندش آمد

اورا زندگانی داد تا ده ساله شد و آن صحف او بکمال رساید^۱ و یاد گرفت. و این بدان بود که او را بیست و سه فرزند آمده بود و نمی زیستند، بخردی همه بمردندی. پس این فرزند صحف خوان شد. پسر آن عهد را وفا کرد و آن یتیمان را پیرورد [۱۴a] و راست کردن عهدش آن بود. پس آن فرزند او را مرگ آمد. اوسخت غمناک شد و گفت الهی بحکم راضیم، لیکن خواستم تا مرا خلفی بود که علم و کتاب من همیشه می خواندی. جبریل آمد و گفت یا ادریس حق تعالی می گوید خواهی تا او را زنده کنم. ادریس گفت یا جبریل مرده بود که درین جهان زنده گردد؟ گفت بود. ادریس گفت پس این خود را^۲ خواهم از خدای تعالی. جبریل گفت بخواه. ادریس هفتصد هزار بار تسبیح کرد و دعا کرد. حق تعالی دعای او را اجابت کرد تا ش بمیرانید و پس زنده کرد.

پس ادریس دل بنهاد بزمین که دعوت می کند خلق را و می باشد. جبریل آمد و گفت یا ادریس این زمین را نوایب های دیگر است، تو اینجا نتوانی بودن. ادریس گفت من یکبار مرگ چشیدم باز چگونه چشم؟ ملک تعالی گفته است بمیرانم و باز زنده کنم. گفت آری از حق تعالی بخواه تا ترا نگاه دارد از چشیدن مرگ و عفو کند. دعا کرد اجابت آمد. گفت اگر مرگ را کارهی^۳ ما جهت خدمت و تسبیح و عبادت ترا از مرگ عفو کردیم.

پس او را با آسمان سیم بردند. او گفت ای بار خدایا من جنس دیگرم و فرشتگان جنس دیگر، و با من آرام نگیرند، چه، ایشان بعبادت مشغولند و مرا مونس نیست. حق تعالی گفت چه خواهی؟ گفت اگر ارواح فرزندان من باز نمایی نیکو بود، و آن اطفال خود تا با ایشان انس گیرم. حق سبحانه

۱- صحف او را بیکو بخواند ۲- و اخوام ۳- نخواهی

و تعالی ارواح اطفال را بدو باز رسانید . چون گاهی چند برآمد آن جانها گفتند ما بعلیین بودیم و با ارواح اطفال دیگران بودیم ، و دوستی گرفته و مارا در شکم مرغان سبز جای کرده بودند و بزریر عرش بار خدای می پروریدیم ^۱ و روزی از بهشت بدان مرغان و بما می رسید . ادریس علیه السلام دعا کرد و از حق تعالی [دا؛ ۱] بخواست که آن ارواح اطفال را بوی سپارد تا تعاهد می کند . پس بوی سپرد و تعاهد می کرد ، حق تعالی گفت یا ادریس تو آن اطفال را تعاهد کردی پنداشتی ما آن ضایع کردیم ، نکردیم ، و اینجا آرزوی تو بدادیم و با ایشان قرار دادیم . آنگاه ادریس گفت بار خدایا این ارواح اطفال خو کرده اند بنعمت های بهشت ، و راحت آن آرزو می خواهند ^۲ . حق تعالی درختی را فرمود از بهشت تا شاخی از شاخها سوی ایشان کند ^۳ با میوه های الوان تا با ارواح ایشان می رسید ^۴ .

و آنکه خبر داده است حق تعالی : وَ نَفَخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ الْأَمِنْ شَاءَ اللَّهُ ^۵ ، آن ادریس است و دیگر اهل بهشت تا بدانی قصه ادریس و بردن وی بآسمان . قوله تعالی : وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا ^۶ .

و پس از ادریس پیغامبران بودند ولیکن هیچ کس صاحب شریعت نبود و رسول نه ، تا آنگاه که ملك تعالی نوح را علیه السلام بفرستاد ، و فرستادن نوح از پس ادریس چهارصد و هفتاد سال بود ، و نوح از فرزندان هابیل بود .



۱- می پروریدیم ۲- می کنند ۳- کرد
قیامت و ادریس علیه السلام ایشان را تعاهد میکند
۴- می رسید و تنعم میکنند تا روز
۵- الزمر ۶۸
۶- مریم ۵۷

قصه یازدهم

نوح علیه السلام

قوله تعالى : انا ارسلنا نوحاً الى قومه ان انذر قومك^۱ .

و باخبار آمده است از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما که گفت شنیدم از مصطفی صلی الله علیه وسلم قصه نوح ، و نیز روایت کعب و وهب آمده است از گروهی و ما اینجا یاد کنیم آنچه در قرآن است که مقصود قصه قرآن است .

چنین گفته که نوح علیه السلام صد و هفتاد ساله بود که بدو وحی آمد و نهصد و پنجاه سال^۲ قوم را دعوت کرد چنانکه گفتست : فلبث فيهم الف سنة الا خمسين عاماً^۳ و می گفت : قولوا لا اله الا الله تعلموا و ليس عليكم غير ذلك . درین مدت هفتاد [۱۵۰] تن بگرویدند : و ما آمن معه الا قليل .^۴ قال ابن عباس القابل سردی .

و آمده است که هیچ پیغامبر آن بلا نکشید از قوم خویش که او کشید . و بخبر آمده است که روز بودی که ده بار بیهوش می شد از زخم بسیار . فرزندانش پیامدندی و او را بیهوش بخانه آوردندی . چون بهوش آمدی پرسیدی که من بکدام محلت بودم . گفتندی بفلان محلت . او بمنحلت دیگر رفتی و دعوت کردی و خلق را بخدای تعالی خواندی و گفتی امر خدای را تفصیر نباید کرد . همچنین تاهفت قرن و با این همه نگرویدند مگر آنچه یاد کردیم . و نوح بهمه خلق رسول بود چنانکه مصطفی علیهما السلام از مشرق تا مغرب .

قوله تعالى : و اذا اخذنا من النبيين ميثاقهم و منك و من نوح .^۵

و باخبار آمده است که دست فرزندان گرفتندی و پیش نوح بردندی و وصیت کردندی که ای فرزندان ما پیر شدیم ، نگر تا بدین مرد نگروید و

۱- نوح ۱ ۲- هزار کم پنجاه سال ۳- النکبوت ۱۴ ۴- موده ۴ ۵- الاحزاب ۷

فرمانش نبرید و از آنچه او گوید دور باشید که ما را پدران ما چنین وصیت کرده اند تا هفت پدر .

و مرورا فرزندان بسیار بودند که می زادند تا آن وقت که وقت فراز آمد . نوح دل تنگ شد و نومید شد از ایمان قوم . زیرا که ملك تعالى گفت یا نوح رنج مبر بسیار که نگروند مگر آنکه گرویدند . قوله تعالى : لن يؤمن من قومك الا من قدامن . ۱ آنگاه نوح گفت ای قوم مکنید، بگروید ، که عذاب خدای تعالى نزدیک آمد قوله تعالى : ان اندر قومك من قبل ان یأتیهم عذاب الیم . ۲ تا آخر سورت .

و قوم او بت پرست بودند . گفتند ما از خدایان خویش دست باز نداریم و خدایان خویش را می بینیم قوله تعالى : لاتذرن آلہتکم ولا تذرنّ وداً ولا سوا عا ولا یغوث و یعوق و نسرأ ۳ . [۱۵b] این همه نام بتان ایشان است . چندانکه نوح پند داد نپذیرفتند .

آنگاه بمهتران و ملکان ایشان رفت و دعوت کرد ، نپذیرفتند ، گفتند بگرویم . نوح گفت عذاب آید بر شما . چندانکه دعوت همی کرد می گفتند ، قوله تعالى : یا نوح قد جادلنا فاکثرت جدالنا . ۴ گفتند یا نوح با ما بسیار پیکار کردی و لجاج و وعید می کنی ما را بعذاب . یک راه بیا را این وعید که میکنی ، اگر راست میگوئی .

پس چون دانست که می نخواهند پذیرفتن و گرویدن ، گفت : ربّ ائی دعوت قومی لیل و نهاراً (الی قوله) واستکبروا استکباراً . ۵ بار خدایا من خواندم قوم خویش را شب و روز نمی افزاید ایشان را مگر کریختن از تو ، هر گاه که قوم خویش را بتو می خوانم انگشت در گوش می کنند و جامه بسر

می اندازند ^۱ تا سخن من نشنوند، و بر کفر ایستاده اند و دل نهاده اند . ثم ائی اعلنت لهم و اسررت لهم اسراراً . فقلت استغفروا ربکم انه کان غفّاراً ^۲ . و من بأشکار و پنهان دعوت کردم . پس یکان یکان را بخواندم .

و آن چنان بود که نوح علیه السلام یکی را بنشاندی که خردمندتر بودی و او را دعوت کردی ، چون بشنیدی برخاستی و گفתי اگر این سخن نیکو بودی مهتران ما بپذیرفتندی ^۳ . آنگاه گفتم : استغفروا ربکم انه کان غفّاراً ^۲ . آمرزش خواهید از خدای عزّ و جلّ تا پیامرزد شمارا . يرسل السماء علیکم مدراراً . ^۴ تا باران هافرستد شمارا باران های هموار . و یمددکم باموال و بنین ^۵ و ممدد کند شمارا بمال و فرزندان ، و بوستان هادهد بسیار و جویهای آب روان . همچنین تا آخر سورت ، تا آنجا که گفتم : قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیاراً . ^۶ گفتم ای بار خدایا یک کافر [۱۶۵] بر روی زمین مگذار که اگر بگذاری همه بندگان تورا بی راه کنند و آنکه از پس ایشان زایند نباشند مگر کافر .

آنگاه حق تعالی دعای وی مستجاب کرد، و فرمود تا کشتی کند : واصنع الفلک باعیننا ^۷ الایة . گفتم کشتی کن بامر ما و بیاری ما که وعده عذاب کافران نزدیک آمد .

نوح ندانست که کشتی چگونه کند . جبریل پیامد و پیاموخت که چوب گرد کرد و می ساخت شش ماه تا راست گشت و تمام شد . و آن وقت که کشتی می ساخت کافران بروی میگذشتندی ، و می گفتندی این چیست . قوله تعالی : و کلما مرّ علیه ملاء من قومه سخرّوا منه ^۸ . الایة . چنانکه شما امروز افسوس می کنید

۱ - بسر در می آرند ۲ - نوح ۱۰۹ ۳ - بپذیرفتی ۴ - نوح ۱۱

۵ - نوح ۱۲ ۶ - نوح ۲۶ ۷ - هود ۳۷ ۸ - هود ۳۸

فردا که عذاب خدای تعالی بیاید ما نیز بر شما افسوس کنیم ، وزود بود که بدانید.

آنگاه ملك تعالی نوح را علامتی بکرد عذاب را، که چه وقت بود . گفت چون از تنور آب بر آید بدان که وقت عذاب آمد . قوله تعالی: وفار الثّور^۱ . پس نوح علیه السلام نگاه می داشت آن علامت را .

روزی نماز دیگر آب از تنور بر آمد و روی بیرون نهاد بکوفه . نوح آهنگ کشتی کرد، اهل را و قوم را آگاه کرد؛ و از هر چیزی که درین جهان بود جفت جفت گرد کرده بود، چنانکه حق تعالی فرموده بود: قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنين .^۲ آنگاه از آسمان طوفان یامد باران سخت ، و از زمین آب بر آمد ، هر ده شبان روز . تا آنگاه که حق تعالی گفت : قیل یا ارض ابلعی مائک و یا سماء اقلعی ، و غیض الماء و قضی الامر .^۳ گفت زمین را توفرو گیر آب خویش را ، و یا آسمان باز گیر آب خویش را ، و هم آنجا که بودید باز شوید هر دو آب . کشتی نوح بر جودی راست بیستاد

بخبیر [۱۶b] چنین آمده است که آب گرفته بود از مشرق تا بمغرب . هر کوهی که درین جهان بلندتر از آن نبود چهل ارش آب ازودر گذشته بود . و همه خلق هلاک شدند . و نوح در کشتی آمده بود با قومش هفتاد تن ، و اهل وی و دختران او و پسران و دامادان ، دوازده^۴ تن بودند . و نوح را چهار پسر بود در آن وقت و چهار دختر ، همه مؤمن مگر پسر^۵ که نامش کنعان بود . چون وقت عذاب آمد نوح گفت یا پسر من در کشتی نشین بامن و^۶ با کافران مباش . قوله تعالی : یا بنی^۷ ار کب معنا [ولا تکن مع الکافرین] .^۸ پسرش گفت من ترا نخواهم و نه دین ترا . نوح گفت یا پسر هلاک شوی بعذاب

۱- هود ۴۰ ۲- هود ۴۰ ۳- هود ۴۴ ۴- دوازده ۵- پسرش که

۶- با پسر من در کشتی خواهم نشستن، در کشتی بامن باش و ۷- هود ۴۲

خدای تعالی. گفت چه عذاب است؟ نوح گفت. عذاب نمی‌بینی! پسرش گفت بر سر کوه روم تا آب از من بازدارد. قوله تعالی: قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء^۱. نوح گفت باز دارنده نبود چیزی از عذاب خدای، و عذاب خدای آنرا نیابد که وی را رحم بود.

آنگاه موج برآمد و پسر را از نوح جدا کرد و آب کشتی را برداشت، و کنعان بماند، بدوید و بر سر کوه رفت، و کودکی بود سه ساله با خود می‌داشت. چون آب بر سر کوه رسید آن کودک را زیر پای نهاد، سودش نداشت، هم در ساعت غرقه شد با همه کافران.

و آب همچنان می‌بود و کشتی نوح را باد بر سر آب همی بردی. نوح گفت ای بار خدایا من می‌ترسم از غرق. جبریل آمد و گفت یا نوح نام من بر کشتی نویس تا ایمن گردی. گفت چه نویسم؟ گفت بنویس: بسم الله مجریها ومرسیها^۲. بنام خدای رفتن کشتی و باز ایستادن. آنگاه از موج و از غرق ایمن شدند قومش، و نوح را غم فرزند گرفت، وزاری می‌کرد. گفت آلهی پسر من از اهل من بود و تو [۱۷a] وعده کرده بودی که ترا و اهل ترا برهانم، وعده تو حقت، پسر مرا برهان. قوله تعالی: ونادی نوح ربّه فقال ربّ ان ابنی من اهلی وان وعدك الحق^۳. الآية. جبریل آمد و گفت که حق تعالی می‌گوید: انه لیس من اهلك^۴، که او کافرست و کار مسلمانان نکرده است. انه عمل غیر صالح^۴ نگر تا از من نخواهی کسی را که او شایسته رحمت و مغفرت من نیست. انی اعظک ان تکون من الجاهلین^۴. پند می‌دهم ترا یا نوح تا کار نادانان نکنی. نوح گفت یاری خواهم از تو ای بار خدایا که نگاه داری، که نخواهم آنکس را که ندانم. قوله تعالی: انی اعوزبک ان اسئلك^۵.

الآیه. گفت اگر تو نیا مرزی من از گناه کاران باشم.

آنگاه کشتی نوح بر جودی قرار گرفت.

چنین گویند که حق تعالی بکوهها ندا کرد که من نوح را بر شما می فرود آورم. همه کوهها سر بر آوردند، جودی سرفرو کشید، گفت من که باشم که مرا آن محل بود که ملک تعالی پیغامبری چون نوح بر من فرود آورد. چون تواضع نمود حق تعالی کشتی نوح را بدو فرود آورد. قوله تعالی: واستوت علی الجودی^۱. و آنگاه حق تعالی گفت: یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیک و علی امم ممن معک^۲. گفت فرود آی بسلام و برکت های من بر تو و برین قوم که بتوانند و با امتائی که از پس تو آیند. هر که مسلمان بود، نه بر گروهی که دنیا دهیم شان آنگاه عذاب کنیم شان دردناک و سخت.

آنگاه نوح از کشتی بیرون آمد و آن آب از سر کوهها فرود آمد و جهان پر آب بود. وی چهل روز بر سر کوه می بود با آن همه خلق، و آب اندک اندک فرود می آمد تا آنگاه که بزمین رسید. گویند این [۱۷b] کبوتری را بفرستاد تا بیامد و بر سر آب بنشست که بنگرد تا آب بچه حدّ است. بنگرست تا سر زانوی وی بود از بهر آنست که او را از ساقها فروموی نیست که در آن آب بسوخت. آنگاه نوح علیه السلام بروی آفرین کرد و ازین است که مردمان را بر کبوتر شفقت است.

پس نوح شادی کرد و از کشتی بیرون آمد. چون آب فرو نشست جهان نیکو شد و آن خلق که با او بودند از هر جنس پراکنده شدند و هر جای وطن ساختند.

و چون نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد جمله آدمیان هشتاد و دو تن

بودند و ازین معنی است که آن دیه را که اول ساختند قریة الثمانین خوانند .
نخستین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود . آنگاه حق تعالی نوح را
بفرمود بآبادان کردن جهان .

گویند اورا سه پسر بود و چهار دختر باشوهر . نام پسران سام و حام و
یافت ، و نام دختران یکی زینا و یکی زعورا و یکی ایثا و چهارم اسما ، پسری ^۱
باعیالان و چندین دیگر بنواحی جهان فرستاد . و چنین گویند که هر دختری
با دامادی بنواحی دیگر فرستاد بهفت گوشه جهان ، و گفت آبادانی کنید .
و گویند حام را بنواحی هندوستان فرستاد که او سیاه بود . بسبب آنکه
روزی عورت پدر گشاده دید بخندید ، ملک تعالی رویش سیاه کرد . سام مر
حام را ملامت کرد و پیامد و اندام پدر پیوشید ، ازین سبب است که حق تعالی
اهل عجم و پارس را عزیز گردانیده است که سام را بناحیت عجم فرستاد . و
ترکان از فرزندان یافت اند و ایشان نیز نیکواند و با نعمت اند و حق تعالی
برکت کرد بروی از آنکه وی حام را ملامت کرد .

و نام دامادان یکی اسلم بود ، بناحیت روم فرستاد [۱۸۵] و دیگر ایرج
بناحیت ختن فرستاد و کوههای او . دیگر تسون ^۲ بود بناحیت سقلا ب فرستاد ، و
چهارم مر حاش بود بناحیت مغرب فرستاد ، و حبشه و زننگ همه از آن جمله اند .
و حق تعالی وعده کرده بود برکت کردن بر فرزندان نوح علیه السلام .
چون چهل سال برآمد جهان از خلق پرشد و بیشتر آبادان گشت . لیکن
هرگز بدان حال باز نگشت که اول بود . و چنین گویند که جهان پیشتر
از غرق چنان آبادان بود که گربه صد فرسنگ از بام بیام برفتی ، خانها
چنان آبادان و پیوسته بود و کشت و باغ و بوستانها . چون غرق بیامد بعضی

بیابان گشت و بعضی دریا که آبها بدان دریا گرد آمد . پس نوح را خدای تعالی شریعت داد و دویست و هفتاد سال دیگر بزیست و شریعت می ورزید که همه مسلمان بودند . آن گاه مرگ آمدش ، و عمر وی هزار و چهارصد و هفتاد سال بود . چون بمرد از فرزندان او کس پیامبر نبود و سیصد سال دیگر برآمد که ملک تعالی پیامبری بفرستاد هم بر شریعت نوح بود علیه السلام ، تا چنان شد که بیشتر از خلق کافر شدند و دین بریشان پوشیده شد تا آن گاه که ملک تعالی هود را علیه السلام بقوم عاد فرستاد .

قصه دوازدهم هود علیه السلام

قوله تعالی : والی عاد اناهم هوداً^۱ . و این عادیان مردمانی بودند بلند بالا و ضخیم ، و اصل ایشان از زعورا بود از مرحاش داماد نوح علیه السلام ، و مسکن ایشان بناحیت یمن بود تابشام ، و کافر گشته بودند تا آن گاه که ملک تعالی هود را بایشان فرستاد بر سالت ، و ایشان بت پرست بودند و بتان کرده بودند از سنگ^[۱۸۵] کننده ، شصت ارش بکوه اندر . و هود علیه السلام هم از میان ایشان بود ، و از دختر نوح بود که نامش زینابود . ایشان را چهل و هفت سال دعوت کرد نگر ویدند و معجزات می نمود نپذیرفتند . قوله تعالی : والی عاد اناهم هوداً^۲ . گفت بقوم عاد فرستادیم برادر ایشان هود را .

و گویند پیش از رسالت با ملک ایشان دوستی داشت ، و گویند با ایشان انبازی داشت بتجارت ، و انباز را بلغت یمن برادر گویند . هود گفت : یا قوم اعبدوا الله^۳ . الایة . گفت مکنید که عذاب آید شمارا . گفتند چه عذاب

۱ - الاعراف ۶۵ - ۲ - هود ۵۳ (در هر دو نسخه والی نمود اناهم هوداً ، ولی در قرآن مجید : والی عاد اناهم هوداً ، و پیغامبری که بد نص قرآن بقوم نمود فرستاده شد صالح بود)
۳ - الاعراف ۶۵

آید مارا ، و ما بدین قوی و خانها را در کوهست . هر چند پند داد نپذیرفتند و گفتند تو ما را برهائی بنمای . چنانکه خدای تعالی گفت : یا هود ما جئتنا ببینة من ربکم ^۱ . بی حجتی و معجزه درست نیاید ، ما بگفتار مجرد روی از خدایان خویش نگردانیم ، و بتو نگرویم . آنگاه گفتند نکشیم ترا و در بلا اندازیم ترا که تو خویشی و پیوسته ما را ، ولیکن بر تو می ترسیم از خدایان ما که ترا بلا رسانند ، چنانکه گفت : ان نقول الا اعتريك بعض آلهتنا بسوء ^۲ .

آنگاه هود گفت که من تو کل بر خدای کرده ام ، چنانکه گفت عز من قایل : انی تو کلت علی الله ربی و ربکم ^۳ . انی اشهد الله واشهدوا ^۴ . من بخدای نازم که یار من اوست و یار شما بتان ، که ایشان بکس چیزی نتوانند کردن ، و من بیزارم از شما و از بتان شما که می نازید . آنگاه گفت : فکیدونی جميعاً ^۵ هر چه بتوانید کردن بکنید ، ثم لا تنظرون ^۶ تادست که قوی تر بود .

آنگاه گفت انی تو کلت علی الله . ^۶ الایة . من تو کل بر خدای کردم . هیچیز ^۷ نیست الا که خدای تعالی قادر است بر آن . ان ربی [۱۹a] علی صراط مستقیم ، ^۸ این دین خدای من راه راست است . آنگاه گفت : فان تولوا فقد ابلغتکم ^۹ . آلاية . گفت اگر شما روی بگردانید از من ، من برسانم پیغام خدای تعالی و نصیحت کنم شمارا ، لیکن شما قول ناصحان را درست ^{۱۰} ندارید .

چون فرمان نکردند از پس از آنکه روزگار بر آمد ، و هلاک ایشان نزدیک شد . آنگاه قصد هود کردند بجفا کردن و آزریدن . هود دعا کرد اجابت آمد . چون اثر عذاب بدیدند بگریختند و بدشت بیرون شدند . باد بریشان غلبه کرد . پایها بر زمین زدند و دوارش بر زمین ^{۱۱} فرو بردند . گفتند

۱ - هود ۵۳	۲ - هود ۵۴	۳ - هود ۵۶	۴ - هود ۵۴	۵ - هود ۵۵
۶ - هود ۵۶	۷ - هیچ چیز	۸ - هود ۵۶	۹ - هود ۵۷	۱۰ - دوست
۱۱ - زمین				

اکنون باد باماچه تواند کردن . حق تعالی باد نرم بریشان گماشت . هشت روز و هفت شب باد سرد برایشان می جست و همه از سرما خشک شدند . و ساقهایشان بزمین بماند . قوله تعالی: واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیه^۱ . گفت عادیان را هلاک کردیم و باد نرم و سرد و جهنده همواره بگماشتیم بریشان هفت شب و هشت روز پیوسته ، آن قوم را دیدند همه افکنده چنان چون درختان چون از باد بشکند^۲ که بیخ وی در زمین مانده بود، همه شکسته و افتاده .

پس چون هلاک شدند آن تنی چند که گسرویده بودند بسلامت بیرون آمدند، و آن مالها که مانده بود همه بسوخت و چهار پایان خشک شدند . پس از آن هود بیست و هفت سال بزیست ، آن گاه بمرد و آن گروه که مسلمان بودند از بقیت عادیان سوی عجم رفتند ، و عجم سام بن نوح را بود بیک روایت ، و در تفسیر گویند یمن افتادند ، و گویند که یمن و زمین کنعان از نسل [۱۹b] ایشان بود . و از پس هود و عاد بدو بیست سال ملک تعالی صالح را بشمود فرستاد .

قصه سیزدهم

صالح علیه السلام

و قصه ثمود بتفسیر نیکو آورده است، چون قومش هلاک شدند، بیانکه جبریل بیکبار بمردند و خاکستر شدند با چهار پایان ایشان . صالح ب گرویدگان برفتند بنواحی دیگر ، بشام وطن ساختند . و صالح علیه السلام هژده سال دیگر بزیست و شریعت بورزید . و بروایت دیگر چهل و هفت سال بزیست ، و از و کس نماند که پیغامبری را شایستی . و میان او و ابراهیم علیهما السلام هیچ رسول نبود ، اما پیغامبران بودند

چنانکه در خواب دیدندی لیکن وحی نیامد و صاحب شریعت نبودند .
چنین تا وقت ابرهیم و بیرون آمدن او از خردی تا بزرگی .

قصه چهاردهم

ابرهیم علیه السلام

قوله تعالی : واذ کرفی الکتاب ابرهیم انه کان صدیقاً نبیاً ۱ . و پدر ابرهیم آزر بن ناخور بود ، و از نسل سام بن نوح بود ، و کارش بت گری بود ، و بت خانه در دست او بود ، و بنزدیک نمرود مقرب بود .
و قصه وی آن بود که نمرود را کهنه گفته بودند که درین دو سه سال کودکی از مادر جدا شود که ملک تو بردست او زوال شود . نمرود بفرمود تا هر کودکی که از مادر جدا شدی بکشتندی . سه سال همچنین کرد .
چون ابرهیم از مادر جدا شد مادرش نزدیک آزر شد که مارا فرزندی آمد . گفت اگر پسر است بجایی ببر و هلاک کن که من خشنودی نمرود از فرزند دوستر دارم . مادرش او را بکوه برد و جایی جست [۲۰a] تنگ و تاریک ، و ابرهیم را پاک کرد و شیر داد و آنجا بنهاد ، و گفت باری اگر بمیرد من نبینم و برفت . ملک تعالی کسی بگماشت تا هر روز چندبار بیامدی و شیرش بدادی تا سیر شدی و برفتی . ملک تعالی اررا پیرورد در آن غار و نیکو می داشت بقدرت خویش .

چون یکماه برآمد مادرش پنهان در آن غار شد تا ببیند که حالش چیست . چون اورا تازه و پاکیزه بدید شاد شد بر گرفت و شیر داد و باز بنهاد ، و تعجب در ماند ، و این حدیث را پنهان می داشت تا ابرهیم سه ساله گشت . و ملک تعالی اورا در آن غار روزی می داد ؛ هر ماهی و هر چند روزی مادرش برفتی

و بدیدی تا آنگاه که ده ساله شد و آن حال و روز کارها^۱ برگشت و کشتن فرزندان بگذشت. پس مادر بیامد و ابرهیم را برگرفت و بشهر برد و پدر را از حال او آگاه کرد.

و بروایتی دیگر همچنان در آن غار می بود تا هزده سال برآمد. ملك تعالی او را می پرورد و بدین مدت ندانست کی از غار بیرون باید آمد. آنگاه که بیرون شد وقت نماز شام ستاره دید و قصه آن آمده است باخبر، کی چون دوازده^۲ ساله شد مادرش نزدیک او آمد. ابراهیم گفت ای مادر خداوند من کیست؟ گفتم منم. گفت خداوند تو کیست؟ گفت پدرت. گفت پدرم هست؟ گفت هست. گفت خداوند پدرم کیست؟ گفت نمرود. گفت خداوند نمرود کیست؟ گفت او را خداوند نیست که او خداوند خداوندانست. ابرهیم گفت ای مادر ترا نادان یافتم. این چنین شاید بود؟!

آنگاه مادرش بیامد و پدرش را خبر کرد و گفت پسر را پنهان کرده بودم چندین سال، و حال بگفت. پدرش برفت و ابرهیم را بدید، شاد شد، خواست بشهرش برد، ابرهیم چنانکه از مادرش پرسیده بود [۲.۵b] باز پرسید که خداوند من کیست؟ گفت مادر. گفت خداوند مادرم کیست؟ گفت منم. گفت خداوند تو کیست؟ گفت نمرود. گفت خداوند نمرود کیست؟ پدرش گفت خاموش که او خداوند همگنان است. ابرهیم گفت من این پذیرم. آزر گفت مادر ابراهیم را، که این پسر را اینجا بگذار که اگر بشهرش بریم ما را در بلای^۳ افکند. او را بگذاشتند و برفتند. و چند سال دیگر در آن غار بماند.

تا روزی اندیشه کرد که من اینجا چه کنم، بروم و خدای خود را طلب

کنم و بخدمت او مشغول شوم که او مرا بگزاف و مهمل نیافریده است. از غار بیرون آمد و جهان بدید برین حال آسمان و زمین دید. گفت این عجیبست و بی خلاف این را صانع است که آفریده است چنانکه مرا.

پس طلب کرد و اندیشه می کرد تا قماز شام، ستاره دید روشن که بر آمد وی را تواضع کرد. گفت مگر آفریدگار من است. قوله تعالی: فلما جنّ علیه اللیل رای کو کباً^۱. چون بدید که از حال بگشت، گفت نخواهم که گردنده است، مرا گرداننده حال باید نه گردنده، این را بخداوندی نپسندم. باز ماه را دید روشن تر، چنانکه گفت: فلما رای القمر بازغاً^۲. گفت اینست. چون بگشت، گفت نه. اگر خداوند مرا راه ننماید از گمراهان باشم. و در قصّه چنین آمده است که چون ماه را بدید تواضع کرد تاروز. چون روشنایی روز را بدید و نور ماه را غلبه کرد گفت این مر خدایی را نشاید. چون آفتاب را دید که بر آمد گفت شاید بود که اینست که بزرگتر است. قوله تعالی: هذا اکبر^۳. پس چنان تا وقت زوال تواضع می کرد، چون زوال بگشت و سایه افتاد، ابرهیم گفت این نیز از حال بگشت این را نخواهم. چنانکه [۲۱ a] خبر داد: ائی برئ ممّا تشر کون^۳ من روی بدان نهادم که آسمان و زمین آفرید. من مسلمان پا کم و از مشرکان بیزارم، و درین جاسؤالهاست.

اول سؤال آنست که ابراهیم چرا ستاره و ماه و آفتاب را خدای گفت؟ جواب - یکی آنست که این خبر است که حق تعالی همی دهد در کلام خود، و این را چون و چرا نبود. دیگر ابراهیم در طلب کردن بود، باعتقاد نمی گفت، و اندر طلب کردن روا بود هر چیزی گفتن و باز گشتن، استدلال نظر واجب بود تا آنگاه که بیابد. نبینی که چون دانست ناشایستگی این

چیزها بخدایی، رد کرد و گفت: و جهة وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً^۱.

و دیگر چنین گویند که ابراهیم این آنگاه گفت که دانسته بود که خدای یکیست، و آن قوم در آن زمانه بعضی ستاره پرست بودند و بعضی ماه پرست و بعضی آفتاب پرست. ابرهیم این که گفت بر طریق انکار گفت نه بر طریق اقرار، حجت آورد بریشان که این چیزها که می گردد از حال بحال کی شایند خدایی را. آنرا که گردنده بود گرداننده بود، چه هر که گردنده بود مقهور بود و عاجز، و عاجز خدایی را نشاید.

و بر طریق نکته و اشارات آنست که استدلال بصنع بر صانع کرد که ابرهیم چنین گفت: هذا الذی خلق مثل هذا ربی. استدلال دلیل برین که شمس مؤنث است اگر گفتم این خدای است گفتمی هذه ربی. این از ابراهیم اشارت بود بخداوند تعالی و استدلال بصنع، نه بینی که گفت: و جهة وجهی. و نیز گفت: انی برئ مما تشر کون^۲. پس درست شد که استدلال بود بر سبیل اشارت بخداوند تعالی.

[۲۲b] قصه پانزدهم

بهر آمدن ابرهیم علیه السلام

آنگاه برخاست و با مادرش بشهر آمد، از پس هژده سالگی، و بخانه در آمد، و پدر او را همی نیکو می داشت. و نیز می فرمود که این بتان را بیازار می بر و می فروش. ابرهیم بیازار می برد آن بتان را و نگوسار کردی و می گفتمی که خرد چیزی را که زیان کند و سود نکند؟ و همیشه ایشان رازشت

می کردی ، و چندانی در ایشان ابلهی بودی که ندانستندی که چیزی را که بفروشد خدایی را نشاید .

و بروایتی دیگر آمده است که ابراهیم بتان را بیزار بردی و بفروختی ، و نیز پدرش به بت‌خانه اندر بتان کرده بود و او آنجا بودی ، هر که بعبادت آمدی ابراهیم او را گفتی این را چرا عبادت می کنید که نشاید .

و باخبار چنین آمده است که هفت سال برین برآمد ، مردمان پیامدند و پدرش را گفتند که پسر بتان را می نکوهد و می گوید ایشان را عبادت نشاید کرد ، و تو همه خلق را بدین می خوانی . پدرش پیامد و گفت یا ابراهیم این چه سخنانست که می گویی و چرا بتان را مذمت میکنی ، و این از چه روی میگویی ؟ ابرهیم با پدر مناظره کردن گرفت که تومی گویی این حق است ، نیست . چنانکه حق تعالی می گوید : *لَمْ تَعْبُدْ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا* یا بتانی قد جائنی من العلم ما لم یأتک ^۱ پدر را گفت که مرا علمی است که ترانیست . فرمان کن تا راه راست یابی . باز گفت : *لَا تَعْبُدِ الشَّيْطَانَ* ^۲ یا پدر فرمان دیومکن که او بخدای عاصی است . یا بتانی اخاف ان یمسک [۲۲۸] عذاب ^۳ . یا پدر من می ترسم که بتو عذابی رسد که فرین دیو گردی .

پدرش گفت یا پسر تو ازین خدایان ما بیزاری می کنی . اگر از اینچه می گویی باز نگردی سنگسارت کنم ، یا بتو بفرومایم تا سنگسارت کنند ، یا از خویش دورت کنم و برانم . قوله تعالی . *اَوَاغْبِائَتْ عَنِ الْهَتَى* ؟ ^۴ . ابرهیم گفت یا پدر سلام من بر تو باد و در سلام و داع بود ^۵ که از خدای تعالی ترا آمرزش خواهم که اوست گرداننده حال من باتو . و اعتزلکم و ما تدعون من دون الله . ^۶ الاية . گفت بیزارم من از تو و ازین بتان تو ، بدون خدای ^۷ ایشان را نخواهم .

۱ - مریم ۴۳ - ۴۲ ۲ - مریم ۴۴ ۳ - ۴۵ ۴ - مریم ۴۶

۵ - درود بود ۶ - مریم ۴۸ ۷ - خدای خویش

ومن بجزيك خدای را ندانم ، و نخواهم ، بخواندن وی شقی نگردم .
چندین مناظره کرد ابرهیم علیه السلام با پدر خویش .

قصه شانزدهم

بخشم رفتم ابرهیم از پدر خویش

پس ابرهیم برخاست و از میان ایشان بیرون آمد ، و بکوه رفت ، و هفت سال در میان کوههای پارس می گشت تا آن گاه که مادرش و پدرش لجاج کرد و گفت فرزندی مرا آواره کردی . و پدرش کس فرستاد بطلب او تا باز آوردنش بخانه .

سه سال بیود . همچنان هر کجا که رسیدی آن بتان را می نکوهیدی تا پدرش بمرد ، و بدست عمش ماند ، و نام عمش هازر^۱ بود و پدر لوط بود . ابرهیم بدل خویش اندیشه می کرد که چگونه کنم تا بتان را قهر کنم تا این مردمان بدانند که این بتان چیزی نه اند ، و چیزی را نشایند . چنانکه حق تعالی گفت : وثالله لا کیدن اصنامکم .^۲ الاية . ابرهیم گفت من با بتان شما کیدی کنم از پس آنکه شما از عید باز گردید .

و ایشان را عیدی بود از سال تا سال^۳ دیگر [۲۲b] که آنجا بدشت بیرون شدند و چون باز آمدندی آن بتان را تقرب و عبادت کردند ، و چیزی بسیار مر آن بتان را بردندی . و آن اجداد ابرهیم را بودی و کسهای او را ، و درین وقت آنرا عمش داشت هازر .

۱- در هر دو نسخه . دوهولوط بن هاران بن تارح ابی اخی ابرهیم علیه السلام ، (تعلیق ۸۶)

۲- الانبياء ۵۷ ۳- سال

قصه هفدهم

شکستن بتان

پس ابرهیم چشم می داشت تا آن روز که خلق به عید بیرون شدند . ابرهیم در راه خود را بیمار ساخت و چیزی بر پیشانی بست و از راه باز گشت ، و گفت من بیمارم . قوله تعالی : فقال انی سقیم ^۱ .

پس ابرهیم باز آمد و در آن بت خانه رفت ، و او را منع نبود . تبر بر گرفت و همه بتان را پاره پاره کرد مگر بت بزرگتر را تا از آن دین برگردند و آن تبر را برگردن آن بت بزرگ نهاد و خود بیرون آمد . ^۲

چون مردمان باز گشتند از عید ، بت خانه در آمدند ، و دیدند آن بتان را شکسته . گفتند این که کرده است با خدا یا ن ما ؟ قوله عزّوجلّ : من فعل هذا بآلهتنا . ^۳ خبر در شهر افتاد و خلق گرد آمدند ، و بدر گاه نمرود شدند ، که حال چنین افتاده . نمرود فرمود که طلب کنید تا این که کردست . آن مرد که با ابرهیم می رفت آن وقت که گفت من نالانم ، آن مرد گفت که من دیدم که یکی از راه باز گشت . گفتند که بود . گفتند جوانی است که او را ابرهیم خوانند . قوله تعالی : قالوا سمعنا فتیّ یذکرهم یقال له ابرهیم . ^۴ حق تعالی خبر داد از ایشان که گفتند می شنیدیم که این جوان همیشه بتان ما را بد گوید . نمرود فرمود که بیاریدش . قوله تعالی : قالوا فأتوا به علی اعین الناس . ^۵ گفت بیارید او را بر چشم ^۶ مردمان تا کسی او را ببیند گواهی دهد تا ^۷ مقرر [۶۳۸] آید .

نمرود داد گر بود هر چند کافر بود و آن مملکت بروی بدان دراز بماند

۱- الصافات ۸۹	۲- رفت	۳- الانبیاء ۵۹	۴- الانبیاء ۶۰
۵- الانبیاء ۶۱	۶- بر چشم	۷- یا	

که داد گر بود ، وفیل: الملك يبقى بالعدل مع الكفر ولا يبقى بالجور مع الايمان . ببینی که گفت من بروی خشم نرا تم و عذاب نکنم مگر مقرر آید ، یا کسی گواهی دهد ، من آن گاه حکم کنم . يك تن پیامد و گواهی داد . گفت بگواهی یکن حکم نکنم .

آنگاه پرسیدند ابرهیم را که تو این کردی؟ اءنت فعلت هذا بالهتنا یا ابرهیم؟ قال بل فعله کبیر هم هذا . ۱ الاية . ابرهیم گفت بلکه این بزرگتر شان کرد ، پرسید تا بگوید .

سؤال - ابرهیم پیغامبر بود رو ابود از پیغامبران خلاف گفتن ؟

جواب - ابرهیم نه بر سبیل حقیقت گفت ، بر سبیل حجت و دعوت گفت . نه ببینی که گفت پرسید ۲ اگر سخن گوید . و بدان خواست تا ایشان بدانند که آن بتان چیزی را بکار نیابند و کس را از ایشان نفع و ضرر نبود . نه ببینی که ایشان همه فرو ماندند . چنانکه گفت قوله تعالى : ثم نكسوا علی رؤسهم ۳ بخویشتن باز گشتند و سرها فرود افکندند و گفتند تو دانی که ایشان سخن نگویند .

پیغمبر آمده است که چون ابرهیم این سخن بگفت بسیار خلق را بدل اندر افتاد که راست می گوید ، چنانکه گفت : فرجموا الی انفسهم . ۴ بخویشتن باز گشتند ، و با یکدیگر گفتند شما ستمکارید بر خویشتن که بت را خدای همی خوانید . آن گاه ابرهیم گفت : افتعبدون من دون الله مالا ينفعكم ولا يضركم؟ اف لكم . ۵ گفت می پرستید بدون خدای آنرا که ازو نه منفعت است و نه مضرت . اف بر شما و بر آنچه می پرستید ! چون سخن او بدین جمله

۱- الانبياء ۶۳ ۲- پیرمیت ۳- الانبياء ۶۵۳ ۴- الانبياء ۶۶-۶۷

۵- الانبياء ۶۷

است دانستیم که بر سبیل مناظره بود و حجت ، گفت [۲۳b] که من نکردم بزرگتر ایشان کرد .

در خبر آمده است که چون ابرهیم این سخن بگفت بیشتر خلق را دل بگردانید . چون نمرود آن بدید از ایشان بترسید که خلق از او بر گردند ، گفت بیک سخن که گفت از دین خویش همی بگردید ؟ بسوزید او را تا بدانید که او قوت ندارد و خدای او را نصرت نیست . چنانکه حق تعالی خبر داده است : قالوا حرّ قوّة ۱ گفت بسوزید او را و یاری دهید خدایان شما را اگر برین دین راستید .

قصه هژدهم

انداختن ابراهیم علیه السلام [با آتش]

باخبار آمده است که نمرود منادی فرمود که بروید و هیزم آرید سوختن ابراهیم را که او را عذاب [۲ آتش خواهم کردن که او خدایان شما را پاره ۳ کرده است . و گویند آتش افروختن بدان بود که [ابرهیم نمرود را گفته بود که عذاب خدای من با آتش است . نمرود] ۲ گفت من نیز ترا با آتش عذاب کنم تا که بود که نصرت کند ترا ؟

آن گاه برفتند و هیزم بیاوردند و بر یکدیگر نهادند و فقط در زدند . و چنین گویند که چهار ماه هیزم گرد میکردند و ابرهیم را باز داشته بودند . آن گاه از زندان بیرون آوردند تا با آتش افکنند نتوانستند نزدیک آتش شدن از تبش ، که سه فرسنگ تبش آتش می رفت . درماندند . ابلیس پیامد بدشمنی آدم و منجنیق ایشان را بیا موخت . ۴ منجنیق بساختند و سرش بر

۱- الانبیاء ۶۸ ۲- جمله هائی که میان دو قلاب است از نسخه متن افتاده است .

۳- پاره پاره ۴- و ایشان را منجنیق بیا موزاید

زانو بستند و در آن منجنیق نهادند و بینداختند .

چون بمیان آتش بیارامید، ملك تعالى آتش را بروی سرد گردانید. قوله تعالى: يا نار کونی بردا و سلاماً علی ابرهیم .^۱ ای آتش سرد باش برابر ابرهیم ، سرد با سلامت باش. و اگر چنان نگفتی ابرهیم از سردی طاقت نداشتی .

پس در میان آتش تختی پیدا آمد تا ابرهیم بر آنجا بنشست، [۲۴۵] حوض آب پیش او پدید آمد و نرگس و ریاحین گرد بر گرد تخت او برست و حله بهشت بیاوردند تا بپوشید و هیچ کس آنجا نتوانست رفتن تا سه روز .

نمرود مرندیمان را گفت که حال ابرهیم بچه رسید؟ چه می ترسم که او زنده بماند . ندیمان گفتند که اگر او کوهی بودی نیست شده بودی در آن آتش .^۲ نمرود گفت من میخواهم تا او را به بینم تا ایمن باشم .

پس جائی ساختند بلند ، چون منظره ازمس بر کوهی . نمرود بر آنجا بر آمد و بنگرست^۳ و در میان آن آتش ابرهیم را دید بر تختی نشسته بر کرانه جوی، و نرگس گرد بر گرد حوض رسته^۴ و حله پوشیده . نمرود گفت یا ابرهیم این از کجا آوردی و این آتش ترا^۵ نسوخت؟ ابرهیم گفت خدای تعالی مرا نگاه داشت و این همه فضل او کرد .^۶ گفت ، نعم الرب ربك . نيك خدايست خدای تو . اگر من بگروم مرا بپذیرد؟ ابراهیم گفت پذیرد ، و مملکت ترا زیادت کند و عمر ترا دراز کند . نمرود گفت چون بیرون آیی من بخداوند تو بگروم ، و ترا عزیز دارم که چنین خدای که تراست سزااست که خدمتش کنند .

پس ابرهیم بیرون آمد از میان آتش بسلامت ، و آن تخت و حوض آب

۱- الانبياء ۶۹ ۲- در آتشی که مادیدیم ۳- بنگرید ۴- بر کرانه حوض ، گرد بر گرد نرگس و ریاحین رسته ۵- ترا چرا ۶- و اینهمه او کرد

ناپدید شد بجای خویش^۱ رفتند بیهشت .

چون نمرود باندیمان و وزیران باز گشت بگفت که مرا آرزوست که با ابرهیم دوستی گیرم و با خداوند وی بسازم ، و بگروم ، که چنین که دیدم سزااست او را خدمت کردن . وزیران و ندیمان ترسیدند که چون ابرهیم بنمرود نزدیک شود نمرود فرمان او کند ، کار و بار و حشمت ایشان برود . نمرود را گفتند چندین سال خداوندی کردی ، اکنون بندگی کنی ؟ او را از گرویدن بازداشتند [۲؛b] و گفتند این از رای ضعیف بود . وزیرى که بد بود چنین کند که پادشاهان را بدوزخ کشد و پاك ندارد . گفت چنین حال که من دیدم چگونه کنم ؟ گفتند این جادویست که وی کرده است . عم ابرهیم گفت بدانید که جدان^۲ ما آتش پرستیدند و حرمت آنرا که از اهل بیت ما بود آتش او را نسوزد ، از این بود که ابرهیم رانسوخت نه از جهت جادویی .

قصه نوزدهم

ابرهیم با عیش هازر

نمرود گفت یا هازر چگونه هلاك كنم او را ، می ترسم که این ملك بر ما تباہ كند . هازر گفت تدبیرش بدست منست . بدان که ما هرگز دود نپرستیده ایم و زشت داریم و دشمن ماست . او را بدود هلاك كنیم . نمرود گفت هر چه باید از مالستان و آنچه باید کردن بکن .

هازر پدر لوط پیغامبر بود ، و لوط در آن وقت چهارده ساله بود . هازر بفرمود تا چاهی عظیم بکنند و در آنجا آتش افروختند . هازر آن چاه را پرگاه کرد ، و ابرهیم را بر بست^۳ و در آنجا افکندند و پاره آتش در آن گاه زدند . حق تعالی

بادی بفرستاد تا از آن آتش پاره بر گرفت و در ریش هازر افکند ، و همه ریش هازر بسوخت ، و خلق بنظاره آوازی شنیدند که ای هازر اهل بیت تو آتش پرست بودند چگونه است که آتش تو را می سوزد ؟ پس همچنان بسوخت و خلق بمانده ^۱ ، بادی در آمد و آن خاکستر را بر گرفت و در چشمهء خلق می زد . هر که آن هیزم آورده بودند همه ناپینا شدند بامر حق تعالی . و ابرهیم از دود و آتش سلامت یافت . خلق همه هزیمت شدند .

و گویند در آن وقت ساره بیامد نزدیک ابرهیم ، و ساره دختر وزیر نمرود بود ، و در آن زمانه کس از و نیکیوتر نبود . گفت یا ابرهیم این خداوند تو بس [۲۵۸] نیکیو کارست و مرا آرزوست که بدو بگروم . مرا پذیرد ؟ گفت پذیرد . مسلمان شد ، و گفت من بدان شرط مسلمان شوم که مرا بزنی کنی ^۲ که کسی دیگر نخواهم . و پدرش وزیر نمرود بود لیکن مرده بود . ابرهیم گفت شاید اول کسی که مسلمان شد ساره بود .

سؤال - چه حکمت بود که حق تعالی آتش را بسی واسطه گفت سرد شو ؟
 جواب - حکمت آنست که چون ابرهیم واسطه برداشت میان خود و حق ، ملک تعالی نیز واسطه برداشت ، نه باد را فرمود که سرد کن و نه آب را و نه فرشته را ، تا خلق بدانند که هر که حق را دوست گیرد حق نیز او را دوست گیرد .
 آنگاه حق تعالی بفرمود که دعوت آشکارا کن ، برو و نمرود را بمن خوان و اگر نه عذاب فرستم ^۳ .

۳ - اگر بیاید برهد از عذاب ، و اگر نه

۲ - بزنی بستنی

۱ - و خلق منحیر بمانده
 عذاب فرستم

قصه بیستم

دعوت کردن ابرهیم نمرود را

پس ابرهیم علیه السلام نزدیک نمرود شد و گفت که بگرو، و بگویی که خدا یکیست. نمرود گفت نگروم. خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد؟ ابرهیم گفت خدای من آنست که مرده را زنده کند و زنده را مرده کند. نمرود گفت من نیز توانم منع^۱ کردن. قوله تعالى: الم تر الى الذی حاجّ ابرهیم فی ربه. ^۲ نه بینی یا محمد که ابرهیم مناظره کرد و حجت آورد که خدای من مرده را زنده کند و زنده را بمیراند.

نمرود جواب داد که من نیز کنم. در قصه چنین آمده است که ابرهیم نمرود را گفت که مرا بنمای مرده زنده کردن و زنده میرانیدن. نمرود بفرمود که دو کس را از زندان بیرون آوردند که برایشان قصاص واجب بود ^۳ یکی را بکشت و یکی را آزاد کرد. گفت این را که کشتم بمیرانیدم و آن را که آزاد کردم زنده کردم.

ابرهیم حجت دیگر آورد. گفت خداوند من [۲۵b] آفتاب از مشرق برآرد چندین سالها. تو یکبار از مغرب برآر. نمرود فروماید. دانست که نتواند. قوله تعالى. فبهت الذی کفر. ^۴

علماء گفته اند ابرهیم را بود که مر نمرود را گفتی که مرده زنده کردن چنین نبود اگر توانی این کشته را زنده کن. ولیکن با نادانان مناظره نباید کردن. چنانکه گفت: و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً. ^۴

چون نمرود فروماید گفت، من چندبار با تو مجادلت کردم خواستم که

۱- این منع ۲- البقرة ۲۵۸ ۳- البقرة ۲۵۸ ۴- الفرقان ۶۳

ترا عذاب کنم تو خدرا^۱ از عذاب بیرون آوردی من باتو برابری نکنم لیکن باخدای تو حرب کنم و برابری کنم . اگر نومی گویی که او خدای آسمانست من خدای زمینم و مرا سپاه است و زمین مراست ، و اهل زمین قوی تراند . من خود بحرب خدای تو روم . ابرهیم برخاست و بیرون رفت و گفت بس نادان یافتم ترا .

آنگاه نمرود بفرمود تا تابوتی بساختند بچهار گوشه بندهاش از زر و دار آفرینهای او از مروارید . آنگاه بفرمود تا چهار کرکس قوی بیاوردند و هفت شبان روز ایشان را گرسنه بداشتند . پس بفرمود تا چهار مسلوح نیکو از چهار گوشه تخت بیاویختند ، و چوبهای دراز ساختند ، و آن چهار کرکس را از چهار گوشه تخت بر بستند ، تا آن کرکسان بدان گوشت می نگرستند و آهنک گوشت میکردند و تابوت را برداشتند و نمرود با وزیر در تابوت نشسته بود باتیر و کمان .

چون تابوت به هوا بر رفت و آن کرکسان می پریدند چندان بر آمدند که جهان بیچشم ایشان چون کلوخی می دیدند . نمرود گفت^۲ هنوز مانده است تا بجایگاه رسیم . پاره دیگر بر آمدند . گفت بنگر تا چه بینی ؟ . وزیر گفت جهان چون دودی می بینم نه حجرونه مدر . نمرود گفت [۲۶a] اکنون بجایگاه رسیدیم تا دست پیش کنیم تا خدای ابرهیم بر ما حمله نکند ، تیر به کمان نهاد و برانداخت . هم در ساعت تیر خون آلود باز آمد و بتابوت در افتاد .

اینجا دو روایت است . کلبی گوید حق تعالی جبریل را بفرستاد تا آن تیر را بدریا برد و بشکم ماهی در زد تا تیر خون آلود شد ، آنگاه در تابوت

۱- خود را ۲ - چون کلوخی می نمود . نمرود وزیر را گفت فرو نگر تا چه بینی . وزیر نگرست و گفت جهان را چون کلوخی می بینم . نمرود گفت

انداخت . حق تعالی دانست که کم راه است تا در گمراهی می باشد . و گویند خود بقدرت خویش خون آلود کرد و در نابوت افتاد . ماهی را گناهی نبود که تیر کافری در شکم ماهی بی گناهی زدی . و گفته اند تیر بدان ب ماهی خون آلود کرد تا کشتن ماهی حرام شد و بسبب آن کارد از ماهی برخاست . و بعضی گفته آن تیر باز گشت و بسر نمرود در آمد . او آن را پنهان کرد و پیدا نکرد . چون باز آمد خلق را دیگر گونه یافت . گفت من خدای آسمان را بکشتم . و در قصه چنین آمده است که از آن قوم پانصد هزار مرد دل از نمرود بر گردانیده بودند و با ابرهیم میل کرده بودند . چون نمرود گفت که من خدای آسمان را بکشتم و تیر خون آلود بنمود ایشان پنداشتند که راست می گوید و همه کافر شدند .

آن گاه ابرهیم نزدیک نمرود آمد و گفت مسلمان شو که تو می دانی که آنچه می گوئی و می کنی دروغ است . گفت اگر دروغ می گویم که بحرب او نبودم و او را نکشتم و سپاه پیش من نفرستاد ، گو بفرست . ابرهیم او را پند میداد و بگفت بگرو ، نگر وید . جبریل آمد و گفت یا ابرهیم نمرود را بگوی که سپاه ساخته کن که خداوند من سپاه می فرستد .

ابراهم نمرود را بگفت . نمرود گفت اگر فرستد هر گونه که خواهد مرا هست ، جبریل آمد و گفت یا ابرهیم بگوی که ضعیف ترین سپاه می فرستد و آن پشه است [۲۶b] . نمرود گفت پشه سپاه اوست ؟ گفت آری . گفت سپاهی ضعیف است ، باک ندارم ، اکنون بفرمایم تا هر چه پشه است همه را بکشند . چهل روز برآمد حق سبحانه و تعالی پشه را بفرستاد تا او با سپاهش همه هلاک شدند .

قصه بیست و یکم

هلاک شدن نمرود علیه اللعنة

پس نمرود بفرمود مر لشکر را و مردمان را تا هر کسی هر روز سه هزار پشه می کشتند . هر چند بیش می کشتندی بیش می گشتی ، تا چندان شدند که هیچ نمی توانستند خوردن و خفتن ، و بر هر یکی از ایشان هزاران پشه گرد آمده بودند . همه متحیر شدند و درماندند ، و هلاک می شدند . نمرود نیز درماند . بفرمود تا خانه ساختند ریخته از مس ، و دری ^۱ ساختند که چون فراز شدی هیچ شکاف نمائی و بمقدار نفس وی که بیرون آمدی سوراخی بگذاشتند . آن گاه حق تعالی پشه را فرمان داد تا به آن شکاف در آمد . يك پرش بشکست از تنگی سوراخ ، پیامد و بر سر بینی نمرود بنشست . نمرود خواست که بزند تا برود ، پشه بینی او در رفت . نمرود خواست که بیرون کند بمغزش در رفت . حق تعالی آن پشه را زنده بداشت در مغز وی تا مغزش بخورد سیزده شبان روز . پس نمرود بی طاقت شد . گفت چگونه کنم . بفرمود تا بوقها بساختند و می زدند بر سراوت آن آواز در سرش افتادی و آن پشه ساعتی از خوردن بیستادی از آواز بوق ، تا او را یکساعت قرار بودی .

و اول کسی که در دنیا بوق نهاد نمرود بود . از بهر این علت را که یاد کردیم که آرام او در آن بود . پس چون چهل روز بر آمد پشه بزرگتر شد و ناسه نمرود بیشتر شد بفرمود تا مفرعه بساختند و بر سرش می زدند ده روز [۲۷۸] دیگر . پس طاقتش بر سید .

آن گاه چون درماند و بیش چاره نیافت بفرمود مر خدم و حشم را که بخدمت می آئید هر روزی ، و تا زیانه می زنید بر سر من ، تا مرا آرام بود . همچنان می کردند

تاریخش کمتر شدی، تا گاهی چند بی قرارتر شد، بفرمود، سرهنگان را و حشم و خدم خویش را تا بر وی بگریستندی وسیلی بر گردن اومی زدندی تا آرام یافتی.

و حکمت آن بود که حق تعالی او را خواری او بنمود تا آن کسهای که او را سجده می کردند هم ایشان سیلی می زدندی تا خلق بدانند که مخلوق پرستیدن چه خواری بود، و نیز بدانند که قاهر و قادر بر حقیقت خداوندست. چهل روز دیگر برآمد پشه در مغزش بزرگتر شد. پس از آن بفرمود سرهنگان باعمود بر سرش می زدندی، و نمرود خودی بر سرش نهاده بود تا آسیب زخم بر سرش نرسد.

چند روز برین برآمد مردمان همه در بلای او در ماندند. گفتند چه کنیم تا ما از وی برهیم. او را سپاه سالاری بود قوی، خلق او را گفتند ما را از او برهان که در ماندیم. گفت چگونه کنیم. پس روزی پیامد و عمودی بر سرش زد. سر او بدو پاره شد و پشه چندین که کبوتری^۱ بیرون آمد و پیرید. نمرود هم در ساعت بمرد.

گویند لشکرش جمله بسبب او هلاک شدند و عذاب ایشان آن بود. و گویند ابرهیم و قومش بنواحی رفتند پشه آنجا کمی گشت^۲، و گویند مقدار هزار تن با او برفتند، این بود هلاکت نمرود.

پس از آن ابرهیم از آن شهر برفت و آنچه از آن قوم بمانده بودند بگریختند، از آنجا بهر جای^۳ افتادند، و ابرهیم با قومش بدیهی افتادند تا مسلمانان آنجا قرار گرفتند.

پس آنگاه ملکی دیگر بنشست بمملکت از اهل بیت نمرود، شهری دیگر

۱- چون کبوتری ۲- که پشه آنجا نمی گشت ۳- بجایهای دیگر

[۲۷b] از نواحی پارس، و این ملک جوان بود و از کفر نمرود حذر کرده بود لیکن بزرگان راغب بود، هر کجا زنی نیکو روی بود که خبر یافتی بدادی بردن. چون ابرهیم آن بدید از وی بشکوهید از برای عیال خویش ساره که اوسخت نیکو روی بود

و بخیبر آمده است که حق سبحانه و تعالی نیکوی را بیافرید بهزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو حوّا را داد و یکی همه خلقت را، و آن یکی را بهزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو ساره را داد و یکی همه خلق را. آن گاه آن يك جزو را بهزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو مر یوسف را داد و یکی مر همه خلق را.

سبب این را ابرهیم بر ساره بترسید که نیکو روی بود. گفت نباید که آن پادشاه بیدادی کند و قصد ساره کند که هر کسی با پادشاهان بر نیاید. دعا کرد گفت الهی من می ترسم از این ملک. حق تعالی فرمود که یا ابرهیم اگر می ترسی هجرت کن. ابرهیم ساز رفتن کرد چنانکه حق تعالی خبر داد: فقال انی مهاجرالی ربی.^۱ من می خواهم رفت بخدمت خداوند خویش.

قصه بیست و دوم

رفتن ابرهیم بسوی شام و آنچه او را افتاد در راه

پس ابرهیم برخاست و از آن نواحی بیرون شد، و ساره را ببرد. و گویند صندوقی ساخت و ساره را در آن صندوق نهاد. پس صندوق را قفل کرد و برفت با آن گروه مسلمانان که با وی بودند، و گروهی خویشاوندان نیز با وی بودند. سه روز راه برفتند بسر حد رسیدند. راه بانان آن ملک بر راه بودند، او را

۱- و آن یکی را نیز ۲- الفکبوت ۲۶

گفتند درین صندوق چیست . ابرهیم گفت شما حق خویش بستانید و ما را بگذارید . گفتند تا ندانیم که در این صندوق چه داری ما نگذاریم ترا و کسهای ترا . چنانکه [۲۸۸] عادت راه بانانست لجاج می کردند که ایشان بترین خلقند . هر چند ابرهیم بگفت سود نداشت . سر صندوق باز کردند و ساره را بدیدند با جمال تمام که هرگز چنان ندیده بودند . گفتند ملك ما چنین کس طلب می کند در جهان که توداری و پنهان میداری .

و حکمت آن بود که حق سبحانه و تعالی حکم کرده که هاجر را مادر اسمعیل بوی رساند بدان سبب که مصطفی علیه السلام از وی خواست آمدن . و نیز حق تعالی همه انبیا را و اولیا را محنتها روزی کرده است .

پس ساره را برگرفتند و بیردند . و گروهی مردم بریشان موگل^۱ . حق سبحانه و تعالی از جهت خلیل خود همی دانست از سه روزه راه همه کوهها و بیابانها و درختان و دیوارها آنچه بود از پیش چشم ابرهیم برداشت تا ابرهیم علیه السلام ساره را می دید بی هیچ حجاب، تا رفتن و باز آمدن و سخن گفتن او را جمله معلوم شد .

و ابرهیم را باز داشته بودند . چون ساره را پیش ملك بردند آن ملك تعجب کرد بدیدار او، و گفت هرگز در جهان چنین صورت نبود . در ساعت قصد ساره کرد که دست برونهد . ساره گفت از من دور باش که ترا دست نبود بر من . در ساعت اندام آن ملك خشك شد ، بترسید و عذر خواست، و لاوه^۲ کرد ، گفت دعا کن تا ترا دستوری^۳ دهم ، دعا کرد تا راست شد . دیگر باره ابلیس و سوسه کرد و هم قصد ساره کرد . باز چنان شد که باوّل بار بود خشك . ملك باز توبه کرد ، تاسه بار چنین شد . آخر توبه بصدق کرد و گفت حال شما

معلوم شد ترا عفو کردم و عطاهاش بخشید، و نیز گفت مرا کنیز کیست باجمال هر گاه که قصد او کنم چنین باشم که درین حال شدم . ظن من آنست که از نسل شماست . [۲۸b] اکنون ترا بخشیدم تو مرا بجل کن .

آنگاه هاجر را پیش ملک آوردند و او را بساره بخشید . و هاجر از نسل^۱ صالح پیغامبر بود علیه السلام .

پس جمله برخاستند و بسوی شام رفتند . چون ساره باز آمد خواست تا قصه خود بگوید . ابرهیم با ساره گفت آنچه تو خواهی گفت من دیدم^۲ و نیز سخن شما شنیدم . آنگاه ساره گفت یا ابرهیم من هاجر را بتو بخشیدم که تو از بهر من غم بسیار خوردی مگر ترا از وفزندگی باشد که از من نبود .

آنگاه ابرهیم علیه السلام هاجر را بستد ، و هاجر بس یکوروی بود ، و ابرهیم با هاجر می بود . پس هاجر بار گرفت با اسمعیل علیه السلام .

قصه بیست و سوم

مولود اسمعیل علیه السلام

چون اسمعیل از مادر بیامد و هشت ساله شد . آن گاه نور مصطفی علیه السلام در پیشانی او بود . و ابرهیم را دوستی اسمعیل در دل افتاد چنانکه یلک طرفه العین از وی صبر نتوانستی کردن . و ابرهیم را که فرزند آمد نود ساله بود نه بینی که گفت : الحمد لله الذی وهب لی علی الکبر اسمعیل و اسحق^۳ .

پس چون ابرهیم بدوستی اسمعیل مبتلا شد در سرش عتاب آمد که یا ابرهیم دعوی دوستی ما کردی و با بغیر^۴ ما نظر می کنی . هر که دوستی کسی کند و بجز وی در کسی نگیرد دعویش بحقیقت نبود . چون چنین بود فرمان آمد از

۱- قوم ۲- گفتن من بگویم که می دیدم ۳- ابرهیم ۳۹ ۴- و باز بغیر

حق سبحانه تعالی بقربان اسمعیل .

قصه بیست و چهارم

ذبح اسمعیل علیه السلام

و اختلاف کرده اند در ذبح اسمعیل . بعضی گفته اند ذبح اسمعیل بود و بعضی گفته اند ذبح اسحق بود .

اما آنکه گفت ذبح اسحق بسود حجت آورد بقول یعقوب و یوسف علیهما السلام [۲۹۵] که یعقوب نامه نبشت: نحن اهل بیت مولع البلايا، اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار ، و اما اسحق ابتلی بالذبح ، والولد علم الاب . فرزندشان پدرست . و نیز در قصه هست در آن وقت که یوسف را بفروختند بمصر، یوسف مرمنادی را گفت بگو: من یشری صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله . چون چنین بود ذبح اسحق بود . و نیز خداوندان تفسیر و اشارات گفته ^۱ چون ساره بر اسمعیل رشك آورد و اسحق دادش آن گاه مبتلا آمد بغم رنج ^۲ فرزند .

و اما آنکه گویند ذبح اسمعیل بود دلیل کنند بقول مصطفی صلی الله علیه وسلم که گفت: انا ابن الذبیحین عبدالله و اسمعیل . و بی ثلاث قول مصطفی درست تر بود . و این را جواب دادند گفتند هر چند رسول گفت روا باشد که بدین ذبح عم را خواست . و نیز حجت آوردند گفتند: الذبیح اسمعیل ولكن اليهود حسدوا ^۳ باولاد اسمعیل فيقولون كان اسحق . و نیز حجت است که حق تعالی در قرآن قصه ذبح بتمامی بگفت و آن گاه آمدن اسحق از مادر یاد کرد و از هر لونی که بود اهل تذکیر اسمعیل را ذبیح گویند . و نیز گویند بیايد دانستن که ذبیح

۱- گفته اند ۲- در هر دو نسخه و ظاهر آن ذبیح، باید باشد . ۳- این کلمه درست خوانده نمی شود

اگر اسمعیل بود کی بود و کجا بود؟ و پیش از آن بود که ساره گفت مرا ابرهیم را که اسمعیل را و هاجر را از من ببر، آنگاه بیاورد بواد غیر ذی زرع بنهاد؟ اگر گویی پیش از آن بود واجب کند که ذبح بکوه دیگر بودند به عرفات و منا^۱ آنگاه مانند کردن مناسکها و اما کنها و اوقاتهای آن درست نیاید. و اگر گوئیم پس از آن بود که آنجا آوردش، باخبار نیامده است زیرا [۲۹۵] که ابرهیم آنجا بواد غیر ذی زرع مقام نکرد هیچ، تا خوابیدی که^۲ بخواب دیدی قربان کردن، و در هفت روز این کار تمام گشت و فدا آمد.

پس اصل بدان باز گردد که گوئیم اگر ذبح اسحق بود آن وقت بود که با ساره و اسحق جمله پیامدند بزیارت کعبه و بزیارت اسمعیل، هم آنجا بود که مراسم اسمعیل را خود جای آن بود. و درست آنست که در وقت بنا کردن کعبه بود و ذبیح اسمعیل بود، که ابرهیم آنجا بود تا خانه راست گشت و مناسکهای آن بجای آورد چنانکه واجب کند که این وقت بوده باشد. و بعضی گویند که چهار ماه اسمعیل آنجا بود و قصه ذبح جای دیگر گفته شده است مستوفی تر. چون فدا پیامد ابرهیم شاد گشت، و اسمعیل نیز شاد گشت، و شکر کرد بدادن فدا. پس گفتند زود بخانه باز باید رفتن و هاجر را آگاه باید کردن نادلش فارغ گردد. آنگاه ابرهیم و اسمعیل برخاستند و بخانه آمدند و هاجر را از آن حال آگاه کردند و شکر کرد.

پس ابرهیم یکچند بشام بود و شریعت می ورزید، و ساره با وی می بود، تا آنگاه که جبریل آمد علیه السلام با چهار فرشته بر صورت آدمیان، و خدای تعالی ایشان را بعذاب قوم لوط فرستاده بود و بشارت دادن ابرهیم به اسحق. چون پیامدند ابرهیم بترسید که جبریل را بدان صورت ندیده بود که هیبت

عذاب قوم لوط باوی بود .

چون برسیدند ابرهیم علیه السلام گوسالۀ بریان کرد و بیاورد . بخوردند .
 قوله تعالى . فابجس منهم خيفة . ۱ وقوله تعالى : وَتَبْشُّهُمْ ابرهیم . ۲
 وقوله تعالى : هل اتىك حديث ضيف ابرهیم المکرمین . ۳ آگاه [۳۰۵] کن
 یامحمد ایشان را از مهمانان که بیامدند بروی ، و گفتند سلام بر تو . او گفت
 سلام مر شمارا ، وبا خود گفت این گروه نا شناخته اند که طعام نخوردند ۴ ،
 بترسید و گفت طعام نمی خورند ، این کسها بیدی آمده اند . چون جبریل
 علیه السلام دید که می ترسد گفت مترس ، چنانکه گفت : لاتخف . ۵ وساره در
 گوشۀ خانه میدید از آن ترسیدن ابرهیم ، چنانکه گفت : وامرأته قائمة
 فضحكت . ۶

آنگاه جبریل گفت مرده ترا که حق تعالی ترا فرزندی دهد داناو بردبار .
 چون ساره آن بشنید بانگی بکرد و دودست بروی ۷ زد ، چنانکه خدای تعالی
 گفت : فصکت وجهها وقالت عجوز عقیم . ۸ گفت من پیرزن نازاینده چگونه
 بودم را فرزند ! و جای دیگر گفت : یا ویلتی ءالدوانا عجوز و هذا بعلی شیخا ۹ ؟
 من پیر و شوی من پیر ، ما را چگونه فرزند بود ؟ آنگاه جبریل گفت عجب داری ،
 از کار خدای تعالی : اتعجبین من امر الله رحمت الله وبر کاته ؟ ۱۰

سؤال - ساره را همیشه آرزوی فرزند بود و رشک برد بر اسمعیل و بدعا
 فرزند می خواست . چون مرده آمد چرا گفت : ءالدوانا عجوز ؟ من پیر و شوی
 من پیر ، اگر دانست که فرزند نیاید و نتوانست زاد ، آن چرا خواست ؟ و اگر

۱- الذاریات ۲۸ ۲- الحجر ۵۱ ۳- الذاریات ۲۴ ۴- نخوردند

۵- هود ۷ ۶- هود ۷۱ ۷- بر روی ۸- الذاریات ۲۹ ۹- هود ۷۲

۱۰- هود ۷۳

دانست که باشد چگونه بود؟

جواب: چون ساره بشارت فرزند بشنید طمعش افتاد که مگر او را شوهرش را جوان گرداند، گفتن و ترسیدن بود بشرم و تعریض، نه از آن انکار کردن قدرت، که هر کس جوانی دوست دارد وقوت خواهد. نه بینی که جبریل گفت هم چنین بدین حال که هستی: قالوا كذلك قال ربك، انه هو الحكيم العليم.^۱ [۳۰b] آن گاه ابرهیم جبریل را گفت بچه آمده اید ای رسولان. قوله تعالى: قال فما خطبكم ايها المرسلون؟^۲ و گفت ابرهیم من هرگز نترسیده ام مگر اکنون. ایشان گفتند: قالوا انا ارسلنا الي قوم معجرمين، لنرسل عليهم حجارة من طين.^۳ ما را بفرستاد تا قوم لوط را عذاب کنیم. ابرهیم گفت چگونه عذاب کنید ایشان را و برادرزاده پدر من آنجا، یعنی لوط. جبریل گفت ما را امر است که او را برهانیم بسلامت.

ابرهیم را دو بشارت بود در آن وقت. یکی بفرزند و دیگر برهانیدن خویشاوند، یعنی لوط علیه السلام، و هلاک شدن قوم لوط. قوله تعالى: ونجينا ولوطاً.^۴ الاية.

آنگاه پس هفت روز ساره بار گرفت. باسحق، چون وقت زادن بود^۵ سخت آمدش ساره را که هرگز نژاده بود. هاجر از آن بخندید، ساره از آن خشم گرفت، بفرمود تا هاجر و اسمعیل را ببرد.^۶ و ساره اسحق را بیاورد فرزند خوب و نیکو تا از پشت او هزار پیغامبر آمد در بنی اسرائیل. قوله تعالى: وبشرناه باسحق ومن وراء اسحق يعقوب.^۷

۱- الذاریات ۳۰ ۲- الذاریات ۳۱ ۳- الذاریات ۳۲، ۳۳ ۴- الانبیاء ۷۱
۵- آمد ۶- ببرد ۷- هود ۷۱

فصل بیست و پنجم

بردن اسمعیل علیه السلام را نزد کعبه و چاه زمزم

چون ساره بر هاجر خشم گرفت ، ابرهیم را گفت تا کی غم هاجر خورم و غیرت وی و غم اسمعیل ؟ اکنون خدای تعالی مرا فرزندی کرامت کرد ، ایشان را از پیش من ببر و بچنان جای ببر که گیاه نروید . ابرهیم گفت یا ساره کی روا بود از من که عیال و فرزندی را ضایع کنم ؟ بنگرم تا حق تعالی چه فرماید . جبریل آمد و گفت که یا ابرهیم آن کن که ساره فرماید که او را بر تو حقست بسیار . [۳۱a] ابرهیم ساره را گفت چه فرمایی ؟ گفت بجایی برایشان را که گیاه نروید و آبادانی نبود . ابرهیم هردو را برگرفت و آنجا آورد که امروز ^۱ مکه است و کعبه ، و بنهاد . آنجا نه آب بود و نه نبات و نه آبادانی . قوله تعالی : اسکنت من ندری بی بواد غیر ذی زرع . ^۲ و ساره گفته بود چنان خواهم کرد که چون آنجا نهادی نشینی و زود باز گردی و از اشتر فرود نیایی . ابرهیم چنان کرد و گفت شمارا بخدای سپردم . و باز گشت . و اسمعیل و هاجر گریان بماندند ، و با ایشان نه آب بود و نه نان و نه طعام و نه مال ، از شهر و آبادانی جدا مانده و غمناک . ابرهیم باز گشت بسوی شام و یک شبان روز می گریست .

و اسمعیل و هاجر یکزمان بگریستند . آن گاه اسمعیل گفت ای مادر من تشنه گشتم . مادرش گفت یا پسردانی که من حيله نتوانم کرد ، چگونه کنم که پدرت باما این جفا کرد . تدبیر آنست که از خدای تعالی بخواهیم و دعا کنیم . بیستادند و زاری کردند و گریان شدند .

پس اسمعیل بر خاست و پایها بر زمین نهاد برهنه ، هم آنجا یگانه حق تعالی

آب داد تا بر پشت زمین آمد و بانگ میکرد و بر می جوشید. از بهر آن زمزم خوانند. چون اسمعیل آن بدید شاد شد و مادر را بانگ کرد، یا اُمّاه، الماء. مادرش بیامد و آب بدید شکر کرد حق تعالی را و گفت ای پسر این کار ما آخر نیکو شود، حق تعالی بر ما رحمت کرد.

هاجر بیامد و آب را گرد کرد و گفت نباید که این آب برود و ما را نفع نبود و هر کسی قصد کنند تا این آب از ما بپزند. آن گاه آن آب بیستاد و چنین گویند اگر هاجر آن آب را گرد نکردی همه بادیه آب برفتی. آن گاه نرم نرم آب فروتر میرفت تا چاه گشت، و اسمعیل [۳۱۵] آنجا دست و روی می شست و می خوردند. هاجر اسمعیل را گفت خدای تعالی ما را آب داد چنان دائم که طعام نیز ما را فراخ کند.

پس اسمعیل برفت و گرد بر گرد بادیه میگشت تا چیزی یابد. سوسماری با وی بسخن درآمد و گفت یا اسمعیل من روزی توام، مرا ببر و بکش و بخور که من فخر کنم روز قیامة بر دیگران. اسمعیل آنرا بیاورد و بگشت. هاجر پیخت و بخوردند و حق تعالی را شکر کردند، و از اینجاست که عرب آنرا بخورد. پس آنجا می بودند و عبادت همی کردند.

چون سه روز بر آمد کاروانی بیامد از عرب و آنجا فرود آمدند. حق تعالی حکم کرد تا یکی از ایشان بطلب آب رفت و آنجا افتاد که ایشان بودند. ایشان را بدید، گفت این آب از کجا آوردید که اینجا آب نبوده است. ایشان گفتند مادر ویشیم و حق تعالی ما را این آب روزی کرده است. رنج بردیم و بیافتم. گفت مرایک مطاهره^۱ آب دهید؟ گفتند دهیم. بدادند. مرد برفت و مرکاروان را خبر کرد همه شاد شدند و هر کسی هدیه آوردند بنزدیک هاجر و اسمعیل

۱- در هر دو نسخه «مطاهره»، و صحیح «مطهره».

و همه قافله سیر آب گشتند .

پس ایشان را نعمتی گرد آمد .^۱ خبر باطراف برفت که آنجا آب پدید آمده است خلق روی نهادند و آنجا منزلگاه ساختند و کوسفندان می آوردند با آب دادن ، و ایشان را کوسفند دادندی تا چندان کوسفندشان گرد آمد که نهایت نبود ، و رمه ساختند و اشترشان نیز بسیار شد .

هفت سال بودند و گویند [ابرهیم] بهر دو سال پیامدی و زیارت همی کردی و باز گشتی . تا اسمعیل بزرگ گشت وزن کرد از عرب ، و بمکه خانه بر آوردند و زیادت همی گشت .

و اصل آبادانی مکه آن بود که روزی ابرهیم پیامد ، اسمعیل [۳۲۸] غایب بود و برمه رفته بود . ابرهیم را فرمان نبود از ساره آنجا مقام کردن . ابرهیم از زنش او را پرسید . زن اسمعیل او را نشناخت و حرمت تمام بجای ثیاورد و از جای برخواست . ابرهیم چون خواست که باز گردد ، گفت چون پسرم بیاید بگوی که این آستانه خانه دیگر کند . چون اسمعیل و هاجر باز آمدند زنش او را گفت مردی آمد ، و اسمعیل را از آن حال آگاه کرد که چه گفت . اسمعیل گفت تو چه کردی ؟ گفت من چنین و چنین کردم . اسمعیل گفت برو که طلاق دادم .

پس زنی دیگر کرد . تا دیگر بار ابرهیم باز آمد و هاجر و اسمعیل هم غایب بودند ، آن زن پیش رفت و کرامت کرد ، و گفت تا سرت بشویم که از راه دراز آمده ، و حرمت می کرد . ابرهیم گفت هیچ طعامی داری که بخورم ؟ گفت هیچ خوردنی نیست مگر استخوانی آهو قدید گشته . ابرهیم گفت بیاور . بیاورد ، او بخورد . و از بهر این گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم :

۱- متن : کرد شده است .

انا ابن الذبیحین ومن اکل القدید .

پس ابرهیم را سربشست . بدوید و سنگی بیاورد آنجا که اکنون مقامست و فرمائش نبود که از اشتر فرود آید ، هم بر اشتر جامه بکند و از آب زمزم بر کشید و از يك جانب بشست و ابرهیم پای بر آن سنگ نهاده بود ، و آن آب که از ابرهیم جدا می شد قصد چاه زمزم می کرد و آن آب بدان سبب نیز زیادت شد ، پس بجانب دیگر گشت تا سرش بشست . و هردو قدم ابرهیم علیه السلام بر آن سنگ بود و نشان آن بمانده است . چنانکه گفت : فیه آیات بینات مقام ابرهیم ^۱ . گفت درمکه است نشان پایگاه ابرهیم .

پس ابرهیم قصد رفتن کرد . زن اسمعیل را گفت چون پسرم باز آید بگوی که الزم ^۲ هذه العتبه . خواست که برود اسمعیل و هاجر در رسیدند . ابرهیم ایشانرا [۳۲b] بدید شاد گشت و باز گشت ، و کار اسمعیل نیکو شد . و اسحق نیز بشام بزرگ شد و ریش بر آورد . آن گاه حق تعالی ابرهیم را علیه السلام فرمود که کعبه را بنا کن .

قصه بیست و هشتم

بنا کردن کعبه

در قصص چنین آورده اند که کعبه را از اوّل آدم بنا کرد تا وقت طوفان فریشتگانش با آسمان بردند . تا وقت ابرهیم خدای تعالی بفرمود بینا کردن کعبه . لیکن این درست نیست .

خداوندان تحقیق گفته اند که چون طوفان نوح بود خدای تعالی آن سنگهارا بکوه ها باز داد که آدم بر گرفته بود از ایشان . چون حق تعالی ابرهیم را

بنای کعبه فرمود برخاست و ساره را و اسحق را و جمعی که مسلمانان بودند از خاصگیان او بیاورد ، و ساره را گفت وقت آمد که تو از فرزند من و از مادرش خشنود گردی . گفت گشتم ، لیکن از غیرت من ایشان را نیکوتر افتاد که حق تعالی ایشان را اختیار کرد بر من بفضل و کرم ، و مال دادشان ، و بودن بمکه ، و کفایت فرزندان .

پس برخاستند و پیامدند تا مکه و با اسمعیل و مادرش خوش شدند و اسمعیل بسیار خدمتها و نیکوئیا بجای ساره بکرد .

آنگاه ابرهیم بگفت ای بار خدایا من تقدیر خانه نمیدانم که چند است . حق تعالی وحی کرد که بنمایم .^۱ تا بدانی که چونست .

در اخبار است که ابری بر قدر خانه سایه افکند . و نیز گویند جبریل خود آگاه کرد او را . آن گاه فرمود تا آن سنگها باز آورند . جبریل علیه السلام مینمود تا از پنج کوه سنگ بیاوردند ، از : طور سینا و زینا^۲ و لبنان و حری و جودی . و گویند جبریل بر آورد . و گویند راه نمود تا ابرهیم بر آورد . و سه سال تمام شد و هفت سال آنجا بماندند و حجر الاسود [۳۳۸] ناپدید شده بود . حق تعالی جبریل را بفرستاد تا بیاوردند بمقام بنهادند ، و مناسکها راست کردند .

ابرهیم علیه السلام حج کرد و آنچه واجب بود بجای آورد . خواست که باز گردد ، فرزندان را گفت بیائید تا بر کوه رویم و دعا کنیم . برفتند . ابرهیم گفت دستها بردارید . برداشتند . ابرهیم دعا کرد و گفت : اللهم من حج من شیوخ امة محمد فبه لی . آمین کردند . آنگاه اسمعیل را فرمود که دعا کن . اسمعیل گفت : اللهم من حج من کهل امة محمد فبه لی . ایشان آمین کردند .

آنگاه اسحق را گفت تو نیز دعا کن . دعا کرد و گفت ^۱ : اللهم من حج من شباب امة محمد فهب لي . ايشان آمین کردند . آنگاه ساره را فرمود دعا کردن . ساره گفت : اللهم من حج من نساء امة محمد فهب لي . [آمین کردند] . آنگاه هاجر را گفت تو نیز دعا کن . هاجر گفت : اللهم من حج من اماء امة محمد فهب لي . آمین کردند .

چون از دعا فارغ شدند ، جبریل آمد و گفت یا ابرهیم خلاق را بحج خوان . ابرهیم گفت بار خدایا خواندن من که شنود ؟ حق تعالی گفت خواندن از تو و رسانیدن از من . ابرهیم گفت : یا ایها الناس ان الله تعالی امرنی بیناء الکعبة فبنيتها وسویتها بامر الله ودعوته ، فاجیبوا لی زیارتی ، یغفر لکم . ملک تعالی آواز او بهمه برسانید با صلاب پدران و ارحام مادران ، همه جواب دادند آن کسها که ایشان را حج روزی خواست بودن تا قیامت گفتند لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ . این بود قصه بنا کردن کعبه که یاد کردیم .

قصه بیست و هفتم

مولود اسحق علیه السلام

چون جبریل ابرهیم را مرده داد باسحق از پس آن ساره بار گرفت و می بود قانلهما ، و بار بنهاد . چون اسحق از مادر بیامد در آن وقت هزار ستاره جمع [۳۳b] شدند بر سر سرای ^۲ ابرهیم ، تا او گفت ای بار خدایا این چه علامت است . ملک تعالی وحی فرستاد که یا ابرهیم این آن علامتست که حکم کرده ام که هزار پیغامبر از پشت اسحق بیرون خواهم آوردن . ابرهیم علیه السلام شاد گشت و شکر کرد مر خدای را تعالی .

آن گاه گفت ای بار خدایا این کرامت بجای اسحق کردی اسمعیل چه خواهد بودن که او نیز فرزند منست؟ حق تعالی وحی فرستاد که یا ابرهیم اورا و ذریه اورا بمن گذار که از پشت او پیغامبری بیرون خواهم آوردن که از هزار پیغامبر فاضلتر است بلکه از صد و بیست و چهار [هزار] پیغامبر.^۱

و اگر جاه او نبودى من هیچ کس را پیغامبرى ندادمى و نه کسى را از عدم بوجود آوردمى. نور او بر همه خلق مشاعت و بشفاعت او همه موجودات محتاج است تا تو نیز که خلیل منى بشفاعت او محتاج باشى. ابرهیم گفت الهی گزیننده خلق توئى و تودائى، شاگرد و شکر کرد، و گفت الهی مرا بوی برسان که چنین فرزند کس را نبود مگر مرا که تو عطا دادى.

آن گاه ابرهیم را گفت من وی را امتی دادم از همه امتان فاضلتر و بزرگوارتر، ولیکن همه محتاج منند و درجه و نعمت من ایشان را، و نیز بشارت ترا که ایشان را فرزند تو کردم. ابرهیم شادتر گشت.

چون ساره این بشنید هر چه بود بدرویشان داد. ابرهیم هزار گوسفند قربان کرد و صد گاو و صد اشتهر زنده، و مال بسیار بدرویشان داد بصدقه.

ابرهیم چند سال دیگر بزیست و دعوت مى کرد تا اورا روزی از مرگ اندیشه افتاد، و از حال برخاستن خلق، دعا کرد و گفت ای بار خدایا: ارنی کیف تحیی الموتى.^۲

قصه بیست و هشتم

خواستن ابرهیم زنده کردن مرغان

قوله تعالى: واذ قال ابرهیم [۳۴:۲] رب ارنی کیف تحیی الموتى.^۲ گفت ای

بارخدا یا مرا بنمای تامل زنده را چگونه زنده میکنی؟ گفت ترا یقین نیست که من مرده زنده کنم! گفت بلی، ولكن خواهی تا دلم آرام گیرد که چون بود. آنگاه فرمان آمد: فخذ اربعة من الطير فصرهن اليك^۱. الاية. یا ابرهیم چهار مرغ بگیر و بکش و پاره پاره کن، پس بر سر هر کوهی پاره پاره کن، آنگاه بخوان ایشان را تا نزدیک تو آیند.

پس بکوه لبنان شد و چهار مرغ بیاورد: بط و طاوس و زاغ و خرو^۲، و هر چهار را بکشت و چهار پاره کرد و بایکدیگر آمیخت و مخالف آن گوشتها از هر مرغی يك پاره بچهار کوه بر سر هر کوهی پاره پاره نهاد، و خود تسبیح همی کرد. آنگاه بخواند ایشان را، هر چهار برخواستند و پیامدند بنزدیک ابرهیم، و هفت بار کرد بر گرد ابرهیم بگشتند و می گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله. سؤال - چه حکمت بود که ابرهیم مرده زنده کردن خواست پس یقین درست که دانست که آن حقیقت؟

جواب - یکی آنست که ابراهیم با خویشان گفت چون حق تعالی ترا دوست گرفت و قربان کردن فرزند خواست، از تو وفا حاصل شد، و از وفدا حاصل آمد آن نشان محبت است. از تو بخواه تامل زنده کند برای سؤال ترا تا این تحقیق دوستی بود.

دیگر گفت الهی مرا خلیل خود خواندی این سؤال بکردم تا جبهانیا ترا معلوم گردد خلقت من، و مرا افتخار بود بدان روز قیامت که دانند^۳ که ابراهیم از خدای تعالی مرده زنده کردن خواست و ملك تعالی اجابت کرد تا دانند که من دوست توام بحقیقت، که دوست از بهر دوست مرده زنده کند. دیگر حق تعالی ترا وعده کرده بود که بدوستی گیرم آنگاه که نور حبیب

من در پیشانی تو آید. گفت الهی آن کی^۱ باشد؟ فرمان [۳۴b] آمد که آن وقت که از تو بهر تو مرده^۲ زنده کنم. سؤال - تقاضا بر آن بود که نمرود با وی مناظره کرد. ابرهیم [گفت]: ربی الذی یحیی و یمیت^۳. نمرود گفت من نیز مرده زنده کنم. از آن وقت باز بدل ابرهیم همی گشت که چگونه بود مرده زنده کردن، تا آن وقت که فرمان یافت بنخواست تا بنمودش و آن از دل او برخاست.

سؤال - چه حکمت بود که در مرغ پیدا کرد که چیز^۴ نیست دیرتر از مرغ گرفتن و دشوارتر و کشتن همچنین.

جواب - حق تعالی خواست تا کمال قدرت خود پیدا کند. و دیگر روز [ی] ابرهیم اندیشه کرد که هر چه از خاک بود باز از خاک بر آید^۵ و آنکه نه از خاک بود چگونه بود زنده کردن ایشان. از بهر این در مرغان پیدا کرد. و دیگر این چهار مرغ جدا^۶ مخصوص شدند، اما از بهر آنکه هر یکی از این مرغان به چیزی مخصوص اند. بط حریص ترین مرغان است بروزی، و طناوس حریص ترین مرغانست بطلب زندگانی، و زاغ حریص است^۷ پیریدن، و خروص^۸ حریص است^۹ بمجامعت کردن. حق تعالی این عبرت پدید آورد بر ایشان مراعتبار خلق را.

سؤال - چه حکمت بود که ابرهیم را مرده زنده کردن در مرغان بود و عزیز را در نفس خویش؟

جواب - زیرا که ابرهیم دعا کرد با تضرع و یقین، و عزیز سؤال کرد با تعجب و شک. نه بینی که ابرهیم گفت: رب ارنی کیف تحیی الموتی^۹، و عزیز گفت ائی یحیی هذه الله بعد موتها^{۱۰}. گفت کی برانگیزاند حق تعالی

۱- متن: که ۲- مرده ۳- البقرة ۲۸۵ ۴- که هیچ چیز ۵- بر آید
۶- در هر دو نسخه «جدا» و ظاهراً «چرا» ۷- حریص ترین مرغانست ۸- خروص
۹- البقرة ۲۶۰ ۱۰- البقرة ۲۵۹

این مردمان ریزنده را و پوشیده ^۱ را ؟!

قصه بیست و نهم

وفات ابراهیم علیه السلام و ساره

ابرهیم از پس آمدن اسحق بیست و سه سال بزیست و دعوت ها کرد، بسیار خلق بوی بگرویدند. و چون بمرد صد و بیست و نه [۳۵۸] سالش بود. مرگش پس نماز دیگر بود بماء محترم بروز پنجشنبه. و مرگش بر بیماری بود بیست و پنج روز، و آمدن ملك الموت علیه السلام آشکارا بود بوی و لجاج کرد در مرگ با عزرائیل، و گفت: هل رأیت خلیلاً یقبض روح خلیله؟ جبریل آمد گفت: هل رأیت خلیلاً یکره لقاء خلیله؟

آنگاه ابرهیم گفت زودتر جانم بر گیر. و اسحق را خلیفه کرده بود بشام و اسمعیل را بحجاز.

اسحق پس ابرهیم و اسمعیل چهل سال دیگر بزیست و جمله پنجاه و دو سال بزیست

و اختلاف کرده اند در آمدن یعقوب که بزند گانی ابرهیم بود یا پس مرگ. بیشتر بر آنند که پیش از مرگ بود زیرا که حق تعالی او را مژده داده بود به یعقوب. و ساره پس مرگ ابرهیم دو سال بزیست. و اسمعیل و اسحق بر شریعت ابرهیم بودند تا وقت موسی. لیکن هریکی را زیادت و نقصان همی بود در شریعت که حق سبحانه و تعالی فرمود ایشان را.

این بود قصه ابراهیم علیه السلام.

قصه سی ام

لوط پیغامبر علیه السلام

گفته اند لوط پسر عم ابرهیم بود علیهما السلام، و هم در آن وقت بود که ابرهیم بود. حق تعالی او را بدان دیار فرستاد و آن هفت شارستان^۱ بود و بعضی گفته اند بحد کرمان بود. در عجم آمد و ایشان را دعوت کرد و معجزه ها بنمود، بگرویدند.

و چنین آمده است از قصه که اهل شارستانها بلوط بگرویدند، مردمانی بودند بصلاح و پارسا، و لکن ابلیس بیامد و ایشان را از راه بیرد و بدان فعل افکند، که ابلیس بیامدی بر سم غریبان و بعضی از زنان ایشان بگرفتی و زنا کردی. و آن قوم بزنان مولع بودند، و ابلیس را هر چه برانندیدی نرفتی و آن کار خود همی کرد^۲، باز بیامدی بر شبه غریبان [۳۵b] و گفتی اگر خواهید که از ایشان برهید با ایشان این معامله بکنید تا بگریزند. این فرمان بکردند. و چند بار این فعل بکردند تا همه عادت کردند، و از زنان اعراض کردند. آنگاه لوط ایشان را باز داشت، فرمان نکردند.

و در قصه چنین آمده است که گفتند یا لوط هر چه بفرمایی ولیکن ازین کار برتگردیم و خدای تعالی این حرام نکرده است. و هر روز لوط را می زدند و همه بران اتفاق کردند و گفتند اگر خدای تو ما را باز دارد ازین، ما ترا و خدای ترا نخواهیم، و کافر گشتند. و گفتند اگر [از] اینک می گویی باز گردی و اگر نه ترا سنگ سار کنیم. قوله عزّوجلّ: لئن لم تنته یا لوط لتکوننّ من المخرجین^۳.

و بعضی گویند این کارپیش از آمدن لوط می کردند . حق تعالی لوط را بفرستاد تا ایشان را نهی کرد، چنانکه گفت: وَجِئْنَا مِنْ الْقَرْيَةِ الَّتِي كُنْتَ تَعْمَلُ الْخَبَائِثَ. ^۱ و لوط ایشان را گفت این کار نکنید و از این کار باز گردید. قوله تعالی: أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ ^۲ أَتَأْتُونَ الذَّكَرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ ^۳ گفت فراز می آید با خلق نه بران وجه که خدای تعالی دستوری داده است با زنان؟ أَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ ^۴ .

ایشان گفتند لوط را و کسها او را از شهر بیرون باید کرد کی وی ازین کار پرهیز می کند، پاکی ^۵ می نماید . اخرجوا آل لوط من قریتکم انهم اناس یتطهرون. ^۶ همه کافر شدند و این شارستان بزرگ بود و شارستان زفر که لوط بود. هر روز لوط را دشنام همی دادندی تا هفت سال و هفت ماه برآمد، هیچ کس مسلمان نشد. چنانکه گفت: فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرِ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ ^۷ یعنی خانه لوط [۳۶۸] مسلمانند .

چون لوط درمائد دعا کرد و بخدای تعالی بنالید. و همیشه ابرهیم را خبر می دادی و ابرهیم دعای کردی که خدای تعالی لوط را از ایشان برهاند. تا آنگاه که جبریل آمد با چهار فرشته بر شبه غلامان، بشارستان زفر در آمدند بوقت نماز دیگر، آن قوم ایشان را بدیدند خواستند که بخانه لوط در آیند، خبر در شهر افتاد که لوط ما را باز می دارد ازین کار و خود غلامان غریب را بخانه آورد زیرا که نیکو رویند و خوش بویند.

وزن لوط همی گشت و خبر همی داد و گفت بروید، دست یافتید، که غلامان را مهمان کرده است .

۱ - الانبیاء ۷۴ ۲ - الاعراف ۸۰ ۳ - الشعراء ۱۶۵ ۴ - النمل ۵۵ (در قرآن مجید: انکم لتأتون...) ۵ - وپاکی ۶ - النمل ۵۶ ۷ - الذاریات ۳۶

خلق آهنگ خانه لوط کردند و مهترشان بخانه لوط در آمد. لوط گفت
 مکنید. ایشان لوط را گفتند تو نیز همین کار می کنی و ما را باز می داری ،
 ما ایشان را ببریم . لوط گفت ایشان غریب اتند و مهمانند ، مرا رسوا مکنید که
 بجهان خبر شود که لوط را چندان حرمت نداشتند که بامهمانش^۱ چنین کردند.
 بیرون روید و مرا فضیحت مکنید تا این دختران من بحلال بشما دهم: هلاء
 بنائی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تغزون فی ضیفی .^۲ ایشان گفتند ما دختران
 مرا نخواهیم . قوله عزوجل: مالنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید.^۳
 چون فرمان نکردند لوط غمگین شد و می گریست پنداشت که ایشان را
 ببردند ، و می گفت اگر خدای تعالی مرا قوئی ندهد بر شما، بگریزم و بجای
 دیگر روم: لو ان لی بکم قوة، او آوی الی رکن شدید^۴ . جبریل علیه السلام
 چون لوط را چنان بدید گفت یا لوط مترس که ایشان چیزی نتوانند کرد .
 انا رسل ربک لن یصلوا الیک^۵ .

پس آهنگ آن خانه کردند که جبریل در آنجا بود . جبریل یک پر خویش
 بر در خانه مالید، هر چند جهد کردند [۳۶b] نتوانستند گشادن . آهنگ زخم
 لوط کردند . جبریل پری بر روی ایشان فرو آورد همه نابینا گشتند و آهنگ
 گریختن کردند، و لوط را تهدید می کردند که هیچ نتوانستی کردن، جادوان
 بیاوردی تا ما را نابینا کردند . ایشان فردا بروند ما ترا بکشیم و دخترانت را
 اسیر کنیم . جبریل گفت مترس که ما با هلاکت ایشان آمدیم^۶ . لوط گفت
 بشتاب یا جبریل . جبریل گفت صبر کن : ان موعدهم الصبح ، الیس الصبح
 بقریب^۷ ؟ لیکن تو یا اهل بیت و رحل خویش بیرون رو که خدای تعالی چنین

۱- مهمانش ۲- هود ۸۷ ۳- هود ۷۹ ۴- هود ۸۰ ۵- هود ۸۱

۶- که بهلاکت ایشان آمدیم ۷- هود ۸۱

فرموده است . فاسر باهلك بقطع من الليل . ۲ و از اینجا ترا پیش ابرهیم بریم بشام ، مگر این زن را که حق تعالی فرمود بهلاکت او ، قوله عزوجل :
 « لا امرأتك انه مصيبها ما اصابهم » ۳

آن گاه لوط گفت جبریل در شارستانها بسته است و نگاه بانان و یاسبانان نگذارند ، چه کنیم ؟ گفت جمله رحل خویش گرد کن ، من بیرون برم . پس لوط همه جمع کرد و زن لوط خبر همی کرد که لوط میگزیرد مگذارید ، مالش بستانید و او را خواهید بکشید ، خواهید یله کنید . چون قماش گرد کرد جبریل لوط را و اهلبیتش را و رحل و چهار پایان جمله بر گرفت و بیرون حصار نهاد ، گفت اکنون بروید ، چنانکه گفت : و امضوا حیث تؤمرون . ۴

آنگاه جبریل توقف کرد تا سحر گاه ، همه خفته بودند . پرفرو برد و آن هفت شارستان را بر کند . قوله تعالی : فلما جاء امرنا جعلنا عاليها سافلها . ۵ آن هفت شارستان بایا بانها برداشت از آب سیاه بر آورد تا آسمان چنانکه اهل آسمان بانگ و خروش ایشان بشنیدند . يك ساعت بداشت امر آمد از حق تعالی که با جبریل برگردان . جبریل برگردانید [۳۷۵] همه فرود آمدند بر زمین و ناچیز گشتند . و هر گاه ۶ از ایشان پراکنده بودند بشهر های دیگر ، سنگ بر سر ایشان می فرستاد و هلاک می کرد .

جبریل علیه السلام لوط را گفته بود که بروید و هیچ کس مبادا از شما که روی باز پس نکند . قوله تعالی : ولا يلتفت منكم احدا لا امرأتك . ۷ و زن لوط می رفت و باز پس می نگرست . خلاف کرد ، سنگی بر سر او آمد و هلاک شد . و بروایتی دیگر گویند که همچنان که می رفت خدای تعالی او را سنگ گردانید

۱- هود ۸۱ ۲- هود ۸۱ ۳- الحجر ۶۵ ۴- هود ۸۲ ۵- هر که
 ۶- هود ۸۱

بقدرت خود .

آنکاه لوط بشام هفت سال دیگر بزیست، و دختران را بنخویشان خویش بزنی داد و کسهای ابرهیم بودند . آنکاه بمرد ^۱ در ماه ربیع الاول روز چهار شنبه .

قصه سی و یکم یعقوب علیه السلام

یعقوب پسر اسحق بود و مادرش دختر لوط بود . چون بارخواست نهادن پسری آمد، عیص نام کردند . و یعقوب پسر عیص پیامد از مادر . و عیص پیامبر نبود لیکن فرزند اسحق بود .

آنکاه یعقوب را اسرائیل نام کردند بزبان عبری بنده خدای بود ، چنانکه بتازی عبدالله . آنکاه اسحق در گذشت ، پیغامبری بیعقوب رسید .

و چنین گویند او را هفت زن بود از هر یکی دو پسر و دختری پیامد . مادر یوسف را حیل بنت لابان بن لوط بود . زنی بود نیکو روی و عالمه و عاقله ، از زنان یعقوب از و خردمند تر نبود ، و هم بحال جوانی بود که بمرد . یوسف و ابن یامین و خواهری از او بماند .

و در روزگار پیغامبری یعقوب علیه السلام دشمنی بود باشر : او را عملاق خواندندی . مردی بود از بقیّت عادیان باتبع بسیار . و گویند بنخدایی دعوی کرده بود . یعقوب را باوی چهار بار حرب افتاده بود [۴۷b] . پس یهودا پسر یعقوب بحرب او رفت تا او را بکشد . حق تعالی فرزندان یعقوب را قوی آفریده بود باجمال و قد و قامت و نعمت و جزائی تمام بودند .

و یعقوب بر شریعت ابرهیم بود و او را شریعت دیگر نبود جز آن . و گویند

کارها بفرزندان سپرده بود و خود بعبادت مشغول بود ، و از همه دوستریوسفرا داشتی و بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند . رسید تابوقت عیسی علیه السلام سه هزار سال ، و بوقت رسول ما صلی الله علیه و سلم و تا کنون همه جهودان از فرزندان باقی اند .

قصه سی و دوم

احوال بنی اسرائیل و چگونگی حال ایشان

اما یعقوب را علیه السلام اسرائیل گفتند از پنج وجه :
باخبر آمده است که یکی آن بود که بنده خدای بود که او را نام کرده بودند . و دیگر اسرائیل بزبان عبری بر آمدن بود از آل ابرهیم که وی بر آمد که کتاب و نبوت و شریعت بروماند اسرائیل بدان گفتندش . دیگر چون از مادر جدا شد فریشتگان با آسمان دنیا بر آوردندش آن گاه اسرائیلش نام کردند فریشتگان . چهارم بدان گفتند که سه روز برفت و بدان محراب که ابرهیم و اسمعیل و اسحق نماز کرده بودند و سجده نماز کرد . دیگر گسیند که از خاندان خویش برفت بکنعان ، و آنجا وطن ساخت از بهر این اسرائیل گفتند و بکنعان بود تا که یوسف بمصر افتاد .

یعقوب با فرزندان هم آنجا بودند ، و نسل ایشان بسیار شد چنانکه باخبر آمده است که دوازده سبط بودند بروزگار موسی علیه السلام ، هر سبطی صد هزار مرد رسیده بودند بجز از زنان و فرزندان ایشان ، و همه از فرزندان یعقوب بودند . حق تعالی فرزندان یعقوب را اسباط خواند از نسل بسیار که بودند ، و یعقوب [۳۸۵] رسول بود بدان مردمان که ابرهیم و اسحق بود ، و چند میراث پیغامبران بوی رسیده بود ، و کتابش صحف ابراهیم بود ، و فرزندان او همه

کتاب خوان بودند ، و دخترانش همچنین .

و یعقوب عنایت بکار یوسف داشت . می خواست که پیغامبری بدو رسد و فرزندان وی همه قوی و دانا بودند .

اول فرزند شمعون بود . آن گاه لاوی ، بازیهودا - و او داناتر و خردمندتر بود از همه - و ازپس اومقیل بود ، و ازپس او دان بود ، و ازپس [او] جاد بود ، و ازپس او اشیر بود ، و ازپس او یالون بود ، و ازپس او یوسف بود ، و ازپس او ابن یامین بود .

چون مادر یوسف بمرد یعقوب را بروی شفقت بیشتر بود . و یعقوب را مال بسیار بود از چهار پایان و غیر آن . چنین گویند بنام هر پسر سه هزار گوسفند کرده بود ، و بنام یوسف شش هزار ، و اصل کینه و کراهیت برادران ازین بود .

پس فرموده بود که این برادران بدشت رفتند^۱ و کار کردند ، و یوسف را پیش خویش نشانده بود و چیزی همی آموختی . و هر روز بامدادان^۲ فرزندان پیش پدر آمدندی ، و بحرمت بنشستندی ، تا او کتاب بریشان بخواندی و علم گفتی . آنگاه جمله پیرا کنندندی بکارهای خویش .

و یعقوب که علم گفتی همه روی بیوسف داشتی ، و خطاب باوی کردی ، و برادران را از آن غم آمدی ، تا آنگاه که قضای خدای را یوسف آن خواب بدید و با پدر بگفت . پدر گفت یا یوسف این خواب با برادران مگو . چند گاه برآمد باخواهر بگفت ، خواهرش با برادران بگفت که یوسف چنین می گوید . برادران را از آن غم آمد ، حسد کردند ، برای این تدبیر کردند تا با او بدی کنند .

قصة سی وسوم

یوسف علیه السلام [۲۸b]

لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الالباب. ۱

بدان که اول قصه آن بود که یوسف در خواب دید که یازده ۲ ستاره و ماه و آفتاب او را سجده کردند. دیگر روز بر خاست و بنزد پدر آمد و این خواب با وی بگفت. پدرش گفت ای پسر این خواب را با برادران مگوی که نباید که بر تو حسد کنند. قوله تعالى: اذ قال يوسف لایه یا ابت انی رأیت احد عشر کوكبا. ۳ الآية. یعقوب گفت، قوله تعالى: لا تقصص رؤیاك علی اخوتك. ۴ الآية. وحق تعالى این قصه را در يك سوره یاد کرد و این قصه را نیکوترین قصه خواند. قوله تعالى: نحن نقص عليك احسن القصص. ۵

و در نزول این سوره خلافاست. بعضی گفته اند، سبب نزول این سوره آن بود که روزی عمر بن الخطاب رضی الله عنه نشسته بود بر در خانه خویش. هفت تن از جهودان بیامدند و پیش او بنشستند و مناظره کردند در دین خود و آن مسلمانان، و سخن می گفتند تا کار بکتاب رسید. جهودان گفتند که کتاب ما فاضلتر و تمامتر و بزرگوارتر و راست تر. عمر رضی الله عنه گفت که کتاب ما فاضلتر و تمامتر. جهودان گفتند هیچ قصه تمامتر از قصه یوسف نیست و در کتاب شما نیست. عمر غمناک شد و پیش رسول آمد و آنچه میانشان رفته بود بگفت. رسول نیز غمناک شد. جبریل آمد و این سورت بیاورد.

قال ابن عباس معنی قول خدای تعالی که گفته است: اَلرَّ. تلك آیات الكتاب المبين. ۶ معناه: انا الله اری ما جرى بین عمر و اليهود و النصارى ۷. کتابیست این

۱- یوسف ۱۱۱ ۲- یازده ۳- یوسف ۴- یوسف ۵- یوسف ۶- یوسف ۱ ۷- مطابق نسخه دیبا، اما کلمه العمر، را ندارد. (در نسخ دیگر: العمر)

قرآن که بر تو فرستادیم روشن تر و تمامتر و فاضلتر از همه کتابها .
و نیز گفته اند سبب نزول این سوره آن بود که چون رسول هجرت کرد و
بمدینه آمد مهاجریان همه اسباب [۳۹a] روزگار مکه بگذاشته بودند ، و
خشنودی خدای و رسول را هجرت کرده بودند ، دل ایشان گرفته بود ، بایکدیگر
گفتند کاشکی ما را حدیثی بودی از قرآن تا ما می خواندیم تا دل ما خوش بودی .
بنزدیک رسول آمدند علیه السلام و او را بگفتند . جبریل علیه السلام پیامد و
این سوره بیاورد .

و بعضی گفته اند سبب نزول این سوره آن بود که رسول علیه السلام عایشه را
بحربی با خویشان برده بود . عایشه را دل تنگ شده بود ، پیغامبر را گفت
چه بودی اگر خدای تعالی بر تو چیزی فرستادی از معنی قرآن تا می خواندمی
تا دل من تنگ نشدی ، و راه بدان بگذاشتمی . رسول دعا کرد . جبریل پیامد و
این سوره بیاورد : نحن نقص عليك احسن القصص .^۱

در اینجا سخنی چند گفته اند : بعضی گفته اند یعنی اتم و احسن مافی
التوریه . احسن القصص بلفظ المرییه و لفظ المرییه احسن الالفاظ .^۲ و بعضی
گفته اند جهت آنرا که در وی قصه یعقوب بود که گفت : فصیر^۳ جمیل ،
و صبر جمیل احسن الاشیاء . بعضی گفته اند اعجب المعجائب بمفارقة یوسف عن ایه
مدة طويلة عن مسافة قريبة لم یدر این هو . و بعضی گفته اند زیرا که یاد
کرد دوست بود با دوست .

و قصه آن بود که چون یوسف علیه السلام آن خواب بدید پیامد ، و با پدر
بگفت ، پدرش تاویل پیغامبری و دانا شدن کرد و دانست نیز که پیغامبر بود
ولیکن یوسف ندانست . چون برادران خبر یافتند و گفتند این یوسف دروغها

۱- یوسف ۳ - ۲- تقریباً مطابق نسخه «بیا» تصحیح شده است ۳- یوسف ۸۳ و ۸۴

می گوید و پدر را می فریاند. گسرد آمدند و تدبیر هلاک وی کردند :
اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ایکم .^۱ گفتند بیایید نا
بکشیم یوسف را یا بجایی در افکنیم وی را و از پدر دور کنیم تا از وی باز رهیم ،
آنگاه [۳۹b] توبه کنیم و بخدای یاز گردیم و بخدمت پدر ، چنانکه از ما
خشنود گردد تا بود که خدای تعالی بخشنودی وی از ما خشنود گردد .

یهودا گفت نباید کشتن که از ما کشتن برادر زشت بود ولیکن بچاه اندازیم
تا خود آنجا بمیرد . قوله تعالی : قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت
الجبّ .^۱ گفت یکی از ایشان که مکشید او را ولیکن در افکنیدش در چاه .
يلتقطه بعض السّیّارة ان کنتم فاعلین^۲ تابعی از روندگان راه او را بر گیرند ،
اگر کاری می خواهید کردن .

همه بدین جمع شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا پدر دستوری دهد
او را . پیامدند و یوسف را گفتند ترا خود هیچ آرزو نکنند که بدشت بیرون آیی و
تماشا کنی تا دلت بگشاید؟ یوسف گفت مرا آرزو هست لیکن پدرم دستوری
نمی دهد . گفتند در خواست دستوری دهد . یوسف چند روز پدر را می گفت که مرا
دستوری ده که بدشت بیرون روم و تماشا کنم که مرا آرزوی بیرون رفتن
است . آخر یعقوب نرم شد .

چون برادران یوسف دیدند که پدرشان نرم شد ، پیامدند و گفتند یا پدر ما
این برادر ما را آرزوست که با ما بدشت آید و تماشا کند تا دلش بگشاید چراست
که ما را براو ایمن نمی داری که ما او را دوست داریم و نیک خواهیم ؟ یعقوب
گفت ترسم که بیرید و از و غافل مانید و از پس گرگ او را بخوارد ،^۳ سخن
گرگ در دهان ایشان نهاد . گفتند اگر گرگ او را بخوارد^۳ و بتواند بخورد ما

سخت زیان کار باشیم .

از بس که ایشان بگفتند یعقوب نرم شد ، و یوسف را دستوری داد تا یوسف کار بساخت و قلاخن و چوبی برداشت و قصد رفتن کرد .

وازين گویند که سخن بدی هرگز بزبان بدسگال نباید دادن. قوله تعالى:
لئن اكله الذئب و نحن عصبه انا اذا لخاسرون .^۱ [۴۰a]

یعقوب گفت : یا یوسف پیش آی تا ترا وداع کنم که دانم که دیگر بارت نخواهم دیدن ، و پسران را گفت که من او را بشما سپردم تا سلامت بمن باز آرید . گفتند آری، و رفتند .

وا از کنعان مقدار دو فرسنگ بیرون آمدند. آنجا که جای گاه^۲ ایشان بود وچاه سار. یوسف پیش می‌دوید و بازی میکرد. برادرانش [از پس] او در آمدند وهریکی برفقای او زدند و دشنام دادند ، و هرکسی میزدش . او گفت چه کرده‌ام ؟ وزاری میکرد، و می‌گفت نه پدرم مرا بشما سپرده است ؟ و نه برادر شما ؟ زینهار حرمت خدای و حرمت پدر و حرمت یتیمی من نگاه دارید . گفتند تو پدر ما را می‌فریبی و دروغها می‌گوئی که بخواب دیدم که ستارگان و ماه و آفتاب مرا سجده کردند ، رواست که ما ترا کهنتر باشیم و تو بر ما مهتر باشی ؟ اکنون بکشیمت تا ترا کی فریاد رسد. یوسف پیای یهودا در افتاد تا ایشان را منع میکرد و می‌گفت مزیند و بر آنکه نهادیم بروید.

پس بگرفتندش و پیستندش و بر سر چاه رفتند و بدلو^۳ نهادند و بیچاه فرو گذاشتند ، و یوسف زاری همی کرد و می‌گریست ، و می‌گفت کسی بایستی که پدر مرا آگاه کند .

چون بیچاه فرو شد آواز داد که یا پدر بدرود باش! و یهودا رسن می‌داشت .

برادر مهتر بیامد و کارد برزد و رسن بیرید و مرادش آن بود که فرو افتد و هلاک شود. و در آن چاه آب بسیار بود، مقدار يك نیزه بالا. خدای تعالی جبریل را بفرستاد پیش از آنکه یوسف بین چاه رسد. جبریل آنجا رسید و او را بگرفت تا هیچ ضرری بوی نرسید. و سنگی بود زیر آب بزرگ، خدای تعالی فرمان داد تا بر سر آب آمد و یوسف بر آنجا نشست.

و خلافی است که چند گاه در چاه بماند. بعضی گفته اند ده روز بماند، و بعضی گفته اند هفت شبان روز، و بعضی گفته اند سه شبان روز. تا آنگاه که کاروانیان [۴.۵] بیامدند و او را بر کشیدند و ایشان چنان دانستند که هلاک شد، و با یکدیگر گفتند برستیم از یوسف و بلای او، و با یکدیگر بیعت کردند که اکنون توبه کنیم و پدر را نیکو داریم و خدمت بیشتر کنیم، تا وی از ما بخشنود گردد مگر خدای تعالی بخشنودی وی از ما بخشنود گردد، و توبه ما بپذیرد. و یوسف در چاه میگریست و تضرع می کرد و دل بر هلاکت بنهاد. خدای تعالی بوی وحی فرستاد که مترس که برادران بتو هیچ نتوانند کرد، و خدای تعالی ایشان را اسیر حکم تو گرداند. قوله تعالی: و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا. ۲ الایة.

بعضی گفتند که این جبریل بود که می گفت و یوسف او را نمی دید. و نیز گفتند که این وحی الهام بود که خدای تعالی بدل او در افکند که اگر من از اینجا برهم و هلاک نشوم بود که حق تعالی مرا بر برادران دست دهد. پس برادران گفتند که اکنون بنزد يك پدر چگونه شویم و چه گوئیم. تدبیر کردند و گفتند چاره ما آنست که گوئیم او را اگر گم بخورد که پدر خود این چشم بداشت. بزغاله را بکشتند و پیراهن یوسف را خون آلود کردند و

گریبان پیش پدر آمدند و گفتند . یا ابانا انا ذہبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب ^۱ گفتند یا پدر رفته بودیم کہ بر یکدیگر پیشی کنیم بجز (۴) ^۲ دادن و یوسف را نزدیک جامها مانده بودیم ، گرگ بیامد و او را بخورد ، و ما خود می دانیم کہ تومارا استوار نداری هر چند کہ ما راست می گوئیم و آن پیراھن یوسف پیش پدر بنهادند .

قوله تعالی : وجاؤا علی قمیصہ بدم کذب . ^۳ گفت بیاورند پیراھن خون آلود بدروغ و گفتند گر گش بخورد . بدم کذب ، یعنی خون تازہ . چون یعقوب آنرا بدید گفت : این چیز است کہ شما شکالیده اید ^۴ میان خویش ، و مرا جز صبر کردن روا نیست ، قوله تعالی : قال بل سؤلت لکم انفسکم امرأ فصبر جمیل . ^۵

پس یعقوب آن پیراھن را بستد و بر روی خویش نهاد و می گریست چندان کہ نابینا شد . و بعضی گویند پس از آن بچند گاہ نابینا شد ، و تضرع و زاری میکرد تا آن گاہ کہ جبریل آمد . یعقوب پرسید کہ یا جبریل یوسف من کجا است ؟ گفت خدای بہتر داند . یعقوب گفت یا جبریل چہ بودی اگر مرا بغم این فرزند مبتلان کردی و او را نگاہ داشتی . جبریل گفت اللہ تعالی سلام میکند و می گوید نگاہ داشت ^۶ یوسف از آن کس چشم می دار کہ بوی سپردی . یعقوب دانست کہ عتاب است و خطا کرد و گریستن و تضرع زیادت کرد و جبریل را پرسید کہ ہر کہ ہمیرد نہ جانش ملک الموت بردارد ؟ باید کہ بررسی کہ جان یوسف من برداشت یا نہ ؟ جبریل برفت و باز آمد و گفت یا یعقوب عزرا یل میگوید کہ جان او نہ برداشتم . پس یعقوب بغم بنشست و زاری میکرد .

۱- یوسف ۱۷ ۲- بخبر دادن . در نسخہٴ «بیا» : و خود نیز می انداختیم ۳- یوسف ۱۸
و بتیر آوردن رفتیم . (شاید بخیز دادن ، یعنی مسابقہٴ دویدن) ۴- سگالینہ اید
۵- یوسف ۱۸ ۶- نگاہداری

چنین گویند سبب جداماندن یوسف از یعقوب آن بود که قومی را مهمانی کرده بود، درویشی مستحق بوی بریانی یافته بود، بخواست، تغافل افتاد، ندادندش. حق تعالی گفت بعزت من که آنچه دوسترمی داری در این جهان از تو باز ستانم تا عالمیان بدانند که درویش را نومیدنباید کرد.

پس سه روز یا هفت روز کاروانی پیامد و بدان نزدیک چاه فرود آمدند^۱ کسی را بطلب آب فرستادند، دلدور چاه فرو گذاشت. یوسف چون دلو بدید در آنجا نشست، و رسن استوار بگرفت. چون میکشیدند گران بود. چون بر سر چاه رسیدنگاه کردند صورت یوسف را دیدند. هرگز چنان صورت ندیده بودند [۴۱b]، با یکدیگر گفتند پری از چاه بر آمد. چون یوسف بشنید گفت من آدمی مظلومم. برادران آن^۲ غلبه بدیدند پیامدند و گفتند این غلام ماست و گریخته است.

یوسف خواست که بگوید که من کیم. شمعون برادر مهین گفت بزبان عبری که اگر بگویی که من کیم ترا بکشم. یوسف خاموش شد و هیچ نگفت. قوله تعالی: فادلی دلو، قال یا بشری هذا غلام، واستروه بضاعة^۳. نخستین بار که آواز دادند قافله بشنید باز گفتند خاموش باشید تا ما این از کاروانیان پنهان داریم. چون برادران آمدند و آن غلبه دیدند برخاستند و پیامدند و قافله جمع شدند و مهترشان مالک زعر^۴ بود، پیامد و گفت چه بوده است؟ برادران گفتند این غلام ماست و گریخته است، و دزد است، و چند روز است که گریخته است اکنون در این چاه بازیافتیم، ولیکن از دسیر شدیم اگر خواهید بشما بفروشیم. مالک زعر گفت من خواهم که بخرم^۵ ولیکن با من درم و دینار نیست که بهای او بدهم و این دیگر مردمان دل ندارند که بخرند. گفتند که بهر چه بود ما

۱- فرود آمد ۲- چون آن ۳- یوسف ۱۹ ۴- زعر (در متن گاهی «زغر»، و گاهی «زعر» در) نسخه «دیا» : زغر ۵- متن: بخریم ... بخرند

بفروشیم که ازین سیر شدیم . مالك گفت بامن هفده درم است سیم مصری- و سیم مصری دو درم بدرمی^۱ سیم کنعان بود- . قال الله تعالى : وشره بثمان بخر دراهم معدودة، وکانوا فیه من الزاهدین .^۲ گفت یوسف را بفروختند بیهای بدری بدرمهای شمرده ، ووی را زاهد بودند .

واین سخن از سه روی بیرون نیست :

ظاهر^۳ تفسیر بر آنست که برادرانش ناخواهان بودند ، دیگر معنی آن بود که خریداران^۴ دروزاهد بودند که میترسیدند که بگریزد . سه دیگر آن خریداران که بمصر بودند که می خریدند دروی زاهد بودند و اندیشه بد [۴۲a] نکردند و خدای تعالی درین پاکی یوسف خواست .

و در فروختن او سخنانست که چه سبب بود که او ببندگی افتاد .

چنین گویند که روزی یوسف بنده را بانگ برزد و خالتش آن بنده را خواری کرد . و یعقوب نیز از بهر دوستی یوسف را چیزی نگفت . حق تعالی گفت بعزة من که مر یوسف را ببندگی فکنم تا خلق بدانند که بندگان را خواری نباید کرد .

و بعضی گفته اند سبب آن بود که روزی یوسف آئینه بر گرفت و در روی خود بنگرید ، خوشش آمد چنانکه مانند خود کسی را ندیده بود . چنانکه پیری گفت بنشابور^۵ که هر گاه که یوسف چیزی خوردی لون آن چیز در خلق او پدید بودی . باخویشتن گفت اگر من بنده بودمی هر چه در جهان چیزست بقیمت من نرسیدی . بدین گفتارش عتاب آمد از حق تعالی که گفت یا یوسف بدان صورت که دیدی چرا شکر نکردی مر مژور را و خدای خویش را یاد نکردی که خود را قیمت می نهی . بعزت و جلال من که ببندگی افکنم ترا و

۱- بیک درم ۲- یوسف ۲۰ ۳- ظاهر آن ۴- آنست که آن خریداران

۵- پیریشابور حکایت کرد . (بیا)

قیمت تو ترا بنمایم تا عالمیان بدانند که خود را قیمت نباید نهادن ، و قیمت آنرا بود که قیمت من نهم .

و بعضی گویند که حق تعالی ویرا حکم کرده بود بیادشاهی قومی را ، ببنده گی آزموده کردش تا چون او را بنده گان دهد اوداند که چگونه معاملتش باید کردن با ایشان ، و قدر بنده گان بداند .

و بعضی گویند که سبب آن بود که روزی یوسف فخر کرد بر کسی که: از اصل ما کسی بنده نبوده است ، و ما را بنده گی روا نبود . حق تعالی نپسندید از او افتخار کردن ، بنده گیش افکند و گفت کس مبادا که افتخار کند .

پس مالک بن زعر او را بستد و برقتند ، و کسهای خویش را گفت که او را نیکو دارید که من می دانم [۴۲b] که بی نیازی من درینست ، و همان شب برقتند و یوسف را بر اشری نشانند ، و گذرگاه ایشان بر سر کور مادر یوسف بود . چون آنجا رسیدند یوسف بگریست و زاری کرد و گفت: یا مادر برادران مرا بفروختند ، و بنده کردند ، و بغربت افتادم ، و از زیارت تو جدا ماندم ، و از پدر جدا ماندم ، و از اهل بیت جدا ماندم ، این می گفت و می گریست و خود را از اشر فرود افکند و کور مادر در کنار گرفت و می گریست و می نالید و زاری میکرد و کاروان^۱ بگذشت . یکی از ایشان باز پس مانده بود . چون در رسید او را چنان بدید بانگ بروزد و گفت یا گریزنده^۲ راست گفتند خداوندان تو که او گریختپای^۳ است ، و طپانچه بر روی اوزد . یوسف گریان شد و گفت یا پدر حال یوسف تو چون حال بنده گان شد و هر کسی او را خواری می کنند و میزنند .

هم در ساعت ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت ، و جهان همه سیاه

۱- تا کاروان ۲- یا گریزنده پای ۳- گریز پایست

و تاريك گشت ، و كاروانيان بر جای بماندند و متحیر شدند و بیم بود که همه هلاک شوند. بایکدیگر گفتند بنگرید تاچه کردید. آن مرد گفت گناه مراست که این غلام عبری را بزدم ، او چیزی بگفت عالم سیاه شد . گفتند برو و عذر خواه . پس جمله پیامدند و عذر خواستند و هر کس او را نیکوی خواستند و گفتند و بنواختند . بادباز ایستاد و ایشان برفتند . مالك بن زعرا^۱ گفت درین حکمتی است . پس از آن سخن با یوسف بحرمت بگفتی تا بمصر آمدند . مالك زعربرفت و هر چه در مصر اوانی بود بنخواست و خانه پیار است ، و یوسف را جامهای نیکو بیوشانید ، و منادی فرمود که هر که خواهد که بنده بیند نیکو و خردمند که هرگز بجهان کس ندیده است بیاید تا ببیند . هر چه در شهر مصر بزرگان و مهتران بودند همه پیامدند . چون یوسف آن بدید گفت که این [۳۸] مرد را در کار من غلط افتاد است بزرگ^۲ که در این کار چندین نفقه کرد ، آنگاه که در دست برادران بودم و دانستند^۳ که من کیم و پسر کیم مرا بنه درم بفروختند ، امروز که کس مرا نداند قیمت من دو درم بیش نباشد . چون قیمت خویش بشکست ، ندا آمد از حق سبحانه و تعالی که یا یوسف چون که قیمت خود بشکستی قیمت تو بتو بنمایم تا جهانیان بدانند که هر که خود را قیمت نهد حالش چنان بود و هر که قیمت خود بشکند حالش چنین بود . پس یوسف را جامهای نیکو بیوشانیدند و براسبی^۴ نشاندند و منادی برآمد : من یشتري غلاماً لطیفاً ظریفاً ما فی الدنيا^۵ مثله .

در اخبار آمده است یوسف دامن منادی بگرفت و گفت این چنین مگو که من چنین نیم ، می ترسم که این کار تباه شود که مرا خداوندیست ستودن کس^۶ نپسندد . منادی گفت چگونه گویم ؟ گفت بگوی : من یشتري

۱ - مالك زعرا ۲ - عظیم ۳ - می دانستند . ۴ - بر کرسی

۵ - ليس فی الدنيا . (بیا) ۶ - خداوندی است که ستودن کسی

غلاماً عبریاً مظلوماً مخلوقاً . منادی گفت یا غلام این چنین رسم نباشد. یوسف گفت اگر چاره نیست باری راست بگوی . گفت چگونه گویم ؟ گفت بگوی من یشتی صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله . منادی گفت خاموش باش چه اگر این چنین گویم بیم بود که همه خلق را زهره بدرد . پس منادی آواز می داد تا قیمتش بهزار و قیه^۱ سیم و هزار و قیه^۲ زر و هزار ناقه مشک و هزار تخت دیبای رومی و هزار ادریم و هزار اشترو هزار اسب برسید . هیچ کس نتوانست خریدن مگر عزیز مصر سپاه سالار ولید ابن ریان که زلیخا زن او بود . بخانه برد و زلیخا را گفت که این غلام بدین قیمت بخریدم او را عزیز و گرامی دار و چنان مدار که بندگان را دارند که باشد که ما را از خود راحت [۴۳b] بود یا خود این را بفرزندی گیریم . قوله تعالی : و قال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثویه عسی ان ینفعنا او تتخذہ ولداً .^۲

آنگاه یوسف در خانه زلیخا می بود تا بزرگ شد و بجای مردان رسید . و زلیخا هم در ساعت که وی را بدید دلش بیاویخت ، و یوسف را نیکو می داشت ، و جامه های نیکو می کرد ، و او را بزرگوار و گوارا آراسته می داشت ، و هر چه او را می بایست راست می داشت ، و هر بازی که برادران می کردند همان می کرد . و چوبی کرده بودند و او را بزرگرفته و علاقه ابریشمین کرده و بمروارید بافته و چند بره پیش کرده بود ، و ایشان را می راندی در کوشک عزیز .

و درین هفت سال او را هیچ کار نفرمودند بجز از خدمت زلیخا . و او یوسف را چون فرزندان همی داشت ، و او درین هفت سال چشم باز نکرده بود که بتمامی در زلیخانگروستی ، و زلیخا را روی زرد شده از غم وی . هر چند باوی سخن

گفتی جوابش ندادی مگر آنکه شایسته و صواب بودی .
 پس زلیخا درمائد و بی طاقت گشت . آشکارا کرد راز خویش و بوی در
 آویخت . قوله تعالی . وراودته الی هوفی بیتها عن نفسه ^۱ قد شغفها حباً . ^۲ الآیه .
 ودر قصه آمده است که چون زلیخا از همه رویها درماند و بیچاره گشت ،
 گنده پیری بود دوست داروی . زلیخارا گفت ترا چه رسیدست که رویت زرد
 شده است ؟ گفت از جهت این غلام عبری که دلم باوی آویخته است . پیرزن
 گفت بانو نسازد که درین زمانه بجمال ^۳ تو کس نیست ؟ زلیخا گفت چون
 مرا ندیده بود چون پسندد که نخستین فراغت از صنایع باید تا بمصنوع نظر کند .
 پیرزن گفت آن هفت سال باز که پیش توست و هنوز ترا ندیده بود ؟ این عجب
 کاری است ! [a] پیرزن گفت من حیلتی بسازم که وی لابد بتو نگرد . تو
 مرا بمال مدد کن . زلیخا گفت چندان که مال باید بدهم ، این کار بساز . پیرزن
 فرمود تا خانه نیکو ساختند و مال بسیار بکار برد ، آن گاه فرمود تا صورت
 یوسف با صورت زلیخا بهم نگاشته بودند . ^۴ آن گاه خانه را بیاراستند ، و
 تختی سیمین بنهادند ، و بدیبای زربفت بیاراستند . و بویهای خوش کردند . چون
 تمام شد کس فرستاد یوسف را بخواند . چون یوسف بیامد و آن خانرا بدید که
 مانند آن هیچ ندیده بود ، گفت شك نکنم که مرا اینجا حیلنه ساختند ، و لکن
 اگر مرا پاره پاره کنند فرمان نبرم .

خداوندان اشارت گفته اند که حق تعالی این دعوی ازو پسندید همچنان
 در آن حال که خود را قیمت نهاد . مبتلا کرد باندیشه . قوله تعالی : ولقد همت
 به وهم بها . ^۵ پس یوسف در آن خانه شد خواست که چشم نگاه دارد ، چشم

۱ - یوسف ۲۳ ۲ - یوسف ۳۰ ۳ - جمیلی ۴ - نگاشتند

۵ - یوسف ۲۴

با سمانه خانه افکند همچنان صورت دید ، چشم بزمین افکند همان صورت دید ، از چپ و راست همان دید ، چاره نیافت . بزلیخا نگریست . زلیخا گفت مرد جوانست و با جمال و من جمال تمام دارم ، اگر بمن نگرست ^۱ کار تمام شد . در قصه آمده است که زلیخا گفت یا یوسف چه بود که بمن در نگری ؟ گفت : اخاف من العمی فی القيامة . گفت چه بود اگر دست بمن دهی ؟ گفت اخاف من السلاسل یوم القيامة . گفت چه بود که پای بمن دهی تا بمالم ؟ گفت اخاف من القید فی القيامة . گفت ، ما احسن وجهک . گفت کفیت الله بنوری . گفت ، ما احسن شعرك . گفت اول چیزی از مردم بگور بریزد این بود . گفت چرا با من نمی سازی ؟ گفت برای دو چیز یکی برای حق آن را که مرا بیافرید . دوم حق آنرا که بجای من نیکویی کرد . گفت آخر من بجای تو نیکویی کرده ام [۴۴b] و اگر از شوهرم می ترسی من او را شربتی بدهم که وی در ساعت بمیرد و تاجش و مملکت بتو بماند . و اما اگر از خدای می ترسی جمله مال و خزینه بصدقه دهم تا خدای آسمان از تو خشنود باشد . ^۲ و همچنین همی گفت و می فریفت تا یوسف باندیشه افتاد . قوله تعالی : ولقد همت به وهم بها . ^۳

سؤال - روا بود که یوسف اندیشه کردی بزلیخا و او پیغامبر بود ؟
جواب - گفته اند در آن وقت او رسول نبود ، و جوان بود ، و آدمی بود و در حکم بندگان بود . اگر اندیشه افتادش چه عجب بود . چون بفعل نکرد ، و اندیشه بی فعل مأخوذ نبود . و بعضی گفته اند : ولقد همت به وهم بها ^۳ مقدم و موخر است . لولا ان رأی برهان ربه ^۳ هم بها . چون بدین قول گیری خود سؤال نیفتد . و بعضی گفته اند زلیخا بوی اندیشه کرد هم به زلیخا الزنا ، و هم بها یوسف الفرار

منها. و بعضی گفته اند زلیخا بوی اندیشه کرد بهمة طبعی و یوسف اندیشه کرد بوی بهمت فعل. و نیز بعضی گفته اند که زلیخا اندیشه کرد که لامحاله بکنم، و یوسف اندیشه کرد که بکنم یا نکنم. و بعضی گفته اند که زلیخا اندیشه کرد که يك ره بزنا آرمش، و یوسف اندیشه کرد که بمن^۱ در آویزد بزنش. و اهل حقیقت گفته اند که اندیشه یوسف آن بود که اگر وی زن کسی دینگر بودی او را بزنی کردمی که این چنین زن بجز درخور^۲ روی من نیست. حق تعالی بتمود مر بندگان را که صدیق و دوست من بود اندیشه کرد بحلال، تا بقیامت بر سر خلقش مشهور گردانم. اگر اندیشه حرام کردی بنکر تابوی چه کردی.

و اختلاف که آن برهان که یوسف دید چه بود. بعضی گفته اند که برهان آن بود که چون یوسف در ماند که زلیخادر^۳ بسته [۴۵هـ] بود و هفت بند بردار افکنده. زلیخا اندیشه کرد که بندهای او بگشایم که یوسف هفت بند بر ازار^۴ بند خویش زده بود و مرادش آن بود تا او را الختی مشغول دارد تا مگر کسی رسد و وی را از آن برهاند و زلیخا چنین دانست که یوسف دل بوی داد و کارش برآمد، و شادی می کرد [از هوا] آوازی شنید. لو واقفت الخطیئة محی اسمك من دیوان الانبیاء.

بعضی گفته اند بر دیوار صورت پدر دید انگشت بدهان گرفته و همی گفت هان که فرزند یعقوب را نشاید که زنا کند.

و بعضی گفته اند که آن کودک هفت ماهه که در گاه واره بود و خویشاوند عزیز بود، برادر زاده اش بود. زلیخا او را دوست داشتی و در آن وقت او را در آن خانه آورده بود. خدای تعالی آن کودک را بسخن آورد تا گفت: الصدیق لایزنی. و این درستترین قولهاست که یوسف ازو سخن شنیده بود

۱- اگر بمن ۲- خورد ۳- درها ۴- در هر دو نسخه، و صحیح «ازار» است.

که چون عزیز آنجا رسید از آن کودک گواهی خواست چون دانسته بود که سخن می گوید.

و در اخبار چنین آمده است که در آن وقت که یوسف را در آن خانه در آوردند حق تعالی جبریل را امر کرد که بشتاب که صدیق ما را یوسف را دام بنهادند، و خواهند که آن دوست ما را از ما بر بایند. تو نیز دام خود را برابر دام ایشان بنه، و آن دام آن بود که ایشان آن صورتهای بر دیوار کرده بودند و جبریل پیامد و صورت یعقوب بدان مقام بدو بنمود.

و گویند زلیخا بتی داشت زرّین، هر کجا رفتی آن بت را با خویشتن ببردی، در آن وقت در آن گوشه خانه نهاده بود، چون زلیخا دل بر آن بنهاد که یوسف فرمان او کند آن بت را بجامه پیوشید. یوسف [هـ] گفت این چرا کردی؟ گفت معبود منست، از وی شرم دارم. یوسف گفت: انت تستحیی^۱ من الصنم وانا لا استحیی من الصمد؟

چون زلیخا بدید که یوسف بگریخت دست بزد و موی خویش را بکند و از پس یوسف بدوید و درو آویخت و پس پیراهنش بدرید و هفت بند که بدرها نهاده بودند حق تعالی گشاده گردانید و یوسف از در بیرون شد، دستارش از سرافتاده و موی پراکنده شده که ایشان چون علویان موی داشتند. و زلیخا نیز سر برهنه از پس او می دوید. عزیز آنجا رسید با پسر عمش. چون زلیخا عزیز را بدید فریاد کرد و گفت، چنین بنده می داری که بمن در آویزد و از من فاحشه طلب می کند؟ جزای این کس چه باشد؟ مگر آنکه او را بزنند آن کنی یا عذابى بپشانی دردناک. قوله تعالى: ما جزاء من اراد باهلك سوء الا ان يسجن او عذاب الیم^۲

خداوندان اشارت گفته‌اند که هر زلیخارا اندران حال سه چیز یاد آمد مخالف، یکی آنکه 'جرم از خویش بیفکند'. باز اندیشه کرد که نباید که عزیز یوسف را بکشد باز حدیث زندان را یاد کرد، باز از آن باز گشت و اندیشه کرد که نباید که عزیز را بر من گمانی افتد، گوید چونست که کشتن او نمی‌خواهد. باز گفت، او عذاب الیم.

عزیز روی بیوسف کرد و گفت من ترا امین خویش کردم و ترا بمعجل فرزندان داشتم نه بمعجل بندگان. این جزای آنست که من بجای تو کردم که براهل پرده من خیانت اندیشیدی؟ یوسف عزیز را گفت من بی گناهم لیکن زلیخا در من می‌آویخت و من از وی می‌گریختم.

عزیز فروماند و متحیر شد و با خود گفت ای عجبا تا این غلام در خانه منست هرگز از وی دروغ نشنیدم و خیانت ندیدم، گفت یا یوسف من نمیدانم که گناه کیست^۲ آن می‌بینم که تراروی از حال برفته است و موی پراکنده^۳ [۴۶۵] و او را می‌بینم روی خراشیده و گریسته من چه دانم که گناه کیست؟ یوسف گفت یا عزیز من بی گناهم. عزیز گفت حجتی داری؟ یوسف بانگشت سوی آن کودک اشارت کرد که از و پیرس. عزیز گفت آنچه کردی تودانی دیگر بر من افسوس می‌کنی که کودک هفت ماه را پیرس. معلوم شد که گناهکار تو بوده. کودک از آن گهواره آواز داد که یا عزیز: آذن منی فان لك من كلامی فرج. عزیز چون آن بشنید بتعجب بماند و پیش گهواره رفت، و آن کودک را بنواخت و گفت یا عزیزی چه دیدی و چه گوئی؟ کودک گفت. قوله تعالى: ان كان قميصه قد من قبل فصدقت وهو من الكاذبين. وان كان قميصه قد من دبر فكذبت وهو من الصادقين.^۴ کودک گفت یا عزیز اگر خواهی

که گناه کار را [بدانی] در پیراهن یوسف نگر اگرازیش دریده است یوسف دروغ زنت، و اگر از پس دریده است زلیخا دروغ زنت؛ فلما رای قمیصه قد من دبر قال انه من کید کن، ان کید کن عظیم.^۱ چون نگاه کرد پیراهن یوسف از پس دریده بود. روی بزلیخا کرد و گفت آن کید شما زناست، بدرستی که کید شما زنان بزرگست.

آنگاه عزیز خواست که زلیخا را بکشد و یوسف را بگذارد. همان کودک از گهواره آواز داد که اندیشه خردمندان کن، این فعل خردمندان نبود که می اندیشی که خوشتن را فضاحت کنی. این کار را پوشیده کن. پس عزیز گفت یا یوسف نگر که این سخن با کس پیدا مکن^۲ و پوشیده دار. قوله تعالی: یوسف اعرض عن هذا. ^۳ روی بزلیخا کرد و گفت این که کردی عفو کردم توبه کن و عذر و آمرزش این خواه. قوله تعالی: واستغفری لذنبک. ^۴ و چند گاه بر این برآمد [۱۶۵] تا آنگاه که زنان آگاه شدند.

در اخبارست که چون یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی^۵. زلیخا بمن در آویخت، جبریل آنجا حاضر بود و سخن می گفت چنانکه یوسف می شنید لیکن او را نمی دید. گفت یا یوسف چرا پرده کسی می دری که دعوی دوستی تو کرده بود؟ هرگز خردمند کریم پرده دوست خویش ندراند. یوسف متحیر شد، گفت او مرا بعزیز غمز کرد تا مرا هلاک کند پی گناه. جبریل گفت: اما علمت یا یوسف ان وفاء الحبيب اجفاء المکروه؟^۶ گفت یا یوسف توندانسته که وفای دوست مردوست را رنج کشیدنست.

چنانستی که حق تعالی میگوید با تو، من نپسندیدم از صدیق خویش پرده

۱- یوسف ۲۸ ۲- نکنی ۳- یوسف ۲۹ ۴- یوسف ۲۹
 ۵- یوسف ۲۶ ۶- نسخه (بیا): ان وفاء الحبيب للحبيب احتمال المکروه

دریدن دشمن، که هر چند یوسف را دوست داشت آخر دشمن من بود که کافر بود، پس از کرم خود کی پسندم که پرده توبدرم و تودوست من. جبریل گفت یا یوسف وفای دوست مر دوسترا مکروه کشیدنست. یا مؤمن ترا دوست خویش خواندم بخطایی که از تو آید هر گز پرده تو کی درانم.

یوسف باتن خویش گفت آنچه میگویم راست میگویم چراست که مرا راست نمیدارند؟ پس از آنکه هر گز از من دروغ و خیانت ندیده است. جبریل گفت یا یوسف اما علمت لا یصدق اقوال من لا فعال له؟ یوسف متحیر شد گفت چه کنم؟ جبریل گفت یا یوسف جوانمردی از آن كودك هفت ماهه بیاموز که دانست و نگفت الا برسبیل برهان و حجت گفت. جبریل گفت یا یوسف سخن بی وفارا راست ندارند.

چنانستی که ملك تعالى گویدی که یا مؤمن که اگر تو وفا کنی بامن در توحید، راست گوی دارمت و کارت [۴۷۲] راست کنم. حق تعالى آن كودك را بسخن آورد و بر زبان او براند، توانستی که حجت هم بر زبان او براندی که گناه زلیخا را بود لیکن نخواست که از وی پرده دریدن کسی به حاصل آید. همچنین تواند که روز قیامت بر بنده پیدا کند که چه کرده، ولیکن نکند تا پرده دریده نشود پیش فرشتگان و رسولان. در نامه گوید آنگاه عفو کند و بیمارزد. آنگاه از پس سه ماه یا هفت ماه اختلاف است که این حدیث بر زبان یوسف برفت و خبر بیرون افتاد.

و پنج زن بودند هم کفو زلیخا، مراورا ملامت کردند: یکی زن ساقی ملك، دوم زن خوان سالار، سیم زن امیر حاجب، چهارم زن شراب سالار، پنجم زن خازن. زلیخا بشنید که او را ملامت کردند. خواستند که با شوهران خویش بگویند تا عزیز را ملامت کنند. زلیخا دعوتی بساخت و ایشان را

بخواند . قوله تعالى: فلما سمعت بمكرهن ارسلت اليهن واعنت لهن مثكاً^۱ الایة .

در قصه چنین آمده است که هر یکی را تختی بساخت از سیم تا بر آنجا بنشینند . چون بیامدند ، پیش هر یکی طبقی زرین بنهاد ، و کاردی و ترنجی و میوه‌های دیگر پیش نهاد . کاردها برگرفتند تا ترنجها^۲ ببرند ؛ و زلیخا یوسف را آراسته بود ، آوازش داد که بیرون آی . یوسف بیرون آمد . چون چشم زنان بر یوسف افتاد کارد بر ترنج بایست نهادن بردست نهادند ، و دست می‌بریدند و از خود خبر نداشتند ، و زلیخا می‌خندید .

چون یوسف بخانه در آمد ، ایشان بخویشتن نگریستند ، خون دیدند که از دست‌هایشان می‌دوید ، و ایشان را خبر نه . گفتند: حاش لله . یعنی سبحان الله . قوله تعالى: فلما رأينه اكبرنه وقطعن ایدیهن وقلن [٤٧٦] حاش لله ما هذا بشراً ان هذا الا ملك كريم^۳ .

پس زلیخا گفت این آنست که شما برای وی مرا ملامت کردید و می‌کنید ، واجب هست این را دوست داشتن یا نه ؟ گفتند ملامت بر است که این چنین روی که در خانه توست در هیچ جای نبود و ترا ملامت نیست ، اگر در حق او جهد کنی رواست . گفت آنچه ممکن بود بکردم لیکن او فرمان نمی‌کند^۴ . گفتند بیارش تا پند دهیم ، و مراد ایشان آن بود تا یکبار دیگر او را ببینند .

پس یوسف را بخواندند . چون یوسف بیامد زنان او را پیش نشاندد و همه روی بدو نهادند و گفتند چرا فرمان سیده خویش نکنی . مکن ، با او بساز ، نباید که خشم کند و ترا بزندان کند . یوسف گفت من این کار نکنم که شما می‌گویید

۱ - یوسف ۳۱ ۲ - میوه‌ها را ۳ - یوسف ۳۱ ۴ - نمی‌برد

و خدای من داند که زندان دوستردارم از اینکه شما مرا می فرمائید . قوله تعالی :
 رَبُّ النَّجْنِ احْبَبَ الیَّ مِمَّا یَدْعُونِی الَیْهِ .^۱

سؤال - چه معنی بود که عاشق زلیخا بود و زنان دیگر دست پیریدند و او
 نیز کار داشت و دست نپیرید ؟

جواب - زیرا که هر کسی که با چیزی خو کرده بود از آن چیز ترسد
 و آنرا خطری ندارد و هر کس که بچیزی نخست آید و با آن چیز خونکرده
 بود ، چون بیند صعبش آید و بترسد . زلیخا با دوستی یوسف خو کرده بود
 و آرامیده ، چون بدید ترسید ، و ایشان خونکرده بودند چون بدیدند صعبشان
 آمد ، و مدهوش شدند ، و از بریدن دست خبر نداشتند .

همچنین حق تعالی مؤمن را بدر مرگ فریشتگان فرستد ، و آن عذاب
 بنماید ؛ و مَلِكُ الْمَوْتِ را بنماید ، و در گور هنگر و نکیر بیند تا خو کند ، تا چون
 بقیامت رسد ایشان را دیده باشد^۲] و خو کرده از ایشان ترسد . همچنین
 مُحَمَّدُ مِصْطَفٰی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و سَلَّم شب معراج همه احوال و افزاع که در
 قیامت خواهند نمودن ، بنمود ، تا خو کرد که چون در قیامت که خلق اولین و
 آخرین را حشر کند و افزاع قیامت بدیشان نماید ایشان بترسند که با آن
 خو نکرده باشند ، باز او که دیده بود هر چند هول و فزع بیند ترسد که
 خو کرده بود و شفاعت کند .

زنان از دیدار یوسف متحیر شدند و دست بریدند و خبر نداشتند .
 یا مؤمن ترانور معرفت است چون بدر مرگ رسی نور معرفت را بتو نماید

۱ - یوسف ۳۳ - ۲ - پایان صفحه ۴۷b ، و از اینجا از نسخه متن چهار ورق (هشت
 صفحه) افتاده است که از نسخه «باب الجدید» نقل شد . از اینجا تا صفحه ۱۱۱ سطر ۱۷
 یك نفر ترك زبان در ذیل ورق ۴۷ بخط خوش نوشته است : « رابطه کچمز ، والله اعلم ،
 برقاج ورق ناقص در ۴۰ »

تا چون جان بدهی از درد جان دادن خبری نداری .

چون زنان یوسف را بدیدند بروی فتنه گردیدند. زلیخا بدانست، با خود اندیشه کرد که این چه بود که من کردم ، که یوسف را بجز از من دوست نبود ، اکنون بزناش نمودم تا ایشان نیز او را دوست گرفتند و من نخواهم که دوست مرا دوست دارند .

همچنین ملك تعالى مؤمن را دوست خویش خواند چون آراسته گشت هر کسی دعوی کردند بروی که آن ماست . ابلیس گفت که آن من است که فرمان بردار من است . و مادر و پدر گفتند که آن ماست . حق تعالى ملك الموت را بفرستاد و فرمان [داد] تا جان او بر گیرد تا دعوی همگان منقطع شود .

پس عزیز خبر یافت که مردمان بشنیدند، تنگ داشت و غمناک شد. یوسف را بزندان کرد قوله تعالى : ثم بدالهم من بعد ما رأوا الآيات ليسجننه حتی حين^۱ . چون بزندان آوردند تاج بر سر نهاده بود و لباسها ملوکانه پوشیده . زندانبان کس فرستاد بزلیخا [که] جامه اش بیرون کنم ، و کمرش بگشایم ، و تاج از سرش بر گیرم یانه ؟ زلیخا جواب داد که همچنان بجای مانده و حصار است نه زندانی ، که مرا بزندان کردن او مراد آنست که تا در حصار بود از دیگران ، نه خواری کردن بیند .

همچنین چون بنده بدر مرگ رسد بر سرش عمامه شهادت نهاده بود، و در تنش لباس معرفت بود ، و بر میانش کمر خدمت بود ، و در پایش موزه سلامت بود . فرشتگان گویندای بار خدای کسی می بینیم که آراسته است بدین لباس ها و جانش بر گیریم ، لباس از وی بیرون گیریم یانه ؟ ندا آید یا فرشتگان

شما را با لباس وی کار نیست که حصار است نه زندانی.
و در قصه آمده است که زلیخا بفرمود تازندگان را بگج کردند، و پاك کردند، و تخت بنهادند، و فرش‌ها بگسترانیدند و بوی‌ه‌اء خوش بکردند. یوسف اندر آمد و بر تخت بنشست.

و در آن روز گار ملك ولید بن ریان بود، بر دو غلام خویش خشم گرفت، و هر دو با خرد و جاه‌بودند، و بفرمود تا ایشان را بزندان کردند، یکی مطبخ سالار بود و یکش شرابدار. قوله تعالى: و دخل معه السجن فتيان. ^۱ چون بزندان در آمدند یوسف را و آن جمال و خرد او را بدیدند ایشان را عجب آمد، پیش بنشستند و آن خدمت و عبادت او می‌دیدند و هر کسی قصه خویش پیش او املی کردند.

چون روزی چند شد، يك شب بخواوب دیدند. یکی از ایشان دید که بر سر سبدي نان داری و مرغان همی ربایندی. و دیگر چنان دید که انگور می‌افشردی. دیگر روز هر یکی این خوابها بایکدیگر باز گفتند و پیش یوسف آمدند و از وی پرسیدند. گفت يك ساعت درنگ کنید تا آنگاه که جواب دهم.

و در قصه چنین آمده است که چون یوسف بدید که این هر دو جوان خردمندان اند، خواست که ایشان را باسلام دعوت کند. مهلت خواست در تعبیر خواب گزاردن، تا مگر اسلام یابند. آن گاه گفت مرا این خدای آموخته است. ایشان گفتند کدام خدا است؟ یوسف گفت، الله. ایشان گفتند پس این بتان چه‌اند؟ گفت ایشان هیچ‌نه‌اند، و خدایی را نشایند. ایشان گفتند که کدام دین داری؟ گفت بر دین پدران من. گفتند پدرانت کیان‌اند؟

گفت بسه پدر پسر خلیل ام و نبیره اسحق ذبیح و فرزند یعقوب صفی ام . و در اهل بیت ما کس نبوده است که خدای را انباز گفته است ، و خدای تعالی ما را و اهل بیت ما را پیغامبری داده است بفضل خویش ، و خدای را تعالی بر مردمان فضل بسیار است و بیشترین مردمان نمی دانند و شکر نمی کنند .

ایشان گفتند اگر پیغامبر زاده بنده چگونه شدی ؟ گفت برادران من بر من حسد کردند و مرا بفروختند . و حال خویش همی بگفت . گفتند پس بزدان چگونه افتادی ؟ گفت من بی جرمم . و قصه را تمام با ایشان بگفت . گفتند اکنون چه فرمایی ما را که ازین کیش دست باز داریم یا نه ؟ گفت شما خردمندانید ، نگاه کنید که کدام دین بهترست . قوله تعالی : یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ^۱ ازین بتان نه نفع است و نه ضرر ، پرستش ایشان بهتر یا آن که خدای قادرست و قهار ، و آفریدگار خلق وی است ، و کامکار و نگاه دارنده ، و روزی دهنده بندگان و خلقان اوست ؟ از این بتان که شما می پرستید هیچ چیز ندانید مگر نامها که ایشان را نهاده اید ، و این را هیچ حجت ندارید نه شما نه پدران تان ، حکم يك خدای راست که یکی راه نماید . ذلك الدین القیم ^۲ این است دین درست ولیکن بیشتر مردمان ندانند .

ایشان گفتند ما ازان دین باز گشتیم ، و بدین تو و بدین پدران تو در آمدیم و مسلمان گشتیم . آنگاه گفتند که اکنون خواب ما را تعبیر کن .

قوله تعالی : یا صاحبی السجن اما احد کما ^۳ الایة . گفت ای یاران من در صحبت زندان ، ای آنکه تو دیده در خواب که انگور می فشردی ، ترا فردایرون آرند و بنوازند و مقامی دهند . و ای تو که دیده که نان بر سر داشتی و مرغان

می‌ربودند فردا ترا بیرون برند و بردار کنند و مرغان گوشت تو بر یابند.
این مرد گفت من هیچ خواب ندیدم. یوسف گفت قضا رفت و کار تمام شد.
آن گاه آن یکی را که می‌دانست که از دستکارانست گفت قصه من پیش
ملك بگو و اعلام کن که یکی در زندان است بی گناه، مگر ملك از حال او
آگاه نیست. قوله تعالى: وقال للذي ظن انه ناج. ۱ الآية.

درین دو معنی است یکی آن که یوسف را فراموش گردانید که از
مخلوقان یاری نباید خواست لاجرم در زندانش بماندند تا هفت سال. دیگر
معنی آن بود که ساقی را فراموش گردانید از حدیث یوسف تا بملك ولید بن
رثان نگفت تا هفت سال برآمد.

در قصه چنین آمده است که جبریل آمد بنزد يك يوسف پس ازان يك
چند گاه که دعا کرده بود و گفت یا يوسف دعا اکنون می‌کنی! پیش ازین
بایست کرد که از مخلوقان یاری کرده بودی. اکنون خدای تعالی حکمت
کرد که هفت سال در زندان ماندی، بسبب آنکه از مخلوقان یاری خواستی.
یوسف گفت روادارم، اگر پس ازان خوشنود گردد. جبریل گفت از تو خوشنودست
و صلاح تو در این است.

و در قصه چنین آمده است که چون جبریل را بدید. گفت: یا جبریل مالی
اراك بين الخاطئين [یا] اطهر الطاهرين؟ قال انت الذي ادخلتني بين المذنبين.
یوسف گفت یا جبریل زمین زندان پلید و تو پاک پا کانی. جبریل گفت یا یوسف
خدای تعالی این زمین را پاک گردانید از جهت تو.

پس یوسف گفت یا جبریل خدای تعالی این زندان بر من برای چه نهاد؟
[جبریل گفت] برای اختیار تو که گفتم، قوله تعالى: السجن احب الي مما

یدعوننی الیه،^۱ ندانسته که بنده را باختیار [چه]؟ چرا کار خود بخدا نماندی؟ پس یوسف گفت: هل عندك خبر ایی. قال دخل فی بیت الاحزان. بنخانه اندوه در آمد و با کس سخن نمی گوید الا^۲ که بر فراق تومی گرید. گفت چرا مبتلا کرد پدرم را بفراق من؟ گفت از دوستی او که نپسندید که دیگری را دوست دارد، جز او را. پس یوسف گفت هاله من الاجر؟ قال له کل يوم اجرستين شهيداً بصبر الجمیل. قال فطوبی لابی مع هذا الاجر.

چنین گویند که یوسف در سه جای بخندید: اول بدان وقت که در چاهش می افکندند، گفتند: جن الغلام. قال ماجنت ولكن من اخذ فی حبّ مولاہ فقعر الحبّ مأویه. و دیگر آن وقت که بفروختند، گفتند: جن الغلام. فقال ماجنت ولكن من لم يلتزم حرمة مولاہ ابتلی بمولی سواه. و سه دیگر آن وقت بود که بزندان کردندش بخندید. گفتند: جن الغلام. قال ماجنت ولكن من لم یجئ خدمة الحبيب جلس فی السجن.

پس هفت سال در زندان بماند و هر روز اجراث کرده بودند. و زلیخا مال فدا می کرد و هر روز دوستیش می افزود، و آن پنج زن دیگر همچنان عاشق گشته بودند هر یکی چیزی می فرستادند و یوسف پذیرفتی الا^۳ طعام پذیرفتی، و باهل زندان دادی و خود نماز کردی، چنانکه در خبر آمده است که هر روز چندین رکعت نماز گزاردی و دوازده هزار بار تسبیح کردی.

جبریل بیامد و او را علم خواب آموخت. بعضی گویند در دهن وی دمید، و بعضی گویند ایزد تعالی خود الهام داده است، و تا در زندان بود آن علم را درس می کرد، تا هفت سال تمام شد.

آنگاه حق تعالی حکم کرد برستگاری او که ولید بن ریان خواب دید و آن سبب عزیز شدن او گشت و از زندان بیرون آوردن .
در خواب دید که هفت گاو فربه بیامدند و هفت گاو لاغر را بخوردند، و هفت خوشه سبز دید و هفت خوشه خشک . پس دیگر روز برخاست و روی بندیمان خویش کرد و گفت : ای شما که دانائید مرا خبر دهید از تأویل این خواب . ایشان جواب دادند . قوله تعالی : هذا اضغاث احلام و ما نحن بتأویل الاحلام بعالمین .^۱ گفتند این خواب طبعی است و ما خواب طبعی را تعبیر نمی توانیم کردن .

چون همه فروماندند و ندانستند ، ساقی را یاد آمد که یوسف چه گفته بود . گفت من شمارا خبر آرم از تعبیر این خواب که جوانی است که مرا و مطبخ سالار را تعبیر خواب کرده بود ، همان آمد که او گفت . اکنون مرا پیش او فرستید تا بروم و شمارا خبر آرم . گفتند برو . پیش یوسف آمد و عذر خواست بحدیث فراموش کردن او . یوسف گفت قضاء خدای من آن بود . آنگاه گفت ایها الصدیق .^۲ ای راستگوی و راست کار و راست دارنده دین ، افتنا فی سبع بقرات سمان .^۳ الایة . گفت جواب خواب ملك بده تا او را آگاه کنم که خلق منتظرند تعبیر ترا . یوسف گفت هفت سال پیوسته غله نیک آید و هفت سال دیگر فحط آید سخت ، که هیچ کشت بر نیابد مگر اندکی . ساقی پیامد و جواب تعبیر خواب پیش ملك بگفت . همه تعجب کردند و گفتند آخر حیلۀ آن هفت سال چه بود . برو نیکو پیرس . ساقی پیامد و گفت ملك سخن بشنید ، و همه اهل دولت تعبیر ترا پسندیدند و دل شان بسبب سالها تنگی مشغول شد ، و نمی دانند که چه باید کردن . اگر فضل کنی و حیلۀ آن ایشان را بیاموزی .

گفت هر چه در آن هفت سال فراخی غله بود بدروند و با خوشه بنهند تا تباه نشوند مگر آن قدر که یکساله بود برای نفقات پاك كنند تا هفت سال . چون سالها قحطی بیاید از آن خوشها که ذخیره کرده بودند بخورند. آنگاه پس هفت سال باران بسیار بارد و غله بسیار باشد و میوه ها و عصیر ها گوناگون بود . قوله تعالى : ثم يأتي من بعد ذلك عام فيه يغاث الناس وفيه يعصرون .^۱ ساقی باز آمد و همه بگفت . خلق همه تعجب کردند از آن عقل و تدبیر او . ملك را بدل افتاد که این چنین مرد وزارت مرا شاید ، ساقی را پرسید که چگونه مردی است ؟ گفت جوانی است نیکو روی بصفه نتوان آورد ، و بنده عزیز بوده است که او را از مالك زغر خریده بود . گفت چرا باز داشته است ؟ ساقی گفت که آن جوان می گوید مرا بی گناه حبس کرده اند . و نیز میگوید که مرا برادران حسد کرده بفروختند . و همه قصه بگفت .

ملك را عجب آمد . گفت امیز زندان را بخوانید . خواندند ، پیامد . گفت آن چه مرد است که عزیز او را باز داشته است ، و کار وی چیست ؟ گفت مردی است که صفت وی نتوان دادن ، و همه شب بنماز مشغول است ، و هر چه او را آرند نخورد ، همه را بمحتاجان می دهد ، و بهیچ کس از وی آزاری نرسیده است . ملك گفت این دلیل می کند که وی آزادیست و پیغامبرزاده است . گفت او را تعهد کی میکند ؟ گفت از نزدیک زن عزیز ، و پنهان چیزها آرند و او نپذیرد ، و از پنج زن دیگر می آرند آنها نیز نمی پذیرد .

یکی گفت او را بتهمت زن عزیز باز داشته اند ملك کس فرستاد و عزیز را بخواند و گفت این چنین کس که نشان می دهند چرا باز داشته ؟ که این چنین کس دلیل پیغامبری می کند ، او را از کجا خریده ؟ عزیز گفت از مالك

ابن زغر خرد بود کش خریدم و بفروزش پذیرفتم ، و دروی ظنّ نیکو بردم ، خیانت کرد در خانه من ، که باز داشته‌ام ، و بسیار شد ندانم که گناه‌دار دیانه ؟ ملك گفت اسب‌برند و او را بیارند . کسی بیامد و او را گفت که بیرون آی که ملك قرا میخواند . یوسف گفت باز کرد و ملك را بگو که من بیرون نیایم تا عزیز از من خشنود نگردد ، و تا معلوم شود که من بی گناهم ، و بی گناهی من آن گاه معلوم گردد که ازان زنان که در روز ضیافت زلیخا دستهایش بیریدند .^۱

کس بیامد و ملك را بگفت . ملك گفت راست می گوید . زلیخا را با آن زنان حاضر کنید . قوله تعالى . فلما جاءه الرسول .^۲ الاية . ملك روی بدان زنان کرد و گفت ، قوله تعالى : اذ راودتن يوسف عن نفسه .^۳ گفت چه بوده است شما را که بیوسف در آویخته‌اید و او را بخویشتن می خواندید ، زنان همه آواز برداشتند و گفتند ما کسی دیدیم از دیدارش مدهوش گشتیم ، و دستپاء خود بیریدیم ، و هیچ خبر نداشتیم ، و یقین میدانیم که او بی گناه است در این کار ، و چشم و تن و دل همه نگاه دارنده است .

چون زلیخا دید حال چه شد برخاست و آواز داد که ایها الملك ازیشان چه می‌پرسی که گواه آنگاه بکار آید که [خضم منکر شود . من امروز همی گویم] ؛ [۴۸b] که هر چه کردم من کردم . یوسف را هیچ گناه نبود و من بی گناهی را بزندان نهادم ، و من بدوستی او هالك ام ، و می گویم ، هر چه خواهید بکنید . همه گریستن گرفتند ، و عزیز سر فرو افکند ، و ملك بدیدار یوسف حریص شد . در وقت کس بیامد و یوسف را بگفت حال چنین شد و عزیز خجل شد . یوسف

۱- عبارت اندکی مشوش است ، ظاهراً مثلاً باید چنین باشد : دستهایشان بیریدند پرسیده آید .

۲- یوسف ۵۰ • ۳- یوسف ۵۱ • ۴- افتادگی نسخه متن تا اینجا است

گفت من بدین ^۱ سخن عیب عزیز نخواستم و نه خجالت او که من ^۲ آن خواستم که تا بدانند که من خیانت نکرده‌ام ^۳ . جبریل گفت : ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب ^۴ .

در قصه چنین آمده است که جبریل آنجا حاضر بود که یوسف گفت من بی گناهم و خیانت نکرده‌ام. [جبریل گفت] و لاجین هممت [بها] ^۵ ؟ فبکا یوسف و قال : وما ابرئ نفسی انّ النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی . ^۶ می گریست و می گفت من خویشتن را بی گناه و پاک نمی دانم و می گویم این تن فرمایند بدیست مگر خدای رحمت کند و نگاه دارد .

چون عشق زلیخا شهوتی بود جرم خویش بر دوست نهاد ، گفت گناه او بود چون دوستی او حقیقت شد گناه او بر خود ^۷ نهاد ، و گفت همه گناه من بود و وی هیچ چیز نکرد . چنانستی که ملک گویدی یا مؤمن من ترا دوستی‌ام حقیقتی ^۸ و هر دوستی که حقیقتی ^۹ بود جرم دوست بر خویش نهد .

چنانکه در خبر است که چون مؤمن را حق تعالی روز قیامت بیای کند در شمار گناه، گناهان او بر و ظاهر کند. بنده چون گناه خود ببیند نومید گردد و گوید ای بار خدا یا مرا بدوزخ فرست که من مستحق دوزخم که چندین گناه کرده‌ام . حق تعالی گوید مترس اگر از تو شهوت و معصیت بود از ما مشیت و ارادت بود ، و اگر از تو هوا بود از ما قضا بود. یا مؤمن مترس و نومید مباش [۴۸۵] که نه گناه تو بود، و تو از قضا توانستی گریختن . برو که گناهت بیا مرزیدم . و بهشت جای تو گردانیدم .

چون دوستی حقیقت ^۹ هر یکی از دوستان مر یکدیگر را دوست دارند

۱ - ازین ۲ - خجالت او او والا ۳ - خابن نبودم ۴ - یوسف ۵۲ ۵ - مطابق
قصص الانبیاء نمایی اصلاح شد . ۶ - یوسف ۳ ۷ - گناه بر خود ۸ - حقیقی
۹ - ظاهراً باید چنین باشد : چون دوستی حقیقی باشد

دوست را بی جرم دارند و نیکو گویند و گناه دوست بخود حواله کنند. نه بینج که زلیخا گفت همه گناه من بود، یوسف را هیچ گناه نبود. و یوسف گفت: وما أُبرئ^۱ نفسی. گناه خود مرا بود. همچنین روز قیامت مؤمن میگوید ای بار خدا یا همه گناه و خوی^۲ من بود و حق تعالی میگوید که قضای من بود. و مؤمن میگوید ای بار خدا یا این ثواب و جزا که مرادادی بفضل خویش دادی و حق گوید این بکردار تودادم. جزاء بما کانوا یعملون^۳.

چون زلیخا مقر آمد که گناه من بود همه من کردم عزیز خجل شد و زن را طلاق داد. زلیخا بنخانه خویش باز آمد و هر ده سال دیگر در عشق یوسف می گریست و می نالید، و همه مال فدا کرد هر آن کسها را که خبر آوردندی او را، تا آنگاه که حق تعالی او را بوی رساند.

هر که دعوی دوستی کسی کند صدق دعوی کند و بها دیدار دوست خواهد. نبینی که یعقوب دعوی دوستی یوسف کرد بها از وی طلب کردند گفتند اگر دیدار دوست خواهی بها بده چشمش بستند و رسید بسوی آنچه رسید، چون بها بداد باز دادندش. همچنین زلیخا یوسف را دوست گرفت مال و تن و چشم فدا کرد. آنگاه یوسف را بوی باز دادند.

چنانستی که ملك عالم گویدی یا مؤمن دعوی دوستی من کن^۴، بها بده. تن بخدمت ده، و زبان بشهادت ده، و دل بمعرفت ده، و جان [۴۹۵] بملك الموت ده، و مال بوارثان ده، و تن بکرمان ده، چون این همه بدهی بها داده باشی و بها یافتی.

آنگاه کس آمد از ملك به یوسف، و جنیبت آوردند، و از زندانش بیرون آوردند، و بکرمان به اش فرستادند، و خلعت و جامه نیکو فرستادند^۴ و با حشمت

۱- یوسف ۵۳ ۲- جفای ۳- السجدة ۱۷ ۴- جامه نیکو پوشیدندش

وزینت بیاوردند، و خلق عالم بنظراره او ایستاده بودند هر که او را بدیدی چشمش خیره شدی. بسیار خلق بروی فتنه شدند.

چون پیش ملك در آمد، او را بدید و بنشانید و گفت که گوید که آدمیست! این پریست یا فرشته که نور روی او آفتاب را غلبه کند. پس بفرمود تا او را بر تخت بنشانند.

و در قصه آمده است که ملك مصر بیچهل زبان سخن گفتی. یوسف او را ثنا کرد بزبان عبری، و بروی دعا کرد. ملك گفت این زبانها دانستم این چه زبانست که مرا ثنا کردی؟ یوسف گفت این زبان پدران منست که پیغامبران بودند. پس ملك گفت امروز کس بر من از تو دوستر و عزیزتر نیست. قوله تعالی: فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدِينَا مَكِينٌ آمِينَ. ^۱ گفت اکنون وزیری من بپذیر. گفت نخواهم. گفت چرا. گفت زیرا آخرت خویش بدنیای دیگر کس ندهم و بفروشم. گفت حاجب من باش. گفت نخواهم. گفت زیرا بخشم کسی دیگر خلق را نیازارم. گفت عزیز می و سپاه سالاری بتودهم. گفت نخواهم. گفت چرا؟ گفت زیرا عزیز را بر من حقهای بسیارست برای حرمت او نکنم. ملك گفت پس چه خواهی؟ گفت اگر چاره نیست مرا انبارداری ناحیت بده به کشتها و کشاورزیها تا من در آن جهد نیک بجای آرم و میان رعیت تو عدل کنم. و خراج آن زمانه نیمه سلطانرا بودی و نیمه رعیت را، بر رعیت ظلمهای بسیار رفتی. ملك [۴۹b] گفت دادم. پس یوسف را خلعت فرمود و همه قوم او را بیسندیدند، و بخانه نیکوش فرود آوردند، و خادمان بسیار گرد آمدند. پس یوسف داد بگسترده، و بار رعیت نیکوی کردن گرفت. چنانکه خلق بشکر آمدند از وی پیش ملك، و آزادی کردند. و ملك را بوی رغبت زیادت

شد، و شاد گشت و عملش زیادت کرده و یوسف غلها می‌ستد و انبارهای کرد. هفت^۱ سال برین برآمد. و ملک یکساعت بی‌وی صبر نکردی چنانکه در روزی دوسه بار یوسف را پیش ملک بایست شدن.

و پس یکسال عزیز فرمان یافت. یوسف را بعزیزی مصر بنشانند^۲ و ملک همه مملکت بدو سپرد. گفت شغل ترا، که من پیر شدم تا بگوشه بنشینم. و یوسف خلق را نیکو می‌داشت، و همه لشکر بروی راست شد، و آن هفت سال قحط دریوست، و بهمه جهان تنگی پدید آمد، و یوسف چندان غله نهاده بود که کس آنرا نهایت ندانست.

چون خلق همه درماندند و متحیر شدند، یوسف کفایت ملک و قوم می‌دادی و چندانکه او را و لشکرش را کفایت بودی باز می‌داشتی و هم چندان دیگر بر رعیت همی فروخت، و نیز هر روزی خرواری بدرویشان صدقه دادی بنام ولید بن ربان. و آن قحط هفت سال بداشت تا یک من^۳ بدیناری گشت و همه خلق درماندند، و یوسف آنرا باندازه می‌فروخت، و از اطراف خلق روی بمصر بنهادند. اهل مصر گفتند جز از ما کسی دیگر را مفروش که ما درمانیم. یوسف گفت من این نکنم که من این را از بهر نواحیا و درماندگان نهادم، مرا روا نبود که بایشان نفروشم. تقدیر کرد، چندانکه مصر را بایست باز داشت و دیگر باهل نواحی‌ها و درماندگان می‌فروخت تا چندان مال بخزینه [ه. ا.] ملک رسید که هرگز ندیده بود.

و کار یوسف چنان شد که چهل حاجبش بود و چهل هزار بنده درم خریده داشت، و جمله اهل مصر و ملک بفرمان او بودند.

و در اخبار آمده است که چون قحط گشت، مردمان باؤل سال هر چه زروسیم

داشتند بدادند بیهاء گندم ، و سال دوم اورانی هابدادند ، و سیم سال جامه هابدادند ، و چهارم سال فرشها بدادند ، و پنجم سال چهارپایان بدادند ، و ششم سال هرچه ضیاع و عقار بود بدادند تا در مصر کسی را چیزی نماند الا که همه از آن ملک شد .

و ملک با یوسف عهد نهاده بود که هرچه که بفروشی تا پنج سال باشد مرا و آن دو سال دیگر ترا . و در آن دو سال بود که برادرانش پیامدند و آن قحط بهمه عالم منتشر شد و خلق بیچاره شدند و هیچ چیز نماند .

چنانکه در قصه آمده است که يك هفته برآمدی که کس چیز نخواری تا جمله عفا کرد آمدند بتدبیر آنکه چه کنیم . عفا گفتند ^۱ که پیش یوسف رویم و گوییم که مارا چیزی نماندست مگر ما و فرزندان ما و همه هلاک میشویم . اگر صواب بینی و فضل کنی مارا و فرزندان ما را بخری بهرچه که تو محتاج نیستی و ما را قدری طعام دهی تا باشد که جانهای ما را برهائیم . برین اتفاق کردند و پیش یوسف شدند و باوی بگفتند ، گفت چنین کنم . همه بصحرا بیرون شوید تا من بیرون آیم و شما را بخرم . همه خاق از خرد و بزرگ وزن و مرد بیرون شدند و یوسف بیرون آمد . چون خلق او را بدیدند گریان شدند و گریستن و بانگ برخاست . یوسف نیز بگریست و فروختن خویش یاد کرد و گفت ای بارخدا یا اگر خواستی که اهل مصر را بنده من کنی چه بودی که مرا ببندگی نه افکندی . ندا آمد که یا یوسف [e.b] اگر ما ترا ببندگی آزموده نکردیمی تو امروز قدر بندگان ندانستی . یوسف نیت کرد که همه را آزاد کنم که قدر شناختن بنده آن بود کش آزاد کنی .

آنگاه خلق را تقدیر کرد و بر آن تقدیر غله بداد. چون خواستند که باز گردند یوسف منادی فرمود که ای اهل مصر يك ساعت بیستید. ^۱ ایشان بترسیدند که نباید که پشیمان شد و طعام ندهد که همه بمیریم از گرسنگی، و چشم بنهادند تاچه فرماید. یوسف بر بالای برآمد و کرسی بنهادند، و بدانجا بنشست و آواز داد: الا من عرفنی [فقد عرفنی]، و ان لم یعرفنی فانا یوسف بن یعقوب، اثم عبیدی و امائی. اقروا بهذا. همه آواز داد ^۲ که ما بندگان تویم و مہترمایی. یوسف گفت همه را آزاد کردم برای دوست خویش یعنی خدای متعال. و خلق همه بدانستند که بدین دوست خدای را میخواهد.

پس چنانستی که ملك عالم گویدی که یوسف مخلوق بود چون بیندگی او مقرآمدند از کرم او نسزد که ایشان را بنده داشتی؛ من که اکرم الا کرمینام از کرم من کی سزد که چون بنده اقرار دهد که خداوند پروردگار منم و بر گناه ایشان آمرزید کار منم که ایشان را نیامرزم، و گناهشان عفو نکنم و از آتش آزاد نکنم.

و در قصه چنین آمده است که چون آن طعام خلق را سپری شد چهل روز دیگر مانده بود که غله برسد. خلق بیچاره گشتند و بنالیدند و یوسف را هیچ نمانده بود که بدادی. یوسف دعا کرد، ندا آمد که یا یوسف دیدار ترا غذای ایشان گردانیدم. پس هر روز یوسف بیرون آمدی و بر بالای بنشستی و نقاب از روی برداشتی تا همه خلق او را بدیدندی، از لذت دیدار یوسف شیر شدندی که بطعام و شراب حاجت نیامدی.

چنانستی [۵۱a] که ملك عالم گویدی که دیدار یوسف غذای خلق گشت چهل روز، تا ایشان را بطعام و شراب حاجت نیامدی. پس اولیتر آنست که نور

معرفت مؤمن را در عرصات قیامت غذا گردد تا او را نه بطعام حاجت آید و نه بشراب .

و گویند نابینایی را روزی پیش یوسف آوردند که دعا کن . دعا کرد . ندا آمد که یایوسف نقاب از روی بردار . برداشت بر حکم فرمان ، نور جمال یوسف بر روی او افتاد ، نابینا بینا گشت ، پس اولیتر که نور معرفت مؤمن بر دل عاصی افتد مطیع گردد و بطاعت بینا گردد .

و سال پنجم ، قحط بکنعان رسید و آل یعقوب شنیده بودند که بمصر طعام می فروشند . یعقوب فرزندان را بخواند و گفت بروید بسوی مصر و آنچه داریم بپسندید و طعام آرید ، تا مگر اهل ما را فراخی بود . گفتند چنین کنیم و کار بساخت^۱ و هر کسی^۲ از ایشان دو شتر بار کردند^۳ روغن و پنیر ویشم و آنچه بدین ماند . چون خواستند که بیرون شوند یعقوب گفت هر کجا که برسید خبر یوسف پیرسید . ایشان گفتند او را اگر گم بخوارد^۴ و نیست شد و تو هنوز حدیث یوسف می کنی !

روی براه نهادند ، و آمدند تا نزد يك مصر رسیدند . یوسف کسها داشتی که بر راهها می بودندی . پس او را خبر دادند که چنین کسها می آیند از راه کنعان ، و صورت و حال آن جوانان چنین است . چون بگفتند یوسف بدانست که برادران وی اند . وقت آن آمد که همه بیکدیگر بازرسیم .

در قصه چنین آمده است که تا یوسف در مصر بود پنجاه نامه بیش نبشت بخبر پدر و خدای تعالی حکم چنان کرده بود که هیچ نامه بوی نرسید و هر یاری سببی افتادی تا آن وقت که حکم خدای تعالی راست شد ، تا عالمیان بدانند که وی آن کند [ه ۱۵] که خواهد . پس یوسف بفرمود که چون ایشان بیایند زودشان

۱- بساختند ۲- هر یکی ۳- گرفتند ۴- بخورد

پیش من آرید و آنچه با ایشان است . چون پیامدند زود ایشان را پیش یوسف بردند . چون ایشان را بدید بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند . قال عز وجل : فدخلوا علیه فعرّهم وهم له منكرون .^۱

سؤال - چه معنی بود که یوسف ایشان را بشناخت و ایشان او را نشناختند ، و ایشان بسال از وی مهتر بودند .

جواب - گویند جفا از ایشان بود و کرد جفا بر معرفت ایشان نشسته بود ، و یوسف جفا نکرده بود لاجرم معرفتش تازه بود تا لاجرم یوسف بشناخت و ایشان نشناختند . همچنین عاصی را ترسکار باید بود که نباید که گرد معصیت بر نور معرفت افتد و راه هدی از راه ضلال باز نداند ، و معرفت تباہ نکند .

چون یوسف ایشان را بدید خواست که عقوبت کند . جبریل آمد و پریش افکند ، و گفت مکن یا یوسف ، که ایشان با تو زشتی کردند و اگر تو با ایشان همان کنی آنگاه فرق نباشد میان تو و میان ایشان . و نیز ایشان را بدانچه کردند مذمت [مکن] و اگر تو نیز همان کنی مذموم باشی .

و در حکمت واجب است نام مذمت از خود بیفکنند چنانستی که ملک عالم گویدی که یوسف مخلوق بود پسندید از کرم خود مکافات زشتی کردن ، پس [در] من که اکرم الاکرمینم . چگوئی ؟ هرگز از کرم خود کی پسندم که جزای زشتی هم زشتی کنم .

چون حق تعالی بدل یوسف افکند که مکافات زشتی زشتی مکن . یوسف خواست که آشنائی دهد که من کیم هم بدلت در افکند که مگوی که ایشان به حاجت آمده اند . چون تو آشنایی دهی زان ایشان گنگ [۵۲۵] گردد و از جهت آن جفا که کرده اند بدان حاجت که آمده اند نتوانند خواست ،

و چون ایشان بخواهند و تو حاجتشان روا کنی کرم تو پدید نیاید، بجای مان تا بخواهند و تو حاجتشان روا کنی تا کرم تو پدید آید.

چون در آمدند یوسف بدید مرایشانرا بدان حال، با گرد راه، و جامهای شوخکن و سیاه، و کار ایشان از گرسنگی سخت تباه. پرسید که از کجا آمده اید؟ و فرزندان که اید؟ و بچه شغل آمده اید؟ - هر چند دانست پرسید. چنانستی که ملک عالم گویدی یوسف هر چند دانست پرسید تا معرفت تازه گردد نه از بهر آن پرسید تا عقوبت کند. همچنین روز قیامت مؤمن را پیرسم [از بهر آن پرسیم تا معرفت تازه گردد نه از بهر آن پرسیم] که عقوبت کنم.

پس گفتند ما از کنعان آمده ایم، و فرزندان مردی ایم که او را یعقوب خوانند. گفت پدرتان زید؟ گفتند زید. گفت چه کار کند؟ گفتند پدر ما پیغامبر است، بجز خدمت خدای تعالی کار دیگر نکند. یوسف گفت چگونه پیغامبر است؟ گفتند از حق بخلق. یوسف گفت اهل مصر بسیارند خلقی ناگرویده، چو نیست که با ایشان رسالت نمی گزارد؟ گفتند او را باهل کنعان و نواحی آن فرستاده اند، و نیز سخت پیر شده است، و نایبنا شده است. یوسف گفت چه سبب بود که نایبنا شد؟ گفتند که او را فرزندی بود نامش یوسف، او را سخت دوست داشتی و آن فرزند گم شده است. از بس که بر فراق او گریست است نایبنا شده است. یوسف گفت کسی که فرزندان بیند بدین قد و قامت و بدین قوت و جمال چرا برای آن يك فرزند^۱ بگریست؟ گفتند او را سخت دوست داشتی و او را نیز فرزندی دیگرست از مادر یوسف؛ و نیز شش دختر دارد ولیکن هیچ کس را بجای او نداشته، و اکنون بیست و پنج سال برآمد که بخانه^[۵۲a] در آمدست و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده و او را یاد

می کند و می گوید : یا اسفی علی یوسف ^۱ و ما سخت غمگین شده ایم از بهر یوسف . گفت مگر آن پسر را هنری داشت زیادت یا دانشی یادیداری ^۲ که او را چنین دوست داشتی ؟ گفتند بلی ، که اواز مائیکو روی تر بود و عاقلتر و عالمتر . و مدحی بکردند سخت نیکو چنانکه یوسف را دل خوش شد و خواست که ایشان را بنوازد ، هر چند که ایشان خطا کرده بودند . گفت اکنون که سخت نیکو می گویند واجب نکند ایشان را عقوبت کردن .

چنانستی که ملك عالم گویدی مخلوقی که بدو جفا کرده بودند و مضرت بسیار رسانیده چون او را بستودند از کرم خود واجب ندید ایشان را عقوبت کردن . پس از گناه عاصی مارا مضرت نیست ، چه گویی چون مرا بستایند از کرم من کی واجب کند که ایشان را عقوبت کنم .

پس یوسف گفت آن برادر دیگر با شما بایستی که بودی که در مصر کس چون شما نیست ، بس نیکو بودی .

آنگاه مر کسهای خویش را گفت که ایشان مردمانی اند بدین بالا و دیدار اگر بجای دیگر فرو آیند خلق بسیار بنظاره ایشان آیند ؛ و ایشان نیز راه ندانند . ایشان را بجای نزدیکتر من فرود آرید تا ماتهّد کنیم .

پس بهمسایگی یوسف جای ساختند و ایشان را آنجا فرود آوردند و طعامهاشان می فرستادند ، و بفرمودتا جامهاشان بگردانیدند ، و جامهای نیکو پوشانیدند ، هر چند جفا کرده بودند او را دل بازنداد که ایشان را از خوشتن جدا کردی که نسبت پیوسته بود .

چنانستی که ملك عالم گویدی که یوسف مخلوقی بود چون نسبت پیوسته بود ایشان را از خود ^۳ جدا نکرد . همچنین هر چند عاصی گناه [ه۳۸]

۱- یوسف ۸۴ ۲- هنری بود زیادت یادانشی زیادت یادیداری نیکو ۳- خود

وجفا بسیار دارد ولیکن چون نسبت ایمان و معرفت پیوسته بود از کرم ما اولیتر بود که او را از خود جدا نگردانیم، و بی‌بشت فرود آرم، و لباس مغفرت پوشانم و دیدار خود عطا گردانم، و همچنانکه یوسف ایشان را و جامه ایشان را از گرد راه پاک گردانید، همچنین من لباس معرفت ترا از گرد معصیت و یریم دنیا پاک گردانم و لباس رحمت فرستم و او را بزینت آراسته گردانم. و همچنانکه یوسف نیستید که برادرانش در میان ییگانگان بودند ی من نیز هرگز کی پسندم که فردا ترا میان ییگانگان فرود آرم.

پس دیگر روز که در آمدند ایشان را پرسید که بچه آمده‌اید؟ گفتند که ما را قحط و تنگی آمدست، چون خبر یافتیم که بمصر گندم می‌فروشند، بیامدیم تا مگر بار ککی^۱ گندم خریم. یوسف گفت چه بضاعت آورده‌اید؟ گفتند پشم و پنیر و روغن و آنچه بدین ماند. یوسف گفت این خزانه ملک را نشاید، و ما را این هم نشاید و گندم اینجا سخت عزیز است چنانکه بزروسیم نمی‌یابند، و گندم بکمن بدیناریست. بدین بضاعت که شما آورده‌اید گندم چگونه فروشند؟ لیکن بضاعت را بیازار برید و بفروشید آن گاه بیمای آن گندم فروشیم. آنچه بود بیازار بردند، دوست دینارش قیمت آمد لیکن خریدار نبود که بز رشدی. یوسف گفت پس بیارید تا من بخزینه^۲ لهم هر چند که شایسته خزینه نیست.

همچنین ملک تعالی روز قیامت بمؤمنان ندا کند و بگوید بچه آمده‌اید؟ و چه آورده‌اید؟ و چه می‌خواهید؟ گویند چیزی که بدان رحمة یابیم. ندا آید که این چنین بضاعت نیست که بدان رحمت یابید. گویند بضاعت اند کست. گوید عرضه کنید و او خود داناتر. چون عرضه کنند گوید هر چند این خزینه

مارا [۵۳b] نشاید برداشتیم که خزیندار^۱ مؤمنان منم .

یوسف بدان آن خواست که تا بدانند که آنچه ایشان را می دهند نه از بهر بضاعت ایشان می دهند ، همچنین شمار کردن و عرضه کردن اعمال مؤمن برای آن بود تا مؤمن بدانند که بهشت و نعمت وی آنکه بوی می دهند نه جهت بضاعت وی می دهند .

پس سه روز ایشان را مهمان داشت .

آنگاه هر یکی را اشر واری گندم بفرمود دادن . سیصد من بسیصد دینار بود ، و گفت این شمارا بخشیدم و اگر بیشتر بودی بدادمی . اکنون باز گردید و اگر خواهید که نیز گندم یابید آن برادر دیگر را بیارید که مراد من آنست که جملتان را بینم ، و او را نیز خرواری گندم بدهم ، و من از همه اهل مصر هیچ کس را بدین نزدیکی نکرده ام که شما را ، و کس را چندان غله نداده ام که شما را . گفتند برویم و پدر را خواهش کنیم مگر دستوری دهد تا او را بیاوریم .

و یوسف بفرمود که آن دو بست دینار که بهای بضاعتشان بود پنهان در بار یهودا نهادند تا مگر ایشان بشناسند^۲ که ایشان محتاج اند و من مستغنیم و نفقه ایشان بر من واجب است .

در قصه چنین آمده است که چون بجای ایشان چندان نیکوی کرد و چندان ایشان پیرسید و نزدیک کرد ، یهودا گفت مرا بدل می آید که این یوسف است که چندین سخن پیرسید و حدیث دین کرده ، و نیز که آواز او بس مانده است با آواز آل ابراهیم علیه السّلم^۳ . این یوسف بود یا از اهلبیت ما کسی دیگر .

۱ - خریدار ۲ - شناسند ۳ - که آواز او بس با آواز یوسف میماند و با آواز آل ابراهیم

دیگران^۱ گفتند که یوسف را چندین مملکت کی بود از سپاه و خزینه ، او از کجا آورد این همه ! او اکنون در جهان ناپدید شده است، والا خود مرده است . یهودا گفت اگر این نه یوسف بودی [ه ۴۸] پدر را از چندین گاه طلب نکردی، و نیز بجای ما چندین نیکوی نکردی، بلکه عقوبت کردی . چون بار دیگر گفت که برادر را با خود بیارید یهودا گفت که همان حدیث منست . ایشان با وی برآشتند که حدیث یوسف بجای مان .

پس برخاستند و بیرون آمدند و روی بکنعان نهادند .

چون بنزد کنعان رسیدند^۲ خبر یعقوب رسید ، شاد شد، و اهل کنعان همه شاد شدند . چون پیش پدر در آمدند ، پدر پرسید که حال شما چگونه بود ، و عزیز با شما چه کرد ؟ ایشان شکر بسیار کردند . یعقوب گفت هیچ خبر و اثر یوسف نیافتید ؟ ایشان گفتند ای پدر از پس بیست و پنج که او را گرگ بخوردست خبرش چون یابیم ؟ و پرسید که عزیز شما را نزدیک کرد ؟ گفتند کرد . و نیز درخواست که آن برادر دیگر را با خود بیارید تا شما را گندم دهم و اگر نیارید ندهم .

یعقوب اندیشه کرد که آن یوسف شاید بودن ؛ و اگر یوسف نبود چندین حدیثها نکردی و نپرسیدی . پس گفت و رادرین روی چه بود که برادر دیگر را میخواهد ؟ گفتند او را از دیدار ما عجب آمد و گفت اندر مصر چون شما کسی بیست ، می خواهم که شمارا جمله ببینم . یعقوب گفت این شاید بودن ، ولیکن او را بشما چگونه ایمن دارم ، و ترسم که با وی همان کنید که با برادرش کردید ، و مراد دل ندهد فرستادن وی ولیکن خدای تعالی بهترین نگاه دارند گانست و رحیم و رحمانست .

۱ - برادران دیگر ۲ - چون نزدیک رسیدند

چون بارها بگشادند آن بضاعت را باز یافتند، سخت شاد شدند، و گفتند یا پدر ما درین کار ابن یامین هیچ دروغ نمی گوئیم. اینك بضاعت بما باز داده است [ه ۴۲] و در جوالهای مایپنهان کرده و ما خود این پنهان کردن ندانستیم. اکنون باز رویم و اهل خویش را سیر طعام کنیم، و این برادر را ببریم و نگاه داریم تا يك خروار گندم بیفزاید.

پس کار بساختند که بروند. یعقوب گفت او را باشما نفرستم تا دست خطی بمن ندهید و عهدهی بکنید که او را ببرید و باز آرید و بجای او بدی نکنید تا مگر خدای تعالی حکم دیگر کرده بود. پس عهد بکردند و سوگند بخوردند تا یعقوب او را با ایشان فرستاد.

و در قصه آمده است که چون بضاعت را در بارها باز یافتند و پدر را بگفتند، پدرشان با خود اندیشه کرد و بگفت که جز یوسف نیست و اگر نه چنین بودی هرگز ابن یامین را با ایشان نفرستادی.

آن گاه بارها کیل کردند و پیمودند. نیمی اهل بیت خویش را داد و نیمی خلق را.

پس تدبیر راه کردند و بیرون شدند، و یعقوب با اهل کنعان بگریستند. پس پدر را گفتند چه وصیت کنی ما را؟ یعقوب گفت این بضاعت را با خویشتن ببرید که نباید که بخطا در بارهای شمار در آمیخته بود و ما را حلال نباشد، یا شما را بتجربه کرده است تا بکار حرام و حلال چگونه آید. و نیز وصیت کنم شمارا که يك دروازه در مروید که خلق شمارا ببینند، چه ترسم که شما را چشم زخم رسد. قوله تعالی: یا بُنِیْ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابِ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ^۱. الآية. و هر چند چنین کنید آن بود که خدای تعالی خواهد و چیزی کم و بیش

نباشد ، و حکم خدای راست ، و من بروی تو کل کرده ام .
 پس برفتند و ابن یامین را با خود بیردند ، و یوسف چشم نهاده بود و روزها می شمرد و براهها کس فرستاده که چون بیایند مرا خبر کنید . دانست که ابن یامین با ایشان بود .
 پس از آمدن ایشان خبر دادند که آمدند [ه ه] . یوسف پرسید که چند قن اند گفتند یازده تن اند . یوسف دانست که ابن یامین آمدست . شاد شد .

پس بیامدند ، و هر دو تن بدروازۀ در آمدند ، آنگاه همه بدر کوشك يوسف بهم رسیدند . ابن یامین و یهودا هر دو بیک دروازه در آمدند . ایشان را زود پیش یوسف در آوردند ، همچنان با جاهای راه . و یعقوب هدیه فرستاده بود . گویند آن دستاری بود که بدور سیده بود از ابرهیم خلیل علیه السلام و آنرا عزیز داشتی ، آنرا پیش یوسف بنهادند و گفتند پدر ما ترا سلام میکند و گفت این دستار از جنت من مانده است از ابرهیم خلیل ، بنزدیک تو فرستادم تا بپذیری . چون یوسف آن بدید شاد شد و دانست که خدای تعالی او را پیغامبری دهد که هر کس آن دستار بدو رسیدی نبوت یافتی .

آنگاه آن بضاعت که در بارهای ایشان نهاده بودند پیش او بنهادند و گفتند این در بارهای خویش یافتیم ، نمی دانیم که چگونه بوده است ؟ یوسف گفت نیک آوردید ^۱ لیکن ما را بدین حاجت نیست ، هم شمارا ^۲ تا نفقه راه کنید . و بادل خویش گفت این پدرم کرده است ، و فرموده که این زر باز ببرد .

پس بفرمود تا طعام آوردند . خوانسار گفت بر خیزید تا بجای نان خوردن روید . یوسف گفت همین جای بیارید تا ایشان طعام میخورند و من حدیث میکنم

۱- نیک کرده اید که باز آوردید ۲- همه شمارا باشد

با ایشان . و بفرمود تا شش خوان بساختند ، و وی از حال پدر می پرسید و بزیر نقاب بسوی ابن یامین می نگریست و می گریست . پس خوان آوردند . یوسف گفت هر دوتن که از يك مادرید بهم نان می خوارید . هر دوتن بريك خوان بنشستند . ابن یامین تنها بماند [گریستن گرفت] . یوسف گفت چرا می گریی ؟ گفت مرا برادری بود [هب] هم از مادر من و گم شدست . اگر او با من بودی هر دو بنشستیمی و خوردیمی . یوسف گفت دستوری دهید تا وی با من بنشیند و طعام خورد . ایشان گفتند او را فخر باشد که با عزیز نان خوارد . برادران گفتند این شغل آسمانیست که کار ابن یامین بجایی رسید که بنان خوردن با عزیز می نشیند . یهودا گفت همان حدیث منست که این یوسف است . پس یوسف گفت که من پیش عام طعام نخوارم ^۱ ، خوان بردارید و بجای نان خوردن من برید تا من با وی طعام خورم ، که او تنها ماندست و غمگین شدست .

پس بخانه درآمدند . چون در خانه بنشستند ، یوسف نقاب از روی برداشت . ابن یامین بوی نکریست بانگی بکرد و بیهوش شد . یوسف بفرمود تا آب بر روی او زدند . چون بیهوش باز آمد می گریست . یوسف گفت ای جوان چه رسید ترا ؟ مگر علتی داری ؟ یا ترا صرع رسید ؟ گفت نه یا عزیز که ما پیغامبر زاد کانیم ، چون بتو فکرستم بس مانده بودی بدان یوسف برادر من که گم شده است .

یوسف گفت یا ابن یامین غم مدار که من همان یوسف برادر توام . ابن یامین دگر باره بیهوش شد . یوسف بفرمود تا کلاب آوردند و بر روی او زدند تا بیهوش باز آمد .

چون بیهوش باز آمد یوسف گفت ای ابن یامین پدرم چو هست ؟ گفت در

بیت الاحزان نشسته است و از غم تو ناینا شده. یوسف گریان شد و چندان بگریست که بیهوش شد.

چون بیهوش باز آمد ابن یامین را گفت تو طعام بخوار که از راه دراز آمده‌یی و بشنو که برادران با من چه کردند. مرا بچاه افکندند و بفروختند، و مرا محنتها رسید و برندان افتادم تا اکنون که خدای تعالی با من نیکوهای بسیار کرد و مرا از بند و زندان برهانید، و مملکت و ولایت داد و تعبیر [۵۶a] خوابم روزی^۱ کرد و بسیار فضلهای دیگر^۲، لیکن از برادران پنهان دار تا من يك چند ایشان را پیچانم و برنجانم و تدبیری بسازم تا تو اینجا بمائی پیش من. نگر تا از آن غمگین نگردی. و نگفت که چه کنم. ابن یامین گفت فرمان تو راست، هر چه خواهی بکن، و بیرون آمدند. پس سه روز مهمانشان بداشت و فرمود تا هر یکی را اشتر واری گندم بدادند^۳ و مشربه^۴ بود ملك و لیدین ریان را، از زرسرخ و گوهرها درو نشانده چنانکه هیچ کس قیمت آن نمی دانست. فرمود تا آنرا دربار ابن یامین بنهادند، و ایشان بارها برداشتند و يك منزل بیرون شدند. آنگاه یوسف حاجبی از آن خویش با چند سوار از پس ایشان فرستاد تا ایشان را دریافت و با تگک بریشان زد که شما دزدانید. ایشان گفتند چه کرده ایم و چه دزدیده ایم؟ گفتند مشربه ملك نمی یابیم، هر که باز دهد یا نشان دهد^۵ يك خروار گندم او را بدهیم. و من بدین پذیرفتاری کنم^۶.

قافله را بازداشتند، و طلب کردند. ایشان گفتند بخدای که ما اهل این شغل نه ایم و بدزدی نیامده ایم و نه بفساد. حاجب گفت که من بجویم و در بارها طلب کنم، اگر بیایم آنکس را چه کنم که دزدیده بود،^۶ و شما با او چه حکم

۱- راست ۲- ارزانی کرد ۳- پیمودند ۴- نماید ۵- پذیرفتاری ۶- جزای آنکس چه بود که دزدیده است

کنید؟ ایشان گفتند که حکم ما آنست که هر کس که دزدی کند جزای وی آن بود که ببند گیش گیرند و بخداوند مال بپارند . حاجب گفت مانیز بهمین حکم کار کنیم ، هر چند حکم ما دزدان را کشتن است .

آنگاه بجستند و دربار ابن یامین یافتند ، او را بگرفتند و پیش یوسف آوردند ، و برادران راقوت آن بود که ندادندی ، لیکن حکم ایشان کرده بودند . پس تدبیر کردند که همه باز گردیم و پیش عزیز رویم و حیلتی سازیم تا مگر ابن یامین را باز دهد ، و اگر یکی را [۵۶b] از ما بدل او بگیرد بدهیم ، چه اگر مابی ابن یامین پیش پدر رویم او بداند که ما قصد یوسف و برادرش کرده ایم . پس بارها بدان دیه سپردند که نزدیک او رسیده بودند ، و باز گشتند ، و در پیش یوسف رفتند ، و گفتند یا عزیز ما را نیکوی داشتی ، و احسان کردی بسیار ، اکنون از آن فضل که حق تعالی ترا داده است چنان امید داریم که این خطا از مادر گذاری ، که این شاید بود که از کودکی است و او را بما باز دهی . یوسف گفت این حکم شماست که دزدان را بنده کنید ، و دزدی کرده است و شما پیغامبر زاد گانید ، و می گوید که ما مردمان نیکیم ، و او بود که برادر شما دزدی کند؟ ایشان گفتند اگر او دزدی کرد عجب نیست که او را برادری بوده هم دزد .

یوسف را غم آمد از این سخن که پس از چندین جفا و چندین سال برآمده و هنوز برهن حسد میکنند . قوله تعالی : قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له . ۱ الایة . چنین گفتند که اگر ایشان این سخن نگفته بودند یوسف هم در ساعت ابن یامین را بدیشان تسلیم کردی . پس بسیار خواهش و تضرع کردند ، و گفتند او را پدریست پیرو سخت غمگین میباشد ، چه بود اگر یکی را از ما بدل او باز گیری و او را باز دهی که ما مر شغل را قوی تریم . بجای ما همه نیکوی بسیار

کردی این یکی نیز بکن . قوله تعالى : يا ايها العزيز ان له ابا شيخاً كبيراً . ۱ الایة . یوسف گفت معاذالله که من بیگناهی را بیندگی گیرم، من آنکس را که کالای خویش با وی یافتم [گیرم] و اگر جز این کنم ظلم کرده باشم ، و ما ظالم نه ایم .

یوسف گفت که چرا من آنکسی را نگیرم که کالای من پیش او یافته ام . همچنین روز قیامت همه [ها] خلق خویشان را عرضه کنند حق تعالی گوید نخواهم مگر آنکسی را که معرفت خویش با وی یافته باشم .

پس هر چند جهد کردند سود قداشت . نومیدوار از دروازه مصر بیرون شدند، و گفتند ما را روی نیست پیش پدر رویم، و نه نیز اینجا توانیم بودن . آخر گفتند تدبیر آنست که هیچ کس باز نگردیم . و بزرگترین ایشان گفت، یعنی یهودا ، نمی دانید که پدر با شما عهد گردست ، و بنگرید که خود پیش از این چه کرده اید با یوسف، ازین زمین باز نگردیم تا آنکه پدر دستوری ندهد بیازگشتن .

و در قصه چنین آمده است که همه گفتند ما نیز هیچکس باز نگردیم ، و اگر چنان بود که بنیکوی باز ندهند بکره بستانیم که ما را قوت این هست که از ما یکی شهری را بزند . یهودا گفت من تنها عملاق را با همه لشکر هزیمت کردم ، اهل مصر را چه خطر دارم ؟ پس تدبیر حرب کردند که هریکی از يك دروازه در آییم و حمله ببریم . و هر يك کار حرب بساختند فلاخن و سنگ و چوب و آنچه بدین ماند .

یوسف از قوت ایشان دانسته بود، بریشان جاسوس می داشت . خبر کردند یوسف را که ایشان کار حرب بساختند . یوسف سپاه خویش را گفت حرب

بسازید و همه را سلاح داد . چهل هزار سوار را سلاح بپوشانید ^۱ و بر نشاند . باز خبر بملك رسید گفت چه بودست . گفتند که صاع تو بدزدیده اند ، اکنون با این غریبان باز یافتند ، و یکی از ایشان بگرفتند ، ایشان حرب می کنند با یوسف . ملك کس فرستاد بیوسف که من نیز بر نشینم . یوسف کس فرستاد که ملك دل فارغ دارد که من خود این کار را کفایت کنم . پس دیگر روز هر یکی از این برادران [ه۷ب] از دروازه درآمد و حمله بردند . یهودا بانگی بکرد چنانکه بیشتر خلق بیهوش شدند و بسیار زنان بار بنهادند از هیبت ^۲ بانگ او . و شمعون از يك دروازه درآمد ، آن چهل هزار سوار چون او را بدیدند همه بر یکدیگر افتادند ، و هر کراچوبی می زد ناچیز می شد . و لاوی سنگی بر گوشك ملك زد چنانکه همه درهم شکست .

چون یوسف آن حال بدید دانست که اهل مصر بایشان طاقت ندارند و این کار تباه شود . وی آن دستار ^۳ ابرهیم خلیل علیه السلام آورد و بریشان افشاند همه سست شدند .

چون یوسف بدانست که سست شدند حمله در آورد و همه را بگرفت . خبر بملك رسید شاد شد ، و صفت مردی یوسف بگفتند ملك را خوش آمد بر جاهش زیادت شد ، و او را دوستر گرفت ، و اهل مصر بیارامیدند ، و ایشان را حبس فرمود . گفت ندانستید که ما را نیز اینجا مردانند ؟ ایشان گفتند این کار آسمانیست و اگر نه هیچ کس با ما طاقت نداشتی . و یوسف کس فرستاد تا آن بارهای ایشان باز آوردند . ایشان بایکدیگر گفتند ناچار اینجا چیزی شاید بودن ، یا از معجزه پدران ما اینجا چیزی بود .

۱ - سلاح تمام در آورد ۲ - از هیبت و فرع ۳ - دستار

یهودا گفت همان حدیث است که من گفتم . ایشان گفتند که این چه حدیث است که تو می گویی ، اگر او بودی این چنین کردی ؟^۱ بلکه ما را عقوبت کردی . خدای داند که این چیست ؟^۲

پس یوسف سه روز ایشان را باز داشت . چون خلق آرام گرفت ایشان را بخواند و گفت ملك مرا می خواند و می فرماید بهلاکت شما ، لیکن مرا بر شما رحمت می آید که بس نیکو روی مردانید و مردانه ، و من مردی ام که مرد مردانرا دوست دارم . اکنون بروید که شما را آزاد کردم .

ایشان از پیش یوسف [۵۸۵] بیرون آمدند . یهودا گفت من اینجا بیاشم تا پدر چه فرماید . شما همه بروید و پدر را بگویید که چه افتاد . برادران همه برفتند و پدر را خبر کردند که چنین افتاد ، و اگر ما را تصدیق نداری و باور نکنی از مردمان این دیه که ما را آنجا بگرفتند اینك پیرس . قوله تعالى : وسئل القرية التي كنا فيها .^۳ یعقوب گفت نه چنین است که شما می گوید که این چیز است که شما بایکدیگر شکالیده اید^۴ و کرده ، و من هیچ نکویم و نکنم مگر صبر .

پسران او را وصف کردند از حال حرب عزیز و آن حکمی که کرده بود . چون یعقوب این بشنید گمان برد که یوسف است ، پس روی از ایشان بگردانید و گفت : وای اندوهان^۵ یوسف ، و چشمش بر هم گرفت و مکفوف شد که پیش از آن چشم باز داشتی هر چند نمی دید . چون خبر این یامین بشنید مکفوف شد و نیز چشم باز نکرد . قوله عز وجل : يا اسفي على يوسف وابتغ عينا من الحزن وهو كظيم^۶ .

۱- این چنین کی کردی؟ ۲- کیست ۳- یوسف ۸۲ ۴- شکالیده اید

۵- اندوهان ۶- یوسف ۸۴

چون فرزندان بدیدند که چشم برهم گرفت و پشتش کوز شد و از حال بحالی دیگر شد ، گفتند تا کی یوسف را یاد کنی که ما می‌ترسیم که نباید که دیوانه گردی ؟ یعقوب گفت شمارا از ناله من چیست ؟ اگر من ناله و زاری می‌کنم بخدای خویش میکنم . قوله تعالى : انما اشكو بشي و حزني الى الله . ۱ که من از وی آن دادم که شما ندانید .

چنین گویند که چون یعقوب را خبر ابن یامین آوردند چشمش برهم گرفت و پشتش دو تاشد . دوستی بیامد و گفت : يا يعقوب ما الذي اذهب بصرك ، وقامت ۲ ظهرك ۳ ، وعبس وجهك ؟ قال : اما الذي اذهب بصرى البكاء على يوسف ، واما الذي قامت ۲ على ظهري فالحزن على ابن يامين ، واما الذي عبس وجهي فالغم على يهودا ، فانه لم يرجع على اخوته . فنزل جبريل في ساعة ، فقال : يا يعقوب الرب يقرءك السلام ويقول اشكو الى غيرنا ؟ فقال يعقوب انما اشكو بشي و حزني الى الله . جبريل گفت يا يعقوب اگر ناله بخدای تعالی می‌کنی زود بود که باز یابی ، و اگر بیرون او می‌کنی هیچ سودت ندارد . چون یعقوب این سخن بشنید امیدش پیفزود ، از این جهت گفت که من از خدای آن دادم که شما ندانید ، بروید و یوسف را طلب کنید . ۴

۱ - یوسف ۸۶ - ۲ - ظاهراً دقام ، ۳ - فوس ظهرك . (تعلیق ص ۱۱۳)

۴ - در نسخه «بیا» عبارت عربی نیست اما ترجمه فارسی آن هست بدینگونه :

چنین آورده اند که آن وقت که خبر این یامین آوردند یعقوب علیه السلام آهی بکرد ، و چشم برهم افتادش ، پشت کوز گفت . دوستی بیامد به پرسیدن وی ، گفت ای یعقوب چه چیز گفت که بینائی تو کور کرده است ، و پشت تو کوز کرده است ، و روی ترا دژم کسره است . یعقوب علیه السلام گفت : آنکه بینائی برده است از گریستن است بر فراق یوسف . و آنچه پشت مرا دو تا کرده است از اندوه خوردن من است بر این یامین ، و آنک روی مرا دژم کرده است غم یهوداست که او با برادران خود بیامده است . پس جبریل علیه السلام در ساعت در رسید و گفت : یا یعقوب خداوند پروردگار ترا سلام می‌گوید و میفرماید که از ما بغیر

در قصه چنین آمده است که یعقوب بیست و پنج سال دریاد کرد یوسف بود که هیچیز بدون یوسف یاد نکرد. هر گاه که یعقوب گرسنه [h.b] شدی گفتی که یوسف، و چون تشنه شدی گفتی که یوسف، و هر چه بودی جزین نگفتی. تاروی جبریل آمد و گفت: الرب یقرئک السلام و یقول [الی منی تذکر یوسف. خلقتک، او رزقک، او یقدر ان یفرجک من الغم؟] ^۱ یعقوب گفت: [لوضربتنی بسوط ^۲ فی اول امری ما افیت عمری فی ذکر یوسف] ^۳ پرسیدند که چه حکمت بود که یوسف برادران را پیش مردمان دزد خواند ^۴

گفته اند زیرا که ایشان او را دزد خوانده بود و در آن وقت که ^۴ بفروختند.

مسا شکایت میکنی. یعقوب علیه السلام پیسای برخاست گفت من از ریح و الدوه خود بخدای تعالی مینالم، پس جبرئیل گفت اگر ناله بخدای تعالی کنی زود بود که همه را بازیابی و اگر بجز وی نالی سود ندارد.

آنگاه چون یعقوب علیه السلام این بشنید امید زیادت گشت. از بهر این بود که میگفت من از خدای تعالی آن دالم که شما نداید. آنگاه فرزندان را گفت، کما قوله تعالی: یا بنی اذهبوا فتجسسوا من یوسف و اخیه ولا تأیسوا من روح الله، انه لا یأیس من روح الله الا القوم الکافرون.

۱- جمله عربی میان دو قلاب در نسخه متن و نسخه باب الجدید مشوش است، از نسخه «بیا» نقل شد، و درین نسخه، یعنی در نسخه «بیا» این جمله نیز ترجمه شده است که در دو نسخه دیگر ترجمه نشده است، و ترجمه این است: تا کی یوسف یوسف کنی. ترا آفرید، یا روزی داد و می دهد، یا اندکی ترا از غم می رهااند؟

۲- کذا فی الاصل، و ظاهراً کلمه ای افتاده است ازین قبیل: «بسوط هذه النصیحة».

۳- جمله عربی میان قلاب در نسخه متن و نسخه باب جدید مشوش است از نسخه «بیا» نقل شد، و درین نسخه یعنی در نسخه «بیا» این جمله ترجمه نیز شده است که در دو نسخه دیگر ترجمه نشده است. و ترجمه اینست: یعنی گفت ای جبرئیل اگر در اول کار تا زیاده فضیحت (نصیحت) کرده (؟) غم درد یوسف گردانیدی. ۴- کثر

سؤال - چون بود که ابن یامین برادر عزیز بود و بجای او هیچ جفانکرده بود نام دزدی چرا بروی نهاد ؟

جواب - گفته اند یوسف گفت نام دزدی بر ابن یامین نهم تا با من بماند و این نام او را زیان ندارد . چون حقیقت شد ایشانرا که او را هیچ گناه نبوده است . چنانستی که ملک عالم گویدی یا مؤمن نام عاصی بر تو نهادم و تو را در دنیا این نام زیان ندارد چون بقیامت آیی حقیقت گردد که تو عارف بوده ، و این نام بر تو نهاده ام تا دشمن ترا نبرد و تو با من مانی .

پس یعقوب با پسران گفت بروید و یوسف را طلب کنید و برادرش را ، و نومید مباشید از رحمت خدای تعالی ، که هر که از رحمت خدای تعالی نومید گردد زیان کار باشد . پسران گفتند چنین کنیم ولیکن ترا نامه باید نبشتن بدان عزیز که مردی نیکوکار است .

پس یعقوب نامه نبشت :

من یعقوب اسرایل الله ، ابن اسحق ذبیح الله ، ابن ابرهیم خلیل الله .
 اما بعد [فانا اهل بیت موکل بنا البلاء] ^۱ ، اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار ،
 فانجاه الله ، فاما ابی ابتلی بالذبح ففداه الله ، فاما [aهه] انا کان لی قره عین
 من اولادی ابتلیت بفراقه حتی عمیت ، و کان له اخ فلما هاج [بی فراقه] ^۲
 ضممته الی صدری فالان محبوس عندک لعلّ السرقه . فاعلم انی [لم اکن] ^۳ سارقاً
 ولولدی ^۴ سارقاً ، فان تفضلت [برده] ^۵ علیّ فلك الاجر و الثواب يوم

۱ - جمله میان دو قلاب از قصص الانبیاء تعلیمی است ، چون در نسخ خطی منشور است .

۲ - متن : هاج به مبرقة (۲) - نسخه «بیاء» : هاج شوقه ، ۳ - از نسخه «بیاء» . در

متن : لا اکون . ۴ - نسخه «باب الجدید» : والدی ۵ - ابن کلمه در نسخه متن

نیست از نسخه «بیاء» است .

الحساب^۱.

و نام را^۲ بفرزندان داد برداشتند و بمصر بردند و پیش یوسف بنهادند
یوسف نام را^۳ برداشت و خواندن گرفت و در زیر نقاب میگریست و در
وقت جواب نشست :

الى يعقوب اسرائيل الله ابن ذبيح الله ابن خليل الله من عزيز الريان . فقد
وصل كتابه الى بما وصف من محنة آبائه وابتلى^۳ بفراق اولاده ، فتوفقت^۴
عليه ، [فعليك]^۵ بالصبر الجميل ، فان من صبر ظفر ، اصبر كما صبروا نظفر^۶
كما ظفروا .

چون این نامه بیعقوب رسید گفت طلب کنید یوسف را که من اثرش
می یابم . گفتند بچه ؟ گفت این جواب نامه من که بیامد نه جواب ریانیان
که این سخن پیغامبران است . و نامه نشست بسوی پسران که بنزدیک
عزیز روید و تواضع کنید تا مگر بر من رحمت آرد و آن فرزند را باز دهد ،
و نیز در خواهید تا مگر آن بار ها را باز دهد که مرا سخت تنگی است

۱- در نسخه متن و نسخه باب الجدید نامه یعقوب بفارسی ترجمه نشده اما در نسخه
«بیا» ترجمه شده است که نقل می شود :

یعنی از یعقوب اسرائیل خدای ابن اسحق نبی الله ابن ابراهیم خلیل الله . بدان عزیز مصر
آل ریان که از خاندانیم ما در بلا فرو شده ، و طریق محنت پیموده ، در نجهادیده و بلاها [ی] الوان
چشیده ، وجد ما را در متجذیق نهاده و در اعش الذاخته ، و عم مارا چون گوسپند بغوابایدند و
کارد بر حلق وی مالیدند و بکشتن مبتلا کردند .

اکنون ما را فرزندی بود دلبنده ما و او را از پیش ما در بودند و بر مسکین نه بخشودند
واز غراق وی خون از دیدگان باریدم تا هر دو دیده ام سپید شده است . بیصرا بینا شدم ، و به
پشت چون چوگان شدم ، و بدل بریان شدم ،

اکنون ابن یامین را باز گرفتی . بدین پیر در مانده بیخشای . فرزند مرا بنزدیک من باز
فرست که از خاندان ما هرگز کسی دزد نبوده است . واللام .

۲- نامه را ۳- نسخه «بیا» : و ابتلاؤه . ۴- نسخه «بیا» : فوفقت .

۵- از نسخه «بیا» ، در متن : فعلیه ۶- متن : اظفر .

و خلق بسیار هلاک می شوند .

پس یهودا همه برادران را جمع کرد و پیش یوسف در آمدند و گفتند یا عزیز ما را اینجا نیکیست بدولت تو ، و آنجا پدر ما را با جمله اهل بیت تنگیست . اگر فضل کند و بدان بضاعت ما را قوت فرماید و آن برادرک ما را بر ما صدقه کند تا آن پیر محنت رسیده شاد شود ، ثوابها حاصل شود و دعای آن پیر را غنیمت شمرد .

یوسف گفت با خود ، اکنون که تضرع کردند وقت شد . ابن یامین را خلعت داده بود از جامه و غلامان و خادمان بسیار و سرای [۵۹b] جدا گانه و آنچه شرط بود در مهتری ، و نیز هر روز با برادر بتماشا مشغول می بود لیکن تفاضل همی کرد ، و می گریست ، و تعجیل می کرد بخریدن پدر . و یوسف می گفت صبر کن تا وقت آید .

چون ایشان آن روز زاری بکردند و تضرعهای بسیار بنمودند ، یوسف بفرمود تا ابن یامین را بخواندند . ابن یامین بیامد با آن خادمان و غلامان و لباس تمام ملوکانه پوشیده ، و کرسی زرین بر تخت یوسف بنهادند تا ابن یامین بر آنجا بنشست .

چون برادران آن عزّ ابن یامین بدید گفتند این عزیز بجز یوسف نیست که در حقّ ابن یامین این کرد ، لیکن ما را عقوبت سخت باشد ^۱ ، دلبران بنهادند و گفتند جز تضرع و بیچارگی روی نیست ؛ اگر عفو کند ^۲ والا پدر را معلوم کنیم تا شفاعت کند .

یوسف دانست که ^۳ بترسیدند ، گفت شما دانید که با یوسف چه کردید از جفاها یا خود را جاهل ساخته اید ؟ . قوله تعالی : هل علمتم ما فعلتم

۱- سخت خواهد شدن . ۲- عفو کند آنها . ۳- که ایشان .

بیوسف واخیه؟^۱ . برادران همه جواب دادند : *ءَاثُكَ لَا تَقْتِ یوسف*^۱ . تو خود یوسفی؟ گفت آری من یوسفم و این برادر من است . حق تعالی بر ما منت نهاد و بر آن کس که از آزار خلق پرهیزد، و خدای تعالی رنج نیکوکاران ضایع نکند .

برادران همه بروی در افتادند و تضرع کردند و گفتند خدای تعالی ترا بر ما گزیده است و فضل نهاده ، و ما مقرّم بگناه خویش که بد کردیم . هیچ روی آن دارد که ما را عفو کنی؟ یوسف [گفت] : لا تَثْرِیبَ عَلَیْکُم الیوم^۲ .

همچنین بنده مؤمن روز قیامت که تواضع کند و زاری کند و گوید *الّٰهٰی در دنیا محنت شیطان و غم عیال و فرزندان و ستم بی داد [۶۰.۵] گران ، و جور و بیدادی سلطان ، و در گور پوسیدن و ریزیدن و خوردن کرمان ، و در قیامت احوال و افزاع آن ، و تشویر و خجالت گناهان ؛ و ما چیزی نداریم الا معصیت ، بامانه طاعتست و نه خدمت ؛ هیچ روی دارد که با ما بفضل و کرم خود کار کنی ، و بدین ضعیفی ما را از آتش دوزخ آزاد کنی ، که ما مقرّم که جانیانیم^۳ و خاطیانیم و ضعیفان ، و درماندگانیم و بد کردارانیم؟ از ملک تعالی ندا آید که یا مؤمنان : اذْهَبُوا اِلَى الْجَنَّةِ فَقَدْ غُفِرَتْ لَکُمْ . چنانستی که ملک تعالی گویدی که بجفای مخلوقی که جفا کردند چون مقرّم آمدند که بد کردیم ، از کرم او نسزید که ایشان را عقوبت کردی . چون مؤمن مقرّم آید بجفا و گناه خویش ، از کرم من کی سزد که او را عقوبت کنم .*

پس یوسف گفت دل مشغول مدارید که من شما را ملامت نمی کنم و

۱ - یوسف ۸۹-۹۰ ۲ - یوسف ۹۲ ۳ - جافیانیم .

خدای تعالی شما را بیمارزد بدانچه کردید .

سؤال . سبب ناپینا شدن یعقوب چه بود ؟

جواب . گفتند چون پیراهن یوسف ، خون آلود بیاوردند آنرا بر روی نهاد و چندان بگریست که ناپینا شد . یوسف گفت شغای آن هم پیراهن منست . گفت : اذ هبوا بقمیصی هذا ^۱ . گفت این پیراهن من بپوشید و بر روی پدر برافکنید تا بینا گردد و او را با جمله اهل بیت بیارید .

آنگاه بفرمود تا طعام آوردند و همه بهم طعام بخواردند، و بفرمود تا همه برادران را جامهای نیکو آوردند تا بپوشیدند، و گفت بروید و پدر را مرده دهید زود . و گویند از برادران یکی بود که شبان روزی صد فرسنگ [۶.۵] بدویدی . یوسف سگی داشت از وقت برادران ، آن سگ را بگشاد و بدان برادر داد و گفت برو و پدر را بشارت ده . و آن برادر را نام دان بود . یهودا گفت پیراهن را من ببرم ؟ گفت نیک آید .

پس یهودا اسبی نیکو ساخت و اشتری و هر چیزی از خوردنی بار کردند ، و یوسف بیهودا گفت که چون از دروازه مصر بیرون روی باید که این پیراهن مرا بیفشانی تا باد بوی پیراهن بپدر من برساند . یهودا گفت فرمان برم . چون بیرون شد پیراهن را بیفشاند . و در خبر چنین آمده است که حق تعالی باد را فرمان داد تا در ساعت بوی پیراهن یوسف بیعقوب رسانید . دختران پیش او نشسته بودند . یعقوب گفت بوی پیراهن یوسف می بایم هر چند که شما مرا راست نمی دارید . دختران گفتند هنوز تو در دوستی یوسفی .
اِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ ^۲ .

چون ساعتی برآمد دان در رسید ، و گفت : البشارة بالبشارة یوسف و حکمت

و ابن يامين و اخوته . يعقوب برخاست و دان را در کنار گرفت و گفت بگوي که حال چیست . گفت يوسف را يافتيم عزيز مصر گشته و اينهمه شغل ما را با وي بودست ، و ابن يامين را سخت نيكو داشت ، حديث دزدی و اين حالها همه حيله بود ، مقصود آن بود که ابن يامين را باز گيرد . يعقوب دختران را گفت نگفتم شما را بوي پيراهن يوسف يافتم . دان گفت پيراهن اينك يهودا بيارد که يوسف گفته است پدرم بر چشم افکند بينا شود . و نیز فرموده است تا بهمه اهلبيت بمصر [۶۱۵] رويم تا ازین بلا و تنگی برهيم . يعقوب گفت اين همه بشارت نيكوست ، ليکن بشارت اصل ندادی . دان گفت چه خواهی ؟ گفت يوسف بر چه دينست که همه غم من از جهت دين او بوده است که نبايد که از دين من و دين پدران من برگردد . دان گفت دل خوش دار که يوسف بر همان دين تو و دين پدران توست . يعقوب چون اين سخن بشنيد بسجده افتاد و هزار بار در سجده بگفت : يا حافظ يا قادر يا رؤف يا رحيم .

و شادی بزرگ در کنعان افتاد و خلق همه حاضر شدند و بوقها و دهلها زدن گرفتند و شادی کردند . - در آن میان يهودا در رسيد و پيراهن يوسف بدست خویش بر روی پدر افکند در ساعت چشمش بينا شد ، و پشتش نیز [ه] آسا^۱ راست شد ،

خداوندان اشارت گفته اند که يعقوب دوست بود و يوسف دوست . چون دوست بوي پيراهن دوست از دور بيافت راحت يافت . همچنين چون بنده بحقيقت دوست ملك تعالى بود ، چون بدر مرگ رسد بوي رحمت دوست يابد راحت يابد . و در خبر آمده است که چون بنده بدر مرگ رسد بوي رنجها می

رسد و سخت در مانده شود ، ندا آید از ملك تعالى كه مؤمن دوست منست و حالش بضرورت رسید. یافریشتگان بنده مرا بشارت دهید تا بوی رحمت ما بوی رسد راحت یابد .

پیراهن یوسف بر چشم یعقوب افکندند بینا شد . یا مؤمن بدان معصیت كه در دنیا کرده چشم طاعتت نابینا شده است . چون بدر مرگ رسی پیراهن توحید بتو فرستم تا بر چشم طاعت افکنی [۶۱۵] بینا گردی .

پس یوسف سه روز کار برادران بساخت ، و ایشان را اسبان و غلامان و ساختهای نیکو فرمود ، و هزار خروار غله بار کردند و زاد نیکو برای راه و حلت‌های^۱ نیکو برای اهل خویش^۲ . و نیز فرمود تا اهل کنعان را نصیبی کنند .

و گفته اند چهل اشتر زر و سیم و گوهر و جامهای نرم بار کردند، و هر خواهری را جدا گانه عماری ساخته بود بفرستاد ، و خلعتی و عماری مرخاله را فرستاد كه او پرورده بودش ، و حاجبی را از آن خویش بفرستاد . و چند روز بکنعان بودند و جمله اهل بیت او را بر گرفتند و بیاوردند .

و یوسف پیش ملك رفت، و لید بن ریان ، و قصه خویش و ازان برادران بگفت از اول تا آخر . و ملك پیر شده بود و جمله اشغال ملك بوی تسلیم کرده . چون دستوری خواست تا اهل بیت خویش را بیارد ، ملك گفت نيك آید و هارا نیز از ایشان قوتی بود و نیز کنعان شما را بود ، و هر چند مال باید من بدهم و از خزینه بردار ، و در این کار بکار بر . و خلعت‌ها ساختند ازان ملك برادرانش را ، و منتظر می بودند .

چون بنزد يك مصر رسیدند یوسف کار بساخت مریش رفتن را ، چهل

۱- صلت‌های ۲- خویش تربیب کردند .

حاجب خویش را و چهل حاجب ملك را و چهل سرهنك خویش را و چهل سرهنك از ان ملك مر کبهارانندند و از شهر مصر بیرون شدند بمنزل، و یوسف با چهل هزار غلام خاص خویش بیرون شد و قبه بر سر او می داشتند، و بفرمود تا همه مصر بیاراستند و سه شبان روز در آن بماندند، و بفرمود تا پدرش را و اهلبیتش را جداگانه [۶۲۸] کوشکی بساختند.

و ملك یوسف را گفته بود که نگر که از اسب فرود نیایی هر چند قدرت یزرگ است که ملوک را در فرود آمدن از اسب خطر باشد. پس یوسف در ماند میان فرمان ملك و حرمت پدر. اندیشید که اگر فرود نیایم بی حرمتی بود، و اگر فرود آییم ملك دلتنگ شود، و در وقت آمدن پدر میان من و ملك کراهیتی حاصل شود. بر خاست و دو رکعت نماز کرد و در آن میان بخواب شد. چنان نمودندش که هر آنکس که مخلوق را بروی دست بود فرمان او نگاه باید داشت زیرا که مخلوق لثیم بود، عفو نکند. یوسف چون آن بدید دانست که این نمودن از خدای است.

پس چون یعقوب در رسید هر مر کبی که بدیدی گفتی اینست پسر من؟ گفتندی این کهتریست از کهتران او، تاهشتاد مر کب بروی بگذشت تا آنگاه که یوسف در رسید، و غلامان قبه بر سر او می داشتند، و یعقوب می آمد براشتری در آن عماری که یوسف فرستاده بود.

چون نزدیک رسیدند یوسف آهنگ کرد تا پدر را در کنار گیرد، اشتر فروخت تا یوسف و پدر یکدیگر را کنار گرفتند، و بسیار بگریستند، و همه خلق گریان شدند، و برادران همه فرود آمدند، و همه لشکر پیاده شدند. آنگاه همه روی شهر نهادند و نثارهای بسیار کردند و شادیهای فراوان. در قصه چنین آمده است که چون یعقوب در رسید هر چه علمها بود و

قبة و آنچه مانند این بود همه پست شدند و یعقوب از همه بلندتر گشت ، همه خلق از آن عجب داشتند .

و گویند یعقوب بخندید و یوسف بگریست ، و ازینجا گفته اند خداوندان اشارت که در [۶۲b] محنت هر گاه که عاشق بخندد معشوق بگرید ، و هر گاه که معشوق بخندد عاشق بگرید . گفته اند یعقوب از آن خندید که یوسف بگریست . گفت من بسیار گریستم که وی می خندید ، امروز که او می گرید تا من می خندم .

پس یعقوب بدان کوشك که یوسف ساخته بود فرود آمد و همه کارها راست شد . یوسف بر تخت نشست و پدر را و خالته ^۱ را بخواند تا پیامدند و بر تخت بنشستند و همه مر خدای را سبحانه و تعالی شکر کردند و سجده کردند ، شکر آنرا که خدای تعالی همه را یکجا باز رسانید و تحیت یوسف را . قوله تعالی : و رفع ابویه علی العرش . الاية ^۲ . یوسف گفت یا پدر اینك تأویل آن خواب که من دیده بودم که آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کردند اینك خدای تعالی آن ^۳ خواست کرد .

دیگر روز اهل مصر بسلام و دیدار یوسف آمدند و همه جمله ^۴ هدیهها و نثارها آوردند تا چندان مال جمع شد که وصف آن توان کرد . و یوسف همه بپراوران بخشید .

و ملك خود بسلام یعقوب آمد ، و خدای تعالی او را اسلام روزی کرد از برکت یعقوب علیه السّلم . و سبب آن بود که چون ملك پیش یعقوب در آمد نوری دید که از سر او بر می آمد ، چنانکه او متحیر شد ، دانست که این دین حقست ، و ملك از یوسف بسیار شکرها کرد که این همه مملکت من

۱ - در دو نسخه ۲ - یوسف ۱۰۰ ۳ - آنرا که خواست ۴ - آمدند جمله

او راست می دارد . یعقوب گفت آری این همه تقدیر خدای است .
و در قصه آمده است که برادر سرای ملك هفت سنگ آسیا بود از زر
سرخ . آن روز که یوسف را بدید برخاست که در خانه شود از مدهوشی
که بود پایش در آن سنگ آمد . یوسف برخاست و آن سنگ را [۶۳a]
بچند گام بینداخت .

و نیز یوسف وصف کرده بود حدیث برادران پیش ملك . ملك چون
ایشان را بدید گفت خواهم که قوت ایشان بینم . شمعون بیامد و آن آسیا
سنگ پنج هزار من را برداشت ، و هر یکی قوتی می نمودند ، چنانکه ملك را
از ایشان عظیم عجب آمد . و لاوی روزی بدشت بیرون شد شیری را دنبال
بگرفت و بیاورد و نفتیل^۱ پیش ملك گوری را دنبال بگرفت و برجای بداشت ،
و از جای اندر بکند و از پس پشت بینداخت بچند گام . و هر کسی^۲ مردانگی
می نمودند تا همه نام دار شدند .

تا روزی ملك مر یوسف را گفت که باید که برادران تو مرا ولایتی
بستانند . یوسف گفت نيك آید . برادران را بگفت همه برفتند و هر یکی
شهری از رومیان بستند بکرانه شام . و گویند هر یکی با پانزده هزار مرد
حرب کردند و آن ملك را بگرفتند و بیاوردند و ملك آن همه را برادران
یوسف داد .

آنگاه ایشان بکرانه مصر جای ساختند تنها و خداوندان خیمها و یلاصها
شدند ، و چهارپای بسیارشان گرد آمد ، و اصل بنی اسرائیل از ایشان در پیوست .
و یعقوب پس از آن بیست و پنج^۳ سال بزیست و خلق را دعوت می کرد
و بسیار خلق بوی بگرویدند ، و بودن او بمصر بود تا آن گاه که وفاتش آمد .

۱ - مقبل (رجوع شود به تعلیقات) ۲ - وهریکی ۳ - بیست و هفت

و ملک هشت سال و سه ماه دیگر بزیست و او را پسری بود مصعب نام، پدر فرعون، و در آن وقت سه ساله بود او را یوسف سپرد، و ملک او را بود^۱. و گویند یعقوب هر چند یوسف را پرسید که برادران با تو چه کردند نگفت، و گفت از گفتن ادب یافته‌ام، تاجبریل آمد و او را آگاه کرد [۶۳b] پس فرزندان پیش یعقوب آمدند و گفتند ما بد کردیم و بد کردار بودیم اکنون توبه کردیم. ما را آمرزش خواه. یعقوب گفت: سوف استغفر لکم.^۲ زود بود که آمرزش خواهم شما را از خدای تعالی که او آمرزیدگار است. سؤال - چه حکمت بود که گفت زود [بود] که بنخواهم که اندر وقت نخواست؟

جواب - در تفسیر چنین آمده است الی وقت السحر، زیرا که وقت سحر دعا مستجاب بود، و بعضی گفته‌اند که یعقوب از بهر آن مهمل گذاشت که دانست که حق تعالی آن گاه آمرزد که خصم خشنود بود. گفت باش تا از یوسف بپرسم که خشنود شده است یا نه، آنگاه دعا کنم. چون یعقوب بمرد نبوت مرشعون را بود و بعضی گفته‌اند یوسف را بود. و یوسف پس از وفات یعقوب بیست و چهار سال بزیست.

قصه سی و چهارم

رسیدن زلیخا پیوسف

در قصه آمده است که زلیخا بیامد و بنخانه بنشست. پس از آن که بگناه مقرر شده بود که یوسف بی گناهست، عزیز مصر او را طلاق داد و بنخانه خود باز فرستاد. و بسیار کس از بزرگان مصر او را بنخواستند کس را اجابت

۱ - و ملک بعد از پدرش او بود ۲ - یوسف ۹۸

نکرد، و بدوستی یوسف همی بود، و هر ساعت دوستی یوسفش زیادت می‌باشد. مثال عشق یوسف اندر دل زلیخا همچنان بود چون آتش در میان کاه، شب و روز، تاهفده سال برین بگریست و زاری همی کرد، و هر چه مالش بود فدا کرد، و هر که حدیث یوسف پیش او بکردی هزار دینار بدادی، و روی بدیوار کردی و می‌گریستی تا مالش بهیچ گشت^۱، و نابینا شد از گریستن همچون یعقوب؛ و پشتش کوز شد، و پیر و ضعیف گشت، و خویشانش همه روی از او بگردانیدند، [۶۴a] و وی شب و روز می‌گفت یوسف یوسف، همه سخنش این بود تا هژده سال برآمد.

و یوسف حدیث وی با پدر گفته بود لیکن روی خواستن نبود، از بهر آنکه ملک را حرمت داشت.

چون ملک در گذشت روزی یوسف بشکار رفته بود زلیخا را خبر دادند. زلیخا گفت مرا بر راه گذر او بنشانید. مسکین زلیخا درویش^۱ و نابینا گشته و ذلیل شده، زلیخا را گفتند نترسی از وی که چندین جفا کردی با وی، اگر عقوبت کند چه کنی؟ گفت: لا اخاف من اخاف من الله. پس براهش بیرون بردند. چون یوسف نزدیک آمد زلیخا را گفتند یوسف در رسید. زلیخا چون مستمندان بر بالائی ایستاد و گفت بدانید که هر که صبر کند و از خیانت باز ایستد اگر چه بنده بود پادشاه گردد، و اگر پادشاهی بود که صبر نکند و از پس شهوت و هوا رود بنده گردد، و از پادشاهی بیفتد.

چون یوسف آواز زلیخا شنید بیهوش شد از هیبت خدای تعالی. پس برخاست و اسب باز داشت، و گفت یا زلیخا زلیخا. راست که آواز

۱ - سیری گشت. ۱ - مسکینه زلیخا درویش

یوسف بشنید ، او نیز بیهوش شد از شادی ، آنگاه یوسف بگریست . - چون زلیخا بیهوش آمد ، یوسف گفت : این سماؤك و بهاؤك و سخاؤك ؟ . قالت ^۱ ذهب في غمّك . قال ^۲ این مالك ؟ قالت ^۱ افتدیت لمن جاء بخبرك . قال ^۲ ما الذي قوسّ ظهرك ؟ قالت ^۱ شدّة الحزن على هجرانك .

یوسف گفت اکنون چه خواهی ؟ گفت بینائی و نگرستن بروی تو . درین جهان مرا جز دیدار تو آرزو نیست . یوسف را عجب آمد . گفت [۱۴b] ای عجباً هنوز محبت من در دل تو بدینجاست که بدین صفت گشته و هنوز مرا میخواهی ؟ زلیخا گفت اگر خواهی که از آتش دل من بدانی قازیانه بمن ده . چنین گویند که یوسف قازیانه داشت از خیزران ، بدوال طایفی بافته . بزلیخا داد . زلیخا بستد و برابر دهن بداشت و آهی بکرد ، در ساعت ازین سر قازیانه تا آن سر همه آتش گرفت .

چون یوسف این بدید دلش بسوخت و بگریست . پس بفرمود تا او را بخانه بردند ^۳ . یوسف باز گشت و از پدر درخواست تادعا کرد ، و یوسف نیز دعا کرد تا جوانی زلیخا باز دهد . در ساعت جبریل علیه السلام آمد و گفت حق تعالی حاجت تو روا کرد ؟ و جوانی زلیخا باز داد ، و زلیخا همچنان شد که اول بود . و یوسف مرو را بزنی کرد و هر دو بمراد برسیدند ، و اهل مصر شادیها کردند و آئینها بستند و هفت شبان روز شادی کردند .

و زلیخا مسلمان شده بود پیشتر از آن ، و سبب آن بود که او را خبر کرده بودند از این یوسف و برادران او . زلیخا گفته بود که بخدای یوسف بگرویدم و شریعت یوسف و پدرانش پذیرفتم ، و آنچه آل یوسف برانند من نیز بر آنم . چون یوسف مرو را بزنی کرد گفت اکنون ترا دین ما باید پذیرفتن .

زلیخا گفت که آن دوست نبود که دوست را بهیچ حال و بهیچ کار خلاف کند . من دیرست تا مسلمان شدم ، تا بدانستم که تو بر کدام دینی من نیز آن دین گرفتم . یوسف شاد گشت ، و پس شریعت او را پیاموخت ، و حق تعالی محبت خود در دل زلیخا در افکند و آن دوستی که در دل زلیخا بود بدل یوسف افکند . آن گاه زلیخا بعبادت مشغول [۶۵a] شد و محبت یوسف فراموش کرد .

چنانکه در خبر آمده است که هر وقت که یوسف یاد زلیخا کردی زلیخا بگریختی . یوسف گفت یا زلیخا آن گاه که من از تو می گریختم تو بمن در می آویختی و از پس من می دویدی و اکنون از من همی می گریزی . زلیخا گفت آنگاه ترا دانستم و بس ، اکنون از تو گریزانم برای آنکه خدای را شناختم ، و محبت حق در دلم چنان قوی شدست که محبت هیچ مخلوق را جای نمانده است . نا آمده است که روزی زلیخا از یوسف بگریخت ، یوسف قصدوی کرده بود ، چون دریافتش از پیرهن بگرفت ، پیراهنش بدرید . زلیخا روی واپس گفت : قمیصاً بقمیص .

آنگاه هژده سال بیکجای بود قد ، هفت فرزند بیامدایشانرا ، پنج پسر و دو دختر . و یعقوب مرده بود و پیغامبری بیوسف رسیده بود ، و ولایت پسر ولید ریّان را بود ، و نگاه داشت مملکت بر یوسف بود و سپاه سالار بسود همچنانکه پیش از آن بود ، و آن پسر بزرگتر شده بود و اسباب مملکت دانسته

چون یوسف را عمر با آخر آمد و اجل نزدیک رسید هفتاد و هفت ساله بود . چون بیمار شد سه ماه و هفده روز بیمار بود . چون مرگش نزدیک

آمد ، گفت قوله تعالى : رب قد اتيتني من الملك. ^۱ الاية . گفت ای بارخدا یا مرا پادشاهی دادی بر بندگان خویش و مرا علم خواب دادی ^۲ و علم شریعت و مملکت دادی ، و علم پیشینیان دادی ، و آفریدگار آسمان و زمین توی ، و معین و ناصر من درین جهان و در آن جهان توی . مرا مرگ ده باسلام و الحقنی بالصالحین ^۱ روز قیامت مرا بنیکان در رسان یعنی پیغمبران .

واصل این آن بود که - برادرانش گفته [۶۵a] بودند که او پادشاهی و مملکت یافت روز قیامت با ایشان خیزد و از جمع انبیاء جدا ماند . یوسف این بشنیده بود بدین معنی دعا کرد و معنی این آن بود: یؤدی مسلماً یعنی السلامة من المملكة ^۳ فی الدنيا - دیگر معنی آن بود که یؤدی مسلماً فی زمرتهم لا فی زمرة الظلمة والا كما قال النبی علیه السلام و احشرنی فی زمرة المساکین . دیگر معنی آنست که آل ابراهیم را علیه السلام مسلم خواندندی ، نبینی که حق تعالی گفت : حنیفاً مسلماً ^۴ . خبر از ابراهیم است علیه السلام ، یوسف گفت ای بارخدا یا مرا از جمله آل ابراهیم کن نه از جمله ولیدریان .

آن گاه برادران یوسف پس یکدیگر پیغامبری می یافتند، و نسل پیوسته کشت ایشان را ، تا وقت موسی دوازده سبط کشتند ، و حق تعالی ایشانرا اسباط خواند واصل آن از بسیاری فرزندان ایشان بود . و الله اعلم .

قصه سی و پنجم

در معنی آیه : فی قصصهم عبرة لاولی الالباب .^۵

گفتند عبرت آن بود که از برادران یوسف تواضع پدید آمد ، یوسف

۱ - یوسف ۱۰۱ ۲ - آموختی ۳ - المهلكة ۴ - آل عمران ۶۷

۵ - یوسف ۱۱۱

را عفو کردن واجب آمد .

همچنین چون مؤمن تضرع کند ، و خویشتن عرضه کند ، و بیچارگی نماید ؛ عفو کردن واجب آید از رحمت خدای تعالی . زیرا که کریم بحقیقت وی است .

و بعضی گفته اند عبرت آن بود که حق تعالی زلیخا را جوان گردانید و یوسف داد زیرا که جوانی خود بغم یوسف گذاشته بود . کانه یقول من رنج هیچ کس ضایع نکنم . زلیخا جوانی خود بسبب صدیق ما برباد داد ، باز من جوانی را بوی دادم ، و مردوست را بوی رسانیدم . همچنین هر که تن را بخدمت ما پیر کند [۶۹a] و ما را خدمت^۱ کند ما خدمت او ضایع نکنیم و بروی رحمت کنیم و روز قیامت جوانی بوی باز رسانیم و بهشتش نشانیم . و بعضی گفته اند عبرة آن بود که یوسف گفت : رب قد اتیتنی من الملك آخر کار خود بخداوند سپرد . همچنین مؤمن نیز باید که کار خود بخداوند سپارد و همه ازو بیند .

چون یکچند بر آمد بر برادران نسل ییوست تا بایام فرعون که بنی اسرائیل را سخره کردند . و اصل آن بود که گفتندی یوسف بنده ما بودست و در نعمت ما پرورده ، شما نیز همچنان باشید بخدمت ما . و آنها که کاهنان بودند فرعون را گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی باشد که مملکت تو بردست او نباه شود . او مو گلان بر گماشت که زن که بار دارد از زنان بنی اسرائیل چون بار بنهادی بفرمودی کشتن تا آنوقت که موسی از مادر بیامد . حق سبحانه و تعالی او را نگاه داشت و در کنار فرعون پرورد و حکم خود براند چنانکه خواست .

قصه موسی و شمش

موسی علیه السلام

بدانکه موسی از بنی اسرائیل بود . و اختلافست که از فرزندان که بود . بعضی گفته اند که از فرزندان ابن یامین بود ، و بعضی گفته اند از فرزندان یهودا بود و پدرش عمران بود و ناهش موسی بود زیرا که بمیان آب و درختش یافتند . و بزبان عبری «مو» آب است و «سی» درخت .

و قصه آن بود که چون فرعون بفرمود کشتن فرزندان بنی اسرائیل و بر هر زنی موکل کرده بود زنی دیگر ، چنانکه هیچ غایب [۶۶۵] نشدی مگر وقت نماز شام تا وقت نماز خفتن .

چون مادر موسی بار گرفت پدرش در گذشت ، و مادرش پنهان می داشت تا وقت بار نهادن . حق تعالی چنان حکم کرد که آمدن وی بوقت نماز خفتن بود . چون از مادر جدا شد و مادر او را بدید دوستی وی در دلش افتاد ، با خویشتن گفت چگونه کنم و کجا برم این فرزند را و چون یابم از دل که این را پیش من هلاک کنند ؟

درین غم در خواب شد . و این پس از آن بود که موسی را بر گرفته بود و پاک کرده و درسله از برگ خرمائهاده . در خواب بنمودندش که مترس از هلاک کردن فرعون ، برو و در آب انداز که حق تعالی نگاه دارد و بتو باز دهد . قوله تعالی : و اوحینا الی ام موسی ان ارضیه ^۱ الایة . بدین دلیلست که وحی خواب درستست . و بعضی گویند وحی الهام بود که چنین باید کرد . آنگاه مادرش خواهر او را چنین گفت که چنین باید کرد . و بعضی گویند از

گوشه خانه آواز آمد که چنین کن و این را بلفظ وحی یاد کرد زیرا که بامر او بود . بهر حال که بود از فرمان حق بود .

آنگاه او را در تابوتی نهاد از خرمای ، و شیر بداد ، و بآب انداخت و آن آب یکشاخ سوی سرای فرعون رفتی و برای در آمدی ، و بزیر تخت فرعون بر رفتی و بیستان شدی ، و بحوض در آمدی ، و یکشاخ دیگر بسوی شهر رفتی .

و در قصه چنین آمده است که شاخ دیگر تابوت موسی را بر بود . جبریل پر بزد و بسوی شاخی برد که سرای فرعون بود . گفته اند چندین بار آن آب بزرگتر خواست که تابوت [۶۷۸] ببرد ، لیکن حق تعالی خواست که او را فرعون پرورد تا خلق بدانند که حکم او را هیچ کس نتواند باز داشتن . و بران جایگاه می گشت تا وقت صبح دمیدن ، و برای فرعون در آمد و بزیر تخت او بگذشت و در بوستان آمد و گرد می گشت تا روشن گشت . و کنیزکان زن فرعون بلب حوض آمدند بآب برداشتن ، تابوتی دیدند که بر آب می گشت . با یکدیگر بگفتند این چه شاید بودن . حيله کردند و تابوت را بگرفتند و پیش آئینه بردند و گفتند چنین تابوتی یافتیم . آئینه گفت پیش من آرید . و تعجب کردند که کودکی دیدند درو نورانی . و حق تعالی در آن يك ساعت مهر او بدن آئینه در افکند . شاد گشت و گفت مرا این فتوح افتاد و داده خداست سبحانه و تعالی . قوله تعالى : فالتقطه آل فرعون ^۲ لیکون لهم عدواً و حزناً ^۳ یعنی فرعون و قوم او دون آئینه ، زیرا که آئینه مسلمان بود و دوست موسی او بود . آئینه را بوی شادیها بود . و اینجا نخست قصه آئینه یاد کنیم .

۱ - آرید و تعجب کرد که این چه شاید بودن چون تابوت را باز کردند ۲ - القصص ۸

قهه سی و هفتم

آیسیه با فرعون

اما آیسیه زنی بود از ملوک شام و از بزرگان آن ناحیت، و در ولایت فرعون کنیز کی ازو نیکوتر نبود، و گفته‌اند مسلمان بود لیکن مسلمانی پنهان می‌داشت از فرعون. و فرعون او را از ملک شام خواسته بود و همچنان بمهر خود بود که فرعون عتین بود. و قریب سی سال در خانه فرعون بوده بود. ^۱ و فرعون او را نیک دوست داشتی.

آیسیه آن تابوت پیش فرعون برد و گفت مردمان مرا و ترا ملامت می‌کنند [۶۷b] بنا بودن فرزند. اکنون چنین فرزند یافتیم نیکو روی مانده ملک زادگان، و شك نکنم که این ما را آفریدگار ما هدیه داده است.

فرعون گفت یا آیسیه نباید که این آن فرزند بود که از بنی اسرائیل بیرون خواهد آمدن. آیسیه گفت فرزندی که ما بین وراثیم ما را قوتی بود از وی و خلی نیاید. فرعون رضاداد و موسی را بفرزندی گرفت. و مادرش خود دایه او بود، نیکوش می‌داشت. و آیسیه در سر خداوند را عبادت می‌کرد.

چون موسی یکساله شد، فرعون روزی آیسیه را گفت این ^۲ پسر را چه کردی؟ آیسیه موسی را بیاورد، بگوهرها آراسته و لباس نیکو پوشیده. چون فرعون موسی را بدید در دلش چیزی بگشت و او را هیبتی از موسی در دل آمد گفت یا آیسیه من همی ترسم که مرا ازین کودک بلایی برسد. پس موسی را بر کنار گرفت و بنواختش. موسی دست بر آورد و ریش فرعون بگرفت

و بکشید . فرعون گفت این آن دشمن منست . این را بکشم پیش از آنکه ازین بلایی بمن رسد . آئسیه گفت عجب می‌دارم از نو که از کودکی بدین خردی می‌اندیشی . اگر می‌خواهی که بدانی که بر خلاف اینست حال او را بیازمای بچیزی تا پیدا شود ترا .

آنگاه بفرمود تا طشتی بیاوردند پر آتش ، و طشتی دیگر پر از عناب ، و هر دورا پیش او بنهادند . موسی دست بعناب دراز کرد تا برگیرد . جبریل در ساعت پیامد و دست او بگرفت و سوی آتش برد . موسی پاره آتش بر گرفت و بر زبان نهاد . زبانش بسوخت و آن عقده برزفان او از آن بود . فرعون او را معذور [۶۸a] داشت .

پس از آن موسی را بنام داشت و می‌پرورد . چنانکه باخبر آمده است که چون موسی بزرگ شد که از خانه فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی برفتی و جامهای همه بمروارید بافته بودندی تا آنگاه که بگریخت ، و آئسیه عبادت همی کرد تا موسی باز آمد برسالت بسوی فرعون و جادوان فرعون را قهر کرد ، و فرعون بکار وی درماند . تا که آئسیه مسلمانی آشکارا کرد و با فرعون برای موسی لجاج کرد . فرعون بفرمود تا آئسیه را چهار میخ کردند . و خلق نظاره می‌کردند . چون عوره او برهنه شد گفت : ربّ ابن لی عندک بیتا فی الجنة ^۱ . الایة . حق تعالی فرشتگان را بفرستاد تا قبه از نور بیاوردند و بروی پوشیدند و باسمان بردند و نجات یافت و همچنان دختر خانه برفت .

و باخبر آمده است که آئسیه را و مریم را در فردوس بنکاح رسول ما دهند علیه السلام . قوله عزّوجلّ : عسی ربه انّ ینکحک ان یندله ازواجاً

خبراً منکر^۱ الآیة. ثیب مریم بود و بکر آیسیه^۲. و گویند حق تعالی آیسیه را جایگاه آفریده است در بهشت تا قیامت.

قصه موسی و هاشم

رفتن موسی از مصر

گویند موسی بیرون آمد از سرای فرعون بر سبیل نظاره تا بازار و شهر بیند، چنانکه حق تعالی گفت: و دخل المدینة علی حین غفلة من اهلها^۳ الآیة. در شهر و بازار می گردید. دو مرد را دید که جنگ می کردند و می بر آویختند. یکی قبطی و یکی بنی اسرائیلی^۴. قبطی اسرائیلی را می زد و سخره می گرفت تا او را بکار برد.

موسی آنجا [۶۸b] رسید قبطی را گفت او را یله کن. قبطی گفت نکنم. موسی قبطی را موشی^۵ بزد. در حال بیفتاد و جان بداد. موسی غمگین شد و گفت این کار دیو بود و غمگین بخانه باز گشت.

دیگر روز بیرون آمد و طلب می کرد تا حال این مرد چون شد. چون موسی آنجا رسید باز آن مرد بنی اسرائیل را^۶ دید با یکی مرد دیگر جنگ می کرد. موسی او را گفت چرا هر روز جنگ می کنی و لجاج می کنی و بانگ بروی زد. بنی اسرائیلی گفت مرا نیز خواهی کشتن چنانکه دی آن مرد را بکشتی. فوله تعالی: اترید ان تقتلنی کما قتلت نفساً بالامس^۷.

چون بنی اسرائیلی چنین بگفت، مردمان شنیدند، دانستند که موسی کشته است. برفتند و مرفعون را بگفتند که هر چند کافر بود عادل بود اگر فرزندان او بودی قصاص می کردی. بفرمود که موسی را بیارید تا بکشم.

۱-التحریم ۵ ۲- ثیبات و ابکاراً. (آیة پنجم از سورة التحریم) ۳- القصص ۱۵

۴- و یکی اسرائیلی ۵- موشی ۶- مرد اسرائیلی را ۷- القصص ۱۹

مردی از خاصگیان فرعون بیامد و موسی را گفت که فرعون ترا طلب می‌کند ^۱ تا بکشد. بگریز، قوله تعالی: وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی ^۲ الایة. موسی همچنان که بود نا ساخته از شهر بگریخت، بی ساز راه بیرون آمد، و روی در بیابان نهاد، و تا آنگاه هرگز پیاده نرفته بود و هیچ سفر نا کرده.

حق تعالی تقدیر چنان کرد که روی سوی مدین نهاد و می‌رفت بی توشه و بی آب، اندوهگین سه روز پیاده می‌رفت، بوقت گرمگاه بمدین رسید. دانست که آنجا آبادانیست. و لما ورد ماء مدین. ^۳ الایة.

چون موسی بآب مدین رسید یافت قومی را که آب می‌کشیدند از چاه، و دوزن یافت که چشم [۶۹۵] می‌داشتند که مگر شبانان فارغ شوند و ایشان را بآب کشیدن یاری کنند. موسی فراز آمد و پرسید که حال شما چیست که گوسفندان را آب نمی‌دهید؟ ایشان گفتند طاقت نداریم بر کشیدن آب را و چشم می‌داریم تا ایشان گوسفندان خود را آب دهند، اگر چیزی باقی بماند ما نیز از آن آب بدهیم گوسفندان خویش. و ما را پدر پیرست و ضعیف. همه گوسفندان را آب دادند و سرچاه بگرفتند و برفتند.

پس موسی برخاست و سرچاه بگشاد، و سنگی بر سرچاه بود که چهل مرد بر گرفت، بر گرفت ^۴. و دلوی بود که چهل مرد آب بر کشیدی، بر کشید ^۵ و گوسفندان را سیر آب کرد. دختران شاد شدند. یکی سوی پدر رفت و پدر را خبر کرد، و موسی بسایه باز گشت قوله تعالی: ثم تولی الی القل ^۶. پس گفت یارب من محتاج طعام.

۱- که فرعون ترا بخواهد کشتن ۲- القصص ۲۰ ۳- القصص ۲۳
 ۴- پدری ۵- تنها بر گرفت ۶- تنها بر کشید ۷- القصص ۲۴

در اخبار چنانست که موسی گفت: یا ربّ انا الغریب وانا الفقیر وانا المریض، ندا شنید که: یا موسی الغریب الذی لیس له مثلی ظهیر، والفقیر الذی لیس له مثلی حبیب، و المریض الذی لیس له مثلی طبیب.

آنگاه شعیب گفت دختران را که چگونه مردیست. دختران صفت او بگفتند. شعیب گفت این صفت پیغامبران است، بروید و بیاریدش تا مهمان داریم، و حال او بدانیم. دختر بیامد و گفت پدرم ترا می خواند. موسی گفت پدر تو از من چه می خواهد؟ گفت این نیکوی را که تو کرده می خواهد که مکافات کند.

موسی برخاست و دختر پیش او می رفت، و راه بری می کرد. موسی گفت یا دختر پس من همی رو^۱ تا چشم من بر تو نیفتد، تو راه [۶۹ب] می نمای و می گوی که راه کجاست و کجا رو. همچنان کرد. چنانکه حق تعالی خبر داده است: فجاءته احدیہما تمشی علی استحياء^۲.

چون بخانه شعیب علیه السّلم در آمد، شعیب او را پرسید از حال و کار. موسی همه قصه بگفت. شعیب گفت مترس که رستی از ظالمان یعنی کافران زیرا که مدین از ولایت فرعون نیست، و دست او بتو نرسد. پس طعام آوردند تا سیر شد. آنگاه دختر گفت ای پدر چه بود که این مرد را مزدور کنی تا با ما باشد که او غریب و بی کس است و ما نیز کس نداریم، و این مرد قویست و امین. شعیب گفت: قوتش صفت کردید، امانت او چیست؟ دختر گفت: مرا از پس فرمود رفتن و خود پیش می رفت تا چشمش بر من نیفتد. شعیب گفت این سیرت و صفت پیغامبرانست، و او را یقین شد.

موسی آنجا پیود. بامداد از خواب برخاست. شعیب گفت نماز دانی

کردن؟ گفت من همان نماز کنم که پدران ما کرده اند یعقوب و فرزندان یعقوب، و من بر شریعت آل یعقوبم. برخاست و نماز کرد.

شعیب گفت یا موسی با ما باشی که مرا اندیشه می افتد که ازین دو دختر یکی بتو دهم بنکاح. موسی گفت من چیزی ندارم که کابین دهم. شعیب گفت که کابین دختر من آن بود که گوسفندان مرا ده سال نگاه داری. موسی گفت: ان شاء الله من الصالحین^۱. اگر خدای تعالی خواهد مرا از صالحان^۲ یا بی. ده سال مزدوری کرد. آنگاه دختر شعیب را بزنی کرد و وی را دو فرزند آمد. چون هشت سال برآمد، موسی گفت مرا آرزو خاست است [۷۰:۱۱] که بخانه خویش روم و مر بنی اسرائیل را ببینم، لیکن دو سال دیگر بیاشم تا مراد تو بتمامی بر آید. شعیب گفت من نیز هر گوسفندی که بزاید امسال، سرش سپید و تن سیاه، و دیگر سال بزاید، تنش سپید و سرش سیاه، ترا بخشم. حق تعالی چنان قضا کرد که آن سال همه سپید سر آمد و دیگر سال همه سیاه سر آمد. شعیب دانست که حق^۴ را در کار او عنایت است. و چیزی خواهد بودن در وی.

آنگاه شعیب علیه السلام همه گوسفندان بفروخت و چهار صد گوسفند بگزید و وی را بخشید و دختر را بدو داد. موسی علیه السلام خری بخريد و گوسفندان را پیش کرد و عیال را برگرفت و بسوی مصر رفت.

قصه سی و نهم

بازگشتن موسی علیه السلام بسوی مصر

چون موسی از مدین بیرون آمد و روی بمصر نهاد و عیال را بر خرنشاند

۱ - القصص: ۲۷ ۲ - متن: مصلحان ۳ - سند ۴ - حق تعالی

و يك كودك را پيش او داد و يكي بر گردن خود نهاد و گوسفندان در پيش کرد و روی بسوی بیابان نهاد و چهار شبان روز می رفت .

شب پنجم وقت نماز خفتن بادی برخاست ، رعد و برق می جست ، وهولی و فرعی پدید آمد . موسی راه گم کرد و گوسفندان پراکنده شدند ، و عیالش را درد زادن بگرفت . موسی قصد کرد که آتش کند . هر چند آتش زنه می زد نگرفت . موسی متحیر گشت و تنگ دل شد . حق تعالی نوری از درختی پدید کرد از جانب طور سینا و از آنجا که موسی بود تا طور سینا دوازده فرسنگ راه بود ولیکن نزدیک نمود . موسی پنداشت که آتش است که شبانان کرده اند ، عیال^۱ را گفت اینجا باش تا من آتش آرم . قوله تعالی : فلما قضی موسی [۷۰b] الاجل و سار باهله . الآية^۲ . موسی روی بکوه نهاد . حق تعالی مر زمین را بزیر پای موسی بنوشت تا زود بکوه رسید و آهنگ درخت کرد ، و پاره هیزم از کوه برگرفت و بدان نور میداشت ، پنداشت که آتش است ، هروقت که از یکسو بداشتی نور از جانب دیگر برفتی ، موسی دلتنگ شد و بترسید .

خداوندان اشارت گفته اند که آواز شنید : یا موسی انی انا الله رب العالمین^۳ . موسی متحیر شد . آواز شنید که موسی آن نورست که دیدی ، نار نیست . موسی گفت : الهی متحیرم .

آن گاه حق تعالی باوی سخن انبساط کرد تا موسی از ترس ایمن شد . معنی انی انا الله گفت منم که مرا رسد که گویم که منم و کس را نرسد ، و منم که روزی دهنده خلقانم ، و هست کننده و نیست کننده منم ، و میراننده و زنده کننده منم . آن گاه گفت : فاخلع نعلیک . الآية^۴ .

گویند موسی علیه السلام نعلین داشت نا پیراسته . گفت بیرون کن که این جای پاک است و پاک کرده . موسی نعلین بیرون کرد . اما حقیقت آنست که گفت : اخلع من قلبك همّ الولد و الاهل و المال فانك بمقام الرسالة و القرب . و نیز گفته اند که روا نبود که پیغامبری چون موسی نعلین ناپیراسته در پای دارد . و نیز گفته اند که وقت نماز بود که گفت فاخلع ، و موسی نماز خواست کردن . آنگاه گفت : خدای عزّوجلّ : وانا اخترتك فاستمع لما يوحى ^۱ . من برگزیدم ترا از میان بنی اسرائیل مرنبوت را و رسالت را ، گوش دار و بشنو آنچه گویم و فرمایم .

بدانکه وحی از حق تعالی بر چهار وجهست : یکی وحی الهام است . قوله تعالی : و اوحى ربك [۷۱-۸] الى النحل . ^۲ و دیگر وحی القاست . قوله تعالی : و اوحينا الى امّ موسى ^۳ ای القیناه فی قلبها . سدیگر وحی رسالت است : و اوحينا اليه ^۴ . و چهارم وحی کرامتست : ف اوحى على عبده ما اوحى ^۵ . قوله تعالی : فاستمع لما يوحى ائننى انا الله : گفت منم که خدایم که جز من خدای نیست . فاعبدنى ، یعنی وحدّنى ، مرا یکی گو و اقم الصلوة لذکری ^۶ . پس نماز کن . بقصّه چنانست که چون موسی علیه السلام بشنید و اقم الصلوة لذکری . در ساعت بنماز ایستاد ، و حق تعالی گفت : فاخلع نعليك . ^۱ این آیت مقدم و مؤخرست . بعضی گفته اند بر طریق احترام است و انبساط که نعلین بیرون کن . گویند موسی از هیبت کلام حق می لرزید . حق تعالی باوی سخن انبساط کرد تا هیبتش نیست بکند . پس گفت : وما تلك يمينك يا موسى ^۷ ؟ بدست راست عصا داشت و بدست چپ انگشتری .

۱ - طه ۱۳ ۲ - النحل ۶۸ ۳ - القصص ۷ ۴ - يوسف ۱۵
۵ - النجم ۱۰ ۶ - طه ۱۴ ۷ - طه ۱۷

سؤال - چه حکمت بود که یمین گفت یسار نکفت ؟
 جواب - گوئیم الیمین افضل من الیسار . و دیگر اگر گفتی در دست تو چیست موسی را شك افتادی که در کدام دست می گوید ، نخواست تا برو مشکل گردد ، بیان کرد . موسی گفت این عصای منست ؛ قال هی عصای الایة ۱ .

سؤال - حق تعالی می دانست که موسی در دست چه دارد ، چرا پرسید ؟
 جواب - از بهر آنکه تا موسی بسخن گفتن گستاخ گردد و نترسد . و دیگر از بهر آن سؤال کرد تا عاصیان امت را معلوم شود که روز قیامت سؤال بود هر چند که خود می داند که چه کردند بپرسد . آن گاه بفضل عفو کند و پیامرزد .

پس امر آمد که یا موسی در دست چه داری ؟ موسی گفت عصای [B-۷۱] منست . گفت از دست بیفکن . بیفکند ، مار گشت . موسی بگریخت . فرمان آمد که یا موسی گفتی از آن منست ، چرا از چیز خویش می گریزی ۲ و کسی از چیز خود نترسد و نگریزد .

و در اینجا تنبیه است جهانیان را تا کسی نکوید که این چیز از آن منست . بل که همه مر خدای راست جلّ جلاله . هر گونه که خواهد می گرداند ، دیگر [اگر بگوید] که مال و خانه از آن منست نباید که مال مار گردد که حق خدای نداده باشی .

سؤال - چه حکمت بود که موسی از عصا بترسید و ابرهیم از آتش نترسید ؟

جواب - زیرا که آتش افروختن از فعل نمرود بود و پیغامبران از فعل

مخلوق ترسند که نگاه‌دار حق بود، و عصا را مار گردانیدن از فعل حق بود بی واسطه، و همه خلق از فعل حق ترسند.

سؤال - چه حکمت بود در این که عصا پیش دوست مار گشت و مار دشمن دوست بود؟

جواب - موسی بر عصا تکیه داشتی و اعتماد، حق تعالی خواست تا موسی بر هیچ کس و بر هیچ چیز اعتماد نکند جز بر حق؛ و نیز بدانی که حق تعالی قادرست که زهر را پازهر گرداند و پازهر را زهر گرداند، و یکوتر آنست که آدمی هر چیز که اول بیند ترسد که خو نکرده بود. و دیگر موسی عصا را مار ندیده بود تا دانستی که صنع حقست در وی بنمودش تا اگر پیش دشمن مار گردد ترسد، و دشمن ترسد و همچنین بود که دشمن ترسید و هزیمت شد بنظر وی.

پرسند که شب معراج شب کرامت بود و مصطفی را صلی الله علیه و سلم در آن کرامت نمودن مکروه چرا بود چون دوزخ و زبانیه و مالک و آنچه بدین ماند.

جواب: زیرا که او شفیع [۷۲۵] خواهد بودن روز قیامت، شرف و بزرگی او بخلق خواهند نمودن، اگر این چیزها ندیده بودی چون بقیامت دوزخ و زبانیه بیاوردندی خلق ترسیدندی، و رسول نیز ترسیددی. پس فرق نبود میان شفیع و مشفع و میان خاص و عام. کانه یقول ای مؤمن ترا نیز بوقت مرگ فریشتگان فرستادیم و ملک الموت و اعوان او و من قادر بودم که بیک طرفه العین جان همه خلق برداشتمی. و نیز بگوردر، سؤال نبایستی، و من خود دانایم بودم، و لیکن این همه بر تو گمارم تا ببینی و خو کنی، تا چون روز قیامت ببینی ترسی، و کفار ببینند و ترسند، تا فرق بود میان

دوست و دشمن که تو خو کرده باشی و کافر نه .

آنگاه حق تعالی باموسی سخن گفتن بیفزود و گفت این عصا چه کنی و بچه کار آیدت؟ گفت : اتو گوه^۱ علیها و اُهش بها علی غنمی^۱ . برو تکیه کنم چون مانده شوم ، و برگ از درخت بیفکنم گوسفندان را . پس موسی سخن مختصر کرد و گفت : ولی فیها مآرب آخری^۱ و مرا در این حاجتهای دیگرست . موسی ادب بجای آورد و سخن دراز نکرد . ومن الادب ان لا يطول الكلام بین بدی الملك العلام .

موسی چون عصاش مار گشت بگریخت ، ندا آمد : خذها ولا تخف^۲ بگیر و مترس که زود چنان گردد که اول بود . چنانکه روایت آمده است از مصطفی صلی الله علیه وسلم : رحم الله اخي موسی لما قال له ربّه : خذها ولا تخف . وهو يأخذ .

نکته - چو نش بگرفت همچنان شد که بود . و جای دیگر گفت : لا تخف انی لا يخاف لدی المرسلون^۳ [۷۲b] مترس که پیغامبران بجز از من از کسی دیگر ترسند ، و فایده آنست که حق تعالی خواست تا موسی بداند که از کسی دیگر نباید ترسیدن بجز از وی .

آن گاه گفت : واضمم یدک الی جناحک^۴ . ندا آمد که دست در بغل کن و باز بیرون کن . دست زیر بغل کرد و باز بیرون آورد ، کف دستش سپید شد و روشن و تابنده چون ماه . من غیر سوء^۵ ای من غیر خوف کماکان فی العصا . یا موسی مترس چنانکه از عصا بترسیدی و بتو آن رنج نرسد که از عصا رسید .

و بعضی گفته اند : من غیر سوء . یعنی روشنائی از کف موسی بتافت

نه چنان روشنایی که از علّتی باشد . و بعضی گفته اند نوری از کف موسی بتافتی چنانکه همه خلق را چشم خیره گشتی که هیچ نتوانستندی دیدن مگر او که از هیچ چیز نترسیدی . من غیر سوء ، یعنی بصره ، یعنی که چشم موسی خیره نشدی و دیدارش را باز نداشتی ، پس این دو حجت محتسب ترا که کس غلبه نتواند کرد ، و حجت پیغامبری تو اینست اگر کسی از تو حجت خواهد .

پس موسی گفت الهی مرا گرامی کردی بکلام خویش و معجزه دادی اکنون چه فرمایی ؟ امر آمد که یا موسی برو و فرعون را بمن خوان ^۱ و دعوتش کن ، چنانکه خبر داد که وی طاغیست . قوله تعالی : اذهب الی فرعون إنه طغی . ^۲ موسی گفت الهی حاجتها دارم . ندا آمد که بخواه . گفت : ربّ اشرح لی صدری . ^۳ دل مرا گشاده کن و دریابنده علم و حکمت کن و دلتنگی از دل من بیرون کن ، و حکم و صبرم کرامت کن ، و بشر لی امری . ^۴ و این بار رسالت و نبوت بر من سبک گردان و گشاده کن ، و احلل عقدة من [۷۳۲] لسانی ^۵ و گرفتگی از زبان من بردار . زیرا که سرزبانش سوخته بود بخرد [۷۳۱] که تا سخن گران تر گفتم . یفقهوا قولی . ^۶ و گفتار مرا دریابنده کن و فهم کننده گردان . و احلل عقدة من لسانی ^۵ از آن جهت را گفت . اجعل لی وزیراً من اهلی . هرون اخي . ^۷ و یاری ده مرا از اهل من برادرم هارون را ، و جای دیگر گفت : فارسله معی ردءاً یصدقنی ^۸ که پیش روی و خلیفتی کند مرا و راست گوی دارد مرا و آنچه من گویم مرا رد نکند . و اشر که فی امری . ^۹ و در پیغامبری او را شرکت ده با من تا عبادت های بسیار کنیم . قال قد اوتیت سؤالک یا موسی . ^{۱۰}

۱- برو فرعون و او را بمن خوان ۲- طه ۲۴ ۳- طه ۲۵ ۴- طه ۲۶
 ۵- طه ۲۷ ۶- طه ۲۸ ۷- طه ۲۹-۳۰ ۸- القصص ۳۴ ۹- طه ۳۲
 ۱۰- طه ۳۶

آنچه خواستی همه دادم .

و بعضی گفته‌اند که زبان مدینیان گرفته بود در آن ده سال ، و زبان قبطیان فراموش کرده بود . و اصل عقده این بود ^۱ که زبان قبطیان مرا بیاموز ، آن گاه حق تعالی منتهای گذشته برویاد کرد و گفت : ولقد منّا علیک مرّة^۲ آخری . ^۳ یا موسی مرا بر تو منتهاست و نیکویمهای بسیار که ترا شکر آن بیاید کرد . آنگاه که ترا در دل مادرت شیرین کردیم تا ترا بکشندگان نداد ، و در کنار دشمنت پروردم ، و قصّه بتمامی بگفت . موسی قصد رفتن کرد و دل باهل و کودگان مشغول کرد ، امر آمد که یا موسی غم اهل و فرزندان از دل بیرون کن که ما نگاه دارنده آن کسیم که خواهیم . و در قصّه آمده است که حق تعالی دو گرگ را فرستاد تا بیامدند و گوسفندانش را نگاه داشتند تا هشت ماه گوسفندانش سلامت چرایی کردند ، و شیری برگماشته بود [۷۳b] تا اهل و فرزندان را نگاه میداشت و میشی را برگماشته بود تا فرزندانش را شیر می داد . و در آن معدن چشمه آب سرد پدید آمد ، و نیز درخت خرما و درخت انجیر و درخت زیتون . و گویند زن موسی هر روز نان خواره و مرغ بریان یافتی بر بالین خویش . چون از خواب برخاستی . موسی قصد رفتن کرد ، و گفت الهی این فرعون مردیست قوی و لشکر بسیار دارد و طاعنی گشته است . و نیز بر من کناهی دارد که مردی را کشته‌ام . قوله تعالی : ولهم علی ذنب^۳ . ترسم که مرا بگیرد و بکشد فاخاف ان یقتلون . ^۴ امر آمد از حق تعالی : لا تخافا ائنی معكما اسمع واری . ^۵ گفت مترسید که من خداوند شما و با شما . موسی گفت تنگ دلم و بسته زبان : و اخی هرون هو افصح منی لساناً . ^۵ وحی آمد که یا موسی

۱- و احلل عقدة برای این بود ۲- طه ۳۷ ۳- الشراء ۱۴ ۴- طه ۴۶

۵- القصص ۳۴

این همه کہ می گویی می دانم پیش از آنکہ ترا بیا فریدم ترا بدین صفت دانستیم کہ هستی ، لیکن بدین صفت ترا اختیار کردیم . و عادت و رسم خردمندان آنست کہ خود را پیش ملکان و مہتران نستانند و ہمہ عیب خود گویند تاملک او را با ہمہ عیب بیستند . چون موسی برادر را یاری خواست حق تعالی ہر دورا خطاب کرد : اذ ہبا الی فرعون .^۱ الآية

و در قصہ آمدہ است کہ چون حق تعالی گفت : انی معکما .^۲ موسی با خود اندیشید کہ برہانی چنین می برم و حق تعالی یار و نگہدار منست . اگر فرعون هیچ گونه درشتی کند بر جایش بکشم . در وقت جبریل آمد علیہ السّلم و فرمان آورد : فقولالہ قولاً لّیناً^۳ حق تعالی گفت این اندیشہ [۷۴a] کہ کردہ مکن . چون بنزدیک او روی سخن خوش گوی و چنان گوی کہ از کریمان سزد کہ رسول کریم ہم کریم بود .

سؤال - چہ حکمت بود کہ موسی دوست را بفرمود کہ با فرعون دشمن سخن نرم گوی ؟

جواب - زیرا تا مؤمنان نومیذ نکردند ہر چند گناہ کار بوند چون فرعون نبوند چون کلیم را فرمود کہ با فرعون کرم کار بندد و سخن نرم گوید ، مؤمن ہر چند گناہ کار است از فضل و کرم وی کی سزد کہ با مؤمن بفضل و کرم کار نکند ہر چند عاصیت . دیگر من در ازل حکم کردم کہ چون در گوری رسولان فرستم دو فرشتہ ، چنانکہ رسولان بفرعون فرستادم و گفتم سخن با وی خوش گویند با کفر و پلیدی وی ، پس در گور کی روا دارم کہ با تو درشتی کنند ، بحکم معصیت تو ؟

در خبر است کہ موسی گفت آلہی این ہمہ چراست ؟ گفت زیرا کہ اورا

بر تو حقهاست که تو را بفرزندی گرفته بود و پرورده بنعمت خویشتن ،
 برای آن حق و حرمت درشتی مکن . دیگر [برای آن] درشتی مکن تا
 حجت ما بروی لازم کنی بنیکوی، تا طغیانش ظاهر شود. همچنین نیز عاصیان را
 مهلت دهد حق تعالی تا حجت بنیکوی لازم کند تا ترسند. دیگر گویند که
 دشمن تو ترا دشنام دهد جواب باز مده و نیکوی گوی ^۱ و اگر بزند خشم
 مگیر، و اگر نعمت و منت یاد کند مگوی که نبود . اینست معنی قولا لینا. ^۲
 و مفسران گفته‌اند که بفرمود ناوی را بلقب خواند که حقارت بود ولید
 خواندن او را که قومش خدا یگان خواندندی، یعنی تو همچنان مخوان که
 تو رسولی [۷۴ b] لیکن بکنیت خوان یا ابا الولید ، قولا لینا را این معنی ^۳
 بود یعنی هر چند فرعون سخنان دیگر گوید تو همی گوی که لا اله الا الله
 که این سخن سخت نیکوست . و گفته‌اند هر چند فرعون از خزینه و مملکت
 و سپاه خویش می گوید تو وصف آفریدگار و بزرگی او می گوی .
 سؤال - حق تعالی دانست ^۴ که فرعون نگرود اندرین چه حکمت بود
 که گفت : لعلّه یتذکر او یخشی . ^۵ لعل و عسی از حق واجب جواب بود .
 جواب - اگر حق تعالی موسی را نومید کردی از گرویدن فرعون ، موسی
 در گزاردن رسالت معتصب ^۶ بودی، گفتی چون نخواهد گرویدن رنج بیهوده
 بردن چه ، و حجت حق تعالی بروی لازم و ظاهر نگشتی . حق تعالی خواست
 تا موسی در گزاردن رسالت بی رغبت نکرد تا ثواب پیغامبران بیابد .
 اگر سؤال کنند که لعل از حق ^۷ واجب بود ؟ گویم بلی، نه بینی که در وقت
 هلاکت ایمان آورد چون معاینه بدید . قوله تعالی : قال امننت انه لا اله الا

۱- کن ۲- طه ۴۴ ۳- از قولاً لینا در سه سطر پیش‌تر اینجا تنها در نسخه متن است
 ۴- می دانست ۵- طه ۴۴ ۶- در گزاردن رسالت معصیت بودی ، (؟) ۷- حق

الذی آمنت به بنوا اسرائیل. ۱ لیکن سودش نداشت .
پس موسی قصد مصر کرد .

قصه چهلّم

روی لهادن موسی علیه السلام بمصر

در قصه آورده اند که چون موسی روی بمصر نهاد، کاروانی بحصر همی رفت . این کاروانیان خبر کردند بمصر هارون را که مردی بدین صفت همی آید بنزدیک شما . هارون برخاست و از مصر بیرون آمد باستقبال برادر و در دو منزلی بهم رسیدند . ۲

و بعضی گویند در خواب [و۷a] نمودند که موسی می آید پیش او رو . و گویند هارون قصد طلب برادر کرد که مدتی دراز بر آمده بوده رفتن موسی را ، و خویشاوندان او را گفتند ترا طلب برادر خویش باید رفتن ، باشد که بسبب شما مانیز از بلا برهیم که خاندان شما راست گویند . هارون با قافله بیرون آمد . موسی او را پیش آمد با عصا ، گلیمی پوشیده بی توشه . هارون او را شناخت و نه موسی هارون را . هارون گفت ، ای جوانمرد، من این الی این؟ موسی گفت، من عند ربی الی مولای . هارون پنداشت که مگر بنده کسی است . گفت تو بنده کهی؟ ۳ گفت بنده خداوندی ام که بندگانش بسیارند . هارون گفت نامش چیست؟ گفت الله است . هارون بیهوش شد و موسی گریان گشت . چون هارون بیهوش آمد گفت من سوخته اویم . پس گفت هیچ نشانی داری از نشانهای او؟ گفت دارم. آنگاه گفت آن الله است که جز او را نرسد که گوید: اننی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی ۴ .

۱ - یونس ۹۰ - ۲ چون دو منزل رفت موسی نیز رسیده بهم پیوستند .

۳ - کبی ۴ - طه ۱۴

هارون آنجا بیستاد و از قافله بعضی از بنی اسرائیل بودند بگذشتند .
 هارون پنداشت که مردی عارفست از کوه می آید . پرسید که از کدام کوه
 می آیی و از کجا می آیی ؟ گفت از مدین . هارون گفت ، لی بها اخ^۱ هل عندك
 خبره ، و انهی الی الله لراجع^۲ منها متوجّها نحو مصر باهله و ولده و اغنامه ؟ قال نه
 موسی ، این برادر تو چگونه مردیست و نامش چیست ؟ هارون گفت برادر من
 مردیست بلند بالا ، نیکوروی ، وقوی ، و زفانش لختکی کندی دارد و بنعمت
 پروردست [vob] و بغربت افتاده و درویشی آزموده ، و مزدور کسی بوده است
 که او را شعیب خوانند ، و از بنی اسرائیل بوده . و اکنون مادر و خواهر و
 قرابات آرزوی اومی کنند و من بطلب و استقبال او می روم . موسی گفت اگر
 بینی شناسی ؟ گفت بود که شناسم . گفت انا موسی ، و انت هارون اخي . فخر هارون
 مغشیا علیه . چون بهوش آمد ، درو آویخت ، و گفت توی برادر من ؟ . این
 اهلك و ولدك ؟ موسی گفت ، هم فی حفظ ربی و امانه فی مفازة کنهی (؟) و قد كلمنی
 ربی علی الطور ، و ارسلنی الی فرعون ، و جعلنی رسولا نبیا ، و اشر كك فی امری .
 و من ترا مرده می دهم بنبوت و رسالت تا برویم و فرعون را دعوة کنیم . پس
 هارون گفت ، انّ فرعون علا فی الارض^۱ . گفت فرعون صعب با قوت شده است و ما
 دو تن ضعیف ؛ نباید که ما با وی بر نیاییم . پس هر دو بیستادند و دعا کردند :
 ربنا اننا نخاف ان یفرط علینا و ان یطغی .^۲ و حی آمد : لا تخافا اننی معكما اسمع
 واری .^۳

آن گاه هارون گفت خدای تعالی ترا چه حجت داده است ؟ موسی علیه السلام
 عصا بدو نمود و صفت عصا بگفت ، و نیز دست بیرون کرد . هارون^۴ دل قوی
 شد و روی بمصر نهادند .

قصه چهل و یکم

آمدن موسی علیه السلام بمصر پیش فرعون بدعوت کردن

در قصه آمده است که هر دو بمصر در آمدند . هارون گفت یا موسی بنخانه ویم و فرود آییم، و بیاساییم، جامه بگردانیم، و خربشاوندان را ببینیم، آنگاه پیش فرعون رویم بدعوت کردن . موسی گفت یا هارون [۷۶a] من فرمان حق را چگونه تأخیر کنم؟ تو بنخانه رو و بنی اسرائیل را خبر کن . هارون علیه السلام سوی بنی اسرائیل رفت و خبر کرد، و بنخانه رفت و مادر و قرابتان را خبر کرد و موسی می رفت همچنان تا در گاه فرعون .

هر روز بدر گاه فرعون چهل حاجب نوبت داشتی، با مردم بسیار. چون موسی با آن جامه راه در آمد، حاجبان را گفت مرا راه دهید، تا من این ابوالولید را ببینم که بسوی او پیغام دارم . آن قوم بخندیدند و افسوس کردند و گفتند این ابوالولید کیست که مانمی دانیم که این در گاه خدایان است. پنداشتند که شبانیست، و براراه ندادند .

موسی بانگی بر زد بریشان، و گفت اگر مرا راه کنید و اگر^۱ من خود خوبستن را راه کنم. قصد موسی کردند تا او را بزنند. موسی عصا بر آورد و بران حلقه زد. آن چهل حاجب با آن قوم همه بیهوش شدند . موسی در آمد. فرعون بر تختی نشسته بود، چهل ارش بالای آن تخت بود و چهل ارش پهنای تخت . وزیر آن رود نیل همی رفت . و تخت بگوهر و زمرد و مروارید آراسته، و دو هزار کنیزك از بنی اسرائیل پس اوصف زده، و هزار غلام از بنی اسرائیل پیش روی اوصف زده^۲ فرعون نگاه کرد موسی را دید که می آمد با جامهای خلق و با عصای. حق

سبحانه و تعالی در ساعت خوفی و هراسی و هیبتی از موسی در دل فرعون افکند، و از موسی بترسید سخت، و گفت: من این انت، و من اذن لك بالدخول، ولای شیء جئت؟ موسی گفت: انا رسول رب العالمین. [۷۶b] ان ارسل معنا بنی اسرائیل^۱ تا بنی اسرائیل را بما بازدهی، و دست از ایشان کوتاه کنی^۲ و ببندگی نداری که ایشان آزادند^۳ و پیغمبر زادگانند.

قصه چهل و دوم

مناظره کردن موسی علیه السلام با فرعون

پس فرعون او را گفت تو کیبی که مرا نمی شناسی؟ گفت من آن موسی ام که در خانه تو بودم چندین سال. فرعون از هیبت که از موسی در دلش^۴ آمده بود از محتضای خویش یاد کرد تا لم نربك فینا ولیداً^۱؟ ما ترا پیروردیم بنعمت و پیروردیم براحه، از کودکی تا بزرگی، و لبث فینا من عمرک سنین^۵. و تو در خانه ما بوده چندین سال از کودکی تا بزرگی، و فعلت فعلتک الّتی فعلت، وانت من الکافرین. و گفت کردی آنچه کردی، و مردی را از ما بکشتی، و نعمت ما را کفران آوردی. موسی گفت، آری بود این همه که من با تو کردم و من خود را ملامت زده داشتم و بر خطا بودم زیرا برنا بودم. قوله سبحانه و تعالی: قال فعلتها اذا وانا من الضالین. ففررت منکم لما خفتکم^۶ الآية. گفت بگریختم از شما که بترسیدم اکنون حق تعالی مرا حکمت و نبوت داد و مرا از جمله پیغامبران گرد و بتو فرستاد.

۱- الشعراء ۱۶-۱۷ ۲- از ایشان بازداري ۳- آزادگانند

۴- از هیبت موسی که در دلش ۵- الشعراء ۱۸-۱۹ ۶- الشعراء ۲۰-۲۱

آن گاه فرعون بدان عزّ و مملکت خویش باز گشت ، و سیاست غلامان و حاجبان را فرمود که بگیریدش تا وی را عقوبت کنیم . موسی گفت کرا گیرید ؟ گفت ترا . موسی عصا بر آورد و بر زمین زد در ساعت ماری گشت عظیم ، سر بر آورد و از دهنش آتش می جست و قصد فرعون [۷۷۲] کرد ، خواست که تخت او در دهن گیرد و فرو خوارد . فرعون بترسید و از تخت بیفتاد و پایش درماند و نگوسار^۱ شد . موسی بخندید . غلامان قصد موسی کردند موسی دست در زیر بغل کرد و باز بیرون آورد ، چون صد هزار ماه و آفتاب از کف دست او بتافت ، چنانکه چشم غلامان خیره شد و همه بگریختند . فرعون آغاز کرد بتضرّع و زاری کردن و خواهش وزینهار خواستن . موسی عصا بگرفت چنان شد که بود .

فرعون گفت برهانی قوی و عظیم آوردی این ترا از کجاست ؟ گفت این مرا خدای تعالی داده است . فرعون گفت اکنون بچه آمده و چه خواهی . پیغام^۲ داری ؟ موسی علیه السلام گفت آمده ام تا ترا بخدای خوانم ، تا بگروی بدان خدای که خدای همه عالمست ، و ازین دعوی خدایی باز گردی و مؤمن شوی ، چه تو که فرعون می دانی که خدای ما و آن تو و آفریدگار و پروردگار تو و آن همه خلقان دیگر اوست ، و روزی دهنده و میراننده و زنده کننده بندگان اوست ، و تو که بنده ضعیفی یقین می دانی که آسمان و زمین و همه عالم او آفریده است و تو نتوانی آفریدن ، و پشه را روزی دادن ، و روزی رساننده خلقان یکی خدایست و تو سخت بیچاره ، اگر خواهد ترا بمیراند و اگر خواهد زندگانی دهد . و خدای تعالی می فرماید و می گوید که ترا چهارصد سال عمر دادم ، و مملکت و نعمت دادم ، و دعوی

خدایی کردی توبه کن، و ببندگی من مقرر آی و ایمان آر، اگر چنین [۷۷b] کنی و باز گردی ازینچه کردی ترا عفو کنم و چهارصدسال دیگرزندگانی دهمت در نعمت بیش ازین، و مملکت و ولایت زیادت کنم، و آخرت بیهشت جاودانه^۱ فرود آرم.

فرعون چون این سخن بشنید گفت سخت نیکو پیغام آوردی. این کریم خداوندیست که ترا بمن فرستاده است، و بزرگ خداوندیست که ترا این حجّت های قوی داده است. تو باز گرد بینی اسرایل و بخانه خویش و بقرابات خویش، تا من کسهای خویش را حاضر کنم، و امشب با ایشان تدبیر کنم، و فردا با همه قوم خویش بخدای توایمان آرم، و همه آن کنیم که تو فرمایی.

موسی باز گشت و بمحلت بنی اسرایل شد، ایشان همه شادیا کردند. و چنین گویند که فرعون قصد کرده بود که ایمان آرد و مسلمان شود، لیکن قرینش بد بود او را باز داشت، و گفت این کار ناداناست.

پس فرعون کس فرستاد و هامان را بخواند. و هر روزی که آل ریان را بودی آنرا هامان خواندندی و ایشان گروهی معروف بودند چنانکه ملوک که از آل ریان بودند ایشانرا فرعون خواندندی. هامان نیز قومی بودند که بوزارت معروف بودند و وزارت درخاندان^۲ ایشان بودی.

فرعون بزرگان و سرهنگان را جمع کرد و با ایشان بگفت حال خویش، و آمدن موسی و آن حجّت ها را که ازو دیده بود. آن گاه گفت مرا بدل افتاده است که برسالت او بخدای او بگروم که بس نیکو پیغام آورده است، و نیز حجّت های قوی آورده است، و من از عصای او [۷۸a] سخت ترسیدم.

همه لشکر و بزرگان بهامان نگرستند تا وی چه گوید . هامان گفت: اینک که تو می گویی خطاست از پس خدایی بیندگی کردی ^۱ چگونه خواهد بودن ؟ چندین سال خدایی رانده اکنون بنده کردی ؟ و ما همه بنده کسی دیگر باید کردن ؟ ^۲ این ذل را کجا بریم ؟ همه کس بر تو بخندند ازین کارها ، و امروز بدین جاه و حشمت و مملکت و سپاه چه افتاده است که بلای این موسی گریخته از خویش دفع نتوانی کردن ؟ یا گرفتن و بزاری کشتن ، یا از ولایت خود بیرون کردن ، یا بزدان باز داشتن ، یا ما را بفرمای تا هلاکش کنیم ، و اگر کسی او را یاری دهد با وی حرب کنیم .

فرعون گفت این همه شنیدم ، لیکن او را عصایست ^۳ که بیفکند ازدها گردد با چنگال سخت عظیم ، و بیم بود که بدان وقت مرا با تخت فرو خواردی ^۴ اگر آن ازدها قصد خلق کند من یقینم که اگر ده هزار مرد باشند با او هیچ نتوانند کرد ، و نوری از کف دستش می تابد که ماه و آفتاب را غلبه کند که خلق از آن روشنایی متحیر گردد و بگریزد . این را چه حيله است ؟

هامان علیه اللعنه گفت اینکه تو وصف کردی جادو است ، تا از ما غایب شده است جادوی آموخته است ، و ما را نیز در ولایت جادوان بسیارند که اجرا و مشا هره می خورند ، ایشان را بیاریم تا با موسی مناظره کنند و هر کسی برهائی نمایند ، و مرو را قهر و غلبه کنند .

فرعون گفت وعده کرده ام موسی را که فردا باز آید که شما اینجا باشید تا آنچه من دیدم شما نیز ببینید و با وی مناظره کنید تا چه باید کردن ؟ تا بدانی که از قرین بد و وزیر [۷۸b] بد پرهیز باید کردن که

۱- ازین خدائی بیندگی چگونه باز کردی؟ ۲- و ما را همه بنده کسی دیگر باید بودن

۳- عصایی هست ۴- فرو خورد

بدوزخ و روز قیامت از تو بیزاری کند. چنانکه حق تعالی گفت: **الْاِخْلَاقُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْمُتَّقِينَ**^۱.

پس دیگر روز موسی با هارون علیهما السلام می آمدند پیاده ، و دل بر آن نهاده که فرعون بگردد ، و کارهای ما نیکو شود ، و بنی اسرائیل را بما باز دهد . پس فرعون گفت آمدی با برادر . و فرعون از آن گفتارها شنیده بود و ابلیس نیز وسوسه کرده بود . موسی گفت بدان وعده باز آمدم که گفته بودی . فرعون گفت برادر را بیاری آوردی ؟ موسی گفت برادرم نیز رسول است و بامن در رسالت هنبازست . فرعون گفت او بمصر بود و باتو نبود چگونه رسول بود ؟ موسی گفت خداوند من قادرست که از هر جای که خواهد بفرستد . فرعون گفت او نیز جادوی آموخته است ؟ موسی چون آن بشنید دانست که حال دیگر گونه شده است . هاماں او را تباه کرده است . موسی گفت ما رسولان خدای ایم ، ترا بخدای می خوانیم تا بگروی ، و بنی اسرائیل بما باز دهی . قوله تعالی : **فَارْسِلْ مُعْنَا بَنِي إِسْرَءِیْلَ وَلَا تَعْذِیْبُهُمْ (عَذَاباً بِالْعِبُودِیَّةِ) قَدْ جُنَّاكَ بِآیَةِ مِنْ رَبِّكَ**^۲ . بدرستی که بیاوردیم معجزه از خداوند تو .

در قصه چنین آمده است که هاماں خواست که مناظره کند از جهت فرعون ، چنانکه عادت وزیران است . موسی دانست که فرعون را او تباه کرده است . بانگی سیاست بر هاماں زد که تو خاموش باش که ما را بدو فرستاده اند تا جواب او دهد . هاماں بترسید و متحیر شد و خاموش گشت . فرعون گفت یا موسی خشم مگیر ، نه اول در آمدی و سلام کردی و سلام امن [۷۹۸] بود . موسی گفت سلام از آن گفتم که پنداشتم که بدان قولی که دی بودی

[باز بر همان فرار باشی] و ما را سلام بر کسی باشد که مسلمان بود . قوله تعالی :
 السَّلام علی من اتبع الهدی . انا قد اوحی الینا .^۱ الآية گفت : ما را خبر داده اند
 که آن کسها که ایشان از دین بر گردند ایشان را بدو جهان عذاب کنیم .
 پس هامان فرعون را گفت که بگوی که این وحی که گفته است ؟^۲
 فرعون پرسید . موسی گفت آنکه خدای منست و آن تو . هامان گفت که
 بگوی که مرا خدائی نیست من خود خدایم . فرعون برگفت . موسی گفت
 اگر خدای توییست خدای منست . پس هامان موسی را گفت پدران ما و آنچه
 پیش از ما بودند چه کردند ؟ و از این آن خواست^۳ که پدران ما و همه ملوک آن
 گذشته بدین دین بودند ، و آباء و اجداد تو همه بندگان ما بودند ، یعنی یوسف
 و برادران او . چنانکه گفت : فما بال القرون الاولى .^۴ موسی سخن را جمله کرد
 و گفت : علمها عند ربی^۵ . الآية . آن خدای داند ، و آنچه بیوسف رسید و
 برادرانش شمارا بدان مبتلا کردند و ایشان را راه نمودند . قوله تعالی : الذی
 جعل لکم الارض مهدا^۶ . گفت زمین را خدای من آفریده است و خواب گاه
 شما کرده است و آن همه خلق و این راه هارا او پیدا کرده است ، و هر کس را
 تقدیر چیزی کرده است . و انزل من السماء ماء^۷ . آب وی می فرستد یعنی از
 ابرهای باران که زمین بدو زنده شود ، و بیرون آرد از زمین نباتهای
 گوناگون ، خوش و شور و تلخ ، از هر گونه ، که این بدان نماند و آن بدین نماند ،
 همه از یک آب تا هم شما خوارید^۸ هم ستوران شما . چنانکه گفت : کُلُوا و اَرعُوا
 انعامکم ان فی ذلک لآیات لاولی النہی .^۹ درین علامتها [۷۹ b] و حجّت هاست
 مر خداوندان خرد را . آنگاه حجّتی عقلی گفت : منها خلقناکم و فیها نعیدکم

۱ - طه ۴۸ - ۴۷ . ۲ - که کردست . ۳ - و ازین سخن خواست آن بود

۴ - طه ۵۱ ۵ - طه ۵۲ ۶ - طه ۵۳ ۷ - طه ۵۳ ۸ - خورید

۹ - طه ۵۴

و منها نخرجکم تارة اخرى. ^۱ ازین زمین نان بیا فرید و باز گشت شما هم بدین جاست ، و بیرون آمدن از اینجا وقت انگیختن .
 این دلیلها که موسی گفت فرعون نتوانست گفتن که این توانم کردن .
 آنگاه هامان فرعون را گفت که بگوی که این همه چنین است که می گویی لیکن ما ندانیم که این را صانعست بلکه خود همچنین بودست از دیر باز . و لقد اریناه اياتنا کلها . ^۲ گفت نمودم او را همه دلیلها ، اریناه علی لسان موسی . صنع خود بنمودیم بر زبان موسی ^۳ ، نپذیرفت ، و روی بگردانید از ایمان .

و این مناظره جای دیگر یاد کرده است در سوره شعرا و آن آن بود که موسی علیه السلام منتها حق بریشان یاد کرد . گفتند ما نمی دانیم که این را که کرد و ما ندیدیم ، لیکن ما را بر تو منتهاست که پیرو ردیمت بنعمت ، و منتهای خویش یاد کردند و گفتند باری این عیانست . موسی جواب داد و گفت چرا همه منتهای خویش یاد کنید ، چرا این یاد نکنید که بنی اسرائیل را سُخره گرفته اید ، و بیندگی می دارید ، و کارها می فرمایید ، و نیکویهای ایشان با شما بودست . و تلاء : امةٌ تمثها علیّ آن عبادت بنی اسرائیل . قال فرعون و ما ربّ العالمین ؟ ^۴ . فرعون گفت خدای جهان کیست ؟ موسی گفت : ربّ السموات و الارض ^۵ . گفت آفرید کار آسمان و زمین . قال لمن حوله الا تستمعون ؟ ^۶ پس فرعون گفت آنکسها را که گرد بر گرد او بودند که می نشنوید که چه می گوید ؟ گفتند ما این همه ترا شناسیم . موسی گفت : [۸۰a] ربکم و ربّ

۱ - طه ۵۵ ۲ - طه ۵۶ ۳ - در حاشیه نسخه متن این عبارت نیز هست :

۴ - الشعراء ۲۳-۲۲ ۵ - الشعراء ۲۴

۶ - الشعراء ۲۵

آبائکم الاولین.^۱

چون فرعون درماند، گفت: ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون.^۲ گفت این رسول که بشما فرستاده‌اند دیوانه است. موسی گفت چه دیوانگی کرده‌ام؟ می‌گویم خدای یکیست از آن مشرق و مغرب، و هر روز آفتاب از مشرق بر آرد و بمغرب فروبرد. اگر خرد دارید نیکو بنگرید تا غلط نبود. آن گاه حجت دیگر یاد کرد. آن قوم می‌شنودند و بایکدیگر گفتند مگر همچنین است که او می‌گوید. و گفت و گوی بر گرفتند. هامان آن بدید بدانست. مرفرعون را گفت نر مک، که این سخنان در دل این قوم کار کرد، نباید که چیزی افتد. زود اندریاب. پس فرعون روی بموسی کرد که تو خدای دیگر دعوی می‌کنی. اگر دیگر بار چنین گویی ترا بزنند ان کنم. قوله عزوجل: قال لئن اتخذت الهاغیری لاجعلنک من المسجونین.^۳

آنگاه فرعون هامان را گفت که نباید که خشم گیرد و عصا بیفکند ثعبان گردد و مارا هلاک کند. هامان گفت یا خدایگان هر روز جادوی برود، آنگاه که می‌آمده بود ساخته بود امروز چنان نتواند کردن. موسی چون دید که فرعون او را بزنند تهدید کرد، گفت من ترانمودم حجت و معجزه خویش. تودانی که بامن هیچ نتوانی کردن، و هیچ بدی نتوانی رسانیدن. فرعون بدان دل که هامان گفته بود نتواند کردن، گفت پیار اگر راست می‌گویی: قال اولو جئتک بشئ مبین.^۴ موسی عصا را بیفکند، مار گشت. فالقی عصاه فاذاهی ثعبان مبین.^۵ خلق همه بترسیدند و نیز دست راست [۸۰۸] زیر بغل کرد و بیرون آورد همه عالم نور گرفت و خلق همه خیره گشتند. فرعون چون چنان بدید گفت بحرمت روزگار و نان و نمک و رنج من که

۱ - الشعراء ۲۶ ۲ - الشعراء ۲۷ ۳ - الشعراء ۲۹ ۴ - الشعراء ۳۰

۵ - الشعراء ۳۲

بجای تو بردم که بگیری مرا آن عصا را. موسی عصا برگرفت همچنان گشت که بود. هامان گفت بگوی که این جادوئیست، ما مرین را رد کنیم. فرعون قوم خود را گفت این جادوئیست استاد و داننده، چنانکه گفت: قال للملاء حوله ان هذا الساحر علیم. ^۱ متحیر شدند و ترسیدند که نباید که دین موسی گیرند. گفت این جادوئیست استاد، می خواهد تا بجادوی این ولایت از شما ببرد و قبطیان را بنده بنی اسرائیل گرداند، و ولایت شما از شما بستاند و با ایشان دهد. اکنون چه بینید و چه گوئید در کار وی؟ همه گفتند یا هامان تو بگوی تا چه باید کردن؟ ما همه آن کنیم که تو کوئی. گفت او را امر ^۲ بدان باید کرد که جادوان استاد بیاریم تا او را غلبه کنند: قالو ارجه واخاه و ابث فی الممدائن حاشرین. ^۳ فرعون گفت او را چگونه بازداریم با این همه حجت های قوی که وی دارد. هامان گفت پس وعده کن تا ما جادوان را بیاریم، فرعون گفت یا موسی آمده تا ما را از ولایت و خان و مان بیرون کنی بجادوی، و ما را بنده گردانی چنانکه گفت: اجثنا لتخرجنا من ارضنا بسحرک یا موسی؟ ^۴ باش تا بیاریم جادوان خویش را تا با تو برابری کنند، ما را وعده کن که بر آن وعده باز آیی و مناظره کنیم، و ما وعده خویش را خلاف نکنیم، و تو وعده خویش را خلاف مکن. موسی گفت نیک آید، آن وقت که شما خواهید. هامان گفت [۸۱a] روز عید بیا. چنانکه حق تعالی خبر داد: موعدکم یوم الزینه ^۵. و آن عیدی بود ایشانرا که همه گرد آمدندی از نواحیها پیش از نماز پیشین.

و از آن روز که وعده نهاده بودند تا روز عید چهل روز بود. و بعضی

۱- الشعراء ۳۴ ۲- او را (۱) ۳- الشعراء ۳۶ ۴- طه ۵۷

۵- طه ۵۹

گفته اند ایشانرا عید نبود، عید بنی اسرائیل را بود . گفت وعده نهادیم تا روز عید شما ، بیایید ، مران را خلاف نکنیم . فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی^۱ . جادوان را گرد کرد، و لشکر را گفت از امروز تا آن روز که عید ایشانست کارها ساخته کنید، تا آن روز با هیبت و سیاست بیرون آیید تا موسی از ما بترسد و او را غلبه کنیم . فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم^۲ . و بسیار قصاص فرستاد بنواحیهای مصر و شام ، و نیز بولایتهای خویش هر کجا جادوی بود بیاوردند .

در قصه چنین آمده است که آن دین که قبطیان داشتندی علم نبودی ایشانرا ، سخن جادوی بودی ، و علمای ایشان جادوان بودندی ، و بروز کار فرعون سحره بسیار بودند تا گویند که چهار هزار مرد جادوگر آمده بودند^۳ .

قصه چهل و سیم

مناظره کردن موسی علیه السلام با جادوان

اما در قصه چنین آمده است که چون جادوان پیامدند ، هاما ن ایشانرا پیش خواند و گفت موسی چنین حجتها دارد، و از آن چهار هزار مرد چهارصد بگزید که دانا تر بودند و بیک قول هفتصد بر گزید . ایشان گفتند ما این همه رد کنیم و هر چه موسی ساخته است ما نیز همچنان سازیم . آنگاه خرواری عصا خواستند و خرواری [۸۱b] رسن . پس میان همه عصاها نهی کردند و بسیماب پر کردند و بسریشم بهم گرفتند، و همچنان رسنها را . و طبع سیماب آن بود که چون تبش بدو رسد جنبیدن گیرد و رفتن . چون همه کارها بساختند وقت آن در آمد که وعده نهاده بودند .

فرعون فرمود تا لشکر را بیاراستند ، چهل هزار سوار سلیحها بپوشیدند و چهل هزار پیاده . چنانکه گفت : فاجمعوا کیدکم ^۱ . گفت جمع کنید آلاتها ، و سلیحها ^۲ بیارید ، و صفها برکشید .

و در قصه چنین آورده است که چهل صف سوار ایستاده بود و چهل صف پیاده همه با سلاحهای تمام ، و تخت فرعون را بیاوردند و آنجا که وعده گاه بودند ^۳ بنهادند ، و فرعون با وزیر بر تخت بنشستند ، و قبه چهل گز بالای سر او بداشتند .

و گویند بهمه نواحیهای شام خبر افتاده بود که جادوان بامردی مناظره خواهند کرد ، و از نواحیها بسیار مردم گرد آمده بودند ، و بنی اسرائیلیان بیرون آمده بودند ، و در نهان دعا و زاری می کردند .

و در خبر چنان آمده است که جادوان فرعون کارها راست کردند ، و بنزدیک هامان آمدند ، و هامان را گفتند ما این همه که می کنیم تا این دشمن را فخر کنیم جزای ما چه باشد ، و ما را چه خواهد داد ؟ هامان فرعون را بگفت . فرعون گفت اول کسی که مرا سجده کنند ایشان باشند چنانکه حق تعالی از ایشان خبر داد : قالوا إِنْ لَنَا لَأَجْرُ أَنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ^۴ چون ایشان بشنیدند شاد گشتند و فخر کردند و گفتند ما را این بس که ما نزدیکترین باشیم و اول سجده ما کنیم . آنگاه گفتند : بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ . الآية ^۵ .

اهل تذکر و موعظه چنین گفته اند که یا مؤمن بدان نماز که می کنی ممت منه و ثواب طمع مدار که بهشت یابم ، ترا این فخر بس که ملک تعالی

۱- طه ۶۴ (در متن : کیدهم) ۲- سلاحها ۳- وعده کرده بودند

۴- الاعراف ۱۱۳ ۵- الشعراء ۴۴

داده است تا او را سجده کنی و خدمت کنی، چرا بدین نازی و بقرب مولی چرا افتخار نکنی، و بهدایات و معرفت مباحثات نکنی که ایشان را نازش رسید بقربت فرعون لعین؟ ترا که مؤمنی نازش اولیتر بقربت رب العالمین و هدایت اسلام و دین، و آن فخری بود مجازی و این حقیقی^۱. و بر طریق اشارت گفته اند که چون جادوان سوگند خوردند که بعزة فرعون، انا لنحن الغالبون^۲، قال الله تعالی بعزتی و جلالی انکم لمهتدون^۳. ایشان سوگند یاد کردند که موسی را غلبه کنیم ملک تعالی گفت که نه چنان است که شما می اندیشید که شمارا ره راست خواهیم داد و بخودتان راه خواهیم نمودن.

چنین آمده است باخبار که چون جبریل علیه السلام مر رسول ما را صلی الله علیه و سلم این خبر بداد شاد شد، برای آنرا که درین فایده آنست که مؤمن باید که بگناه خویش نومید نگردد که هر چند بسیار بود پیش از آن جادوان فرعون نبود که کافر بودند و جادو و همه جنب بودند، دیگر^۴ لعینی را چون فرعون خدای گفته بودند، و بعزة او سوگند یاد کرده بودند، و این بوقت بر آمدن آفتاب بود، هنوز زوال راست نیستاد که ایشان را خلعت ایمان و معرفت رسانیده بودند و نامشان در دیوان شهدا و صحبت و رفاقت انبیاء و اولیاء [۸۲b] ثبت کرده بودند، و روح ایشان را با علی علّیین رسانیده. ملک تعالی بدان فعل زشت ایشان ننگرست بلکه بکرم و رحمت خود همرا^۵ ایمان داد و ستر عفو و مغفرت بریشان پوشید، و از جوا[ن] مردان بهشت گردانید.

ای مؤمن هر چند گناه بسیار داری نومید مشو که جنایت تو پیش از آن

۱ - و این فخریست حقیقی ۲ - الشعراء ۴۴ ۳ - ابن آیتی از قرآن مجید نیست

۴ - دیگر ۵ - همه را

سحره فرعون نیست. ایشان را بگفتار مجرّد مفرد بی طاعت بپذیرفت^۱ و آخر ترا بگفتاری یا کردن طاعت و بسیاری ذکر و اعتقادی بتحقیق هم بپذیرد^۲ و نجات و خلاص یابی ازدوزخ.

پس جادوان بیرون آمدند و جایگاه گرم که ریگ بود طلب کردند و آنجا شدند. و ایستادند. و آن همه خلق از لشکر و غیر آن بنظاره ایستاده، و موسی با هارون علیهما السلام جامهای خلق پوشیده و عصاها بدست گرفته و با ایشان هیچ زینت و تجمّل نه. چون فراز آمدند و آن عصاها و رسنها بدیدند، متحرک و جنبان شده، متحیر شدند که چه شاید بودن. جادوان چون او را بدیدند گفتند ما ترا امروز غلبه کنیم. موسی گفت نتوانید، لیکن مکنید، و فرمان حق نگاه دارید، و ازین کار زشت و آزار خدای و رسول باز گردید، و برو دروغ مبندید. چنانکه گفت: لا تفتروا علی الله کذباً^۳. ایشان گفتند ترا امروز روی سخن نیست، لیکن بگو که تو افکنی یا ما افکنیم. موسی گفت بل انتم ملقون. فاقوا حبالهم [۸۳۵] و عصیهم^۴. ایشان بیفکندند عصاها و رسنها، یخیل الیه من سحرهم انها نسعی^۵. چنان نمود از جادوی ایشان که رودی زیرا که گرمای آفتاب و ریگ گرم شده بدان رسنها رسید که سیماب اندوده بودند و در میان عصاها پر کرده بجنبش آمدند، و خلق پنداشتند که می رود، و کس ندانست که در میان سیمابست. چون موسی آن بدید بترسید. قوله تعالی: فاجس فی نفسه خیفه موسی^۶.

سؤال - موسی رسول خدا بود روا باشد هر رسول را که از جادوی

بترسد؟

۱- بضم اول یعنی بضم ب ۲- طه ۶۱ ۳- الشعراء ۴۳-۴۴ (قال لهم موسی القوا ما انتم ملقون)
۴- طه ۶۶ ۵- طه ۶۷

جواب - موسی را ترس نه از جادوان و جادوی ایشان بود، لیکن ترسید که نباید بنی اسرائیل و آن عامه فریفته گسردند، و ظن برند که آن حقست و حق را دست باز دارند. قال الله تعالی: یا موسی لا تخف اِنَّكَ انتَ الاعلیٰ.^۱ مترس که ما ترا بدیشان دست دهیم. قوله عزّ وجل: والقی مافی یمینک تلفف ما صنعوا.^۲ گفت بیفکن آنچه در دست راست داری نافر و خوارد آنچه ایشان ساخته اند که آن جادوی است، و آنجا که حق آمد جادوی را چه خطر باشد. علما را در اینجا سخن است. بعضی گفته اند که این سخن جبر یلست که گفت. و بعضی گفته اند که ملک تعالی او را بشنوانید. و بعضی گفته اند که ملک تعالی در دل او افکند.

پس موسی عصا بیفکند و گفت: بسم الله العزيز المَنَّان، الرحيم الرحمن. در ساعت عصای موسی سر بر آورد و آن همه جادوی ایشان فرو خورد. [۸۳b] گویند چندین خرورار رسن و عصا بود چندانکه اختلاف است همه فرو خورد، چنانکه هیچ پدید نیامد. آنگاه آتش از دهن او جستن گرفت و قصد خلق کرد تا همه سپاه بترسیدند و هزیمت شدند. در تفسیر چنان آورده اند که هفتصد هزار مرد در زیر پای لشکر هلاک شدند، باز قصد تخت فرعون کرد و قبه او. فرعون زینهار خواست. امر آمد که یا موسی عصا را بگیر. موسی عصا را بگیرفت. سحره با یکدیگر گفتند اگر جادوی بودی ناپدید نشدی این رسنها و عصاها، این نیست مگر حق و صنع صانع. ملک تعالی در ساعت دلهای ایشان را بایمان گشاده گردانید و راه راست شان بنمود، در وقت بسجده افتادند و زاری میکردند و می گفتند: آمنا برب العالمین^۳. فرعون چون آن بدید گفت سجده مرا می کنند و می ستایند و شکر می کنند. جمله بانگ بر آوردند که نی نی^۴

ربّ موسی و هارون ^۱ . مائئای خدای موسی و هارون را می گوئیم و سجده می کنیم که سجده کردن مرورا سزااست . فرعون گفت : آمنتّم به قبل ان اذن لكم ^۱ . گفت بگرویدید پیش از آنکه من شمارا دستوری دادمی ، وی خودمهرشماست که شما را جادوی آموختست ، اکنون من دستها و پایها تان ببرم و همه را بردار کنم ، و جای دیگر خبر داد از فرعون : قال آمنتّم به قبل ان اذن لكم ، ان هذا المکر مکر تموه فی المدینه [۸۴a] لتخرجوا منها اهلها ^۲ . گفت بوی بگرویدید پیش از آنکه من دستوری دادمی شمارا و چندین سال اجرای من می خوارید ^۳ ، این مکر است که با یکدیگر ساخته اید در شهر تا بحیله بیرون کنید اهل این شهر را و ولایت خویشان را بگیرید . فسوف تعلمون ^۴ . زود بود که بدانید .

آن ملعون تهدید می کردشان . گفت دستها تان ببرم و پایها تان ببرم ، و بدین خرما بنان تان ^۵ زنده بردار کنم ، تا بدانید که عذاب من سخت تر بود از عذاب خدای موسی . ایشان جواب دادند که هر چند تو بگوئی و تهدید دهی ^۶ ما برنگردیم بدانچه بدیده ایم ، و ما را درست گشت کان حجّت قویست . چنانکه حق خبر داد از ایشان : قالوا لن نؤثرک علی ما جاءنا من البیّنات ^۷ . پس گفتند ما آفریدگار را یافتیم تو هر چه خواهی بکن از عذاب دنیا ما را ملک آخرت بهتر و باقی تر . قوله تعالی : قالوا لا نعیر انا الی ربنا منقلبون ^۸ . گفتند هر چه خواهی بکن که ما خدای را یافتیم و بوی باز گشتیم . انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ^۹ . امیدواریم که ملک تعالی ما را بیامرزد و جادویهای و افعال بد ما را در گذارد .

۱- الاعراف ۱۲۱-۱۲۲ ۲- الاعراف ۱۲۳ ۳- می خورید ۴- الاعراف ۱۲۳
۵- خرماستان ۶- کنی ۷- طه ۷۲ ۸- الشعراء ۵۰ ۹- الشعراء ۵۱

کانه یقول یا مؤمن جادوان در آن ساعت که آشنا گشتند و مولی را بیافتند چندان قوت پدید آمد مرایشان را که عذاب دنیا بدل خویش خوش کردند و هیچ خبر نداشتند از دوستی مولی . پس تو چندین سال از جمله آشنایان بوده ی^۱ و شناخت و محبت مولی در دل داشته ی^۱ بیک محنت که بدل تو رسد چرا می نالی و چرا کله میکنی ازو ؟

پس فرعون [۸۴b] از خشم بفرمود تا دستها و پایهاشان ببریدند ، و بدار کردند ، و آن کافران بنخشم باز گشتند ، و موسی با بنی اسرائیل بمصر در آمد بشادی .

کانه یقول یا مؤمن عصای مخلوق چون بدست دوست ما بود چندان عصا و رسنها ناچیز کرد که هیچ پدید نیامد رحمت و مغفرت مانا مخلوق بدل نست اولتر که گناهان ناچیز گرداند و هیچ جای پدید نیاید . عصای موسی علیه السلام حق بود و جادوی ایشان باطل ، حقی حق بر باطل غلبه کند باطل در جنب حق ناپدید شد که ذره پدید نیامد . یا مؤمن معصیت تو باطل است و رحمت و مغفرت من حق . چون حق را بر باطل گمارم هر چند باطل بسیار بود همه را ناچیز گرداند و نیست کند ، که هیچ جای پدید نیاید .

پس فرعون موسی را علیه السلام تهدید کرد و باز گشت و آنچه رفته بود با ایه^۲ بگفت ، و کشتن جادوان را حکایت کرد و گفت موسی را نیز بکشم . آیه گفت یا فرعون شرم نداری که چندین سال بر کفر بوده چون حجت و برهان بدیدی چرا باری نگروی^۳ و آن مسلمانان را چرا کشتی که گرویده بودند؟ و نیز می گویی که موسی را بکشم . فرعون گفت تو با موسی یکی بوده . این

۱- بوده ، داشته ۲- در هر دو نسخه و در هر مورد « آیه » ، که همان « آیه » است

۳- باز نکردی

همه از تو آمد کش پیروردی و او را بر من گماشتی ، و تو در دین او بوده و از دین من بیزار شده . آیه گفت خدای یکيست آفریدگار من و تو و آن همه خلق .

پس مسلمانی خویش آشکارا کرد . فرعون بفرمود تا آیه را بازداشتند ، و چهل روز طعامش ندادند ، و عذابهای گوناگون میکردند که ازین گفتار باز گردد ، و بخدایی فرعون [۸۵۵] مقرر آید . باز نکشت و اعراض نکرد . پس چهل روزش بیاوردند و بخوابانیدند و میخهای آهنین در دست و پهلوهاء و بهر جای فرو بردند و بزمین درد و ختند ، و بدان زاریش بکشتند . و در آن چهل روز دعاش این بود که می گفت : نجّنی من فرعون و عمله و نجّنی من القوم الظالمین^۱ . و همیشه این می گفت در زندان تا آنگاه که بمیخش بدو ختند ، و نیز بگفت تا عورت او را برهنه کردند و میخی فرو بردند . چون عورتش برهنه شد گفت : ربّ ابن لی عندك بیتاً فی الجنّة^۱ . حق تعالی فریشتگان را بفرستاد تا قبه از نور بیاوردند ، و ویرا از میان ایشان برداشتند ، و در میان آن قبه نشاندند و ببردند تا بهشت . و آنجا می باشد تا روز قیامت .

پس فرعون از خشم بفرمود تا قبطیان مرئی اسرایل را رنجانیدن گرفتند بیشتر از آنکه می رنجانیدند ، و خوار تر گرفتند . و بنی اسرایلیان بیاء ایشان در افتادند . و موسی هر روزی می گفتی که مکنید ، و پند همی دادی و دعوت همی کرد تا هفت سال بر آمد . و بعضی گویند هفت ماه بر آمد . بنی اسرایل بیامدند بنزدیک موسی و گفتند که ما پنداشتیم که تو بیایی و ما را فرجی و راحتی بود از آمدن تو . اکنون سخت گشت کارهای ما ، دعا کن یا حیلتی تا ما را راحت آید . چنانکه گفت : قالوا اودینا من قبل ان تأتینا و

من بعد ماجئتنا. الایة ۱ . موسی گفت صبور باشید که حق تعالی دشمن شما را هلاک کند .

پس موسی برخاست و بر فرعون آمد و او را دعوت کرد و بحق بترسانید ، گفت بترس از خدای تعالی و بنی [۸۵ه] اسرایل را بمن باز ده ، و از بندگی آزاد کن که ایشان آزادند ، و پیغامبر زاد گیانند ، و اگر نه ۲ دعا کنم تا عذاب آید . نپذیرفت ، و استخفاف کرد . جبریل علیه السلام آمد و گفت که حق تعالی می گوید که عذاب فرستم بریشان ، تو دل شاد دار . و موسی شادمان گشت .

قصهٔ چهل و چهارم

دعا کردن موسی و اجابت آمین و عذاب فرعون
و معنی آیات مفصلات

پس حق تعالی موسی را ظفر داد بر فرعون که مثل جمله ۳ جادوان و سحره را اسلام کرامت کرد ، و فرعون ایشان را هلاک کرد .

هامان پیامد با قوم کافران از مهتران ، و گفت یا فرعون بنی اسرایل را و موسی را یله کردی تا هر چه خواهند می کنند ، و ترا ناسازا ۴ می گویند . قوله سبحانه و تعالی : قال الملأ من قوم فرعون انذر موسی و قومه ۵ ؟ الایة . آنگاه فرعون گفت هر چه از ایشان پسر آید بکشم و زنانشان را برده کنم . و انا فوقهم قاهرون ۵ .

قال موسی لقومه : استعینوا بالله و اصبروا ۶ . موسی گفت مر قوم خود را از خدای یاری خواهید و صبر کنید که زمین مر حق راست ، میراث دهد هر کرا

۱ - الاعراف ۱۲۹ ۲ - والا ۳ - ظفر داد و جمله ۴ - ناسزا
۵ - الاعراف ۱۲۷ ۶ - الاعراف ۱۲۸

خواهد از بندگان خویش ، و عاقبت پرهیز کاران را بود .
بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را بلا بود پیش از آنکه نیامدی و اکنون
بیشتر شد ، و ما را نیز صبر نماند .

موسی علیه السلام بیامد و گفت مکنید که عذاب آید ، گفتند بجادوی تو
ما نگرویم ، [۱۶۸] چنانکه گفت : وقالوا مهماتنا به من آية لتسحرنا بها .^۱
الایة . گفتند هر گاه بیایی و ما را جادوی نمایی ما بتو نگرویم . فارسلنا علیهم
الطوفان . ۲ الایة . قوله تعالى : ولقد آتینا موسی تسع آیات بیّنات^۳ . یعنی پیدا
آورد نه معجزه : عصا ، و دیگر ید بیضا ، سه دیگر انفجار ماء ، و چهارم انفلاق
دریا ، و پنجم طوفان سخت از سما ، ششم ملخ پرّان از هوا و خوردن کشتها ،
و هفتم ملخ پیاده و خوردن غلّها نابرکها و بیخها ، و هشتم بلای بزغان و پدید
آمدن ایشان در آبها و طعامها ، و نهم فرستادن خون بدان گروه ناسزا .
اول حق تعالی باران بفرستاد هفت شبان روز تا همه مصر آب گرفت ، و
چون دریا شد خلق بیچاره گشتند ، و از شهر بیرون گریختند از بیم فرود آمدن
خانها . و فرعون متحیر شد .

همه پیش فرعون شدند و گفتند ما را ازین بلا فرج آر و حیل کن . فرعون
گفت این کرده موسی است پیش او روید ، و شفاعت کنید ، و بگوئید که اگر
این عذاب از ما برداری و برگردانی ما یا تو بگرویم ، و بنی اسرائیل را بتو باز
دهیم . همه بیامدند و زاری و خواهش کردند . و اهل دین نرم باشند خاصّه
پیغامبران . موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت .
ایشان عهد را بشکستند . و جای [دیگر] گفت . بیامدند و گفتند : یا ایّها السّاحر
ادع لنا ربّک^۴ . و قبطیان عالم را ساحر خواندندی . یعنی ایّها العالم . پس موسی

۱ - الاعراف ۱۳۲ ۲ - الاعراف ۱۳۳ ۳ - الاسری ۱۰۱ ۴ - الزخرف ۴۹

دعا کرد خدای تعالی آن باران سخت را از ایشان برگرفت . و باد فرستاد تا جهان خشك شد [۸۶b] . چون آفتاب بتافت صد هزاران گونه نبات برآمد . ایشان گفتند ما این باران را بتری دانستیم و عقوبت آن خود بهتری ما آمد و راحت ^۱ .

موسی گفت بگروید . استخفاف کردند و نگریدند . موسی دلتنگ شد و غمگین گشت ، بیستاد ، و چهل روز دیگر دعا کرد ، اجابت شد . کشته‌هایشان و نباتهایشان نیکو شده بود ، حق تعالی ملخ فرستاد تا همه مصر بانواحیهاء آن بیوشانید از ملخ ، چنانکه آفتاب پوشیده شد . و کشته‌ها و نباتها می‌خوردند . پس قصد شهر کردند و هفت شبان روز می‌خوردند تا چیزی نماند .

قوم فرعون دیگر بار نالیدند ، و پیش فرعون آمدند و گفتند که ما را فریاد رس . فرعون مهتران ورثیسان را بفرمود که پیش موسی روید و عذر خواهید که اول گروه که عهد کردند عامه بودند ، بایشان عهد و وفا نبود ، اکنون ما با تو عهد کنیم و وفا کنیم ، و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم .

بیامدند و گفتند و لابه کردند . موسی علیه السلام نرم شد و دعا کرد ، اجابت آمد . حق تعالی بادی بفرستاد تا آن ملخ را ^۲ پاك بسوخت و نیست کرد ، و بعضی از نباتها مانده بود نيك گشت ، و خوردن يك ساله حاصل شد .

دیگر باره عهد بشکستند و خلاف کردند . گفتند چرا گرویم ، یکساله نفقات داریم ، و دیگر سال کشت دیگر کنیم . موسی گفت عهد را وفا کنید و بگروید . گفتند نکنیم و نگرویم . موسی غمگین شد . پس چهل شبان روز دعا کرد اجابت آمد ، و حق تعالی قمل فرستاد بر ایشان ، یعنی ملخ پیاده ، بیامدند و آن [۸۷a] کشته‌ها را پاك بنخوردند .

۱ - باران را عقوبت پنداشتیم ، این خود راحت ما بوده است ۲ - ملخ را همه

سدیگر بار پیش فرعون بفریاد آمدند . فرعون سرهنگان و خاصکیان خویش را بفرستاد نزدیک موسی ، تا پیام دهند ، و عذر خواستند ، و گفتند ما خاصکیان اویسیم . اگر این عذاب از ما برداری عهد نشکنیم و بگرویم که رعیت را وفا نبود و ما عهد را وفا کنیم ، و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم . موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی بادی را بفرستاد تا همه را بدریا انداخت و از آن بلا برستند و عذاب هیچ نماند .

پس ایشانرا بطعام حاجت آمد . گفتند برای چه گرویم که ما را نه طعام است ، و نه چیزی که بخوریم . نگرویدند ، و بنی اسرائیل را باز ندادند . موسی دیگر بار بدعا مشغول شد ، چهل روز ، جبریل آمد علیه السلام و گفت یا موسی حق تعالی عذاب می فرستد . پس حق تعالی ضفدع را بفرستاد ، و امر کرد تا هر چه در دریاها و رودها و جویها و مرغزارها بزغ بود بشهر آمدند ، تا همچنان که همه دیگها و خم ها و هر چه بود پر شد . همه بیچاره شدند از آن بلا ، و نیز وجه شفاعت ندیدند .

باز پیش فرعون شدند و گفتند که ما را حیلتی کن . فرعون هامان را بفرستاد و گفت ازین بار این کار تست . برفت ، وزاری و تضرع کرد و گفت ، ازین بار عهد من می کنم و من خلاف در عهد روا ندارم ، و پذیرفتم که خلاف نکنم . موسی نرم شد و دعا کرد ، اجابت آمد ، و حق تعالی عذاب از ایشان برداشت .

باز عهد را بشکستند و نگرویدند . موسی باز دعا کرد ، چهل شبان روز . حق تعالی بلای دیگرشان فرستاد و آن خون بود که آبهاشان همه خون شد . رود و حوض و همه هر کجا آب بود خون شد . جویهائ [۸۷b] بنی اسرائیلیان

و حوضهاشان با کوزه^۱، و هر کجا بنی اسرائیلی آب برداشتی آب صافی بودی، چون قبطی بر گرفتنی خون صرف شدی تا هفت شبان روز. قوله تعالی: والدم آیات مَفْصَلَاتٍ^۲. تا همه درماندند و از تشنگی می مردند.

فرعون با قوم خویش بر نشست و گفت آن جوی خوش از بنی اسرائیل بستانیم. آمد بلب جوی و دست بآب در کرد. آنجا که دست فرعون برسید خون شد، و آب که بدست بر گرفت خون بود. متحیر شد چنانکه از تشنگی هلاک میخواست شد. گفت تدبیر آنست که ازین بار خود بروم.

پیش موسی رفت و بسیار زاری کرد، و نضرّها و خواهشها نمود، و گفت از این بار عهد من می کنم، دانی که ملوک را عهد خلاف کردن روا نبود. من بگروم و بنی اسرائیل را بتوباز دهم. موسی دعا کرد و حق تعالی عذاب برداشت و آبهاشان خوش شد و روشن شد.

پس موسی علیه السّلم دیگر روز پیش فرعون آمد تا عهد را وفا کند. فرعون لعین گفت: اما یا موسی گرویدن ممکن نیست که من از خداوندی بیندگی آیم، لیکن قول خود را وفا کنم و بنی اسرائیل را بتوباز دهم. پس صد و بیست هزار مرد را از بنی اسرائیل آزاد کرد و بموسی داد، و گفت از ولایت من بیرون شوید و بزمین پدران خود روید.

موسی علیه السّلم بیامد و بنی اسرائیل را جدا کرد، و هر چه بود کالای ایشان طلب کرد، و پیش فرعون رفت و گفت چهارپای ایشان همه باز ده گفت هیچ ندهم. اگر بنی اسرائیل را برهنه بیری و اگر نه بگذار تا بندگان ما همی کنند. موسی گفت از حق فرمان چنانست که باز ستانم، پس بروم. هر چند

۱ - هر کجا که رودها و حوضها و چشمه ها و چاهها بود همه خون شد. جویها و رودها و چاهها و چشمهای بنی اسرائیل پاک بود ۲ - الاعراف ۱۳۳

بگفت سود [۸۸۵] نداشت .

پس موسی علیه السلام دعا کرد تا چهل روز، وحی آمد که یا موسی برخیز و برو بنی اسرائیل را ببر تا آنگاه که حکم مایاید. موسی مهتران بنی اسرائیل را بخواند، و فرمان حق تعالی بدیشان رسانید، و بفرمود تا کار رفتن بساختند، و بفرمود زنان بنی اسرائیل را که آشنای زنان قبطیان بودند تا بخانههای ایشان رفتند و گفتند ما را همچنین گسیل می کنند و کالای ما فرعون باز نمی دهد، و اکنون ما را عید در پیش است. اکنون جامه ها ما را بعاریت دهید. پس بستند پیراهن ها و جبهه ها^۱ و هر چیزی، و بیوشیدند و میامدند. و کارها بساختند، و بنیم شب بیرون آمدند. آمدند، و هر کجا چهار پای ایشان بود برانندند، و پیردند .

و گفته اند در آن روز کار دوازده سیط بودند هر سبطی صد و بیست هزار مرد، جمله باشد هزار هزار و چهار صد هزار و چهل هزار بحساب آمدند .
والله اعلم .

قصه چهل و پنجم

هجرت کردن موسی علیه السلام و عمر یحیی، و از آب گذشتن .

چون موسی با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمدند نیم شب تاریک [بود] . چون روز شد قبطیان برخاستند مر موسی را طلب کردند، نیافتند . بانگ بر خاست که موسی با بنی اسرائیل بگریخت و کالای ما پیردند .

فرعون را خبر کردند متحیر شد و بفرمود تا منادی کردند که از لشکر ما و از رعیت ما هر که هست بر نشینند تا پس موسی رویم و او را عقوبت کنیم . سه شبان روز کار می ساختند مر رفتن را، تا سیصد هزار مرد قبطی سوار و پیاده

بيرون [۸۸b] آمد .

وموسى عليه السّلم آهسته آهسته مى رفت. قوله تعالى: واوحينا الى موسى ان اسر بعبادى ائلكم متّبعون^۱. پس موسى نرم نرم مى رفت كه بابنى اسرائيل^۲ بها^۳ گران بود و ستوران با بار، هر گونه مى رفتند. بعضى گویند هفت شبان روز رفته بودند كه فرعون سپاه كرد كرد، چنانكه حق تعالى خبر داد: فارسل فرعون فى المدائن حاشرين^۳. پس فرعون لعین بفرستاد و حشم كرد كرد بنواحى مصر. قوله تعالى: اِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْ ذِمَّةٍ قَلِيلُونَ. وائهم لنا لغائظون^۴ گفت ايشان گروهى اند اندك كه مارا دشمن اند و ماهمه جمله، نزدك ايشان رويم و همه را هلاك كنيم.

پس همه بيرون آمدند از شهر و نواحىها جمله قبطيان، سلطان و رعيت بشتافتند. و موسى هفت شبان روز بابنى اسرائيل رفته بودند، و ايشان بدو روز بر رفتند تا نزدك رسيدند با ايشان .

بنى اسرائيل كرد لشكر فرعون بديدند، گفتند يا موسى هلاك از ما بر آمد و تو ما را هلاك كردى . قوله تعالى: فلما تراء الجمعان^۵. موسى گفت مترسيد كه خداى تعالى بامنست: كلا اِنَّ معى ربّى سيهدى^۶.

پس موسى عليه السّلم و بنى اسرائيل بشتافتند تا آنگاه كه پيش آب ديدند و از پس لشكر، همه بآنك كردند كه يا موسى هلاك كردى مارا . جبريل عليه السّلام آمد و گفت يا موسى حق تعالى نجات و برهان تو درين عصا كرده است . عصا بر آب زن تا صنع صانع بينى. چنانكه ملك تعالى خبر داده است:

۱ - الشعراء ۵۲ ۲ - ينه ۳ - الشعراء ۵۳ ۴ - الشعراء ۵۵-۵۴

۵ - الشعراء ۶۱ ۶ - الشعراء ۶۲

فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر فانفلق^۱، موسی عصا را بر آب زد . بعضی گویند شاخی بود از آب دریا^۲ . چون موسی عصا بر دریا [۸۹a] زد، دریا بشکافت بامر حق و بقدرت او آب درهوا بیستاد، و دوازده طاق پدید آمد، و زمین خشك بقدر دریا پیدا شد. موسی مر بنی اسرایل را گفت هر سبطی طاقی بگیرد باینه و اهل خویش. بنی اسرایل گفتند این آب دریا دوازده طاقست و ما دوازده سبط و با ما چندین ستور. اگر یکی قوم از ما هلاک شود و با آب غرقه شود ما نبینیم، خواهیم که مایکدیگر را می بینیم، و طاقها ما در یکدیگر گذاشته بود تا اگر یکی سبط^۳ از آن غرقه شود ما بینیم، و یاری کنیم، و حیلہ کنیم. موسی دعا کرد. جبریل آمد علیه السلام که یا موسی عصا بر آب زن. موسی عصا بر آب زد، طاقها همه بهم گذاشته شد چنانکه ایشان خواستند، و همه بگذشتند و یکدیگر را می دیدند .

و گویند آب از زمین برخاسته بود و خاک از دریا بر آمد، هر چند زمین دریا بود. چون تقدیر حق با موسی بود چنین لطف کرد تا همه بسلامت بگذشتند. و فرعون و لشکر نزدیک رسیده بودند و همی دیدند گذشتن ایشان قوله تعالی : و ازلفنا تم الاخرین^۴

چون فرعون لعین در رسید و آن آب دید چنان طاق گشته، دانست که آن مه جزه اوست، متعجب شد، و اندیشید که اکنون چون قبطیان این حال بینند دلها بر گردد^۵ و گویند که دین موسی حقست که او را آب چنین فرمانبردار است، و مرورا چندین قوت و کرامت است .

پس فرعون بیستاد و روی بلشکر خود کرد و گفت اکنون درست گشت

۱ - الثمراء ۶۳ ۲ - بعضی گویند که آب نیل بود و بعضی گویند شاخی بود از دریا
۳ - یکی از اسباط ۴ - الثمراء ۶۴ ۵ - دلها را بگردانند

مر شما را بخدایی او و حجّت او؟ آن ملعون سگ بل کم از سگ کیدی^۱ و بهانه می ساخت [۸۹ب] تا از آنجا باز گردد، چه دانست که بوی چمه خواهد رسید چون بدان آب درشود. ملک تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد براسبی مادیان تا بلب دریا آمد و فرعون براسبی کشنی^۲ نشسته بود. جبریل مر آن مادیان را پیش او براند. اسب فرعون بوی مادیان یسافت خویشتن را در افکند و آهنک دریا کرد. فرعون چون دید که سواری پیش ازو در رفت پنداشت که یکی از سرهنگان اوست، و فرعون نیز آهنک رقتن کرد و از پس آن مادیان می شتافت تا بدورسد.

قصه چهل و ششم

غرقه شدن فرعون

در قصه چنانست که ملک تعالی چهارصد فرشته بفرستاد همه بر صورت سرهنگان وی، تا از پس قفای لشکر در آمدند و بانگ می کردند که: ادرکوا الملك حتى تلحقوا بعدو کم. تاجمله لشکر قبطیان در آمد. چنانکه در قصه آمده است که اولین سوار از لشکر فرعون بکرانه دریا خواست بیرون آمدن و آخرین سوار از لشکر فرعون پای در دریا نهاده بود که آب در آمد و آن طاقها برهم زد و همه لشکر فرعون با فرعون و قبطیان همه غرق شدند.

موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از آب دریا دو فرسنگ رفته بودند که آن بانگ و فرع بشنیدند. موسی علیه السلام بر بالایی شد و بیستاد، و بنی اسرائیل را فرمود تا گرد آمدند و خطبه کرد، و ملک تعالی را ثنا کرد و شکر

۱- بل که کمتر از سگ می گوید که این آب از هیبت او چنین شد. آن ملعون کیدی

۲- کشن

کرد و گفت : يا عباد الله ابشروا فان الله قد اهلك عدوكم في البحر . ایشان با یکدیگر گفتند که ما آواز شنیدیم لیکن چه دانیم که چه بود. موسی بحقیقت می گوید یا از بهر دلخوشی ما [۹۰.۵] می گوید .

پس گفتند یا موسی اگر ملك تعالى دشمن ما را هلاك كرد ما خواهيم معاينه بينيم تا ايمن گرديم، و يقين بدانيم، و دشمن خویش را بكام خویش بينيم. جبریل آمد علیه السلام و گفت یا موسی ملك تعالى دشمن داران ^۱ بنی اسرائیل را هلاك كرد . موسی گفت یا مردمان اینك جبریل آمد و خبر داد كه ملك تعالى دشمنان ما را هلاك كرد. ایشان گفتند كه تا بچشم خویش نبینیم دل ما خوش نگردد . جبریل موسی را گفت باز گرد و قوم را باز گردان كه ایشان ترسیده شده اند .

پس همه باز گشتند ، رسیدند تا لب دریا، آب دیدند صعب، و آن طاقها شکسته . گفتند ما این آب همی بینیم لیکن چه دانیم كه دشمن ما در اینجا هلاك شده است یا نه، بود كه برای دیگر باز گشته باشند و از پس ما آیند و ما را هلاك كنند. اگر ایشان هلاك شده اند بایستی كه ما از ایشان اثری بدیدیم، چنان خواهیم تا تواز خدای تعالى در خواهی تا ایشان را بما نماید .

موسى دعا كرد و فرمان آمد كه: موسى عصا بر آب زن. موسى عصا بر آب زد. همه مردگان - از آدمی و ستور - بر روی آب آمدند تا بنی اسرائیل ایشان را دیدند و بشناختند. قوله تعالى: وانجينا موسى ومن معه اجمعين. ^۲ ثم اغرقنا بعد الباقي ^۳. قوله تعالى: ثم اغرقنا الاخيرين ^۴ .

در قصه چنین آمده است كه چون فرعون و قومش غرق شدند، جبریل آنجا حاضر بود ، [فرعون] گفت : آمنت انه لا اله الا الذى آمنت به بنو اسرائيل، و

انامن المسلمین. ^۱ جبریل کفی کل سیاه از قعر [۹۰b] دریا برداشت و بدهان او در نهاد و گفت: الآن وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین ^۲. خداوندان اشارت گفته‌اند ملک تعالی با جبریل عتاب کرد و گفت چرا نمائندی آن بنده ما را تا آن سخن تمام بگفتی؟ از رحمت ما دریافت آمد؟ بعزت و جلال من که اگر کلمه توحید با اعتقاد درست تمام بگفتی من وی را بیامرزیدم و رحمت کردم.

و گویند مر موسی را خاله زاده بود، نامش سامری بود از جمله بنی اسرائیل، هیچ کس جبریل را نشناخت مگر او، پس بدید و بدانست و بوقت بر آمدن از دریا از زیر سم اسب جبریل کف خاک برداشت تا آنگاه که آن گوساله بساخت و بنی اسرائیل را از راه بیرد.

پس موسی را آنجا که فرمان بود برفت، ایمن گشته. و بنی اسرائیل چشم داشتند که ملک تعالی ایشان را بمصر فرستد و ولایت مصر را باز دهد، و با قبطیان همان فرماید کرد که ایشان کرده بودند از کشتن وزن و فرزند بنده کردن. پس آن نبود که خود خواستند، لیکن فرمانشان آمد که بزمین شام روید و بجایگاه پدران باز گردید.

پس موسی قصد شام کرد با بنی اسرائیل، و مصر را همان کس داشت که فرعون آنرا خلیفه کرده بود بر اهل مصر، و فرعون را فرزند نبود. و همان پس غرق فرعون هفت سال بزیست پس بمرد. و چند سال مملکت مصر فرزندان همام داشتند، تا آنگاه که بنی اسرائیل بمصر باز رفتند بامر خدای تعالی. و این قصه را خدای تعالی بچند جای یاد کرده است در قرآن: و جاوزنا بینی اسرائیل

البحر. ۱ [۹۱a] ان اسر بعبادی ۲ ثم اغرقنا الاخرین ۳ ثم اغرقنا بعد الباقین. ۴

قصه چهل و هفتم رفتن بنی اسرائیل بشام

چون موسی علیه السلام از آنجا بر گرفت و سه شبانه روز بر رفتند بشهری رسیدند از شهر هاء شام و در آن شهر گروهی عجمیان بودند و بت می پرستیدند. چون بنی اسرائیل آن بدیدند عجب داشتند و بنظاره رفتند و با ایشان مناظره کردند، و گفتند این را چرا می پرستید؟ گفتند اینها بنیان خدا و آسمان و زمین اند که ایشان ما را برهاند. بعضی از بنی اسرائیل این سخن ایشان بشنیدند بنادانی و میان خویش گفتند ما را نیز از بتان همچنین می بایستی تا ما را یاری کردند.

پس بر رفتند و موسی را گفتند که تو همه نیکوئیها بجاء ما کردی و ما دل بر تو نهاده ایم، و هرگز در سفر و حضر از تو غایب نخواهیم بودن، هر کجا تو می روی ما نیز می رویم، و از فرمان تو بیرون نیاییم، لیکن ما را یکی آرزوست. موسی گفت چه خواهید؟ گفتند ما را نیز همچنین بتان باید که ما نیز ایشان را عبادت کنیم تا ما را یاری دهند و شفاعت کنند. قوله تعالی: فأتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم ۵ الایة. موسی علیه السلام متحیر شد و بتعجب در ماند از نادانی ایشان، و روی بآسمان کرد و گفت بار خدا یا این چه قومی اند بدین نادانی؟ چندین فضل و نیکوی که بجای ایشان کردی و ایشان را رغبت بت پرستیدنست. جبریل آمد و گفت یا موسی برو و مرا ایشان را پند ده و ملامت مکن ۶ و درشتی مکن با ایشان.

۱- یونس ۹۰ ۲- الشعراء ۵۲ ۳- الشعراء ۶۶ ۴- الشعراء ۱۲۰
۵- الاعراف ۱۳۸ ۶- ملامت کن (بیا)

پس موسی علیه السّلم منادی فرمود میان بنی اسرائیل که جمله شوید تا سخن [۹۱a] موسی بشنوید . جمله شدند . موسی بفرمود تا جای بلند بساختند . موسی بر آنجا شد و مجلس کرد و آن نخستین مجلس بود که موسی کرد مر بنی اسرائیل را ، و خدای را تعالی ثنا کرد و او را بستود بپاکی و عظمت و یگانگی و قدرت ، و بر انبیاء گذشته علیهم السّلم درود داد ، فضلها و نعمتهاء ملك تعالی یاد کرد و بر شمرد بر ایشان ، و سیرت پدران ایشان - یعنی ابراهیم و اسحق و یعقوب و اولاد ایشان - همه یاد کرد ، و ایشان را از بت پرستیدن نهی کرد ، و بتان را و بت پرستان را بپکوهید . چنانکه ملك تعالی خبر داد : ائکم قوم تجهلون . انّ هؤلاء (یعنی الاصنام) متبرّ ما هم فیه و باطل ما کانوا يعملون ^۱ . هلاک شدنی اند و بدو زخ گرفتار آمدنی ، و این بت پرستیدن باطلست و آنچه میکنند . و گفت : اغیر الله ابغیکم الّها؟ ای می خواهید که چیزی را می پرستید که هیچ چیز را بکار نیاید . و هو فضّلکم علی العالمین ^۲ . و او مر شمارا فضل داده است و گزیده بر عالمیان .

پس بنی اسرائیل هر چه پیران بودند و اهل صلاح همه بگرفتند ، و از موسی عذرها خواستند و گفتند یا موسی دعا کن تا خدای تعالی ما را هلاک نکند ، و عفو بت نکند ، و بطاقت ما ما را فرمائی فرماید تا آن بجای آریم تا از ما خشتود گردد . موسی علیه السّلم دعا کرد جبریل علیه السّلم [گفت] که یا موسی بنی اسرائیل را بشام بر ، و آنجا دهیست ^۳ مستقر کنید . موسی ایشان را برداشت و آنجا برد .

چون آنجا رسیدند امر آمد از حق تعالی که یا موسی چون خواهند بدان دیه در آیند بگوی تا سجده [۹۲a] کنند ، و بگوی تا عذر خواهند و توبه

کنند . قوله عز وجل: وادخلوا الباب سجداً وقلوا حطة نغفر لكم خطاياكم^۱ . حطة یعنی حطة^۲ عنا ذنوبنا الذی ارتکبنا باختیار الاصنام . بیامدند و در آن دیه در آمدند و بروی در افتادند ، چون ساجدان ، و خلق آن شهر نظاره می کردند ، و حکمت آن بود تا تواضع و مذلت ایشان خلق بدانند ، و بار دیگر بدان حدیث میل نکردند ، هر چه صلحا بودند آن بجا آوردند و هر چه نابکار بودند استهزی کردند

و در قصه آمدست که آن در گاه فرو تریامد باندازه ایشان بوقت در آمدن ، تا همه در آمدند بدان . و آن گروه حطه یعنی مستهزیان می گفتند فبدل حنطة سمقانا^۳ گندم سرخ بود . حق تعالی خبر داد : فبدل الذین ظلموا^۴ والرجز تحیرهم فی النیة .

و آن آن بود که چون آنجا بودند همیشه علماء و صلحاء ایشان می ترسیدند از آن گناه ، تا بیامدند پیش موسی علیه السلام و ازو درخواستند که ما را طاعتی و شریعتی باید که حق تعالی ما را بفرماید تا ما آن بجا می آریم که در آن خشنودی او بود ، بجز از شریعت اسحق و یعقوب . موسی گفت من بطور روم و از حق تعالی بنخواهم ، امید دارم که حق تعالی مرا همان کرامت کند که باقول کرد ، و یا من سخن گوید ، و باشد که فرمانی فرماید که در آن خشنودی او بود .

پس بطور رفت و گویند شعیب علیه السلام در گذشته بود . موسی پیش کوه آمد و دعا کرد ، ندا آمد که یا موسی بر آی که ترا همان کرامتست که اول بود . موسی علیه السلام بکوه بر آمد و حق تعالی بی واسطه با او سخن گفت .

۱ - البقرة ۵۸ ۲ - حطة (در هر دو نسخه) ظاهراً : حط ۳ - و قولي دیگر

آست که گفتند بلفت خود عطا سمقایا ، یعنی حنطة حمراء (تفسیر ابوالفتح ، جلد اول ص ۱۲۸)

۴ - البقرة ۵۹

موسی دعا کرد و از حق تعالی بخواست شریعتی و طاعتی که خشنودی تو در آن بود. حق تعالی اجابت کرد و وعده کرد بدادن تورات و شریعت [۹۲b] بزرگوار که هزار پیغامبر علیهم السلام بران کار کردند، و بنی اسرائیل را بدان فخر بود و فضل بود بر همه خلقتان.

امرا مد که یا موسی بنی اسرائیل را بگوی که من شما را اختیار کردم، و بر همه خلقتان فضل نهادم، و از جمله شما يك گروه را پیغامبری دادم، و يك گروه را ملك دادم، و يك گروه را عالم و بزرگ گردانیدم. و نیز از دشمن برهانیدم، و از دریا بگذراندم، و چندین نیکوی کردم، و بفرمودم: کونوالی حتی اکون لکم، مرا باشید تا من مر شما را باشم، و لا تعصونی اسخط علیکم، بمن عاصی مشوید که خشم من بر شما لازم آید، و شما خشنودی من طلب کنید. یکی غزو و جهاد کنید بسوی یمن و برین عمالقه که دشمن شما اند و آن پدران شما تا من نصرت کنم شما را، و خشنودی من بیابید^۱.

موسی پیامد شادمانه، و بنی اسرائیل این فرمان برسانید. ایشان نیز شادی کردند که ما فرمان برداریم. کار بساختند مر غزورا، و همه از شهر بیرون شدند تا بر بیابان.

ملك یمن خبر یافت از آمدن موسی و بنی اسرائیل، بترسید، که از هلاک شدن فرعون خبر یافته بود. پس رسولی بفرستاد از بقیت عادیان که حرب را^۲ شاید بنمود، و هیچ حذر نسکرد، و صفت لشکر و قوت از ملك بگفت^۳. موسی گفت با کی نیست از قوت و شوکت تو و آن ملك، که حق تعالی ناصر

۱ - و خشنودی بیابید ۲ - عادیان با قوت و شوکت پیامد بنزد يك موسی علیه السلام و قوت و ادبها که حرب را... پس بر موسی علیه السلام کس بفرستاد از آن بقیت عادیان با قوت و با شوکت، پیامد ندیش موسی، و ادبها که حرب را بر کار آید و شاید، بنمودند. (بیا)
۳ - و قوت و ادبها بگفت.

و معین منست ، و من بحرب او بفرمان حق آمده ام تا بگروم و ایمان آرود و اگر نه شما را هلاک کنم . رسول باز گشت با بیم و فزع .

موسی و بنی اسرائیل دو منزل در بیابان آمده بودند . گفتند ما آن راه نیاییم تا دشمن آگاه نشود . ناگاه برویم و فرو گیریم . و از راه هفت فرسنگ در بیابان رفته بودند ، و رسول و قوت او را دیده بودند [۹۳a] . بمیان خویش پنهان گفتند ^۱ چنانکه موسی ندانست که این قومی اند عظیم و ما سخت ضعیفانیم . موسی ماراهی ^۲ برد تا بدست ایشان هلاک شویم و این بدان می کند که ما بیت پرستی میل کردیم ، ما را عقوبت خواهد کرد . حق تعالی با موسی گفته است که ببرد ما را بهلاکت دهد ، ما خود باوی نرویم و بحرب اندر نیاییم . باز رویم و آبادانی معاش خویش طلب کنیم و باعیالان خویش بزییم . اگر خواهد که موسی برود کورو ، آنک تو و خدای تو . گو که برو ، که ما با عمالقه حرب نتوانیم کردن . همه بدین کلمه بیستادند و گفتند یا موسی تو برو که ما نیاییم . چون چنین کردند چهل سال اندر بیابان تیه بماندند .

قصه چهل و هشتم

مناجات موسی علیه السلام و مالتق بنی اسرائیل در تیه چهل سال

قال الله تعالى : و اذ قال موسى لقومه ان کروا نعمة الله عليكم ^۳ . الاية . در قصه آمده است که این عمالقه بر بیت المقدس راه یافته بودند و غالب شده ، ملك تعالی امر کرده بود تا آن را از ایشان باز ستانند و آنجا باشند

۱ - در میان خویش پنهان تدبیر کردند و گفتند . ۲ - ظاهراً : «مارا راهی» ، یا ، «مارا همی»

که زمین پیغامبران بود .

موسی گفت یا قوم در آید در زمین بیت المقدس که ملك تعالى شما را داده است ، و بنام شما کرده است . بزه کار و مستوجب عقوبت گردید اگر این فرمان نکنید ، و از جمله زیان کاران باشید . قالوا یا موسی ان فیها قوماً جبّارین ^۱ گفتند یا موسی در نیاییم که آنجا قومی اند قوی و بزرگ اندام ^۲ ، تا آن گاه که ایشان بیرون نیایند از آنجا ؛ چون ایشان بیرون آیند ما در آییم ، چد ما طاقت ایشان نداریم . [۹۳۱]

قال رجالان من الذین یخافون انعم الله علیهما . ^۳ دو مرد از ایشان از خدای می ترسیدند و ملك تعالى منت بر ایشان نهاده بود بدین و علم و اخلاص . گفتند در آید درین راه و قتال کنید با دشمن خود ، چون فرمان ملك در آید نصرت یابید و بر ایشان غالب گردید و تو کل بر خدای کنید ، اگر بوی گرویده اید : یکی یوشع بن نون بود و دیگر طالوت ، از علمای بنی اسرائیل بودند از فرزندان ابن یامین .

قالوا یا موسی انّا کن ندخلها ابدأ ما داموا فیها ^۴ . یا موسی سخن دراز مکن که ما هرگز در نیاییم تا ایشان آنجا اند ، تو برو با خداوند خویش و با ایشان قتال کنید مگر ایشان را قهر کنید و از آنجا بیرون کنید ، آنکه ما بیاییم و در آییم ، و اگر نه ما اینجا نشینیم ، و از اینجا بخشم رویم .

چون موسی نومید شد از نافرمانی ایشان گفت : ربّ انّی لا املك الاّ نفسی و اخی ^۵ . گفت الهی مرا حکم نیست برین قوم . حکم من بر تن منست و بر برادر من . من و برادرم برویم اگر دستوری فرمایی ، که ایشان بی فرمانی

۳ - المائدة ۲۳

۲ - قوی و گردنکشان و دراز بالا

۱ - المائدة ۲۲

۵ - المائدة ۲۵

۴ - المائدة ۲۴

می کنند . ملك تعالى وحی فرستاد بموسی ، که تو مرو و ترا جدایی نیست ازیشان ، ولیکن آنکه می گویند که باز گردیم و از بیابان بیرون رویم نتوانند بیرون آمدن که من راه بریشان بسته کنم . قوله تعالى : قال فأنها محرمة عليهم ^۱ آلاية . یا موسی غم مخور بریشان و رحم مکن برین قوم بی فرمان بیودن درین بیابان .

پس گفتند یا موسی چه باشد که از ملك تعالى بخواهی تا آن وعده های ما راست کند و آن شریعت و کتاب که وعده کرده ما را بفرماید تا ما بدان بردیگران فخر کنیم و فضل بگیریم .

پس موسی علما و صلحاء بنی [۹۴a] اسرایل را بخواند و نماز کردند و دعا کردند هفت شبانه روز ، و از ملك تعالى بخواستند کتاب و شریعت . جبریل آمد علیه السلام که ملك تعالى اجابت کرد و بفرمود که بروید و هفت روز روزه دارید ، و سروتن بشوید ، و زنان و کودکان رایا کی فرمایید . همچنان کردند و منتظر می بودند . ملك تعالى ثوریت را بفرستاد بیکبار و دفترهای بسته بزبان عبری چهل دفتر . چون جبریل بیاورد ، موسی بگرفت و بر بالایی رفت و گفت یا قوم ملك تعالى این کتاب بزرگ و عزیز بفرستاد و شریعت نیکو . بدانید که درین کتاب هفت هزار امر است در طاعت ، و هفت هزار نهی است از معصیتها ، و هفت هزار موعظه است ، و هفت هزار احسان است .

چون بنی اسرایل بشنیدند گرائشان آمد . گفتند ما طاقت این نداریم و و این بجای نتوانیم آوردن . همه جمله شدند بیکبار گفتند نپذیرفتیم . قالوا سمعنا و عصینا ^۲ . موسی تنگ دل شد و گفت یا قوم چگونه مردمانید شما . دعا کرد و گفت یا رب مرا ازین قوم ملال گرفت . ملك تعالى جبریل را

بفرستاد تا بیامد و کوهی بر سر ایشان گذاشت یک فرسنگ در یک فرسنگ،
 همچنین آنی که لشکر ایشان بود تا نزدیک رسید چنانکه خبر داد: واذتقنا
 الجبل فوقهم.^۱ فوله تعالی: ورفعنا فوقهم الطور.^۲ و آن چنان بود که جبریل
 کوه فرو می آورد. موسی بانگ می کرد بگیرید توریت را: خذوا ما اتینا کم
 بقوة.^۳ چون بدیدند که کوه بر ایشان نزدیک آمد، همه بسجده رفتند.
 یکی نیمه روی بر زمین نهادند و یک نیمه [۹۴b] بسوی کوه می نگرستند تا
 برایشان فرود می آید یا نه. و ازین معنی است که سجده جهودان بیک
 نیمه روی باشد. آنگاه پذیرفتند سختی از بیم عذاب.

فاما قاصان گویند که مردی بودست نام [او] عاج بن عوج، کوه او برداشت،
 و این دروغست که آورنده و بردارنده آن کوه جبریل بود. چون توریت
 پذیرفتند جبریل کوه باز جای خویش برد و درست اینست.

پس بنی اسرائیل می بودند بر آن جمله و شریعت می ورزیدند همچنان
 بدشخواری، و در هر چیزی حبله می کردند تا از بس سختی و دشخواری که
 می کردند کار بدیشان سخت و دشوار می شد. و رسول را گفته اند صلی الله علیه
 وسلم: لا تشدوا امورکم علی انفسکم فان بنی اسرائیل شدوا فشد الله علیهم.
 پس چون روز کار بر آمد بنی اسرائیل بیامدند و موسی را گفتند ما را وعده
 کرده بودی که ملک تعالی ما را عطایی دهد که ما را بر جهانیان فضل بود.
 موسی گفت تا من از ملک تعالی بخواهم. موسی چند روز دعا می کرد و
 بنی اسرائیل همچنین تقاضا می کردند تا یک روز همه مهتران گرد آمدند،
 و گفتند که موسی می گوید که خدای تعالی با من سخن می گوید، نیست
 این چنین که او می گوید، اگر درستست باید که کلام حق نیز ما را بشنواند

که ما نیز پیغامبر زاد گانیم و از آن اصلیم که اوست . موسی دعا کرد ملک تعالی اجابت کرد و امر آمد که بهترین قوم خود را اختیار کند و با خود بکوه^۱ برد تا حق تعالی ایشان را کلام خود بشنواند .

قصه چهل و نهم

رفتن موسی علیه السلام بطور سینا با قوم^۲

قوله تعالی [۹۵۵] : و اختار موسی قومه سبعین رجلا لميقاتنا^۳ الاية . و قصه چنان بود که ایشان دوازده سبط بودند هر سبطی از فرزندی بود از فرزندان یعقوب علیه السلام ، و ایشان را علماء و صلحاء و زهاد بودند . از هر سبطی چهار عالم و یکی زاهد و یکی حکیم مصلح اختیار کردند ، از هر سبطی شش کس که از ایشان بزرگتر بودند^۴ تا کلام حق تعالی بشنوند و موسی بفرمودشان تا همه سنتها بجا آورند ، و خود را پاک کردند ، و جامه‌ها پاک بپوشیدند ، و روزه بداشتند ، چنانکه موسی بفرموده بود . و آن چنان بود که چون موسی علیه السلام آن دعا کرد فرمان آمد که با ایشان باش و دل بنده که من خود کفایت کنم .

بقصه چنین آمده است که موسی با ایشان سه شبان روز ببرد ، همه گرد آمدند و بالک برداشتند که یا موسی ما درین بیابان هلاک می گردیم تا کی داری ما را در اینجا ؟ برخیز و ما را بیرون بر ، یا دستوری ده تا ما بیرون رویم و تو هر کجا که خواهی می رو .

پس موسی از آنجا که بود برداشت با بنی اسرایل . هر چند رفتندی چون

۱ - بکوه طور ۲ - با قوم خود ۳ - الاعراف ۱۵۶ ۴ - که بزرگتر ایشان بودند

شبان گاه شدی پنداشتندی که بمنزل رسیدند ، خواستندی که فرو آیند
بنگرستندی هم آنجا بودندی . همچنین تا چهار ماه برآمد: بامداد برداشتندی
و همه روز برفتندی چون شبان گاه شدی هم بر آنجا بودندی کد بر گرفته
بودندی، تا آنچه با ایشان بود از زاد و چهارپای همه خورده شد . متحیر شدند.
فریاد برداشتند وزاری کردند . موسی گفت این همه از شومی معصیت شماست
که ما را چنین افتاد .

پس [۹۵۵] موسی دعا کرد و گفت یا رب این همه بندگان تو بودند و
بنادانی کردند آنچه کردند . اگر ایشان را هلاک کنی نیز بر روی زمین از
آل یعقوب کس نماند که ترا عبادت کند. نیز گفت: اللهم ارزقنا من شرفه
لك . ملك تعالى دعائش اجابت کرد ومن وسلوی فرستاد . قوله تعالى : وانزلنا
عليكم المن والسلوى ^۱ . المن الثرجيبين و السلوى السمانى المشوية . ملك
تعالى هر شبی این ^۲ از هوا بفرستادی تا بر خاربنان آن بیابان فرو باریدی تا
وقت برآمدن آفتاب ، ایشان آنرا از خاربنان بچیدنندی چندانکه قوت ایشان
را کفایت بودی آن روز را . اگر درم سنگی بیشتر بودی گنده گشتی و اما
سلوی و برنج ^۳ بریان بوقت نماز دیگر بریشان فرو باریدی هم باندازه قوت
ایشان . ملك تعالى امر کرد : كلوا من طيبات ما رزقناكم ^۴ . و طعامشان ^۵
این بود .

و نیز آب خواستند موسی علیه السلام بصحرا بیرون آمد و علماء و
صلحاء بنی اسرائیل را بیرون برد و دعا کردند، ملك تعالى دعاء ایشان اجابت
کرد ، و بفرمود موسی را تا عصا بر سنگ ^۶ زند تا آب پدید آید . موسی

۱- البقرة ۵۷ ۲- اینهارا ۳- در هر دو نسخه، و ظاهراً «مرغ» در نسخه (بیا) کلمه‌ای
شبه به «ملخ» ۴- البقرة ۵۷ ۵- تا چهل سال آنجا بماندند و طعامشان
۶- بر سنگی

عصا بر سنگ زد آب پدید آمد بقدرت حق تعالی . و اذا استسفی موسی لقومه ^۱ .
 و در قصه چنین آمده است که آن سنگی بود چون سر گربه که جبریل علیه السلام
 بدو آورده بود ، از آن سنگها که معجزه آدم بود علیه السلام . و نیز گفته اند
 که آن سنگ بود که بر طور ^۲ عصاء موسی بر آن سنگ بود ، آنگاه که عصا
 بیفکند موسی آنرا در توبره داشتی ، و بر گردن درافکنده ، بامداد بیرون
 آوردی . و بر زمین نهادی از آن سنگ خرد [۹۶] دوازده ^۳ چشمه پدید آمدی
 مرد دوازده ^۴ گروه را بقدرت حق تعالی . هر سبطی را یکی جوی می رفتی تا
 آدمی و ستور و هر چه بودی همه سیراب شدند . و نیز چندان برداشتندی
 که آن همراه ^۵ بسنده بودی تا شبانگاه ، باز شبانگاه پدید آمدی تا همه سیر
 آب شدند ، و نیز آب طهارت و اغتسال برداشتند . و شاید بود که هر سبطی
 هزار هزار خورنده بودند از مرد و زن و کودک و چهار پای . قوله تعالی :
 قد علم کل اناس مشربهم ^۶ .

پس بنی اسرائیل دل بر آن بنهادند و خانها ساختند از گیاه . و جامه‌ها
 ایشان آنچه بود از گرمای آفتاب بسوخت و بریخت . پس بنالیدند از برهنگی .
 موسی علیه السلام دعا کرد ، اجابت آمد حق تعالی ایشان را از آسمان جامه
 فرستاد دوخته ، دراز را باندازه وی و کودک را به بالای وی . و کودک که از
 مادر بیامدی وی را از هوا جامه آمدی ، او بزرگ می شد و جامه‌اش نیز بزرگ
 می شد . و هر روز ابری پدید آمدی بامداد تا شب پیودی ، جامه‌هاشان از شوخ
 پاکیزه شدی . قوله تعالی : وظللنا علیکم الغمام ^۶ . همچنین تا چهل سال .

قاصان گویند که ایشان این چهل سال بدعای بلعام ابن باعورا ^۷ ماندند

۱- البقرة ۶۰	۲- در طور.	۳- دوازده	۴- که همه را آن	۵- البقرة ۶۰
۶- البقرة ۵۷	۷- باعور			

لیکن این درست نیست، گفته اند مانند ایشان در تیه سبب نا فرمانی حق بود که گفت بغزو و جهاد روند، نرفتند؛ خدای تعالی آن بدیشان رسانید. قوله تعالی: فأتتها محرمة عليهم اربعین سنة یتیهون فی الارض^۱. الایة. و درست اینست. و در قصه آمده است که بنی اسرائیل بتیه اندر بماندند، دانستند که بیرون آمدن روی^۲ نیست، دل بنهادند [۹۶b]. موسی گفت بطور روم با گزیدگان قوم خویش تا ایشان کلام حق بشنوند. حق تعالی او را امر کرد تا روزه دارد یکماه، شکر اجابت دعا را. قوله تعالی: و واعدنا موسی ثلاثین لیلة^۳.

سؤال - روز بروزه بود حق تعالی چرا بشب یاد کرد؟

جواب - زیرا گشادن روزه بشب بود، مریحمت مؤمن را وقت نعمت یاد کرد نه وقت شدت. و سخن است اندر آن که حق تعالی گفت. و اتمناها بعشر^۴.

چون سی روز روزه بداشت موسی علیه السّلم روزه بگشاد و بطور رفت. از حق تعالی امر آمد که یا موسی ندانسته که بوی دهن روزه دار بر ما دوستر از بوی مشک بر شما ادب آن ده روز دیگر روزه فرمود. گفت پس بیا و کلام ما بشنو. و این را قیاس کردند از خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم: لخلوق فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک عند الناس^۵. پس محققان گفته اند ما این نکویم که حضرت حق سبحانه و تعالی از آن پاکتر و منزّه ترست که چنین بود، لیکن رغبت عام را نیکوست. و بعضی گفته اند معنی این آن بود که روزه بفرمان خدای تعالی بگرفت و هنوز فرمان نا آمده روزه بگشاد، گفت تمام شد، و خواست حق آن بود که بفرمان بگیرد و بفرمان بگشاید،

۱ - المائدة ۲۶ ۲ - چاره ۳ - الاعراف ۱۴۲ ۴ - الاعراف ۱۴۲

۵ - در متن «عند الله»، و اشتباه است.

چنانکه این امت را گفته است : صومو الرؤیته و افطر و الرؤیته . تا در طاعت بود که کرده ^۱ بود . و بعضی گفته اند این همه برای حرمت این امت را بود که چون موسی علیه السلام روزه گرفت اول ذی القعدة بود ، چون ماه ذی الحجه نو شد روزه بگشاد . امرش آمد که ده روز [۹۷۸] دیگر روزه بدار که عید امت مصطفاست تا کرامت ایشان خلق را معلوم گردد .

پس موسی با هفتاد مرد گزیده بطورسینا رفت . قوله تعالی : ولما جاء موسی لمیقاتنا ^۲ الایة . چون موسی برابر کوه رسید روز نهم بود از ذی الحجه . قوم را گفت شما اینجا بیستید تا من بر کوه بر آییم و کار شما راست کنم ، و شما آهسته می آید تا کلام حق بشنوید . چون موسی علیه السلام بمیقات گاه رسید امر آمد : و ما اعجلک عن قومک یا موسی ؟ گفت یا موسی چرا شتاب کردی و پیشی از قوم بیامدی ؟ قال هم اولاء علی اثری . ^۳ . الایة . گفت ایشان بر اثر من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود کردی .

خداوندان اشارت گفته اند که موسی در وقت کلام شنیدن حق از قوم جدا شد خود را خاص گردانید ، و رسول ما صلی الله علیه و سلم وقت سلام خود را در جمع امت آورد ، همچنین روز قیامت وقت شفاعت همه را در جمع خود آورد . چون ^۴ رسید بدان جای که فرمان بود حق تعالی کلام خود بشنوانیدش بی واسطه ، این هفتاد تن بشنیدند خواستند که بیهوش شوند ، حق تعالی بفرمود موسی را علیه السلام که عصا بمیان ایشان فروزن تا ایشان را قوت بود . ابلیس علیه اللعنه پس از آن که کلام حق شنیده بودند ایشانرا وسوسه کرد تا گفتند : لعن الشیطان یگلمک . موسی تعجب کرد از گفتار ایشان و گفت دلیل بر آنکه این کلام حق است که سخن مخلوقان از یک جانب توان شنیدن ،

۱ - گزارد - ۲ - الاعراف ۱۴۲ - ۳ - طه ۸۳ - ۴ - چون موسی (ن)

و این سخنی است که از همه جانب ها می شنویم . و دیگر سخن مخلوق را بگوش توان شنیدن و این را بهفت اندام همی شنویم . دیگر که سخن مخلوق را [۹۷b] این هیبت نبود و این راهیبت است . دیگر سخن مخلوق را انقطاع بود و این سخن منقطع نمی شود ، و دیگر سخن مخلوق را لذت^۱ نبود و کلام حق را هر ساعت لذت بیشتر است . دیگر در شنیدن سخن مخلوق زود ملالت افزاید و از کلام حق هر ساعت راحت بیشتر می آید ، هر چند بیش شنوی راحت و لذت بیش است و سیری نیست .

چندین حجت با ایشان بگفت . گفتند این همه شنیدیم لیکن ترا مصدق نداریم تا ببینیم و بدانیم که کلام حق است . قوله عز وجل : لن تؤمنن لک حتی نری الله جهرۃ^۲ . چون این سخن بگفتند موسی علیه السلام غمگین شد و گفت آلهی می دانی که این قومی اند نادان و مرا تصدیق نمی کنند . من در ماندم با ایشان . در ساعت آتشی در آمد و آن هفتاد کس را بسوخت . قوله تعالی : فاخذتهم الصاعقة بظلمهم^۳ .

موسی چون چنان بدید غمناک شد گفت : آلهی این بزرگترین اثم من بودند و هر کسی از ایشان تبع دارد ، من چگونه باز کردم بی ایشان ، مرا گویند تو ایشان را هلاک کردی و زندقائی بر من ناخوش گردد و قوم در شک و تهمت افتد ،^۴ گویند که موسی ایشان را ببرد تا کلام حق شنوند و ما را خبر دهند ، و اکنون همه را هلاک کرد ، و همه دروغ^۵ حق تعالی ایشان را در ساعت زنده گردانید . قوله عز وجل : ثم بعثناکم من بعد موتکم^۶ . موسی علیه السلام ایشان را گفت : همه یقین^۷ کشتید؟ گفتند کشتیم ، و همه دانستیم که راست میگوئی .

۱- ابن لذت ۲- البقرة ۵۵ ۳- النساء ۱۵۳ ۴- افتند ۵- دروغ
میگویند(ن) ۶- البقرة ۵۶ ۷- گفت اکنون یقین .(ن)

موسی علیه السّلم از حق تعالی در خواست تا ایشان را گرامی گرداند تا بر حال دیگر بر قوم روند. حق تعالی ایشان را نام خلافت [۹۸۵] داد تا خلافت و مملکت و نبوت در نسل ایشان باشد. و نام دادم ایشان را علماء بنی اسرائیل و همه را فهم دادم تا تورات را بخوانند.

پس باز گشتند با موسی علیه السّلم، و بنزدیک بنی اسرائیل رفتند.
و در بعضی قصص چنین آمده است که دیدار خواستن موسی درین وقت بود، لیکن این درست نیست بلکه در وقت دیگر بود که مابین این تا وقت دیدار خواستن هفت ماه بود.

پس چون روزگار بر آمد این اخبار گفتند یا موسی آن کرامت که حق تعالی ما را وعده کرده بود ما آن را نیافتیم و دانیم که از شومی گناه ما بود. اکنون چه بود که بروی و از حق تعالی بخواهی تا بدهد. موسی دعا کرد اجابت آمد. پس کار بساخت رفتن را بسری میقات. و بنی اسرائیل گرد آمدند و هر کس وصیتی کرد. و موسی بنی اسرائیل را وصیتها کرد، و پند داد، و ایشان را بپیرادر خویش سپرد هارون، و خود برفت. قوله تعالی: هارون اخلفنی فی قومی^۱.

قصه پنجاهم

سامری و آنچه کرد ۲

باخبار^۳ آمده است که سامری خاله زاده موسی بود علیه السّلم، و شاگردش بود و موسی او را دوست داشتی. در آن وقت که فرعون هلاک شد جبریل علیه السّلم آمده بود بر مادیانی نشسته از دواب بهشت، چون از آب بر آمد. سامری زیرک بود در میان لشکر بنی اسرائیل. چون جمال و بهاء جبریل

عليه السلام بدید بر شبه آدمیان، دانست که جبریل است، از بنی اسرائیل نیست، و از آدمیان نیست، طاقت نداشت که نزدیک او شدی و باوی سخن گفتی لیکن از زیر سم اسبش مشتی خاک [۹۸۸] برداشت، دانست که ستوری که از بهشت بود در وی معجزه بود و کرامتی که ستوران دنیا را نبود. پس آن خاک را نگاه می داشت تا این وقت که موسی برفت از بنی اسرائیل، و سامری وقت یافت. مر بنی اسرائیل را گفت که آن زر ها و قماشها که از قبطیان بهاریت ستده ایم بر ما حرامست و بکار نباید بردن ما را.

و مال کافران مر امتان پیشین را حرام بوده است و غنیمت نکشتی، این مرین امت را خاص از برکت مصطفی علیه السلام بود، ایشان را هر چه از کافران بیاوردندی بایستی سوختن یا در آب انداختن.

سامری ایشان را گفت اگر خواهید که خدای را ببینید آن مالها حرام از خویشتن دور کنید، و از مال خویشتن جدا کنید که منع رؤیت مر موسی را از بهر این بود، مر بزرگان را گفت که پیش از آنکه موسی بیاید من خدای را بشما بنمایم. و مقصودش آن بود تا آن مال را بستاند و لختی بکاربرد و لختی او را بماند.

پس بنی اسرائیل آن مالها پیش او بیاوردند، گفتند ما همه مال خویش بدهیم برای دیدار حق را، مردی^۱ هر چه مروارید و گوهر بود برای خویش باز داشت، و هر چه زر بود بگداخت که زر گری می دانست. و گوساله بکرد میانه تهی، و آن خاک که برداشته بود از زیر سم اسب جبریل علیه السلام در آن گوساله که کرده بود در دمید. چون حیونی^۲ در وی پدیدار آمد، قوله

۱- دیدار حق. سامری (و این وجه درست است) ۲- دمید چیزی (ن)

تعالی : عَجَلًا جَسَدًا لَه خَوَار !^۱ گفت بیرون آورید این سامری مرا ایشانرا ، یعنی بنی اسرائیل را ، جَسَدًا یعنی بی جان ، بانگی بود او را [a ۹۹] چون بانگ گاو . پس سامری گفت ایشان را اَيْنَكَ خدای شما و خدای موسی ، اگر موسی را نَمُود اَيْنَكَ شما ببینید . قوله حکا^۲ ۲ عن السامری : هذا الهکم و آله موسی^۱ . الآية . بیشترین قوم موسی آن را بپذیرفتند و قصد خدمت او کردند ، و از آن دوازده سبط که بودند نه سبط و نیم در آن بودند که آن را بپذیرفته بودند و سجده کرده ، و از سامری در خواستند که این خدای ما را حاجت خواه تا اینجا باشد ، و دیدار خود از ماباز ندارد تا ما او را خدمت می کنیم ، ناچون موسی بیاید بداند که ما را بی دعاء او این کرامت بود . و نیز ما لها پذیرفتند . سامری گفت حاجت خواستم و پذیرفت ، و روا کرد ، لیکن چون موسی باز آید او را روی ننماید که بروی بخشم است .

از جاهلی که بودند بگفت و بغریفت ایشان را ، و ایشان از و پذیرفتند ، و حق سبحانه و تعالی از جاهلی و نادانی و بی حجتی ایشان خبر داد : اَلَمْ يَرَوْا اَنَّهُ لَا يَكْلَمُهُمْ وَلَا يَهْدِيهِمْ سَبِيلًا^۳ . معنی این بود که ندانستند این مقدار که اگر او خدای بودی ایشان را امر معروف فرمودی و از منکر نهی کردی ، یادبگر باره بانگ کردی و سخن گفتی . قوله تعالی : لَا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا^۴ .

پس هارون از آن خبر یافت ، غمگین شد و دل تنگ شد . هارون نرم و حلیم بود . برخاست با این قوم که با وی بودند از فرزندان یوسف و ابن یامین و آن نیم سبط دیگر از فرزندان یهودا بودند . و درین علامتی و حجتی آنست که صلاح پدر فرزندان را سود دارد و اثر کند . قوله عزّ و جلّ : وَكَانَ أَبُوهُمَا

صالحاً^۱ . و اشارت آنست که یوسف و ابن یامین از آزار برادران دور بودند حق تعالی فرزندان [۹۹ b] ایشانرا نگاه داشت از گوساله پرستیدن ، و فرزندان برادران دیگر بگوساله پرستیدن افتادند . و باز یهودا بیعضی حال مجرم بود بحق یوسف و بیعضی حال نه ، بعضی فرزندان نگاه داشته شدند تا خلق بدانند که حق تعالی نیکوی کسی ضایع نکند .

پس هارون با آن دو سبط ونیم بیامد و گفت: یا قوم مکنید ، و ازین کار باز گردید که گوساله خدای نبود . و ایشان لجاج کردند ، و سخن هارون علیه السّلم نپذیرفتند . حق تعالی خبر کرد از هارون . و ان رثکم الرحمن فاتّبعونی و اطیعوا امری .^۲ فرمان نکردند و گفتند ما این خواهیم بودن تا آنگاه که موسی بیاید و چه گوید . اگر گوید که این خدای نیست باز گردیم ، و اگر خدا بود ما بر سر شغل خویش همی باشیم . قوله سبحانه و تعالی : قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی^۳ .

پس هارون عاجز شد گفت من با این قوم که متابِع من اند اینجا باشیم و خدای خویش را می پرستیم تا آمدن موسی بود .^۴ و او بطور مناجات می کرد تا حق تعالی الواحش کرامت کرد بی ترجمان ، و بی چون و بی چگونه ، و حق تعالی ستایش این اُمّت باموسی بگفت . موسی گفت بار خدایا اُمّت من نیز نیکواند . امر آمد که یاموسی اُمّت نواز پس توهمه بر گشتند . قوله تعالی : قال فانا قد فُتِنّا قومک من بعدک .^۵ موسی متحیر و غمگین شد . پس دستوری خواست و باز گشت بنزدیک قوم . قوله تعالی : ولما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا .^۶ همه راه می گفت این چگونه بوده است و چه حال بوده است .

۱- الکهف ۸۲ ۲- طه ۹۰ ۳- طه ۹۱ ۴- تا آمدن موسی ،
 ۵- طه ۸۵ ۶- طه ۸۶ بوده راندارد .

چون برسید قوم را دید پیش گوساله بعبادت هم بران [۱۰۰a] جای که بودند . موسی علیه السلام چون آن بدید صلابت دروی کار کرد و آن الواح را از دست رها کرد و الواح بشکست و بیشتر با آسمان شد . ده لوح بود هر یکی نه گز ، هر گزی سه باز ، و از زبرجد سرخ درو نبشته پندها و احسانها ، و در آخرش فضل مصطفی صلی الله علیه و سلم و فضل امتش . قوله تعالى : و کتبنا له فی الا لوح من کل شیء موعظة و تفصیلاً لکل شیء^۱ . تا آنجا که گفت و فی نسختها .^۲ موسی چون آن بدید گفت : ان هی الا فتنک^۳ . و قصد هارون کرد و موسی رویش^۴ بگرفت و هارون چون علویان موی داشتی و گفت یا هارون تو در میان ایشان بودی که گوساله پرستیدند و کافر شدند ؟ چرا از میان ایشان جدا نشدی و این گروه را که با تو بودند باز جای نبردی ، چنانکه ترا گفته بودم .^۵ و موسی علیه السلام پیش از رفتن فرموده بود که بنی اسرائیل را بر گیر و باز بجای بر ، هارون نرفته بود .

موسی گفت یا قوم چرا چنین کار کردید که من برای شما رفته بودم تا شما را نواخت و نعمت و کرامت آرم . الم بعد کم ربکم وعداً حسناً؟^۶ الایة . چه افتاد؟ عهد من دراز شد یا مدن ؟ یا وعده خلاف کردیم ؟ یا خواستید که خشم و عذاب حق در شما فرود آید ؟ و بر طریق^۷ ملامت میگفت : فاخلفتم موعدی .^۸ فرمان را دست باز داشتید . ایشان گفتند ما را گناه نبود لیکن بشومی مال حرام بود که از مصر آورده بودیم ، و همه گناه سامری بود . قالوا ما اخلفنا موعداً بملکنا^۹ .

۱- الاعراف ۱۴۵-۱۵۴ ۲- الاعراف ۱۵۵ ۳- موی ریش (ن) ۴- بوده ، باز در جای خود اند که ترا گفته بودم ایشان را بجای خود بر ، نبردی . موسی .
 ۵ - طه ۸۶ ۶ - نادم ۷ - طه ۸۶ ۸ - طه ۸۷

پسر روی بعلمای بنی اسرائیل کرد و ایشان را ملامت کرد و گفت نه شمارا وصیت کرده بودم کہ ایشان را [۱۰۰ b] بردین و شریعت نگاه دارید؟ بئسما خلفتمونی من بعدی^۱ گفت بد خلیفتی کردید مرا.

آنگاه قصد هرون کرد. قوله تعالی: واخذ برأس اخیه^۱. هارون گفت یا موسی مرا گناه نبود. یا ابن ام^۲ لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی^۲. گفت یا پسر مادر من، با من این چنین مکن، من از میان این قوم نرفتم زیرا کہ ترسیدم از ملامت تو کہ گفתי کہ میان بنی اسرائیل جدایی افکندی، و سخن من گوش نداشتی، قوله تعالی: خشیت ان تقول قرفت بین بنی اسرائیل^۳. و جای دیگر گفت یا پسر مادر من با من این چنین مکن کہ این قوم مرا ضعیف کردند کہ سیار بودند و اگر من باز داشتمی بیم بودی کہ مرا هلاک کردند. قوله تعالی: ان القوم استضعفونی^۴ تا آنجا کہ گفت دشمنان را بمن شاد کام مکن، و مراد ملامت با این ظالمان برابر مکن. موسی را رحم آمد بر برادر خویش، و شفقت برد^۵ و گفت، یا رب مرا و برادر مرا مگیر و بیامر ز. قوله تعالی: رب اغفر لی و لاخی^۶. سؤال - چه حکمت بود کہ هارون نگفت یا برادر من و گفت یا پسر مادر من؟

جواب - زیرا کہ هارون موسی را برادر مادری بود نه پدری. دیگر معنی آن بود کہ موسی را رحم و شفقت آید، چه مادر بر فرزند مشفق تر بود، مادر را یاد کرد.

سؤال - موسی علیه السلام بر قوم خشم گرفت اورا ملامت و عقوبت نیامد، و یونس را ملامت آمد و زندان.

۱- الاعراف ۱۴۹ ۲- طه ۹۴ ۳- طه ۹۴ ۴- الاعراف ۱۵۰
۵- کرد ۶- الاعراف ۱۵۱

جواب - زیرا که صلابت موسی از برای دین بود و صلابت یونس از برای مراد تن و آن زلت بود ^۱.

پس موسی بگریست و سر برادر در کنار گرفت [ه ۱۰۱] و عذر خواست . باز گفت آنکس که گوساله را بخدایی گرفت زود باشد که ایشان را عقوبت رسد . قوله تعالى : ان الدین اتخذوا لعجل سینالهم غضب ^۲ . الآية .

پس روی بسامری کرد و گفت این چرا کردی ؟ و از کجا آوردی ؟ و این چه حیل بود که کردی که گوساله زرین را ببانگ بر آوردی ؟ قوله تعالى : فما خطبك یا سامری ؟ قال بصرت بمالم تبصروا به ^۳ . گفت من چیزی دیدم که شما ندیدید ، جبریل را دیدم بر اسبی سوار ، کفی خاک از زیر اسبش بر گرفتم و درین گوساله انداختم ، بانگ کرد ، و این جهال را از راه بردم . موسی گفت چرا کردی ؟ گفت : سؤلت لی نفسی ^۴ . مرادم چنین بود که تو یکچندی مهتری کردی و عزّ دیدی ، و این بنی اسرائیل بتو گرویده بودند ، من خواستم تا مرا نیز عزّی بود و مهتری یابم . موسی گفت من از تو بیزارم . از من / و از میان قوم من دور شو . سامری گفت نه در جهان تنها توی و قوم تو و برادر تو ، چون من از نزدیک تو بروم همه کس مرا عزیز دارند .

موسی گفت الهی وی را از میان خلق دور کن . جبریل آمد و گفت حق تعالی اجابت کرد آنچه تو خواستی و مراد تو بود . موسی علیه السّلم گفت : اذهب فانّ لك فی الحیوة ان تقول لامساس ^۵ . گفت برو من ترانکشم و ترنم ، به بیابانها رو که کس با تو آرام نگیرد و نه تو با کس آرام گیری . حق تعالی وحشتی بر وی افکند تا هیچ ^۶ با وی آرام نس گرفت نه پری و نه آدمی و نه وحوش . تا

۱- از بهر مرادش بود و آن ذلت بود ۲- یونس ۱۵۱ ۳- طه ۹۶ ۴- طه ۹۶

۵- طه ۹۷ ۶- تا هیچ کس (ن)

همچنان بمرد .

پس موسی بحال خویش باز آمد و غمناک شد که الواح را از دست بگذاشتم ^۱ [۱۰۱a] . پیامد با هارون و آن دو سبط و نیم که مؤمن بودند تا الواح را بردارند ، نگاه کردند همه با آسمان شده بود و ریزها مسانده بود ، برداشتند و صندوقی کردند و آن ریزه‌ها الواح را آنجا نهادند ، و همچنان می بود تا وقت زکریا علیه السلام ، و قصه آن نیز بگوئیم چون آتجارسیم ^۲ . قوله تعالى : ان يا نيكم الثابوت فيه سكينه من ربكم . ^۳ الآية .

و گویند که آنگاه که سامری از میان ایشان خواست رفتن ، موسی علیه السلام گفت یا سامری بنگر بدین خدای تو که کرده که چون پاره پاره کنم و بدریا اندازم . پس بشکست و بدریا انداخت . قوله تعالى : و انظر الى الهك الذي . ^۴ الآية .

چون بنی اسرائیل آن بدیدند پیش موسی بزاری و تضرع توبه کردند و گفتند دعا کن تاحق تعالی توبه ما بپذیرد . موسی دعا کرد . جبریل آمد علیه السلام و گفت توبه ایشان آنست که بی گناهان گناه کاران رامی کشند و ایشان صبر کنند ، و نجبنند ، و در روی کشنده ننگرند ، و نمانند ، و دل خوش باشند . آنگاه توبه ایشان پذیرفته بود و اگر نه دوزخ جای ایشانست . قوله تعالى : فتوبوا الى بارئكم فاقتلوا انفسكم . ^۵ الآية . حق تعالی توبه ایشان عفویت کرد .

پس روزی میعاد بنهادند که بدشت بیرون روند ، برفتند بران میعاد چنانکه فرمان بود ، و آن روز خیمها ^۶ بزدند ، و سرها برزانو نهادند ، و آن دو سبط

۱ - از دست داد . ۲ - و قصه آن نیز درجایش گفته شود . ان شاء الله تعالی

۳ - البقرة ۲۴۸ . ۴ - طه ۹۷ . ۵ - البقرة ۵۴ . ۶ - میعاد بنهادند

چنانکه فرمان بود که بدشت بیرون روند . روز میعاد بدشت بیرون آمده خیمها

و نیم که بی گناه بودند بشمشیرها گردن می زدند و می کشتند ^۱ ، و هر کسی که ازیشان چشم بگشادی یا سراز زانو برداشتی یا بنالیدی از زخم شمشیر، بمه اش قبول نبفتادی . از بامداد تا نماز ^۲ پیشین همی کشتند تا هفتاد [۱۰۲a] هزار تن کشته شد . همه عالم خون گرفت . موسی و هارون و علماء بنی اسرائیل بنالیدند و زاری کردند ، و سجده کردند ، و بانگ و ناله بر آوردند ، و گفتند یارب زینهار . جبریل آمد علیه السلام که سراز سجده ^۳ بردارید که دعاها تان مستجاب شد ، و حق تعالی ازین باقیان عفو کرد . قوله تعالی : ثم عفونا عنکم ^۴ . آن گاه ایشان را مبتلا کرد بذبح بقره .

قصه پنجاه و یکم

ذبح بقره

قال الله تعالى : ان الله يأمرکم ان تذبحوا بقره . ^۵ الآية .

و اصل آن بود که از بنی اسرائیل مردی بود نامش عامیل بن راحیل ^۶ . مال بسیار داشتی لیکن فرزندش نبود و میراث خوار ، و یسر [ان] عمش بودند درویش . چون عامیل [نیمار] نمی کرد ایشان تدبیر کردند بکشتن او ، و مهمانش بردند ، و بکشتند ، و بزیر دیوار مردی مصلح پنهان کردند . آن گاه پیش موسی آمدند بر خداوندان خانه خصومت کردند . موسی علیه السلام ایشان را بخواند ، و پیرسید . منکر شدند که اهل آن شغل نبودند ، و بنی اسرائیل نیز بر صلاح ایشان گواهی دادند ، و آن برادرزادگان ^۷ خصومت میکردند ، و موسی متحیر شده بود . آخر دعا کرد و گفت بار خدا یا پیدا کن که او را که

۱ - و ایشان را می کشتند ۲ - تا پس نماز ۳ - سجود ۴ - البقرة ۵۲
۵ - البقرة ۶۷ . ۶ - عامل بن راحل . (ن) ۷ - و این عمزادگان . (ن)

کشتست . حق تعالی نخواست که پرده آن بندگان دریده شود که دوست ندارد پرده هیچ کس دریدن ، بلکه پیوشد .

بموسی وحی کرد که بگوی تا گاوی بکشند و پاره از آن گوشت بر آن کشته نهند تازنده شود ؛ و بگوید که او را که کشته است .

و سبب آن بود که چون حق سبحانه تعالی خواهد که بنده رانیکوی رساند بفضل خویش سببی سازد و آن نیکوی در آن میان [۱۰۲b] تعبیه کند...

در قصه آمده است که در بنی اسرائیل جوانی بود نیکو روی و نیکو کار با مادر خویش ، لیکن درویش بود . هر روز بکوه رفتی و پشته هیزم بیاوردی و بفروختی . يك بهره بمادر نفقات کردی ، و بهری بدرویشان دادی ، و بهری بر زن و فرزند نفقات کردی . و شب را نیز بسه قسم کرده بود ، قسمی خدمت مادر کردی و تمجید و تسبیح و تهلیل کردی ، و يك قسم طاعت حق کردی و ثواب بمادر بخشیدی ، و يك قسم با حلال خویش آرام گرفتی .

تا وقت آن که مادر فرزند را گفت که ای پسر بسیار رنج بتو می رسد لیکن برخیز بفلان مرغزار رو که پدر ترا گاو بست ، و نشان آن گاو آنست که ذلول نیست و کار کرده نیست ، صفراء فاقع است ، یکی لولست که درو هیچ نشانی نیست ، دیگر روشن موی است ، هر که او را بیند خوشش آید ، و پدر تو برای تو مانده بود . برو آنجا ، چون بمرغزار رسیدی بگوی یا بقره با آله ابراهیم و اسحق و یعقوب و اسمعیل که بیای ، او خود بر تو آید . آن گاه او را بگیر و بیار ، لیکن بر او منشین تا لاغر نگردد ، و بفروش تا بیهای آن ترا کفافی بود و از رنج برهی .

پس برفت بفرمان مادر ، تا سه شبان روز بدان بیابان تا بمرغزار رسید . چون آنجا رسید آن گاو را دید که در میان گاوان دیگر چرا میکرد . گفت یا بقره

با گله ابراهیم و اسحق و یعقوب و اسمعیل که بیای . بیامد و پیش او بیستاد . گاو را چیزی در گردن افکند و می آورد . گاو با او بسخن آمد و گفت رنجه شدی بآمدن ، اکنون بر نشین بر من . جوان گفت مادرم دستوری نداده است که بر نشینم . و نیز گفته اند ابلیس بر صورت شبان در راه پیش او آمد و از وی بکرا خواست تا بر نشیند . جوان گفت مادرم دستوری نداده است [۱۰۳۵] ، مال بسیار عرضه کرد نپذیرفت . گفت من دنیا نخواهم ، اجابتش نکرد . گفت بمن فروش بده گاو دیگر ، هم اجابت نکرد . ملک تعالی او را نگاه داشت تا حکم خویش براند . اگر فرمان ابلیس کردی یا خود بر نشستی هرگز از آن گاو [بر] نخوردی .

آخر آورد پیش مادرش . گفت بیازار برو به چهار دینار بفروش . در راه کسی برابرش افتاد ، گفت این گاو بفروشی ؟ گفت بفروشم . گفت به پنج دینار خریدم . گفت فرمان مادر به چهار دینار است . و آن فرشته بود که بر صورت آدمی پیش او آمد . پس گفت برو تا چهار دینار بدهم . گفت بروم و مادرم را ببرم . بیامد و مادر را گفت . مادر گفت آن فرشته است . او را بگویی هر چه تو حکم کنی بدان بفروشم . باز آمد و گفت . فرشته گفت برو و این گاو را بفروش و مکش تا آنگاه که این گاو را پوستش پرززن کنند ^۱ .

پس بخانه آمد و آن گاو را بخانه آورد و پنهان کرد تا آنگاه که بنی اسرائیل بیچاره شدند ، و چنان گاو طلب کردند . جبریل آمد علیه السلام ، و موسی را صلوات الله علیه خبر داد بدین جوان ، و این گاو را بخریدند و بدو بار پوست گاو که خریده بودند بزر ، برای آنکه بنی اسرائیل لجاج کردند در هر کاری تا بریشان دشخوار شد ^۲ .

۱ - تا آنگاه که بدو بار پوستش را پرززن نکنند . ۲ - در هر کاری لجاج می کردند تا آن کار بریشان دشخوار می شد .

چون عامیل را بکشتند و کاروی بریشان مشکل و پوشیده شد ، حق تعالی امر کرد تا گاوی بکشند و پاره بر آن کشته دهند تا بگویند که او را که کشته است. ایشان گفتند یا موسی تو بر ما افسوس می کنی . قالوا اتخذنا هزواً ؟^۱ موسی علیه السلام گفت من افسوس کننده نیستم ، و ما را روا نبود افسوس کردن . پس گفتند یا موسی دعا کن تا پیدا کند [خدای تعالی] که چگونه گاو خریم و بکشیم . موسی دعا کرد . جبریل آمد و گفت گاوی [۱۰۳۵] باید نژاده بود و نه خرد بود ، میانه بود . بهانه کردند تا نکشند آن گاو را . گفتند اون آن گاو ما را پیدا کن . جبریل علیه السلام فرمان آورد که زرد رنگ ، روشن موی ، چنانکه هر که بیند خوشش آید . دیگر باره گفتند که دعا کن تا ما را پدید کند بعینه که بر ما پوشیده است که کدام است . جبریل آمد و گفت یا موسی گاو نیست نه لاغر کار کرده ، و نه کسی بدو کشت کرده ، يك رنگ ، در وی هیچ نشانی نه . چون این همه حجتها بیاوردند گفتند اکنون درست گشت . قوله تعالی : الآن جئت بالحق^۲ .

ملك تعالی بفرمود تا بکشتند آن گاو را از پس چندین بهانه که آوردند ، و خود نخواستند کردن . حق تعالی بر سبیل اشکال پیدا کرد رسول ما را صلی الله علیه و سلم . پس بیامدند و طلب کردند ، یافتند این گاو را ، ازین جوان خریدن خواستند . گفت دو پست^۳ گاو زر باید . بفروخت ، بخریدند و کشتند که فریضه شده بود بریشان و هیچ چاره ندیدند که بسیار استقصا کرده بودند . و ران راست آن گاو بر عامیل نهادند ، زنده شد ، و بفرمان حق تعالی بسخن آمد^۴ که مرا بنی اعمام کشتند ، تا بنی اسرایل را پیدا گشت و از آن سختی برستند .

۱- البقرة ۶۷ ۲- البقرة ۷۱ . ۳- دو پست ۴- آمد و گفت

پس آن عم زادگان او را از میراث بی نصیب کردند ، و حدّ خدای تعالی بریشان برآمدند .

چنین بود هر کسی را جزای خویش ، فعل بدایشان باایشان رسد ، و باایشان باز گردد .

حق تعالی خبر کرد بر سبیل شکایت از جهودان : **واذقتلتم نفساً فاذا را تم فیها . ۱ الایة .** گفت چون بکشید یکی را ، بحیله مشغول شدید تا نهان کنید ، حق پیدا کننده است آنرا که شما پنهان گردانید ، و ما را امر کرد : **فقلنا اضربوه ببعضها . ۲ الایة .**

بدان که حق تعالی همیشه انبیاء را در محنت دارد و همواره کسی گماشته بود بازارایشان . چرا ؟ زیرا [۱۰:۴۵] که دوستانند و گزیدگان حق موسی علیه السلام از فرعون و بلای او برست بیلای قارون مبتلا شد و قارون خواهر زاده موسی بود ، و موحی او را عزیز داشتی و گرامی و علم آموختی .

قصه پنجاه و دوم

قارون یا موسی علیه السلام

قوله تعالی : **ان قارون کان من قوم موسی ۳**

در خبر چنان است که موسی او را عزیز داشتی و هر علمی وی را می آموختی تا علمها حاصل کرد .

خداوندان قصه چنین گفتند که موسی بمال درویش بود . روزی بخدای تعالی بنالید از درویشی . جبریل آمد علیه السلام و علم کیمیا او را پیاموخت . گفت هر گاه که ترا مال باید ازین زرتوانی کردن . چون او را پیاموخت

موسیٰ درخواست و بدان مشغول نشد که از پیغامبران نیکو نبود چنان شغل کردن، و مال گرد کردن. پس قارون را بیاموخت تا آن شغل را پیش گرفت تا رسید بدانچه رسید.

و بعضی گفتند قارون خود نسخه آن بیافت و آن شغل بکرد تا مالش بسیار شد. قوله تعالی: ان قارون کان من قوم موسیٰ^۱. حق تعالی خبر داد که قارون از قوم موسیٰ بود بریشان بیرون آمد گفت دادیم او را گنجها. چنانکه بخبر آمده است که ویرا هفتاد هزار دیک روین بود پرزر کرده و در خانها نهاده، و هر خانه را کلیدی بود زرین، و قفل نیز زرین؛ هر کلیدی يك مثقال، و چندانی کلید بود که نه مرد قوی بکار بایستی آنرا^۲ از جای برداشتی. و حق تعالی خبر داد: لتنوء بالعصبة اولی القوة^۱.

چون ویرا مال جمع شد، موسیٰ گفت زکوة مال بده، نداد. و آن دل نیافت که چندان مال بدادی که زکوة بسیار می آمد. لجاج کرد و بی فرمانی و عصیان آورد تا با آخر شومی مال [۱۰۴ b] او را بدانجا آورد^۳ که از موسیٰ بیزار شد و از شریعت و توریة، و مالش بدانجا بگاہ رسید که بر بنی اسرائیل بیرون آمد، و تعصب کرد و قصد هلاکت موسیٰ کرد.

تادو خبر است که روزی موسیٰ علیه السلام مجلس می داشت و بنی اسرائیل جمع شده بود^۴ بسیار. قارون بفرمود تا تخت زرین را بیاوردند و برابر مجلس گاه موسیٰ بنهادند و صد غلام زهره پیکر با جامه های نیکو پیش تخت بیستادند، و مطربان را فرمود تا پیش تخت وی رود می زدند، علی رغم موسیٰ. همچنین هر وقت که موسیٰ مجلس داشتی، قارون با قوم خود همچنین می کردی، و موسیٰ صبر می کرد. تا وقتی از اوقات زنی بود بلایه کار اندر بنی اسرائیل او را بیاوردند، و هزار

دینارش مزد کرد کہ چون موسیٰ بر کرسی بر آید تو بر خیز و از کرائۂ مجلس آوازده کہ دوش ہمہ شب با من بلایگی کردی و شراب خوردی اکنون خلق را پند می دهی؟ پس این زن پیامد و خواست کہ چنان گوید حق تعالی در دلش بیم در آورد و اندیشہ کرد باخویشتن کہ فساد بسیار کردم و پس از این پیغامبر خدای رایبازارم؟ من این نکنم . پس بر پای خاست و بانگ کرد و توبہ کرد و قصہ با موسیٰ بگفت کہ قارون چنین فرمود . موسیٰ غمگین شد و گفت الٰہی تا اکنون صبر کردم و رنج کشیدم ، اکنون نیز مرا صبر نماند .

پس حق تعالی جبریل را بفرستاد و گفت یا موسیٰ زمین را بفرمان تو کردم بگیرش ^۱ و ہرچہ خواہی بکن . چون موسیٰ بشنید شاد شد . پیامد و گفت یا زمین بگیرش . زمین تخت ^۲ اورا بگیرفت . قارون فریاد خواست . موسیٰ بار دیگر گفت بگیرش . قارون زینہار خواست [۱۰۵ھ] سودش نداشت ، و دل موسیٰ بروی نرم نشد ^۳ تا با تخت بزمین فرو رفت . حق تعالی از قصۂ وی خبر داد : و ابغ فیما ائیک اللہ الدار الآخرۃ . ^۴ گفت یا قارون نیکوی کن چنانکہ حق باتو کرد و فساد مکن بر زمین ، کہ حق تعالی مفسدان را دوست ندارد . قال ائما اونیتہ علی علم عندی . ^۵ گفت مرا این کس نداده است ، بعلم خویش یافتم این نعمت را ، لاجرم ہلاک شد . فخرج علی قومہ فی زینتہ ^۶ . بیرون آمد قارون میان قوم خویش بزینت خویش . آن کسانی کہ ابناء دنیا بودند گفتند کاشکی مارا نیز نعمت دادی کہ قارون را ، کہ اورا نعمتی بزرگ دادست . چون حق تعالی اورا پیش بنی اسرائیل بزمین فرو برد ایشان آن بدیدند گفتند ما این مال و دنیا نخواہیم . قوله تعالی : فحسفنا بہ و بدارہ الارض ^۷ . گفت بزمین فرو بردم وی را

۱- حکم کن تا بگیردش . ۲- سخت ۳- نشد و رحم نکرد ۴- النصص ۷۷

۵- النصص ۷۸ ۶- الفصص ۷۹ ۷- الفصص ۸۱

وسرایش را و مالش را ، و هیچ کس نبود از لشکر وی که او را یاری توانستی دادن و عذاب ما از تو توانستی گردانیدن .

پس بعضی گفتند از بنی اسرائیل که موسی دعا کرد که قارون بزمین فروشد تا موسی مال او بردارد که خواهر زاده او بود . چون موسی علیه السّلم این سخن بشنید دعا کرد و گفت الّهی این مالها و گنجها را او نیز بزمین فرو بر . حق تعالی مال او همه بزمین فرو برد با قوم او .

و چنین گویند که در زمین فرو برده می رود و قرار نگیرد که حق تعالی گفت بزمین فرو بر ، نگفت که قرار شده .
پس موسی علیه السّلم از قارون برست .

اشارت بخبر چنان است که قارون هفتاد بار از موسی زینهار خواست ، زینهار ندادش . حق تعالی بموسی وحی فرستاد که یا موسی چندان بار قارون از تو زینهار [۱۰۵ b] خواست و او را زینهار ندادی ، بجلال قدرت که اگر يك بار از ما زینهار خواستی زینهارش دادمی ، و توبه اش کرامت کردمی و بیمار زیدمی .

بدان که حق تعالی کریمست . کسی که وی جفاکار بود با کلیم خویش عتاب می کند . بنگر که آن بنده مومن زینهار خواهد و توبه کند حال وی با حق سبحانه چگونه بود ؟ و هرگز نبود که ردّ کند ، بلکه بفضل خود توبه وی بپذیرد ، و عفو کند ، و بیمارزد .

و دیگر از فضلاء موسی علیه السّلم وقصه [او] آن بود که ذیدار خواست ، ندادش ، و این نیز هم اینجاب گوئیم هر چند شرط قصه نبود . واللّٰه اعلم .

قصه پنجاه و هفتم

دیدار خواستن موسی علیه السلام

واصل آن بود که چون موسی بیامد بطور باقوم خویش ، و باز رفت ، و الواح آورد ، و آن همه نیکو بها حق تعالی باوی کرامت کرد گستاخ شد و سؤالها کرد همه اجابت آمد . و آن سخن قومش در دل افتاد بود که گفتند ما را بنمای تا ببینیم و بدانیم که کیست که با تو سخن میگوید . برین جمله بیامد و دیدار خواست .

و گفته اند که بنی اسرائیل گفتند حق تعالی ترا همه چیز بداد اگر دیدار خواستی هم بدادی تا ترا کرامتی بودی که کسی را آن نبوده بود . پس موسی علیه السلام بیامد و دیدار خواست .

محمد بن اسحق صاحب مغازی گوید که موسی بن خود را پاک کرد ، و غسل کرد ، و جامه پاک پیوشید ، بیامد بطور سینا و تسبیح و تهلیل می کرد و دعا و زاری می کرد و می گفت: جئتک اليوم طالبا رغا باسائل لا متضرعا مبتهالا تعطیني ما منعت عن غیري . اسئلك يا ذا العظمة والسلطان ان تریني النظر اليك . كما قال الله تعالى: ارني انظر اليك . قال لن تریني . و امر آمدیا ابن عمران [۱۰۶ a] بزرگ سخن آوردی و کس این سخن نتوانست گفتن که تو گفتی در دنیا . موسی گفت الهی اگر من دیدار بیابم و بمیرم بر من دوستر است از دنیا و آنچه در دنیا است . الهی همه نعمت هام کرامت کردی این کرامت بهتر نیست بر من [کذا] تمام کن بفضل خویش .

امر آمد که یا موسی بزرگ چیزی خواستی و در دنیا این ممکن نشود که طاقت نداری . گفت الهی هر چه بمن رسد مرا شاید اگر این کار بر آید . آخرش فرمان رسید که برو میان آن دو سنگ عظیم که بر کوه است ،

بنشین تا چه بینی . برفت و بنشست . حق تعالی امر کرد بفریشتگان که بر زمین روید و گردا گرد طور سینا بیستید تا موسی شمارا ببیند . موسی علیه السلام نظاره می کرد ، ناگاه تاریکی و ابری و صاعقه هول گسرد ^۱ کوه ظاهر شد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ فریشتگان بانگ برداشتند بتسبیح و تقدیس و ثنای حق سبحانه و تعالی [چون رعد صعب شد موسی از بیم بترسید و بلرزید و زینهار خواست .

پس فریشتگان آسمان دوم فرود آمدند مانند شیران ، بانگ برداشته بتسبیح و تقدیس [. موسی سر بر زمین نهاد از هول آن از آن ، سؤال پشیمان شد از بیم هلاک خویش ، گفت یارب توبه کردم ازین سؤال بی وقت ، الهی مرا ازین برهان . فریشتگان گفتند یا موسی هنوز چه دیده .

پس فریشتگان آسمان سیوم فرود آمدند بر سان کر کسان و بانگ بر آوردند بتسبیح و تهلیل ، چنانکه همه عالم چون آتش گشته بود از شرق تا غرب . موسی پنداشت که جهان بخواهد سوختن و از جان خویش نومید شد . باز فریشتگان آسمان چهارم در آمدند بر مثال برف سپید بانگ بر آورده بتسبیح .

باز فریشتگان آسمان پنجم در آمدند بر مثال پیران بانگ بر آورده بتحمید و تمجید .

باز فریشتگان آسمان ششم بیامدند بدست هریکی عمودی چون خرما بنی عظیم از یاقوت سرخ بانگ بر آورده [۱۰۶ b] بتسبیح . باز فریشتگان [آسمان] هفتم در آمدند ، هریکی را چهار روی و چهار سر ، بانگ برداشته : سبوح قدوس رب الملائكة والروح وهورب العزة ابدالایموت .

موسی از هول می لرزید و تسبیح می کرد و می گفت من ازین حال ندانم که برهم یا بسوزم، و اگر درین وقت بمیرم روا دارم. پس نوری از نورها بر کوه افتاد. قوله تعالی: انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترینی الی قوله، ثبت الیک وانا اول المؤمنین. ^۱ بان لا یراک احد فی الدنیا لانی [لا اطیق] النظر الی ملائکتک فکیف اطیق ان انظر الیک. قال الله تعالی: الی اصطفتک علی الناس برسالاتی و بکلامی. ^۲ قال بعض الصوفیة کان موسی فی الدنیا مع الشوق ^۳ الی المولی فلما سمع کلام المولی ازداد شوقه فاشتاق بطلب الرؤیة. وقال آخر اذا لم یکن وقت الوصول فاقصر الی الکتاب و الرسول. قال آخر: من لم یحفظ الوقت فالوقت له مفت. قال: الرزق مقسوم و الحریص محروم و لیس کذلک من طلب ینال و قد یرزق بلا سؤال و لا احتیال. وقال آخر: منعه کأنه یقول یا موسی الرؤیة لاجل الفنا فکیف یری بعین فانی ^۳ فی دار فانی ^۳ مع نفس فانی ^۳، فانّ الربّ باق، اصبر لاجل البقاء فان النفس باقی ^۴ و العین باقی ^۴ و الدار باقی ^۴ سترى فی دار البقاء بعین البقاء الربّ الباقی.

سؤال - روا بود که بگوش فانی درسای فانی با نفس فانی کلام باقی شنود، چرا روا نبود که بچشم فانی دیدار باقی دیدن؟

جواب - زیرا کلام خواست حق بود بی سؤال موسی، و دیدار مراد موسی بود با سؤال فاوقت، و بنده را مراد نباشد [۱۰۷ a] بر خداوند درد دنیا. دیگر، کلام فایده موسی بود و آن همه خلق، و اندر رؤیت فایده موسی بود خاص.

دیگر، در کلام عبادت بنده بود مرحق را و [رؤیت] درد دنیا آرزوی بنده بود، و

۱ - الاعراف ۱۴۳ و ۱۴۴ - ۲ - الشوق الغالب. (ن) ۳ - ظاهراً: فانیة.

۴ - ظاهراً: باقیة.

بنده را در دنیا آرزو نبود . و گویند اگر حق تعالی یکبار که نفی کردی دیدار خود مر موسی [را] بیم بودی که زهره موسی آب گشتی، لیکن امیدش کرد و گفت : فسوف ترانی. ^۱ وقیل الرجاء مع الامل خیر من حصول الکامل و آفة المحبة اذا الافراط فی الانبساط .

و بعضی از منکران رؤیت بدین حجت کردند که، لن ترانی. اگر دیدار روا بودی موسی را بودی، تا کرامت موسی بر دیگران پیدا شدی . لیکن این حجت نیست زیرا بحکم آن نفی دلیل نکند ^۲، نه بینی که حق تعالی گفت : ولن يتمنوه ابداً ^۳ که جهودان مرگ آرزو نکنند . و جای دیگر گفت : يا مالک ليقض علينا ربك ^۴ کافران و جهودان چون در دوزخ آیند گویند يا مالک ما را مرگ خواه . مالک گوید : انکم ما کثون . ^۵ پس ایشان در دنیا مرگ آرزو نکنند لیکن در آخره مرگ آرزو کنند . همچنین حق را در دنیا نتوان دیدن ولیکن در آخرت بتوان دیدن . والدلیل علیه ^۶ : فان استقر مکانه فسوف ترانی. ^۶ والاستقرار موهوم يجب ان يكون الرؤية موهومة . و در عرف و عادت هست که بدر سرای کسی و یا ملکی دیدار خواهند ، گویند اکنون نتوان دیدن . این سخن دلیل نکند بر نفی رؤیت ، دلیل کند که بوقت دیگر بتوان دید .

سؤال - چرا بود که خلیل و کلیم که سؤال کرده بودند هریکی را بکوه حواله کرد ؟

جواب - زیرا کوه شایسته است موصول را و قطع را . آهن از کوه است وی آلت قطع است ، و گل و سنگ هم از کوه است و آن آلت [b۱۰۷] وصل است و این عبرت راست ^۷ و نیز گفته اند که کوه گنجی است از گنجهای حق تعالی .

۱ - الاعراف ۱۴۳ - ۲ - زبراکمة «لن» نفی نکند . (ن) ۳ - البقرة ۹۵

۴ - سورة الزخرف ۷۷ . ۵ - دلیل بران که گفت ۶ - الاعراف ۱۴۳

۷ - و این مر عبرت راست که نخست قطع است آن گاه وصل است . (ن)

و پیران سخن گفتند در منع رؤیت موسی را :

شبلی گوید : من لا یمی عن دون العرش لا یری خالق العرش . و معنی این است که موسی از اهل وقوم خویش بریده نشده بود تا وی را دیدی چون از کوه باز گشتی با ایشان نگرستی .

بحکایت آمده است که شبلی گوید من در طواف کله بودم . مردی دیدم بیک چشم طواف می کرد و می گفت : اعوذ بالله من سهم القطیعة . دیگر هیچ دعا نکردی مگر این . پرسیدم که چرا دعای دیگر نکنی . گفت روزی طواف می کردم کنیز کی را دیدم یکو روی ، بیک چشم در وی نظر کردم در ساعت تیری پیامد و چشم من نابینا شد . چون تیر بر کشیدم ، بر تیر دیدم نبشته : نظرت بعین الشهوة رمیناک بسهم الادب ، فلو نظرت بالقلب الی غیرنا لرمیناک بسهم القطیعة . باز آواز شنیدم : نظرت بالعين فاصابك السهم فقلعها ولو نظرت بالقلب لرمیناک بسهم الفراق فقطعها . اکنون من این سخن می گویم از غم خود . شبلی گفت ای مرد شاید ترا چنین سخن گفتن . و هر دو گریان شدند . و معنی این سخن آنست که موسی دیدار خواست و بچشم بچیزی دیگر نگرست منعش کرد از رؤیت تا ادب بود مر خلق را .

سؤال - بکوه چرا حواله کرد ؟

جواب - بعض الصوفیة قالوا هذه اشارة [الی] ان الجبل العظيم لا يطبق التجلی والقلب الصغير^۱ دائما متجلّ . و گفته اند چون تجلی بر کوه پدید آمده همه کوهها عالم معدن زرو نقره و گوهر شدند .

اهل تذکیر [۱۰۸۵] و اصحاب اشارت و ارباب معانی و عبادت گفته اند چون تجلی بر کوه افتاد معدن گوهر شد . پس هر شبان روزی سیصد و شست بار تجلی

حق بدل بنده همی رسد چه عجب که کرامت پدید آید .
 و دیگر حق تعالی تجلی کوه یاد کرد و خود را بموسی ^۱ . قوله تعالی :
 فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكَّا ^۲ یعنی رب موسی . باز گفت ، للجبل ، کانه يقول
 اگر تجلی مر کوه را بود من موسی را بودم . ضَحَّاك در تفسیر چنین گوید که
 دگّا ای ضعف الجبل . کما قال ناقة دگّا ای ضعف سنامها من الهزال .
 و بقصّها چنین آمده است که کوه بچهار پاره گشت . يك پاره بمسکه افتاد ،
 و یکی بیمن ، و یکی بحرا ، و یکی بکوه بوقییس . وضحّاك گوید موسی سه شبانه
 روز [بیهوش] مانده بود و فریشتگان بروی می گریستند و می گفتند : یا موسی لقد
 سألت ربك امرأ عظيما فی غیر وقته .

و یکی گفته است از اهل تصوّف که دو پیغامبر بوقت زلّت بخدای بنالیدند
 و بدو پناه کردند . یکی یوش بود ، قوله عزّوجلّ : لا اله الا انت سبحانك انی
 كنت من الظالمین ^۳ . دیگر موسی بود صلوات الله علیه ، قوله تعالی : تبت اليك وانا
 اول المومنین ^۴ . هر دو عفو و کرامت یافتند . حق تعالی مر مؤمنان را نیز گفت
 که کلمه سبحان را یاد کنند بوقت زلّت و عصیان ، امید بود که عفو یابند
 و غفران .

و بخبر آمده است از پیغامبر ^۵ صلی الله علیه و سلم که دعوة ذا النون در ^۶
 شکم ماهی این بود که گفتی . سبحان لم يدع به [مؤمن] الا استجيب له . و
 یکی از اهل معرفت گفته است در معنی تبت اليك یعنی سلّمت الربوبية اليك ، لا
 اشتغل بعد هذا بما لا يعنيني ولا اقوم بسؤال شئ [۱۰۸۵] حتی تعطیني ^۷ ، و قوله
 خبراً عن موسى وانا اول المؤمنين یعنی مؤمنی زمانه .

۱- و خود را بموسی اضافت کرد . (ن) ۲- الاعراف ۱۴۳ ۳- الانبياء ۸۷
 ۴- الاعراف ۱۴۲ ۵- از سعید بن المسیب که پیغامبر گفت . (ن) ۶- که دعاء
 یونس اندر . (ن) ۷- [این عبارت تصحیح شد]

و چنین گویند که موسی را رؤیت برای آن منع کرد . رؤیت حفظ مصطفی بود و کلام حفظ موسی بود ، چنانکه بنابر آمده است که چون این آیت بیامد :
و لما جاء موسی لمیقاتنا^۱ فوثب رسول الله حتی قرأ جبریل ، قال لن ترانی .
فسکن ، لان الرؤیة حفظه دون غیره .

دیگر اگر حق تعالی موسی را دیدار دادی عاصیان نومید شدند و گفتندی هر که چون موسی نبود دیدار نیابد .

وقیل^۲ چون موسی مناجات کرد و کلام حق تعالی بشنود لذت یافت از کلام حق ، ابلیس بمیان سنگی بیستاد و بانگ کرد : یا موسی مع من تکلمت ؟ موسی علیه السلام گفت : مع الحق . ابلیس موسی را گفت چه دانی که این کلام حق است که ترامی گوید و می شنوای و تو او را نمی بینی ، مگر چیزی دیگر است . موسی همان وقت گفت : ارئی انظر الیک . قال لن ترانی^۳ فانک سألت عن وسوسة الشیطان ، و بر وسوسة شیطان دیدار رحمن سزاوار نبود و این وجهی نیکوست .
و اگر سؤال کنند که ابلیس آنجا چگونه راه یافت تا وسوسه کردی .
گوئیم که مؤمن هم در نمایز بود در مناجات و راز بود با حق ، چنانکه پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم : المصلی یناجی ربه ، و دیو آنجا وسوسه می کند .
و همچنین آدم را علیه السلام در بهشت وسوسه کرد زیرا که حق تعالی او را قدرت وسوسه داده است ، هر کجا آدمی بود وسوسه او برسد . حکمت در این است تا فضل و رحمت حق پدید آید .

سؤال - چه حکمت بود که دیدار منع کرد ؟

جواب [۱۰۹a] - قالوا من وجوه : یکی آنکه ناوقت^۴ خواست ، زیرا که دیدار فاضل ترین و بزرگترین نعمت هاست ، و چنین نعمت باول درجه خواستن

محال بود . و دیگر هر چه بی رنج یا بی آن رانزد توقیمت نبود . حق تعالی خواست تاهوسی برنج مرگ و گور و قیامت ببیند ثالث تمام ازین نعمت بیابد و قیمتش بیابد ^۱ ، و نیز مؤمن را هر چند رنج بیشتر لذت بیشتر .

دیگر معنی آن بود که موسی علیه السلام دیدار مصطفی صلی الله علیه و سلم خواسته بود پیش ازین ، حق تعالی او را اجابت کرده بود باؤل بار که موسی بطور بود ، و آن چنان بود که حق تعالی فضل مصطفی علیه السلام و کرامت امتانش باموسی گفته بود ، موسی دیدار مصطفی آرزو خواست ، حق تعالی اجابت کرد . قوله تعالی : وما کنت بجانب الغربی . ^۲ وما کنت بجانب الطور . ^۳ چون این بار موسی دیدار خواست امر آمد که یاموسی فراموش کردی که آدمی فراموش کار بود - پیش ازین دیدار حبیب ما خواسته بودی . پس امر آمد لن ثرائی ، تو آرزوی دیدار دوست ما کردی و هنوز نیافته . مرا دیدار من کنی ؟ ^۴ نخواهم که کسی دیدار حبیب مرا سبک دارد ، صبر کن تا نخست او را ببینی و از دیدار او بهره یابی ، پس باز مرا ببینی تا از دیدار او بدیدار من رسی ، نه از دیدار من بدیدار او .

و دیگر معنی آن بود که یاموسی ما حکم کرده ایم که هر که دیدار ما دید ^۵ او را مخلد گردانیم که نیز هیچ مکروه و سختی بدو نرسد ، چون مرگ و گور و قیامت ؛ صبر کن تا ازین همه بگذری پس بدیدار ما رسی .

دیگر آنکه این جهان بغیرت و رشک آلوده است اگر ترا بدون انبیا و اولیا دیدار دهیم ایشان همه بغیرت افتند [۱۰۹۵] صبر کن تا جمله گردید و یکبار بر موافقت ببینید تا کسی را غیرت و رشک نبود .

دیگر چون میزبان کریم بود عطای نیکو پیش نیارد تا همه دوستان بجمالگی

حاضر نکردند، خاصه دوست عزیز تر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، گفت بی او دیدار ما کی یابی.

دیگر حق تعالی او را دیدار دل داده بود، و دیدار بزرگتر حق تعالی خواست که بدهد بی سؤال، دیدار چشم چون صبر نکرد منع [کرد] ^۱ سؤال - چه معنی بود که سؤال ابراهیم و عیسی و دیگران را اجابت آمد و آن موسی را نیامد؟

جواب - سؤال ایشان در صانع بود، و سؤال موسی در صانع، و در قصه چنین آمده است که چون موسی کوه را دید که پاره شد بیهوش شد. اهل معرفت گفته اند معنی آن بود که موسی بطور آمد و کلام حق تعالی بی واسطه شنید بخود نگریست، گفت چون من کیست و حق را چون من بنده هست! حق تعالی از او نپسندید که کسی را منی نرسد مگر حق را، و هر کسی که منی کند او را ادب رسد.

پس نور عرش و نور معرفت و نور نبوت موسی بهم آورد تا بر سنگها افتاد بهفتاد هزار پاره شد. چنانکه کسی بافتاب نگردد یا آب نگردد خویشتن را در آنجا ببیند، موسی در هر سنگی همچون خویشتن می دید عصا بدست گرفته و می گفتند: ارنی. موسی چون چنان دید بیهوش گشت. گفت: چون ترا چندین بنده بودست مشتاق دیدار تو، من خود در میان ایشان کجا پیدا آیم؟ زود سر بسجده نهاد و گفت: تبت الیک من الکبر والعجب. چون بخود نگریست چنانش بنمود، باز چون تواضع کرد و عجب [۱۱۰هـ] رها کرد، امر آمد که یا موسی سر بردار که ما را بجز تو در جهان کلیم نیست، و آن که بودند همه نور تو بودند

۱ - حق تعالی دل وی را دیدار داد بی سؤال، و دیدار دل بزرگتر و حق تر از دیدار چشم، و دیدار چشم بدهد بی سؤال، چون صبر نکرد منع کرد. (ن)

تاجهائیان بدانند که کسی را منی نرسد. که تکبر و عظمت حق را رسد. بنده را تواضع باید و تضرع تا بمراد رسد.

و دیگر گفته اند که معنی بیهوش شدن آن بود که موسی گفت سخت آرزو- مندم بدیدار تو یارب. و نیز می اندیشید که درد دنیا مشتاق دیدار وی منم، پس بحقیقت بگفت: رب ارنی انظر الیک. ^۱ چون موسی این بیندیشید امر آمد که ما را مشتاقان بسیارند، ندا کرد- یا ائمت محمد- هر کسی که خواستند بودن از آن گاه موسی تانفع صور در اصلا ب پدران و رحم مادران، همه آواز دادند: رب ارنی انظر الیک. ^۱ حق تعالی آواز ایشان بگوش موسی برسانید، از بسیاری که بودند موسی متحیر شد. چون آوازه ها بشنید گفت یارب می پنداشتم که در جهان مشتاق منم بدیدار تو، اکنون ترا چندین مشتاقانند، پس بسجده افتاد و بیهوش شد. قوله تعالی: فخر موسی صغاً. ^۲ دلیل این کلام حق است: و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا (ای امتک) و لکن رحمة من ربک. ^۳ تا خلق بدانند که او کریم است و مرورا دوستان بسیارند.

سؤال- چراست که نوری از نورها يك طرفة العین بر کوه افتاد پاره گشت و دل مؤمن يك طرفة العین از نور حق خالی نیست.

جواب- از آنست که هر چیزی که با چیزی خو کرده بود از آن چیز نرمد، و اهل معرفت گفته اند که کوه که پاره گشت نه از نور گشت، [ازیرا] که زمین و کوه ها و همه چیزها که ایستاده اند بنور او ایستاده اند. کما قال الله تعالی: و اشرق الارض بنور ربها. ^۴ لیکن چون نور خود يك طرفة العین از آنجا باز گرفت هفتاد هزار پاره گشت.

و عارفان را بیم ازین جاست که ایشان شب و روز در آن بیم اند که نباید که

۱- الاعراف ۱۴۲ ۲- الاعراف ۱۴۲ ۳- القصص ۴۶ ۴- الزمر ۶۹

[۱۱۰b] بطرفه العین ماز نظر حق خالی مانیم ، اگر نور معرفت از دل عارف باز گیرد تادل عارف چگونه گردد .

فاما علما گفته اند که منع دیدار نه از بهر علّی بود یا از چنین چیزها ، لیکن خود روا نبودی . و دیدار در دنیا از سه وجه خالی نبودی ، اگر دیدار بودی دوستان را و عارفان را بدون کافران روا نبودی ، که کافران روز قیامت حجت کردند ، اگر ایشان را فرمان آمدی که چرا نگرویدید گفتندی مؤمنان و دوستان بدیدند و بگرویدند ، اگر مانیز بدیدیمی بگرویدیمی ؛ و حق تعالی در کلام مجید فرموده است : لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل .^۱ و اگر کافران را نیز دیدار دادی روا نبودی که دیدار حق نعمتهاست ، و روا نبود که عطای بزرگتر و نعمت شریفتر دشمن را دادی و دوست را دادی ، و اگر هر دو گروه را دادی در حکمت روا نبودی که تفاوت پیدایامدی ، و میان دشمن و دوست تفاوت بوقت عطا دادن واجب آید اندر حکمت . پس اگر دیدار بودی در دنیا ازین سه حال بیرون نبودی و این هر سه وجه باطلست ، چنانکه خبر داده است : کلاً انهم عن ربهم یومئذ لم یحجوبون .^۲ و قوله تعالی : للذین احسنوا الحسنی و زیادة و لا یرحق .^۳

قصه پنجاه و چهارم

موسی و خضر علیه السلام

و دیگر قصه که بود موسی [را] علیه السلام رفتن بود بسوی خضر بایوشع بن نون ، و هر ده روز با وی روزگار کرد ، و درین هر ده روز مسئله^۴ از وی پیاموخت جمله صد و هشتاد مسئله از احوال [۱۱۱a] عالم و موعظتها از هر گونه .
باز گشت و بگشتی در آمد تا بگذشت . و هم بران راه که پیامده بود باز گشت

۱- النساء ۱۶۵ ۲- المطففین ۱۵ ۳- یونس ۲۶ ۴- مسئله چند .

و بسوی بنی اسرائیل آمد.. و ایشان بآمدن او شادی ها کردند و آن روز مریشان را چون عیدی گشت. پس موسی علیه السلام مریشان را پندها داد و هر چیزی که آموخته بود ایشان را بیاموخت.

و از پس آن سه سال و هفت روز^۱ بزیست و از دنیا برفت. و هارون از پس او هشت سال بزیست و ازین جهان بیرون شد، و کار به یوشع افتاد. و موسی را علیه السلام دوازده خلیفه بود ولیکن ازین همه بزرگتر یوشع بود. و گویند از پس آن نبوت و رسالت ییوشع رسید.

قصة پنجاه و پنجم

یوشع بن نون علیه السلام

قال الله تعالى : واسمعیل والیسع و یونس ولوطاً.^۲

و او را حق تعالی در قرآن یسع خواند که بزبان عربی یسع را یوشع گویند و او از فرزندان شمعون بن یعقوب بود، و عمّه زاده موسی بود علیه السلام. و نیز شاگردی موسی کرده بود. و نیز مجاهد بود، و چون وی کسی نبود بصلاح و نیکوکاری و جهاد، و شمشیر در نیام نکردی تا بدان حد که خدای تعالی پیغامبر ما را صلی الله علیه و سلم خبر داد از غزوه های او، تا که رسول ما را تمثی افتاد که کاشکی چنین فضل امت مرا بودی. جبریل آمد علیه السلام که یا محمد غم مدار که من مرا امت ترا شبی دادم^۳ که هر که در آن شب بیدار باشد و عبادت کند در فضل با یوشع برابر بود که او هزار ماه غزا^۴ کرده است، و آن شب قدر است : انا انزلناه فی لیلة القدر.^۵ و نیز گفته اند که [۱۱۱ب] عادل بوده است.

۱ - هفت ماه ۲ - الانعام ۸۶ ۳ - مدار که خدای تعالی مرا مت ترا شبی داده است
۴ - غزو ۵ - القدر ۱

و در بعضی قصه است که روزی کسی^۱ نزد يك او آمد و گفت یکی از کسان تو زنا کرده است در خانه تو. یوشع برخاست و بدان خانه رفت، و هر دو را خفته یافت. حربتی داشت بر پشت مرد زرد و بشکم زن بیرون برد، و بفرمود تا گرد بنی اسرائیل بگردانیدند. و خبر در بنی اسرائیل افتاد که یوشع با کسان^۲ خویش چنین کرد. پس ازین در بنی اسرائیل نیز کس راز هره نبود^۳ که چنان خطا کردی، و آن ادب او ایشان را کفایت آمد، و کار چنان شد که بهر لشکری که او حاضر شدی هزیمت بردشمنان افتادی. و توریت، بنی اسرائیل را می آموخت و شریعت موسی را تازه می داشت.

گویند روزی از روزگارها کافران بر مسلمانان ظفر یافتند، و هزیمت بر یوشع و مسلمانان^۴ افتاد. یوشع گفت که نگاه کنید که از بنی اسرائیل گناه که کرده است که از شومی گناه او ما را این حالت افتاد. طلب کردند بیافتند مردی که صد در مسنگ زر غلول کرده بود. یوشع گفت از شومی او بود این هزیمت ما را. بفرمود تا آن را بسوختند چنانکه فرمان بود و آن مرد را بکشتند، و باز روی بکار آوردند^۵. در وقت هزیمت بر کافران افتاد.

و نیز گویند در بنی اسرائیل قحط افتاد در روزگاری، خلق در ماندند. یوشع بر سر منبر آمد و دعا کرد، و پس بنی اسرائیل را گفت بدانید که حق تعالی شما را برگزید تا طاعت های وی کنید و از معصیت ها دور باشید، و من می دانم که سبب این قحط معصیت شماست، باید مقرر آید و توبه کنید و بگوئید که کرده است؟ طلب کردند یافتند مردی را که زنا کرده بود، و آوردند [۱۱۲a] و سنگسار کردند، قحط از میان ایشان زایل شد، و فرج پدید آمد. پس یوشع علیه السلام بر سر منبر آمد و دعا کرد و پند داد و گفت: اما علمت الزنا والفقر کها تین، و

۱- یکی ۲- کسهای ۳- نبود ۴- و بنی اسرائیل ۵- روی بکاران نهاد

اشار باصبعيه .

و در قصه چنین آمده است که در وقت یوشع در بنی اسرائیل هزار [و] چار صد عالم بود که بنی اسرائیل را پند دادندی ، و نگاه دارنده شریعت ایشان بودند . چون یوشع علیه السلام از دنیا برفت قومش هفتاد و چهار^۱ گروه گشتند و هر کسی مذهبی دیگر گرفتند بخلاف یکدیگر ، و توریت بگردانیدند و جهود گشتند .

و یوشع پس موسی نه سال و بیست روز بزیست و او را ده خلیفه بود ، و همه نبی بودند . پس از آن حالها دیگر گشت و تعصب در میان بنی اسرائیل افتاد تا آنگاه که حق تعالی داود را علیه السلام بخلق فرستاد ، بعد از آنکه صد و چهل پیغامبر فرستاده بود میان ایشان ، و میان موسی و داود علیهما السلام چار صد و هفتاد و یک سال بود^۲ . این بود قصه یوشع .

قصه پنجاه و هشتم

شعیب علیه السلام

قوله تعالى : والی مدین اخاهم شعيباً^۳ .

شعیب از فرزندان صالح پیغامبر بود ، و از صالح تا او هزار و سیصد و بیست و پنج سال بود و مادرش دختر زاده لوط بود .

خلاف است میان مفسران در تفسیر این آیت که خدای عزّ و جلّ گفت : اخاهم شعيباً ، رسول خود را بکافران باز بست و برادر ایشان خواند . ابن عباس گوید که بلغت یمن هنبا زراً^۴ انخ گویند ، و شعیب و صالح هم از جمله ایشان بود

۱- هفتاد و يك . (ن) ۲- گذشت ۳- هود ۸۴ ، المنکبوت ۳۶

۴- همسایه را . (ن)

از بهر آن اخ گفت . قتاده گوید : اخاهم ناصحهم ، والاخ هو الناصح مقاتل گوید : اخاهم یعنی فراتبهم .

باز اهل تذکیر گسویند که بدیشان باز خواند تادل ایشان [۱۱۲b] نرم کرده زیرا شفقت بر برادران بیشتر بود ، نبینی که رسول ما را از تن ایشان خواند : لقد جاءکم رسول من انفسکم^۱ و مراد ازین الفت دل^۲ بود .

اما اهل مدین بر دین ابراهیم بودند ، و پس از ان کافر شدند ، و بت پرست گشتند . و سبب کفر ایشان این بود که بترازو و کیل نقص می کردند ، و پیغامبران ایشان را باز می داشتند و بخدای بیم می کردند ، و فرمان نکردند و گفتند ما آن خدای را نخواهیم که ما را ازین باز دارد ، و بتان را بخدایی گرفتند ، و می پرستیدند ، تا آنگاه که حق تعالی شعیب را بدیشان فرستاد .

شعیب علیه السلام ایشان را دعوت کرد بخدای تعالی و از آنچه می کردند باز می داشت ، اندکی بدو برگرویدند و بیشتر منکر شدند ، و شعیب ایشان را پند می داد ، و می گفت یا قوم من خدای رایکی گوئید و در کیل و ترازو نقصان میکنید . فرمان نکردند . و پنج سال شعیب اندر میان ایشان معجزه می نمود و دعوت می کرد ، نپذیرفتند . با ایشان مدارا می کرد هیچ سود نداشت .

پس شعیب تنگدل شد و دعا کرد و جبریل آمد علیه السلام که حق تعالی می فرماید که اگر نگرند ایشان را عذاب فرستم . شعیب ایشان را گفت . ایشان گفتند یا شعیب بدین نمازها^۳ می پنداری مافر یفته شویم؟ یا خدایانی را که پدران ما را بوده اند دست باز داریم؟ و نیز نگذاری که ما در مال خویش تصرف کنیم ، و تو مردی خاموش بودی و نیک خواه در میان ما ، چنین فضولی ها از کجا آوردی؟

و شعيب عليه السلام در میان ایشان چهل سال بود بود تا آنگاه کش
وحی آمد . و این سخن او را ازین جهت گفتند . قوله عزّ وجلّ : اصلوتك
تأمرک؟^۱ هر چند بدخوی و کافری میکردند شعيب می گفت خلاف نکنید مرا
که عذاب آید مر شمارا . قوله تعالى : لا یجر منکم شقاقی ان یشیبکم^۲
[۱۱۳a] الآية . گفتند این سخن که تومی گویی ماندانیم که چیست . نگرویدند
و گفتند نوپیری وضعیفی در میان ما و اگر نه از اهل بیت و خویشان ما بودی و الا
ترا سبک بگشتیمی^۳ . قوله تعالى : یا شعيب ما نفقه کثیراً^۴ .

پس شعيب گفت ای مردمان خویشاوندی من بر شما عزیز ترست از خدای
تعالی که وی عالم ترست بدانچه شما می کنید . قوله عزّ وجلّ : یا قوم ارهطی
اعزّ علیکم من الله^۵ ؟ الآية . چون از ایشان نومید گشت دعا کرد ، امر آمد که
یا شعيب نزدیک آمد عذاب ایشان را ، و وقت پیود^۶ ، نو و اهل تراز میان ایشان
جدا شوید .

شعيب اهل خویش و آنچه بدو گرویده بودند از ایشان جدا کرد ، جمله
هزار و هفتاد تن بودند ، و هر چه کالا و چهار پای ایشان بود از مدین بیرون
بردند و بدو فرسنگی فرود آمدند ، و کافران وقت رفتن ایشان می خندیدند .
پس حق تعالی جبریل را علیه السلام بوقت صبح بفرستاد . که همه خفته
بودند تا پیامد و بانگی بر ایشان زد ، همه بمردند از هول و فزع آن ، و چهار پایان
ایشان همه هلاک شدند ، و آتش از میان شهر برآمد ، و می سوختند ، چنانکه
شعيب و قومش می دیدند . قوله عزّ وجلّ : ولما جاء امرنا نجینا شعيباً (الی قوله)
جائمین^۷ یعنی لا یتحرّ کون . چون شعيب بدید که ایشان هلاک شدند گفت

۱ - هود ۸۷ ۲ - هود ۸۹ ۳ - سنگار کردیمی ۴ - هود ۹۱

۵ - هود ۹۲ ۶ - وقت آمد ۷ - هود ۹۴

الهی اکنون کجاروم . امر آمد که بخانه خود باز گرد با اهل خویش .
چون شعیب آن قوم را بدان حال بدید غمگین شد امر آمد از حق تعالی
بسوختن کالای ایشان . شعیب علیه السلام بفرمود تا همه گسرد کردند
و بسوختند .

و شعیب در مدین همی بود با باقی قوم خویش تا آنگاه که بسیار گشتند و
بباتها [۱۱۳b] و درختانشان باز رست ، و همه سبزی ها پدید آمد . پس شعیب را
شریعت آمد و دوازده سال شریعت فرمود برزیدن قوم را ، و فرزندان^۱
تا بزرگ شدند و درین روزگار می گریستی برای هلاکت قوم خویش .
چندانی بگریست که نابینا شد .

در خبر آمده است که جبریل علیه السلام آمد و گفت که چرا می گریی ،
خواهی تا چشمت باز دهیم تا بینا گردی ؟ اگر از بهر بهشت می گریی روزی
کردیم و اگر از بیم دوزخ می گریی ایمن کردیم و بر تو حرام کردیم ، و اگر
برای دنیا می گریی چندانکه خواهی بدهیم و نیز قومی بهتر ازین بدهیم .
شعیب گفت یا جبریل ازین همه که گفתי بر هیچیز نمی گریم الا بآرزوی
قرب حق تعالی . جبریل برفت و باز آمد و گفت حق تعالی می گوید چشمی
که بآرزوی دیدار ما نابینا شده بود شفای وی بجز قرب بودیدار ما نبود همچنین
می باش تا بما رسی .

پس دوازده سال دیگر بزیست تا آن وقت که موسی نزدیک وی آمد ، ده
سال بر وی^۲ بود ، پس از آن که موسی علیه السلام برفت هفت سال و چار ماه
بزیست ، پس بمرد .

قصه پنجاه و هفتم

یونس علیه السلام

قوله تعالى: وذا النون اذ ذهب مغاضباً ۱ الآية .

و یونس از فرزندان هود پیغامبر بود ، و مادرش از بنی اسرائیل بود ، و بحوالی^۲ طبرید بود ، تا آنگاه که ملکش بر سولی فرستاد باهل نینوی . و بحوالی ایشان قومی بودند از بقیت اهل ثمود ، و بجدا^۳ بودند از دیگر مردمان ، چنانکه حق تعالی گفت : و ارسلناه الى مائة الف او یزیدون .^۴ ابوبکر الصدیق رضی الله عنه [روایت می کند] از پیغامبر صلی الله علیه وسلم [a ۱۱۴] [سألت عن] هذه الزیادة؟^۵ قال عشرون الفاً .

و بقصه آمده است که چهل سال بمیان ایشان دعوت میکرد که ، قولوا لا اله الا الله فلاحوا . گفتندی اگر ما را پاره پاره کنی این نگوئیم ، تا آنگاه که نومید شد و دلتنگ شد ، و [ایشان] بت پرست بودند چنانکه گفت : قالوا لقومه الا تتقون . اندعون بعلاً؟^۶ یونس قوم را گفت چرا بت می پرستید و خدای را نپرستید و اطاعت ندارید ؟ بگروید و مرا تصدیق کنید که او آفریدگار و پروردگار ما و پدران ما و شماست که پیش بودند ، یعنی قوم ثمود . فرمان نکردند و مرورا برنجانیدند تا دعا کرد و عذاب خواست ، اجابت آمد . گفت چون وقت بود عذاب فرستم ایشان را .

یونس شتاب می کرد بعذاب و حق تعالی بحکم و تقدیر وی^۷ کار کرد^۸ و چون عذاب خواست و مراد او نبود ، برخاست و از میان ایشان برفت خشمگین

۱ - الانبياء ۸۷ ۲ - در حوالی ۳ - جدا ۴ - الصافات ۱۴۷

۵ - اعیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بر سید از رسول صلی الله علیه وسلم ازین زیادت . فقال

ما هذه الزیادة . (بیا) ۶ - الصافات ۱۲۴ و ۱۲۵ ۷ - خود ۸ - تقدیر

خویش کار کند . (بیا)

از جفاهای بسیار که با او کرده بودند . بی فرمان حق تعالی هجرت کرد ، قوله تعالی : **وَذَا النُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا** ^۱ . و درین آیت سؤالهاست :

یکی آن که چرا او را بعهی باز خواند . حق تعالی بخلق بنمود که ما را با کسی خویشی نیست ، تا بر طاعت و خدمت ما بود رسول خود خواندیم . چون از طاعت ما بیکسو رفت و قوم را گذاشت به ماهیش باز خواندیم .

و دیگر معنی آن بود که عقوبتش بدو بود چنانکه دوزخیان را : و نادى اصحاب النار . ^۲ چون عقوبت ایشان بآتش دوزخ بود بوی باز خواند . و یونس مسبح بود و ماهی نیز مسبح بود . خداوندان اشارت گفته اند که **ذَا النُّونِ** بدان خواند که او را یم ساجد بودی و خلقت ماهی بسجود ماند ، و معنی آنست تا خلق دانند که یونس عابد بود و این نام او را ثنا بود نه جفا [۱۱۴b] . و اشارت آنست که کسی که پنجاه سال بر درگاه ما باشد و بخدمت ما خو کرده بود هرگز کی بود که او را از خود جدا کنیم .

سؤال - یونس خشم از که گرفت ؟ اگر گوئیم از کافران ، بایشان خود خشمگین بود و ایشان خشم اومی خواستند ، و اگر گوئیم بر حق خشم گرفت از پیغامبران این روا نبود .

جواب مفسران آنست که یاد نکرد که بر که خشم گرفت ، بلکه از آن وقت خشمگین شاید بود از جفاهاء کافران شاید بودن که ^۳ بوی رسانیده بودند بروز کار ^۴ . و جواب لغتی آنست که غضب سخط بود ، معنی آنست که حق تعالی گفت آزرده رفت از میان قوم خویش تا اشکال آن همه بر خیزد .

سؤال - حق تعالی گفت : **فَطْرَأْنِ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ** ^۵ . گفت یونس پنداشت که

۱ - الانبیاء ۸۷ ۲ - الاعراف ۵۰ ۳ - از جفاهاء کافران بود که ۴ - شاید بودن که خشم از آزار کافران بود که می رسانیده . (ن) ۵ - الانبیاء ۸۷

ما بروی قادر نیستیم . روا بود که رسول چنین گمان برد ؟
 جواب بر سبیل عرف گفت حق سبحانه و تعالی ، چنانکه کس هر کسی را
 تهدید کند که پنداری دست من بتو نرسد ، هر چند آنکس داند که رسد . همچنین
 حق تعالی ازو خبر کرد . و عرف در قرآن بسیار است . و دیگر جواب بطریق
 لغت تقدیر بمعنی نأخذ ، کانه یقول ، یونس از میان قوم خشنناک شد و برفت بی
 امر ما ، پنداشت که ما با آن نگیریمش . و باز خداوندان حقیقت گفته اند تقدیر
 بمعنی پنداشت که بروی تقدیر نکردیم آزار کافران کشیدن . و نیز خوانده اند
 فظن ان لن تقدیر علیه ، و این دلیل است برین قول . آنگاه خبر داد : فنادی فی
 الظلمات ^۱ یونس آواز داد در تاریکی ها ^۲ .

سؤال - پرسیدند که این تاریکی ها ^۲ چه بود ؟

جواب - چهار تاریکی بود و یونس در میان : تاریکی [۱۱۵۵] اول زلت .
 تاریکی دوم بیم خدای . سیم تاریکی شکم ماهی . چهارم تاریکی دریا . دلیل
 بر این که چون راحت یافت چهار رکعت نماز کرد شکر آن را که از چهار
 تاریکی نجات یافته بود ، و آن نماز دیگر است . گفت خدای بجز تو نیست ،
 سزای ثنائوی ، و پاک از عیب هائوی . ائی کنت من الظالمین ^۳ که از ستمکارانم .
 چون بر کرده خویش مقر آمد راحت یافت .

چون یونس از میان قوم برفت مسلمانان غمگین شدند و متحیر شدند . و
 بعضی از اهل معرفت گفته اند که حق تعالی یونس را در شکم ماهی بازداشت از
 غم دل آن مؤمنان بود .

واهل اشارت گفته اند که از بهر دل مؤمنان رسولی را عتاب کرد . بنگر
 تو که مؤمنی تا آزار دل مؤمن چگونه بود ، تا هشیار باشی ، و مؤمنان را

نیازاری که حرمت مؤمن بزرگست و آزار مؤمن بزرگتر .

پس یونس بکرافت دریا آمد و مردمان در کشتی می نشستند، او نیز در کشتی در آمد . پس سه شبانروز می رفتند، روز چهارم تاریکی پدید آمد، و ماهی بی سر از آب بر کرد سخت عظیم ، و کشتی را باز داشت و از هر سوی که کشتی می بردند ماهی بدان سوی می رفت . ایشان عاجز گشتند .

پیری بود که پیوسته در کشتی بودی و در دریا ملاحی کردی . آن پیر گفت ای مردمان در میان شما کسی گناه کارست، طلب کنید و بدین ماهی بدهید تا باز گردد ، و اگر نه این کشتی را هلاک کند . یونس گفت گناه کار منم ، مرا بوی دهید تا شما برهید ، آن قوم گفتند شاید، که ما ترا از زاهدان و عالمان می بینیم ، ماهمه از تو گناه کار تریم . پس اهل کشتی یکان یکان خود را بر ماهی عرضه کردند کس را نپذیرفت . یونس گفت گناه کار منم و ماهی مرا می طلبد [۱۱۵b] و قهه بگفت ، و او را بدستوری او بدریا انداختند ، و ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد . قوله تعالی : فالتقمه الحوت وهو ملیم .^۱ یعنی یلوم نفسه .^۲

و آمده است که ماهی باوی بسخن آمد و گفت یا یونس مرا فرموده اند تا ترا هلاک نکنم، و نگاه دارم، و نیکو دارم، و نرنجانم . لیکن من ترا زندانم هر کجا خواهی فرود آی . باز گفت یا نبی الله در شکم ماهی جای^۳ نیست نیکوتر از جگر آنجا فرود آی تا آن خواب گاه تو بود، و پاکیزه تر از دل نیست که خدای رامی شناسم و تسبیح می کنم ، آن عبادت گاه تو بود .

و اهل اشارت گفته اند که ماهی او را^۴ ثواب و عقاب نیست ، حق رامی شناسد و بدان فخر می کند، و می داند که جای پاک تر دلست . پس مؤمنی مؤحدی که حق رامی شناسد و روزگار بعبادت او می گذارد هر گز روا کجا بود از کرم وی که او را نیامرزد و عفو نکند ، بل که بیامرزد و عفو کند و در گذارد .

۱ - الصافات ۱۴۲ ۲ - واسم الحوت بلقا (بیا) ۳ - جایگاهی ۴ - که او را

پس یونس دل ماهی اختیار کرد .

بقصه چنین آمده است که چهل روز آن ماهی دهن فراز نکرد تا بریونس رنج کمتر رسد ^۱، زیرا که یونس گزیده حق بود و بر دوستان کار تنگ نبود. ^۲ و اهل اشارت گفته اند که شکم ماهی زندان بود بریونس، و دوزخ زندان بود بر مؤمنان، چون بنده عارف بود او را زندان راحت بوده عفو بت، چنان چون یونس را .

و در قصه آمده است که چهل روز آن ماهی طعام و شراب نخورد، و آرام نگرفت، و بایونس تسبیح می کرد، و یونس ازان تسبیح که در شکم ماهی می کرد ذره کم نکرد. قوله تعالی: فَلَوْلَا اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِیْنَ، لِلْبَیْثِ فِی بَطْنِهَا یَوْمَ یَبْعَثُوْنَ ^۳. اگر نه از مسبحان بودی من او را در شکم ماهی می داشتمی قافیات .

اهل اشارت [a ۱۱۶] گفته اند که یونس نجات یافت بتسبیح ^۴ که او را قدیم بود چه عجب که مؤمن نجات یابد بمعرفتی که او را قدیم بود . سؤال - چه حکمت بود که یونس را در شکم ماهی باز داشت بعد آنکه او را زندانهای بسیارست در دنیا، و همه دنیا زندان اوست ؟

جواب - بعضی گفته اند که سبب باز داشتن یونس در شکم ماهی آن بود که ماهیان را درد و بیماری بود در دریا بسیار که از تسبیح و یاد کرد حق تعالی بماندند، دعا کردند که آللهنا چون آدمیان را درد و بیماری همی رسد ^۵ داروها داده که سبب عافیت ایشان بود. ما نیز خلقتان توایم و مسبحان توایم. ما را دارویی سبب گردان نامارا بدان راحت بود. پس حق تعالی سبب کرد تا یونس

۱ - رنج نرسد ۲ - و یونس آشنا بود و بر آشنا کار تنگ نباشد (بیا) - و حق تعالی با دوستان کار تنگ نکند. (ن) ۳ - الصافات ۱۴۳-۱۴۴ ۴ - بتسبیحی ۵ - بیماری دهی

در شکم ماهی افتاد . فرمان آمد ماهیان را که هر وقت که شمارا دردی بود
بیر آن ماهی روید که یونس در شکم او بود ، و او را ببویید تا شما را عافیت و
راحت بود بیرکت یونس .

واهل اشارت گفته اند اگر یونس چهل روز در شکم ماهی بود ماهیان دیگر
از بوی آن ماهی می رهند ^۱ تا بقیامت ، چه عجب اگر مؤمن مؤحد بیرکت رسول
و دوستی اواز درد قطعیت برهد .

دیگر مصطفی صلی الله علیه و سلم در زمین است ، چون ماهیان ببوی یونس
علیه السلام از درد نجات یافتند اگر مؤمن نیز از حرمت ^۲ مصطفی علیه السلام
از عذاب دوزخ ^۳ نجات یابد چه عجب .

و دیگر معنی آنست که ماهیان فخر کردند بتسبیح خویش که ما مسبحانیم
و تسبیح ما بیش تر است از تسبیح آدمیان ^۴ . حق تعالی سبب کرد یونس را اندر
شکم ماهی و بنمود ب ماهیان ^۵ که [۱۱۶b] ما را از آدمیان چنین مسبحانند .
دیگر سبب آن بود که فریشتگان فخر کردند بعبادت و تسبیح خویش که
عبادت و تسبیح ما بیشتر است از آدمیان . حق تعالی زیشان نپسندید ، بنمود
بدیشان که تسبیح کردن بحال نعمت چه قیمت دارد ، قیمت آن تسبیح را
بود که در زندان تنگ و تاریک بود ، چنانکه یونس کرد . چون او را بدیدند
و تسبیحش بشنیدند همه از شرم سرها فرود افکندند .

و چنین گویند که حق تعالی پنج پیغامبر را ایلا مبتلا کرد ، و در حال
بلا حق تعالی را عبادت کردند ، و آن تنبیه بود فریشتگان را :

یکی نوح را علیه السلام بمحنت قوم خویش مبتلا کرد ، و صفای او بفریشتگان

۱ - از درد می رهند ۲ - بحرمت ۳ - گود ۴ - بیش از ان آدمیان است
۵ - یونس را شکم ماهی و بنمودشان .

بنمود .

دیگر ابراهیم را علیه السلام با آتش مبتلا کرد، و درستی نفس او بفرشتگان

بنمود .

دیگر یوسف را علیه السلام بپناه و زندان مبتلا کرد ، و پاکی عبادت او

بفرشتگان بنمود .

چهارم ایوب را علیه السلام بیلای کرمان مبتلا کرد ، و صبر و عبادت او

بفرشتگان بنمود .

پنجم یونس را علیه السلام بشکم ماهی مبتلا کرد ، و تسبیح و عبادت او

بفرشتگان بنمود، تا بدانند که تسبیح در حال محنت قیمت دارد نه در حال راحت .

باز رسول ما را صلی الله علیه و سلم بمعراج برد و صدق محبت او را

بفرشتگان بنمود تا همه مقرر آمدند که ما را آن نیست که ایشان راست .

پس یونس را برهانید از آن زندان بوقت نماز دیگر ، و حق تعالی مر آن

ماهی را الهام داد تا بکرانه دریا آمد ، و یونس را بسلامت از شکم خویش بر

انداخت بصحرا ، و همه اندامهاء او چون گوشت گشته بود و ضعیف که چهل روز

بود که طعام و شراب نخورده [۱۶۷a] بود . حق تعالی در ساعت درخت کدو

پدید آورد با کدو و برگهای سایه یونس شد و کدو غذای او گشت .

گویند چهل روز آنجا بماند تا قوی شد : فنبذناه بالعراء وهو سقیم^۱ .

پس فرمان آمد که بقوم خود باز رو که ایشان بی تو غمگین اقدو به اندیشه،

آنها که مؤمنانند .

چون یونس از میان قوم خود بیرون رفت ، پس از آن سه روز عذاب آمد ،

و آن آتش بود که از آسمان بیامد تا نزدیک ایشان . ایشان چون آن بدیدند

همه بصحرا بیرون شدند . پس سه گروه شدند . مردان جدا شدند ، و زنان جدا ، و کودکان جدا . و همه بسجده افتادند و زاری کردند و زینهار خواستند که بگر ویدیم و توبه کردیم از آن بی فرمائی . حق تعالی عذاب از ایشان بگردانید و توبه ایشان بپذیرفت . قوله تعالی : فلولا کانت قریة امنة ^۱ .

پس ایشان برفتن یونس علیہ السلام غم خوردند و دعا کردند و گفتند یارب یونس را بما بازده . حق تعالی یونس را امر کرد که بمیان قوم خویش رو . چون یونس باز آمد و قوم او خبر شنیدند ، باستقبال بیرون آمدند ، و شادیها کردند ، و آذینها بستند ، و شکر بسیار کردند ، و آن روز را فال کردند . و ایشان را شریعت آمد ، و سی و یک سال یونس در میان ایشان بماند تا آنگاه که فرمان رفتن آمد از دنیا .

و او رسول بود . قوله عزّ وجلّ : و ان یونس لمن المرسلین ^۲ . و حق تعالی گفت مر رسول مارا علیہ السلام : ولا تکن کصاحب الحوت ^۳ . گفت شتاب زده مباش چون آن یار ماهی . اذنادی وهو مکظوم ^۳ ، که آواز داد و او غمگین بود . و در این اشارت است مر یونس را صاحب الحوت خواندند که چهل روز با ماهی صحبت کرد .

ما اولیتر که ابوبکر را رضی الله عنه یار رسول خوانیم صلوات الله علیه که چهل سال با او صحبت کرد ، و حق سبحانه و تعالی [۱۱۷b] او را یار رسول خواند ، قوله تعالی : اذ یقول لصاحبه لا تحزن ^۴ . قوله تعالی : لولا ان تدار که نعمتمن ربّه ^۵ . گفت اگر نه نعمت ما بودی که او را دریافت . و این نعمت اینجارحمت است . او را از ماهی بصحرا که افکندی ، و او نکوهیده بودی یعنی غیر مغفور .

۱- یونس ۹۸ ۲- الصافات ۱۳۹ ۳- الفلم ۴۸ ۴- التوبة ۴۰

۵- الفلم ۴۹

باز گفت: فاجتبيه ربّه فجعله من الصّالحين^۱. گفت بر گزیدم او را، و از جمله پیغامبران گردانیدم، و بقومش باز فرستادم، هر چند او خود را از پیغامبران بیرون آورده بود.

این بود قصه یونس علیه السلام.

قصه پنجاه و هشتم

ایوب علیه السلام

قال الله تعالى: وإيوب از نادى ربّه^۲.

وایوب از فرزندان لاوی بن یعقوب، و مادرش از فرزندان یهودا بود، و از اهل یمن بود، و نیکوکار بود، و مال دار بود، و نیکو قد و نیکو منظر بود. و گویند هرگز نان نخوردی تاده گرسنه را سیر نکردی، و هرگز جامه نپوشیدی تاده درویش را پوشانیدی. پیش از بلای کرمان، و باز رسول گشت از بعد بلا^۳.

و در بعضی قصّه ها آمده است که حق تعالی ابلیس را بروی مسلط کرد تا بدان بلاها مبتلا شد.

و چنین گویند که ابلیس گفت الهی این ایوب ترا عبادت میکند ازین تن درستی و مال و فرزندان بسیار است، و تو بسراو همه نعمتها تمام داده^۴. حق تعالی گفت ترا بروی گماشتم، و قصه آن چنانکه شنیدی؛ لیکن نزدیک علما این درست نیست، زیرا که روا نبود کی خدای تعالی ابلیس را علیه اللّٰعنه بر پیغامبری مسلط کند و این خود ممکن نبود.

۱ - القلم ۵۰ ۲ - الانبياء ۸۳ ۳ - پیش از بلای کرمان نبی بود و پس از بلا رسول گشت. (ن) ۴ - کرده

واقعا آنچه درست است آنست که فریشتگان گفتند باهم که يك بنده است ایوب مرخدای را . هم بعضی گفتند از آن نعمتهای بسیار است [۱۱۸a] که حق تعالی او را کرامت کرده است . حق تعالی بدیشان ندا کرد که من آن نعمتها ازوی جدا کنم و بلا را بدل نعمت بروی گمارم تا شما ببینید که ایوب مرا بحال بلا و محنت همان بندگی کند که بحال نعمت ^۱ . آنگاه بلا برو گماشت و بفریشتگان بنمود بندگی و نیکوکاری او .

و سخن گفتند در سبب بلای او . گویند ایوب آن بلا خود اختیار کرد . گفت یارب مرا بلا ده تا در آن صبر کنم تا ثواب صابران یابم . وحی آمد که یا ایوب از ما عافیت خواه . گفت الهی مرا بلای تو عافیت است . پس بیلامبتلا گشت .

و بعضی گفته اند ایوب بر مبتلایی بگذشت . گفت او سزای این بودست ، سرزنش کرد مبتلارا ، حق تعالی او را بدان بلا مبتلا کرد .

دیگر گفته اند که ایوب چنین گفت که صبر کردن در بلا فاضلتر از شکر کردن در نعمت و عطا ، چون چنین گفت حق تعالی بلا بروی گماشت .

گویند سبب این بود که روزی کسی او را گفت . که حق تعالی ترا نعمت داده است بسیار . ایوب گفت مرا نیز شکر و عبادت بسیار است . بعبادت خویش افتخار کرد حق تعالی بلا بروی مسلط کرد .

و به قصه آمده است که اول محنت و بلا بر مالش بود ، پس بر فرزندان ، پس بر تنش . و او را چهل رمه گوسفند بود هر رمه هزار گوسفند ، و چراگاهی چندین فرسنگ ملک او بود . حق تعالی سیلی بفرستاد تا گوسفندانش را در چرا ^۲ هلاک کرد . شبانان بیامدند اندوهگین . و ایوب در محراب نشسته بود و

گفتند کوسفندان همه هلاك شدند . ايتوب گفت چه کنم . اگر در شما خیری بودی با ایشان شدیدی . او ^۱ داده بود ، اگر باید دیگر بدهد .

هفت روز دیگر بر آمد گاوان در مرغزار چرا میکردند [۱۱۸b] آتش بیامد و همه را بسوخت ، و بعضی بدود هلاك شدند . گاوبانان در آمدند و او ^۲ در محراب نشسته بود . گفتند همه گاوان هلاك شدند . گفت چه کنم . و همان جواب داد و روی عبادت آورد .

هفت روز دیگر بر آمد انبار هاش ^۳ همه کرم در افتاد و گناه شد و او عبادت میکرد .

پس روز ^۴ دیگر کله اسبش در مرغزار هلاك شدند ، او از عبادت کم نکرد ، و گفت هنوز جای شکر است که از مال چیزی مانده است و عبادت میکرد .

پس روز دیگر آتش در سرایش افتاد و هر چه فرش و اوانی بود بجمله ياك بسوخت . خبرش دادند . از محراب بیرون نیامد و گفت اوداده بود اگر نیز باید بدهد . لیکن هنوز زروسیم برجایست .

روز دیگر چون نگاه کرد همه زروسیم سنگ شده بود مانند ملخ . ايتوب چون آن بدید بخندید و با کسان خویش بگفت آنچه بود همه رفت و آنچه بهتر است باماست ، یعنی دین و شریعت و تن درست ^۵ و فرزندان .

يك هفته دیگر بر آمد . او را چهارپسر بود و سه دختر که بکتاب رفتندی . يك روز بکتاب نشسته بودند بسلامت با معلم . معلم بشغل خود بیرون آمد چون باز گشت دیوار خانه دید ^۶ فرود آمده و بر سر فرزندان افتاده و همه هلاك شده . ايتوب در محراب بود ، معلم گریان آمد ، و از آن حال باید خبر داد .

۱- شدند ، حق ، اگر در شما خیری بودی شما نیز با ایشان هلاك شدیدی . آن کوسفند مرا خدا . (ن)
 ۲- و او هم ۳- انبار هاش را ۴- روزی ۵- تن درستی ۶- دیوار خانه را دید

همین جواب داد و نیز صبر کرد بر درد فرزندان ، و عبادت مشغول شد ، و عیالان را پند داد تا بر درد فرزندان صبر کنند .

يك هفته دیگر بر آمد . روزی در محراب ایستاده بود ناگاه دردی در پای او در آمد و پایش آماج گرفت و ریش شد و درد می کرد سخت . و ایوب عبادت میکرد تا آن ریش [۱۱۹a] و درد زیادت شد چنانکه از انگشت پای تا فرق سر همه ریش شد . هشت ماه بريك جای بماند که نمی توانست برخاستن ، و همچنان عبادت میکرد و تسبیح میکرد نشسته و خفته ، تا ضعیف شد و بر بستر بماند خفته ، چنانکه نتوانست جنبیدن ، همچنان عبادت میکرد . گویند چهار سال همچنان ضعیف بماند تا کرم در افتاد . مردمان و اهل اواز او روی بگردانیدند .

گویند او را چهار زن بود . گاهی چند صبر کردند ، و سیر شدند ، و سه زن طلاق خواستند ، و از وی روی بگردانیدند و برفتند یکی بماند که نامش زینابود ، و گفته اند رحمه ، و از فرزندان عیص بن اسحاق بود ، گفت من طلاق نخواهم ، در حال نعمت با وی بودم واجب نکند که بحال محنت روی از وی بگردانم . صبر کنم ورنج وی بکشم .

و در مدت محنت وی دو روایت است . بعضی گویند هفت سال و هفت ماه بود ، و بخیری آمده است از رسول علیه السلام که محنت ایوب هر ده سال بود . چون روزگار بر آمد کرم در هفت اندام او افتاد ، و بوی گرفت چنانکه مردمان دیه گرد آمدند و گفتند مایه ترسیم که این بیماری تو بیمارسد ، یا بفرزندان ما . از اینجا برو . و از دیه بیرون کردندش . و هیچ کس از قرابات او بدو التفات نکرد مگر دو تن که شاگردان او بودند . ایشان او را در چیزی نهادند و از دیه بیرون آوردند بخواری . و رحمه با وی میرفت و می گریست ، و می گفت

کجا شد آن عز و ناز ما ! کجا شد آن فرزندان ما ! کجا شد آن عزیزی ما !
دیه از آن ما بود ، و مهتر دیه ما بودیم . امروز ما را بدین خواری از دیه
بیرون کردند .

بدیه دیگر رفتند . [۱۱۹b] روزی چند آنجا بودند ، ایشان نیز بگذاشتند
برفتند . تابفت دیه میرفتند . چون شاگردان عاجز شدند ، از میان دهها
برکرانه بنهادند در سایگاهی ، و جایگاهی ساختند و همه برفتند . پس هفته
جز رحمه کس نداشت که خدمتش کند .

گویند رحمه هر روز برفتی و شغلکی بکردی ، و نفقانی حاصل کردی ،
و پیش بیمار آوردی . بدین صفت روزگار میگذاشت تا وقت محنت گذشتن
نزد يك آمد .

در قصه آمده است که روزی بسیار بگشت ، هیچ حاصل نشد . نتوانست که
تهی دست باز گردد . نومید و غمگین شد تا رسید پیش زنی منعمه که هر وقت
رحمه را کاری^۱ فرمودی . گفت چیزی بده تا پیش بیمار برم و مزد شغلکی
بکنم . گفت هیچ شغل ندارم ، لیکن اگر آن دو گیسوی خویش ببری و بمن
دهی ترا چیزی بدهم تا بیمار بری . رحمه بگریست و زاری کرد و گفت
که مکن ، و این مغواه که بیمار من چون عبادت کند مر خداوند خویش را ،
دست بدین گیسوی من در زندو برخیزد . آن زن بدین سخن هیچ التفات نکرد .
رحمه خواست تا نزد ایوب آید ، باز گفت بدست تهی نتوانم رفتن . چاره نیافت ،
موی ببرید و بدان زن داد . گویند مویش نیکو بود . آن زن دیده بود بحیله
ازو جدا کرد .

گویند ابلیس بر صورت ^۱ آدمی پیش ایوب آمد و گفت زنت کار بد کرد مویش بریدند . ایوب غم خورد ^۲ و بنالید پس هژده سال ، بدین سبب گفت مَسْنَى الْقُر . ^۳ چه حمیت از دین است ، گفت اگر تنم درست شود رحمه را صد چوب بزخم . و گویند موی بریدن رحمه نیست . لیکن ابلیس او را پیش آمد بر صورت آدمیان و گفت ، مالی اراك مَغْتَمَّة حَزِينَة ؟ رحمه گفت بیماری دارم [۱۲۰a] و حال خویش بگفت . ابلیس گفت او را گوشت خوك و خمر باید و اگر نه درست نشود . رحمه پیش آن زن رفت که کار کردی بستد و پنهان کرد . پیامد و ایوب را خبر کرد و گفت که طبیبی مرا دارو آموخت . ایوب گفت آن چیست ؟ گفت گوشت خوك و خمر . ایوب را خشم آمد . گفت اگر بهتر شوم ترا صد چوب بزخم . مرا معصیت می فرمایی ؟ فوله تعالی : مَسْنَى الشَّيْطَان بِنَصَبٍ وَعَذَابٌ ^۴ . بنالید و گفت قابلا بر تن بود صبر کردم اکنون بدل رسید و آن جای معرفت است طاقتم برسید ^۵ . آنگاه فرج یافت .

سؤال - معنی نالش چه بود پس چندین سال [صبر] کردن ؟

جواب - یکی آن بود که یاد کردیم حدیث ابلیس با رحمه .

دیگر روایت کنند از رسول ما صلی الله علیه و سلم که سبب نالش او از آن ^۶ بود که آن دوشاگرد ^۷ که قرابات او بودند ، و پیش او آمد و شد داشتند روزی بایکدیگر گفتند والله که ایوب گناهی کرده است که در دنیا کس آن نکرده است که خدای تعالی او را بدین بلا مبتلا کرده است . ایوب آن بشنید ، بنالید ، گفت ای بار خدایا تودانی که نکردم . آنگاه از درد گفت مَسْنَى الْقُر . دیگر گویند سبب آن بود که دو کرم از ویفتاد ، بجای خویش بنهاد . گفت روزی خویش بخورید و با یکدیگر جنگ مکنید . چون خوردن

۱ - بر شبه ۲ - غمناك شد ۳ - الانبياء ۸۳ ۴ - ص ۴۱ ۵ - طاقت نماند
۶ - او آن ۷ - شاگردان

گرفتند دردی بدو رسید که پیش از آن بدو نرسیده بود . بنالید گفت مَسْنَى الضَّر . جبریل علیه السلام گفت که یا ایوب می نالی . گفت یا جبریل بچندین سال چنین درد نخوردم و چندین رنج نکشیدم که در گزیدن این دو کرمك . جبریل گفت زیرا که این باختیار تو بود [۱۲۰b] ندانسته که بنده را باختیار کار نبود ^۱ .

دیگر گفتند روزی قومی بروی بگذشتند ، او را بدیدند بر آن حال . گفتند این کیست . گفتند پیغامبر است . گفتند اگر او را بنزد يك حق منزلت بودی این چنین عذاب بدو نرسانیدی . ایوب علیه السلام از آن غمگین شد ، بنالید و گفت : مَسْنَى الضَّر .

دیگر گفته اند روزی کاروانی بگذشت . او را دیدند . گفتند این کیست . گفتند ایوب پیغامبر است . گفتند آن مرد نیکو کار فرمانبردار ، و مرضعفا و فقرارای بیمار دار ؟ گفتند آری . گفتند عجب است چنانکه او بود این بلا نه سزای اوست باچندان طاعت و عبادت و صدقه . ایوب این ^۲ از ایشان بشنید بدش آمد ، بگریست و گفت مَسْنَى الضَّر .

در ساعت امیری بر آمد و از آن ابر آوازی شنید که : یا ایوب الرب جل جلاله يقول هل كنت معي اذ خلقت السماء و هل كنت معي اذ خلقت الارض و اهلها و هل استعنت منك اذ رزقتهم ، فذلك الاحسان مني اومنك ؟ ایوب دانست که عتابست . گفت لبيك يا روح الامين . قال لست بروح الامين . لكن انا ملك من الملائكة ارسلني اليك معانبا . آنگاه گفت مَسْنَى الضَّر . الهی رنج من بسیار شد و معذتم از حد در گذشت . اجابت آمد . قوله تعالى : فاستجبنا له . ^۳ الآية . گفت اجابت کردیم و این بلیت از تو برداشتیم و اینها اهل ^۳ . و بدادیم او را هر چه ازو

رفته بود از اهل و مال ، و همچندان با آن . و آن رحمت بود از ما .
 و در ققه چنین آمده است که ایوب آن دعا بکرد و بلیت بکرانه آمد وقت
 نماز دیگر بود . جبریل آمد علیه السلام و گفت یا ایوب برخیز که خدای
 تعالی بر تو رحمت کرد و ترا راحت و فرج داد . ایوب گفت چون برخیزم که بدین
 حال که منم . جبریل [۱۲۱a] دستش بگرفت و برخیزانید ، گفت یا ایوب پای
 بر زمین زن . ایوب علیه السلام پای بر زمین بزد ، در ساعت زیر پایش چشمه پدید
 آمد و زیر پای دیگر همچنان . جبریل گفت از این یک چشمه بشوی^۱ تا قدرت
 بینی و از دیگر چشمه آب خور تا رحمت بینی .

ایوب بدان چشمه فروشد ، و بر آمد ، هفت اندامش درست گشته بود ،
 گفتی که هرگز او را بیماری و علّتی نبود ، و از دیگر چشمه آب بنخورد هر
 چه در تن او بیماری بود از او پاک شود^۲ . قوله تعالی : ارکض برجلک هذا مغتسل
 بارد و شراب .^۳ آنگاه جبریل علیه السلام ردا از بهشت بیاورد تا بر افکند .
 و بر سر بالایی بر آمد . ساعتی بود رحمه از آن دبه بیامد . ایوب را در صومعه
 ندید . زاری بر گرفت که و انبیاه! و امبتلاه! و ای پیغامبر! و ای بیمار من! کاشکی
 من بدانستمی که کدام گرگت بخورد یا کدام شیر! و زاری و نوحه می کرد و
 میگفت کاشکی مرا نیز همان گرگ بخورده بودی^۴ تا مرا این درد نبودی
 بنایافتن تو .

ایوب چون آواز رحمه بشنید بانگ کرد که ای زن ، ما اصابک؟ رحمه
 نزدیک او رفت و گفت مرا اینجا بیماری بود ، اکنون باز نمی یابم . هیچ دانی
 که کجا شد؟ یا حال او چگونه شد؟ ایوب گفت چگونه مرد بود و نامش چه بود؟

۱ - بدین چشمه فرو شو . (ن) ۲ - پاک از دی بشد . (ن) ۳ - ص ۴۲

۴ - بخوردی . (ن)

رحمه گفت بحال صحت مانده تو بود و نامش ایوب بود . ایوب گفت آن منم که تو طلب میکنی . رحمه بنگریست بشناخت که ایوب است . در کنارش گرفت و شادی می کرد . گفت چه افتاد که درست شدی . ایوب حال بگفت ، و آمدن جبریل علیه السلام . و آن چشمها نیز بوی بگفت و بنمود . رحمه خدای را عزوجل شکر کرد . پس جبریل آمد علیه السلام و فرمان آورد [۱۲۱۵] که باز گردید و بدیه خویش بازروید . بیامدند ، بدیه رسیدند ، و یافتند بدیه آبادان شده .

جبریل بفرمود تا بکتاب شدند^۱ که فرزندان هلاک شده بود ، و جبریل باو [ی] یکان یکان نام همی خواند و همه زنده می شدند به بنیکو ترین صورتی .

انگاه جبریل بفرمود که آنجا رفت که خرمن گاه بود و سوخته گشته بود . بدیدند همه زر گشته . انکه خرمن گندم بود زر گشته بود ، و انکه خرمن جو بود سیم گشته بود بقدرت خدای تعالی . همه برداشتند و بخانه بردند ، زیادت از هزار خروار زر و سیم .

پس بفرمود تا بدان چراگاه شدند که چهار پایان بودند . بعدد هریکی ، دوبار داد . چهار هزار اشتر بود ، هشت هزار اشتر باز داد . چهار هزار گاو بود ، هشت هزار باز داد . و هزار اسب بود ، دو هزار باز داد . و آنچه از فرش و اوانی بود یکی را دو باز داد ، و آنگاه زنان را باز آورد و از هریکی دو فرزندش آمد . قوله تعالی : و هبنا له اهله و مثلهم معهم^۲ . آنگاه شریعتش آمد و رسول گشت و چهل و هشت سال بزیست از بعد آن .

پس خواست تا رحمه را صد چوب بزند که سو گند خورده بود . جبریل آمد

۱ - تابدان دبیرستان خاله . (ن) ۲ - ص ۴۳

علیه السلام ، و گفت یا ایوب ، حق تعالی میگوید که روان بود که کسی چندین خدمت تو کرده بود اورا بزنی که او مستوجب زخم نیست بلکه مستوجب لطف و رحم است .

ایوب علیه السلام گفت سوگند را چه کنم ؟ جبریل علیه السلام گفت دسته گندم پایه بگیر و بشمار که صد شاخ بود و بروی ^۱ زن تا سو کند راست بود . و اورا عزیز و گرامی تر دار از دیگر زنان . و خذ بيدك ضغثا فاضرب به ولا تحنث. الآية ۲ .

سؤال - چه حکمت بود که ایوب چندین صبر کرد و بآخر جزع کرد ، و حق تعالی صبرش یاد کرد و جزع یاد [۱۲۲a] نکرد ؟ قوله عز وجل : انا وجدناه صابراً ۲ .

جواب - از برای مؤمنان را که حق تعالی دانست در سابق علم خویش که مؤمنان صبر نتوانند کرد در بلاها ، که ایوب نیز در بلاهای ماصبر تمام نتوانست کردن که بآخر بنالید . مؤمنان اگر چه صبر کنند آخر بنالند ^۳ تا نام صابری از ایشان بنیفتد .

سؤال - حکمت چه بود که پیازدن ایوب چشمه پدید آمد ؟

جواب - معنی آنست که بخلق بنمود که هر که بگناه مبتلا شود ، سرون پاك بشوید و بدل پشیمان شود گناهش فرو ریزد ، چنانکه کرمان ایوب و این اصلیت در طهارت . دیگر معنی آن بود که از یکی بخور و از دیگری بشوی تا خلق بدانند که هم عبادت باید کردن حق را ، و هم شکر نعمت بجای باید آوردن .

اینست قصه ایوب .

۱ - دسته ریاحین را صد شاخ بشمار ، آن را بروی . (ن) ۲ - ص ۴۴ ۳ - بآخر بنالند تا معذور باشند

قصه پنجاه و نهم

داود علیه السلام

قوله تعالى : يا داود انا جعلناك خليفة في الارض .^۱

اما داود از بنی اسرائیل بود و از فرزندان یهودا بود . و داود را چهار برادر بود از و بزرگتر . لیکن نبوت او را بود ، و حق تعالی او را اختیار کرد . بتن قوی بود و جمله کوسفندان برادران او نگاه داشتی ، و بیشتر بدشت و بیابان بودی ، و با آن کار و رنج بسیار تسبیح و نماز نگاهداشتی^۲ تا آنگاه که حرب جالوت افتاد .

وقصة جالوت چنان بود که او از فرزندان عملاق بود ، و از عادیان بود ، و دشمن بنی اسرائیل بود ، و غزو بنی اسرائیل بیشتر بسوی عملاقیان بود . از وقت یعقوب علیه السلام تا وقت سلیمان علیه السلام ، هر پیغامبری که بودی حرب ایشان بسوی عملاقیان بودی .

و در [۱۲۲b] بنی اسرائیل مملکت و نبوت در هر خاندان که بودی و در هر سبطی که بودی می گشتی و گویند که بنی اسرائیل از پیغامبری خالی نبود ، و میان این رسول تا رسول دیگر پیغامبران بودندی تا دیگری را حق تعالی رسالت دادی ، و در بنی اسرائیل علامتی بود و نصرتی بود و ایشان را ، و آن تابوت بود .
قوله تعالى : ان ياتيكم التابوت فيه سكينة من ربكم .^۳

وقصة تابوت آن بود که چون آخر عهد موسی بود علیه السلام ، دعا کرد که الهی بنی اسرائیل بندگان تواند ، و ایشان را دشمنان بسیارند ، چیزی بده که ایشان را حجت بود و نصرت ، و فخر دشمنان . حق تعالی بموسی امر کرد که

تابوتی کن . موسی تابوتی بساخت از زر و صیم و روی و سرب ، و بندهای زرین ساختند ، و آن سنگ معجزه را و الواح را درون نهادند . چون مرگ موسی نزدیک رسید بفرمود تا عصاش نیز در آنجا نهاده اند . چون مرگ هارون علیه السلام نزدیک آمد بفرمود تا عمامه او در آنجا نهاده و سر تابوت بقیبر کردند . هر گاه که شغل صعب پیش آمدی آن تابوت بیرون آوردندی تا مراد ایشان بر آمدی ، و چون دشمن پیش آمدی ، تابوت پیش بردندی دشمن هزیمت شدند . و آن تابوت گاه در خزینه ملوک بودی و گاه بدست پیامبران تا آن گاه که حرب جالوت پیش آمد . بنی اسرائیل را بشکست و غارت کرد و آن تابوت ایشان ببرد .

گویند هفت سال از میان بنی اسرائیل جدا کرد . بنی اسرائیل بیچاره شد . بوقت طالوت باز فریشتگان باز آوردند و در میان ایشان بود تا با تمام بخت نصر که از بنی اسرائیل [۱۲۳۵] جمله مردم را بکشت ، و آن تابوت از میان ایشان ببرد و بدریا غرقه کرد . قوله تعالى : الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی ؟ ^۱ الم نخبرک یا محمد ، آگاهی نداری که گروهی از بنی اسرائیل از پس موسی که گفتند با پیغامبری که ایشان را بود که دعا کن تا حق تعالی ما را ملکی دهد ، تا ما با وی دست یکی کنیم و با دشمن حرب کنیم . و این آن بود که این اسباط از بهر مملکت بایکدیگر تعصب میکردند . حق تعالی مملکت از ایشان برداشت ، و بفرمود که بر پیغامبری اختصار ^۲ کنند ، تا که جالوت غلبه گرفت ، و مراد ایشان آن بود که حق تعالی یکی را از میان ایشان نام ^۳ کند بمملکت . آن پیغامبر گفت اگر حق تعالی شمارا ملکی دهد شما بحرب کاهلی کنید ، و فرمان

اونکنید: قال هل عسيتم ان كتب عليكم القتال الا تقاتلوا ^۱ . گفت اگر حق تعالی بر شما فریضه کند کارزار کردن ، و ملك فرستد بشما، کارزار نکنید و بی فرمانی کنید . قالوا و مالنا الا نقاتل في سبيل الله ^۲ ؟ گفتند چرا کارزار نکنیم و ما را چندین بلارسید که از خانه هامان بیرون کردند، و فرزندان ما را اسیر کردند. قوله تعالى : فلما كتب عليهم القتال فولوا ^۱ . چون فریضه کردیم بریشان کارزار بر گشتند و بی فرمانی کردند مگر اندکی از ایشان ؛ و حق تعالی دانا بود از حال ظالمان .

پس آن پیغامبر دعا کرد . ملك تعالى مرطالوت را بریشان ملك فرستاد . و طالوت از فرزندان عيص اسحق ^۲ بود ، یا از فرزندان يعقوب عليه السلام . و طالوت مردی بود بیالا دراز ، و بتن قوی ، و گاو بان بود . و سبب رسیدن وی بمملکت آن بود که خری گم کرده بود ، طلب میکرد و هر جای [۱۲۳b] می گشت . چون حق تعالی دعای این پیغامبر مستجاب کرد ، و گفت شمارا ملك فرستم . آن پیغامبر گفت الهی مرا علامتی باید تا من بدانم که این ملك از کجا خواهد بیرون آمدن . حق تعالی اورا نبی بفرستاد که هر که بیالای این نبی باشد او ملك شما شد . پس آن نبی را بر همه [بنی] اسرایل اندازه کردند هیچکس را بالا چندان نبود ، تا آنگاه که طالوت بشهر آمد ، و خرمی جست . چون مدهوش میرفت هر جایی . این پیغامبر او را بدید . مردی بتن قوی و بیالا دراز . آن نبی را بطالوت اندازه کرد ، راست آمد . او را بنخانه برد و نماز و دعا کرد و بنخفت . بنواب دید که ملك شما اینست هر چند غریبست .

پس آن پیغامبر پیامد و بنی اسرایل را گرد کرد ، و گفت اینك ملك شما . آن گروه که مملکت می خواستند خود را ، از وی گران آمدایشان را ^۳ ، گفتند او را

۱- البقرة ۲۴۸ ۲- عیص بن اسحق . (ن) ۳- که مملکت خویشان را می خواستند ایشان را این سخن گران آمد . (ن)

بر مامملکت کی باشد؟ و ماملك زاد گانیم و ما اولیتیریم بمملکت. قوله عز وجل: وقال لهم نبيهم ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا^۱. و نیز گفتند او مردی است غریب و درویش کی شاید مملکت را؟ قال ان الله اصطفیه علیکم^۱ گفت حق اورا بر شما گزید، و زاده بسطة فی العلم والجسم^۱. تن وی از تن شما قوی تر است و بزرگتر، و در کار مملکت شایسته ترست و قوی تر، والله یؤتی ملکه من یشاء^۱. حق تعالی مملکت آنرا دهد که خواهد. والله واسع علیم^۱ و ملك تعالی دانا ترست بکار بندگان شایسته از نا شایسته.

و ایشان را کراهیت می آمد. گفتند پذیریم ولیکن از حق تعالی بخواه تا اورا علامتی و نصرتی دهد که بدان سزاوار مملکت گردد. این پیغامبر دعا کرد. امر آمد که دادمش تابوت که نصرت شما بود که جالوت [۱۲:۴۲] برده بود آنرا بشما باز رسانم. فریشتگان را امر کنم تا یارند و بشما دهند. قوله تعالی: وقال لهم نبيهم ان اية ملكه ان یأتیکم الثابوت فیہ سکینه من ربکم^۲. پس طالوت را بمملکت بنشانند، و ایشان مملکت بدو تسلیم کردند، و همه اورا مطیع گشتند و نثارها کردند. و دیگر روز بدشت بیرون شدند و دعا می کردند، ناگاه ابری سپید پدید آمد و آن تابوت در میان ابر می آمد. بسیار شادی کردند و صدقه ها دادند و آن روز را عید خویش گرفتند. آنگاه تدبیر کار زار ساختند و قصد حرب جالوت کردند.

پس با لشکر بیرون آمدند ملك تعالی خبر کرد هر پیغامبر را، که بنی اسرائیل را بجوی مبتلا خواهم کردن تا بر آنجا بگذرند سه شبان روز، هر که از آن آب خورد نپذیرمش. قوله تعالی: فلما فصل طالوت بالجنود. الآية^۳. چون روزی چند در بیابان برفتند آب نیافتند. ناگاه بدین رود رسیدند

تشنه شده . و آن پیامبر را نام اشمویل بود . ایشان را گفته بود که از آن آب مخورید مگر يك كف . قوله تعالى : ^۱الامن اغترف غرفة بيده . ^۱ همه در آمدند و بخوردند و بی فرمانی کردند . گویند از جمله لشکر سیصد و هفتاد تن بماندند که نخوردند . قوله تعالى : فشر بواغنه الا قليلاً منهم ^۱ . و گویند چهل هزار مرد بودند . هر که از آن آب بخواره بود شکمهاشان پیام سید و بمردند .

آنگاه این پیامبر با این سیصد و هفتاد تن و طالوت غمناك شدند و با یکدیگر گفتند ماسیصد و هفتاد تنیم ، با جالوت چگونه حرب کنیم . و جالوت مردیست بتن قوی و پنجاه هزار سوار دارد . قوله تعالى : فلما جاوزه هووالذين آمنوا معه . ^۱ گفتند آن کسان که ایشان بی گمان بودند بقیامت و شمار گاه [۱۲: b] و نزدیک خدای ایستادن ، که من رسید اگر بقیامت و شمار گاه ایمان دارید که بسی لشکر اندك بوده اند که غلبه کرده اند بر لشکر بسیار بامر خدای و نصرت او ، و حق تعالى با صابران است .

پس روی بحرب جالوت آوردند . و داود پیامبر علیه السلام بوقت بیرون آمدن طالوت و لشکر بدشت بود ، و گوسفندان را نگاه میداشت . چون خبر یافت پیامد و برادران را گفت من نیز باشما بنرو می آیم . ایشان ازو بزرگتر بودند و مبارز بودند . گفتند ترا وقت نیست . باز کرد و گوسفندان را نگاهدار ما خود بسیم . داود گفت مرا آرزوی غزا است . گفتند اکنون توشایسته حرب نه . پس داود باز گشت و بکوه آمد و گوسفندان بشبانان سپرد ، و خود بی راهی برفت چنانکه برادران خبر نداشتند . و حکم خدای رفته بود .

روزی بر سنگی بگذشت که آن سنگ را مقناطیس گویند . با داود بسخن آمد که ، یا داود از من سه پاره بردار که هلاك جالوت در منست بدست تو . داود

سه پاره سنگ ازو بر گرفت . وباوی فلاخنی بود و چوبی ، تار سیدند یلشکر جالوت و مصاف بر کشیدند .

داود بیامد و برابر جالوت بایستاد چنانکه نه از این لشکر و نه از آن لشکر کس او را ندید . چون جالوت علیه اللعنه لشکر مسلمانان را بدید بخندید از آنکه اندك بودند . لشکر خویش را گفت شما هیچ کس بجنگ مشغول مشوید که من خود تنها کفایت کنم ایشان را .

پس بیرون آمد و مبارز خواست . از لشکر مسلمانان کس بیرون نیامد که او مردی بود عظیم وقوی ، چنانکه بقصه آمده است [۱۲۵a] که مغرش سیصد رطل بوده است ^۱ .

طالوت در لشکر خود منادی کرد که هر که در پیش او رود من سبکی از مملکت خود بدو دهم ، و دخترم را بزنی بدو دهم . داود از کوه فرود آمد و در میان لشکر خود رفت . مسلمانان دعا و زاری کردند . کما قال الله تعالی ، ولما برزوا لجالوت وجنوده . الآية . ^۲ گفت چون جالوت بیرون آمد . گفتند آهنا مارا صبرده بر حرب ایشان ، و نصرت ده بر ایشان ، و پایهای ما ثابت و راسخ گردان تا از کافران نگریزیم . فہزموہم باذن الله . ^۳ گفت هزیمت کردند کافران ^۴ را بفرمان خدای تعالی و نصرت داد و شکست داد و مر جالوت را .

پس چون برادران مرد او را بدیدند گفتند چرا آمدی . گفت تا جالوت را بکشم . گفتند که تو کسود کی و نه مردان او بی . داود گفت یا طالوت اگر این عهد که گفתי وفا کنی من او را بکشم . طالوت گفت وفا کنم . پس عهد کرد

۱ - که خودش سیصد رطل بود و شمشیرش دو پست رطل ، و ساقین و موزه دو پست ، و زدهش سیصد رطل . جمله سلاحش هزار رطل بود . (ن)
 ۲ - البقرة ۲۵۰ ۳ - البقرة ۲۵۱
 ۴ - هزیمت کردند مر کافران را . (ن)

و همه لشکر را گواه گرفت .

داود پیش جالوت رفت . چون چشم جالوت برداود افتاد بخندید و گفت بکدام سلاح بامن جنگ خواهی کردن ؟ داود فلاخن از میان بگشاد و از آن سنگها یکی در فلاخن نهاد ، و گفت بدین جنگ خواهم کرد و سلاح من ایست ؛ و راست کرد بر پیشانی جالوت ، و بینداخت ، و بزد ، از مغزشش بگذشت و بجانب قفا بیرون شد . و دیگر سنگ بر سینه او زد پیشتش بیرون شد . از اسب در افتاد و بمرد . داود تکبیر کرد و مسلمانان باوی تکبیر کردند و شادی از لشکر اسلام بر آمد ، و لشکر جالوت هزیمت شدند .

پس طالوت داود را خلعت فرمود و بافتح باز آمدند و از سیکی از ملک بدو داد ، و دختر را بزنی بدو داد . قوله تعالی : [۱۷۵b] و آتیه الله الملك والحكمة . ۱

چون داود مملکت یافت ، و روزگار بر آمد بنی اسرائیل بدو میل کردند که از ایشان بود . چون طالوت چنان دید پشیمان شد ، خواست که باز ستاند . بنی اسرائیل بدو گشتند ، تا یکچند بر آمد ، طالوت فرمان یافت و مملکت بدو داد بماند . قوله تعالی : یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض ۲ . الایة . و نبوت و رسالتش کرامت کرد و زبورش فرستاد ، و چهل سال زندگانی و مملکت و حکم راند میان خلق ، تا آنگاه که حدیث زن او را افتاد تا بسیاری بگریست .

و حق سبحانه و تعالی او را سه چیز داده بود که کس را چنان نبود . هر گاه که او زبور خواندی هیچ کس را طاقت نماندی و دست از کارها برداشتندی و بسماع آن ۳ مشغول شدندی ، و مرغان برابرش بسماع بایستادندی و نخبیران از کوهها بیامدندی و بسماع کردند . قوله تعالی : یا جبال اوبی معه والطیر ۴ .

و دیگر قوت داشت چنانکه آهن را میان انگشتان میگرفت چون موم شدی .

سه دیگر قوی دل بود و از کشتن نترسیدی .
گویند بیشتر ملوک را او قهر کرد و بیشتر جهان او را گشت و بتوریه موسی علیه السلام کار کردی .
و گویند نودونه زن داشت و یک شب بهمه برسیدی و همه روز بعبادت مشغول بودی .

روزی در مناجات گفت : الهی من در چیزی تعجب مانده‌ام و مرا باندیشه میدارد، و خواهم که سؤال کنم . امر آمد که یاداو پرس و حق تعالی دانایتر بود . [۱۲۶۸]

داود گفت الهی در کتاب میخوانم یاد کرد ابراهیم و اسحق و یعقوب، و هیچ نمی‌بینم یاد کرد خود . امر آمد که یاداو تا غم نداری ازین که ابراهیم هیچیز در دنیا با من برابر نکرد، و رضای من بر تن و مال و فرزندان اختیار کرد . و اسحق در بلا صبر کرد و در عبادت زیادت کرد . داود گفت الهی مرا نیز مبتلا کن تا از جمله ایشان باشم و صبر کنم چنانکه ایشان کردند .

داود هیچ بلا نپسیده بود از آن بود که بلا می‌خواست . امر آمد از حق تعالی که یاداو از من عافیت خواه ، بلا من خواه . داود گفت رو دارم بلای تو . امر آمد که ترا بلا دهم یک سال . گفت ای بار خدا یا طاقت ندارم . گفت یک ماه . گفت طاقت ندارم . گفت یک روز . گفت الهی مرا یا گاهان تا ندیر آن کنم . چون آن روز بیود امر آمد از حق تعالی که یاداو امروز فتنه نواست ، حذر کن . داود برخاست و در محراب شد و زبور در کنار گرفت و می‌خواند ، و همه کسان خود را بیرون کرد و درها را استوار کرد .

چون نماز دیگر بیود مرغی در پرید و در کناد داود بنشست . داود گفت مگر این مرغ بلای منست . باز برخاست و بر مصحف نشست . تا ساعتی داود درو می نگرست ، و می اندیشید که شاید بود که بلای من بدین بود . و رنگی نیکو بر آن مرغ بود . داود دست درو نهاد . مرغ پیرید و بروزن بیرون شد . داود عجب بماند و از روزن بیرون نگرست . زنی دید برهنه ، سروتن می نشست . چون آواز داود بگوش زن رسید یک کیسوی خود را پوشید از بسیاری و بزرگی موی که بود . داود چون آن بدید فتنه گشت و دلش بدان زن بسته شد تا از همه کارها فرو ماند ، هفت شبان روز [۹۲۶b] متحیر بماند . گفت چه تدبیر کنم تا این زن را بیابم بحلال .

پس او ریا را بخواند که آن زن را پای گشاده کن تا من بخواهم و هر زنی که تو خواهی از بنی اسرائیل بزنی بتو دهم . او ریا گفت یکتا موی او بهمه دنیا ندهم و با همه زنان دیایش برابر نکم . داود هر چند استقصا کرد سود نداشت . و گویند آن زن از فرزندان یوسف بود و او ریا از فرزندان ابن یامین بود و معروف بود در بنی اسرائیل .

چند گاه بر آمد آن درد داود می گشت ، تا غلی بیفتاد و سپاه بکار می بایست که کفار غلبه گرفتند . پس سی سرهنگ نام زد کرد ، و او ریا را امیر ایشان کرد و بحصار کافران فرستاد . ایشان بیرون آمدند ، بحرب مشغول شدند ، بیشتر از مسلمانان شهادت یافتند و او ریا با ایشان شهادت یافت . خبر بد او رسید . گفت الجنة خیر لهم .

و آن حدیث درد داود می گشت . پس کس فرستاد و آن زن را بخواست . اجابت نکرد . داود در راه می آمد . جبریل علیه السلام او را پیش آمد و گفت ان هذه المستاة لا یمنها (؟) ابرهیم ولا اسحق ولا یعقوب . داود خجل شد و سر فرو

افکند . باز گشت .

يك چند بر آمد . هم صبر نداشت دیگر باره خطبه کرد ^۱ . آن زن گفت بدان شرط باشم که اگر مرا از تو فرزندی باشد ولی عهد او بود و مملکت او را بود ، و خوابگاه تو نزد يك من بود . گفت چنین کنم .

آنگاه راضی شد تا ش بزنی کرد بحلال و با وی صحبت کرد و بسلیمان بار گرفت و بزاد ^۲ .

روزی از روزها داود در محراب نشسته بود و سخن می گفت از عدل ، حق تعالی دو فرشته فرستاد ، ناگاه در آمدند بمحراب داود بر صورت [۱۲۷a] آدمیان . داود چون ایشان را دید بترسید از ایشان . حق تعالی مصطفی را صلی الله علیه و سلم خبر کرد از کار داود . قوله تعالی : وهلائيك نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب . ^۳ خبر دو خصم یافته که بر داود خصمی کردند و بمحراب او در آمدند . قوله تعالی : اذ دخلوا علی داود ففرع منهم . ^۴ وی بترسید . قالوا لا تخف . ما را با تو کاری نیست . و ما دو خصمیم بر یکدیگر ستم کردیم تا تو میان ما حکم کنی ، و راه راست ما را بنمائی . قوله عزوجل : قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض ^۵ . یکی گفت این برادر همنست ، مرا و نه میش است و مرا یکی . فقال ا کفلیها و عزّنی فی الخطاب . ^۶ درشتی می کنید در سخن با من . قال لقد ظلمك بسؤال نعجتك الی نعاجه ^۷ . گفت بر تو ستم میکند ، بنود و نه خویشتن قناعت نمی کند ، و آن يك تو نیز میخواهد . قوله تعالی : وان کثیراً من الخلطاء ^۸ و بسیار چنین شریکان خلیطان که بر یکدیگر پیداد میکنند . الا الذین امنوا ^۹ ، مگر آنها که گروید گانند و نیک کردارانند ، و قلیل ما هم ^{۱۰}

۱ - بزنی خواست . (ن) ۲ - و بار گرفت و سلیمان علیه السلام از وی پیامد . (ن) ۳ - ص

۲۱ ۴ - ص ۲۲ ۵ - ص ۲۲ ۶ - ص ۲۳ ۷ - ص ۲۴ ۸ - ص ۲۴ ۹ - ص ۲۴ ۱۰ - ص ۲۴

واند کی اند کہ داد کنند .

چون داود این دعوی بشنید و جواب داد آن دو فریشتہ تبسم کردند و در ساعت ناپدید شدند . داود دانست کہ آن اورا میگویند . قوله تعالی : ائما فتناء .^۱ الایة . پس سر بر زمین نهاد و بانگ و نوحہ بر گرفت . و گویند او ندانست ، لیکن آن زن کہ این از بہر او افتادہ بود او را بگفت کہ این ترا می گویند و از بہر تو آمدہ اند .

و نیز گویند [۱۲۷b] سلیمان چہار سالہ بود و آنجا حاضر بود گفت مثل توسست ، ای پدر ، ما مادر من . گویند مادرش قصہ خود باوی گفتہ بود . پس داود بانگ می کرد چہل شبانہ روز میگفت : شہوة قصیرة اورتننی حزناً طویلاً . پس چہل روز بدشت بیرون شد و نوحہ وزاری کرد و از حق تعالی یاران میخواست تا بروی بگریند و زاری کنند . حق تعالی چہار صد تن را از بزرگان بنی اسرائیل امر کرد تا بروی بگریند . نیز یاران خواست ، بکوها امر کرد تا بروی بگریند . یا جبال اوبی معہ^۲ . نیز یاران خواست . حق سبحانہ و تعالی مرغان را امر کرد تا بروی بگریند و الطیر و الثالہ الحدید^۳

چون بر کوه بر آمدی و بنالیدی مرغان و نخجیران گرد بہ گرد سراو بیستادندی و بروی بگریستندی و آدمیان همچنان . و آن نود و نہ زن وی در خانہ ہا میگریستند با فرزندان .

گویند نخجیران و مرغان و آدمیان گفتند کہ ازین آواز تو ما را حلاوت نیست . داود مناجات کرد : گفت : الہی چه کنم ؟ یا داود ذاک مرقد منی . (۴)^۳ و ہر روز سلیمان پیش اورفتی و گفتی ای پدر من و مادر من بر تو وبال و مصیبت

۳- ظاہراً این عبارت غلط است :

۲- سبا ۱۰

۱- ص ۲۴

یا داود آن گذشت (ن) .

آمدیم. داود سلیمان را بر کنار نشاندی، و میگریستی و مرغان گرد بر کرد کوه تسبیح میگردند. قوله عزوجل: وصخرنا مع داود الجبال.^۱

سلیمان بکود کی تسبیح مرغان دریافتی. چون شب در آمدی سلیمان را باز فرستادی و خود تاروز می نالیدی. قاضان چهل سال گویند لیکن درست نیست. چون داود را ده سال تمام شد و هب منبه گوید ندا آمد که یاد او چه خواهی؟ [۱۲۸۵] قال انصت الخلائق حتی ارفع الیک حاجتی. گفت الهی خلق هجده هزار عالم را خاموش کن تا کس از تو حاجت نخواهد و دعا نکند تا من حاجت خویش بخواهم و دعای خویش بکنم. حق تعالی بدو وحی فرستاد: اما علمت یا داود ان کثرة الاصوات لا یشفلنی؟ قال بلی علمته یاسیدی ولکن انصت الخلائق عتی ساعة. پس حق تعالی خلق را در آن ساعت از بهر وی خاموش کرد. و هب بن منبه گوید هرگز پس از آن و پیش از آن خاموش نکرد مگر آن یک ساعت. پس داود بانگ بر آورد: اه من عذاب الله! اه من عذاب الله، و سر بسجده نهاد و چهل شبانه روز در آن یک سجده بود. آب از دو چشم او می رفت بر مثال جوی، تا از آب چشم وی زمین سبز شد، و در آن چهل شبان روز نه طعام خورد و نه شراب تا گیاه از آب چشمش برآمد سر از سجده بر نداشت. حق تعالی فریشته ای بفرستاد تا پیامد و گفت یا داود چه می خواهی اگر گرسنه تات طعام دهیم، و اگر تشنه تات سیراب کنیم، و اگر برهنه تات بیوشانیم و خود دانای که چه می خواهد. داود بدید که حق تعالی حدیث آمرزش زلت یاد نکرده است. غمگین شد و آهی بر آورد. آتشی از حلقش برآمد و گیاه آنچه بود بسوخت. آنگاه جبریل آمد علیه السلام و گفت یا داود بشارت باد ترا، برخیز که حق تعالی ترا پیامرزد. داود گفت یا جبریل طاقتم نماند از ضعیفی. کی توانم

کہ ہر خیزم؟ جبریل دستش گرفت تابنشست و شادی کرد بدان حدیث، و داود همچنان نشستہ بود تا جبریل برفت و باز آمد، و گفت یا داود حق تعالی می گوید [۱۲۸b] زلفت بیامرزیدم و مقامت بزرگتر گردانیدم و قرب خودت کرامت گردانیدم. قوله تعالی: فاستغفر ربّہ وخرّ را کعاً واثاب.^۱

پس داود علیہ السلام شب همچنان آنجامی بود و عبادت می کرد. جبریل گفت یا داود در اینجا بچہ مانده؟ داود گفت حق تعالی مرا آمرزید لیکن خصمی اوریا چہ کنم؟ جبریل گفت بخواہ تا فرمان چہ آید. داود شبان روز دیگر دعا کرد. گفت یا اللہ ارحم علی داود. جبریل آمد و گفت حق تعالی میگوید روز قیامت ترا بدست اوریا دہم تا خصومت کنم. باز من از وی بخواہم تا ت ببخشد و اورا بفضل خویش خشنود کنم. داود گفت اکنون تمام شد آمرزش من. شادی کرد و گفت پذیرفتم کہ تا مرا زندگانی بود محراب از من خالی نبود شکر این را.

و ہب بن منبہ گوید بسیار وقت بودی کہ چون داود آب خوردی آب جامہ بر باد دادی از آب چشم حالش چنین بود.

آنکاه بشہر باز آمد و بمملکت نشست و حکم میکرد میان خلق و عبادت می کرد.

گویند اورا دہ پسر بود^۲ کہتر ایشان سلیمان بود و از ہمہ داناتر بود، تا گویند روزی دو خصم پیش داود آمدند و دعوی کردند. یکی گفت این مرد گوسفندان را بگذاشت تا کشت من بخوردند. داود گفت آن دیگر خصم را کہ زمین بدودہ و گوسفندان^۳ بگیر. ہر دو خصم ناخشنود بیرون آمدند زیرا کہ خداوند گوسفند کشاورزی ندانست، و خداوند کشت چوپانی ندانست.

سلیمان ایشان را گفت پدرم چگونه حکم کرد میان شما؟ گفتند که چنین، و ما را خوش نیست. سلیمان گفت اگر من بودم حکم دیگر کردمی. ایشان پیش داود [۱۲۹۸] باز گشتند و گفتند یسرت حکم دیگر میکند. داود سلیمان را بخواند، گفت چگونه می گوئی، سلیمان گفت ای پدر ندانسته که ملك این بدان دهی و ملك آن بدین دهی نیکو نبود. گفت چگونه باید کرد. سلیمان گفت حکم ایشان آنست که هر بهره که امسال ازین گوسفندان آید بخداوند کشت دهی و هر غله که از کشت آید بخداوند گوسفندان دهی، ولیکن زمین خداوند زمین را، و گوسفندها خداوند گوسفند را. داود گفت علیه السلام این حکم نیکوست که کردی و مرا از وبال برهائیدی. قوله تعالی: وداود و سلیمان از بحکمان فی الحرث. ^۱ داود و سلیمان حکم کردند در آن کشت، آنگاه یله کردند گوسفندان را در آن کشت و ما حکم ایشان میدیدیم. باز گفت: ففهمناها سلیمان ^۲. الآية. این همه فهم و علم ما داده بودیم سلیمان را تاچنان حکم کرد، و کلاً اینها حکماً و علماً. ^۳ هر دو را حکم و علم داده بودیم.

پس چون داود از سلیمان ^۳ آن بدید، درو ظن نیکو پیرد، دانست که نبوت و رسالت او را خواهد بود. پس مملکت بنام او کرد و او را بر دیگر فرزندان اختیار کرد. ایشان باوی عتاب کردند او همه را بخواند و آن نکین که از آدم علیه السلام میراث مانده بود و باز بدورسیده، بیرون آورد، و بر آن نکین ده غام نبشته بود از نامهای حق تعالی، چهار بزبان عبری و چهار بزبان سریانی و دو بزبان عرب. پیش ایشان بنهاد و گفت هر که این نامها بر خواند از پس من مملکت او را باشد. هیچ کس بر نتوانست خواندن مگر سلیمان، و

۱ - الانبیاء ۷۸ ۲ - الانبیاء ۷۹ ۳ - از سلیمان آن حکم (ن).

دیگر پسران فروماندند. پس آن نکین سلیمان داد علیه السلام، و برهان و معجزه او گشت.

داود پس از آن بعبادت مشغول گشت و شب نخفتی تاروز. وقتی سلیمان را گفت یا پسر من پذیرفته‌ام که محراب از آن من خالی نباشد امشب از بهر من بمحراب بیست تا من بخسبم. سلیمان گفت طاقت ندارم. گفت نیم شب بیست. گفت طاقت ندارم. گفت چندان بیست که مرا وقت نماز سحر باشد تا من آرام گیرم. پس سلیمان بایستاد، يك ساعت داود بفتنود. پس بیدار شد و سلیمان را دعا کرد و گفت یارب خلق را مسخر او گردان. همه خلق فرما نبردار او گشتند.

و داود پذیرفته بود که پس از توبه از کسب و رنج خود خورد. پس زره گری ساخت که آهن در دست او چون خمیر شدی. هر گوته که خواستی بگردانیدی. قوله تعالى: والذّٰلّه الحدید. ۱ قوله تعالى: وعلّمناه صنعة لبوس لكم ۲. گفت پیامو ختم او را زره کردن تا بلاها از شما باز دارد، شکر کنید این را.

گویند پیش از او کسی زره گری ندانست.

و هب بن منبّه گوید داود يك روز دعا کرد گفت الهی انکس را که در بهشت قرین من بود مرا بنمای در دنیا. حق تعالی وحی کرد که به انطاکیه مردی است گاوبان، قرین تو بود در بهشت. داود رفت بطلب او. چون آنجا رسید شبانگاه بود و آن گاوبان سوی شهر باز میرفت. داود او را بدید. سلام کرد. گفت مهمان خواهی؟ گاوبان گفت مرحبا لك. گفت درین شهر کسی دیگر داری یا بدرویشی من قناعت کنی؟ گفت خرسندم بدانچه

تراست. و اینچنان بود که هر روز بدو نان گاو و آن نگاهداشتی. يك نان بخوردی [۱۳۰a] دیگر بصدقه بنابینائی دادی، و روزه داشتی، و بدان يك نان قناعت کردی.

آن شب که داود مهمان او آمد يك نان به نابینا داد و یکی به داود داد، و خود روزه نگشاد. دیگر روز گاو و آن بیرون برد. داود گفت من نیز امروز با توام. گفت شاید. برفتند، چندانکه داود مانده شد. گفت چرا هم اینجا چرانی می دهی؟ گفت حلال نباشد مرا که چرا دهم بجائی که گیاه نباشد. تا جای نیکو یافت و گیاه بسیار. آنجا بداشت. چون وقت آب خوردن بود از بسیار جویها بگذرانید تا بآبی رسید روشن و پاکیزه و فراخ. آنگاه آب بداد. داود گفت چرا آنجا آب ندادی و چندین رنج برداشتی؟ گفت حلال نبود که نصیحت باز دارم.^۱

چون شبانگاه بود بخانه باز آمد باوی. او همان دو نان بستد. یکی بدان نابینا داد یکی بداود داد و او گرسنه. همچنان روزه نگشاد. داود گفت مرا شناسی؟ گفت نه. گفت مرا بامیر این شهر صحبت است، خواهی که بگویم تا تو را نیکو دارد؟ گفت من به امیر کار ندارم. پس داود گفت که من داود پیغامبرم. گاو بان شاد شد. گفت مرحبا بك یا نبی الله. داود گفت حق تعالی مرا خبر داده است که تو قرین من خواهی بودن در بهشت. گاو بان شادی کرد بدان بشارت. آنگاه دعا کرد او گفت یارب اگر در اجلم تأخیر است مرا مبتلا مکن بهیچ معصیت. داود ویرا بدرود کرد و باز گشت و گفت ای بار خدا دانستم که ترا چنین بند گانند.

بقصه آمده است کتا^۲ وقت مرگ داود می گریستی. هر گاه که در

۱ - گفت شد که حلال باشد این چنین آب باشد در آب دیگر حیوان را آب دهم (ن)

۲ - که تا

محراب شدی سر برهنه کردی و پلاس پوشیدی . روزی در مناجات گفت: الهی چه بودی که مرا بزلت مبتلا نکردی زیرا پیش از ذلت ^۱ [۱۳۰۵] مهتر وار بحضرت مامی آمدی و اکنون کهتر و ارمی آئی، و من بنده کهتر وار خواهم نه مهتر وار .

و هب بن منبه گوید چون اجلش نزدیک شد حق تعالی ملك الموت بر صورت آدمی بفرستاد . بصورت نیکو بخافه او در آمد . سلیمان به محراب ایستاده بود بجایگاه پدر . زن داود از ملك الموت پرسید که تو کئی؟ گفت من مردی ام که بانو حدیث دارم ، که سخن تو مرا خوش آمد [زن گفت مرا نیز حدیث تو خوش آمد] ^۲ لیکن تا پیغامبر خدای مرا اختیار کرده است من با هیچ نامحرم سخن نگفته ام ، و هیچ کس مرا ندیده است . بر خیز بیرون رو پیش از آنکه داود در آید . عزرائیل بخندید گفت بر نخیزم [که مرا] سخن تو خوش می آید و من از داود ترسم .

درین حدیث بودند که داود در آمد . عزرائیل بر خاست و بر زیر تخت در شد ، زن گفت یا نبی الله چنین مردی در آمد و چنین گفت . داود گفت که جاشد؟ گفت بر زیر تخت در شد . داود بر خاست بر زیر تخت نگاه کرد . عزرائیل علیه السلام دستش بگرفت . و گفت ندائی که چرا آمده ام؟ گفت ندانم . بایکدیگر سخن می گفتند . داود بر پهلوی بغفت ملك الموت جانش بر گرفت چنانکه آن زن میدید . دانست که ملك الموت است . پس کس بسلیمان فرستاد و بخواند . چون سلیمان آمد پدرش جان تسلیم کرده بود ، سلیمان بگریست و زاری کرد و داود مملکت بدو سپرده بود و خلق فرمان بردار او شده بودند و آن روز سخت گرم بود . خلق کرد آمدند و می گریستند . پس بروی نماز کردند و کرکسان

از تر کستان مشک آورده و نثار کردند^۱ بر خلق و بر کفن او، و از آن وقت باز از گور او بوی مشک آید. والله اعلم.

ذِیْقُرْآنُ شَصْتَم

سلیمان علیه السلام

قال الله تعالى: وورث سلیمان داود.^۲

حق تعالی گفت میراث یافت سلیمان از داود پادشاهی و با مردمان گفت که ما را بیاموخت سخن گفتن با مرغان، و دادند مرا هر چیزی، و این از خدای تعالی مرا فضیلت بزرگ که با من کردست.

و قصه آن بود که سلیمان علیه السلام به مملکت بنشست و رسالتش آمد بمنبر بر آمد، و خطبه کرد، و بنی اسرائیل را گفت پدرم ملک شما بود و پیغامبر بود و رسول بود شما. من نیز امروز همانم که پدرم بود. لیکن حق تعالی مرا زیادتها داد، و بدان که پدرم را بود من بسنده نکنم و زیادت خواهم تا ملک دنیا همه بمن دهد تا در روی زمین کس ملک نیابد^۳ مگر من. اکنون شما که بنی اسرائیل و خویشان ندان منید ساخته باشید کار مرا.

و بقصه چنین آمده است که اول چیزی که سلیمان را بود طلب کردند مملکت آن بود که منهبان وی^۴ مرغان بودند. هر چه در روی زمین شغلی برفتی مرغان! و را خبر دادندی، و بودی که بیک روز از همه روی زمین خبر یافتی و تدبیر آن بساختی.

چنین گویند که هفتاد شب^۵ بایستاد و عبادت کرد و دعا کرد که یارب مملکت

۱. - کرکسان را برتر کستان فرستاد تا از آنجا مشک بیاورند. (ن) ۲. - النمل ۱۶

۳. - کس ملک نباشد. (ن) ۴. - بود طلب کردن مملکت بود و خبر دهندگان او. (ن)

۵. - هفت شب (ن) و در موارد بعدی نیز

من زیادت کن . حق تعالی بدو وحی فرستاد قال: انی قابض ارواح المملوک [حتی] لا یبقی فی الدنیا ملکٌ غیرک . گویند از شام بسوی عجم آمد و ایشان را نیز برداشت که ایشان نیز مملوک بودند . و آصف برخیا کتاب خوان بود . هیچ کس تورات ظاهر نتوانست خواندن مگر او که عالم ترین زمانه بود . ویرا وزیر خود کرد .

چون همه جهان [۱۳۱۵] او را گشت و آدمیان زیر دست او شدند هفتاد شب دیگر بایستاد و دعا کرد و گفت یارب زیادت خواهم . وحی آمد که پریان را نیز مسخر تو گردانیدم . سلیمان هر چه مهتران ایشان بود همه را بخواند و ولایات قسمت کرد بر ایشان .

پس هفتاد شب دیگر عبادت کرد و گفت الهی زیادت خواهم . وحی آمد که دیوان را نیز بفرمان تو کردم . ایشان را نیز بخواند و ولایات قسمت کرد بر ایشان و بهر جای مقامشان پدید کرد و فرمانها بفرمود .

زیادت خواست . حق تعالی وحوش را بفرمان او کرد .

هفتاد شب دیگر دعا کرد و گفت یارب زیادت خواهم . حق تعالی باد را و آب را را بفرمان او کرد .

گفت الهی هر چه بزیر کبودی آسمان است باید که بفرمان من باشد . چنان کرد تا چنان شد که چون بکوه رسیدی کوه با او بسخن آمدی که ای پیغامبر خدای در من زر است یاسیم یا گوهر . هر چه بودی بگفتی . اگر خواستی بر گرفتی و اگر نه بماندی تا وقت حاجت . و بیشتر بدشت و بیابان بودی ، و باین همه رنج و مشغولی یک ساعت از تسبیح و عبادت و طاعت فرو نماندی . و همچنین از زمین آواز آمدی که دروی^۱ گنج است . و همچنین از دریا آواز آمدی که دروی^۱ گوهر است و مروارید . همه چیز او را

مستخر بود و حق تعالی او را مملکتی بداد که کس را نداده بود . دیوان را در کارها افکند و آدمیان را و باد را تا عمارتها کردند و طلسمها ساختند بجهان اندر . فرمود تا زر و سیم از معادن بیرون کردند باندازه .

و چنین گویند میدانی بساخت دوازده فرسنگ . خشتی از زر و خشتی از سیم در آنجا افکندند . و تختی فرمود [۱۳۲۸] از سیم، چهار فرسنگ در چهار فرسنگ و کرسی فرمود از زر سرخ و بر آن تخت نهاد ، و کرسیها فرمود بعضی از زر و بعضی از سیم گرد بر گرد تخت بنهادند . هر روز بقضا بنشستی و آصف پیش او بنشستی بر کرسی زرین . چهار هزار عالم بیامدندی از علمای بنی اسرائیل . بر آن کرسیها بنشستندی بدرجه ، چنانکه فرموده بود . و بفرمودی تا چهار هزار تن از آدمیان خاصگیان وی بیامدندی بیستادندی . و در قفای ایشان چهار هزار پری بیستادندی و در قفای ایشان چهار هزار دیو بیستادندی آنگاه سلیمان حکم کردی میان [خلائیق] ۱ . و مرغان بر سر او ایستاده ۲ تا نماز پیشین . آنگاه برخاستی و بخانه آمدی و بعبادت مشغول گشتی .

گویند هر روز سلیمان را هفصد گردون آرد ۳ بکارداشتی و سیصد گردون آرد جو ، و خود نان جوین خوردی . و بخبر چنین آمده است که شب نخفتی مگر يك ساعت . دیگر بعبادت مشغول بودی . و گویند دیوان را فرمود تا بفرمود تا چهار هزار صد طلسم ساختند در عالم . هفصد کوه را از جای برداشته ۴ و بجای دیگر بردند چنانکه فرموده بود . و هب بن منبه گوید میدانی ساخته بود چهار فرسنگ در چهار فرسنگ و تختی فرسنگی در فرسنگی و شاذره وانی فرمود بالای آن تخت از زر و سیم بافته ، گرد بر گرد بمر و ارید بافته . آنگاه مرغان بیامدندی از هر جنسی هفتاد ، پردر پر بافتندی چنانکه تخت وی

۱- ن ۲ - ایستاده سابه داشتندی . (ن) ۳ - ظاهر آرد گندم ۴- بر کنند . (ن)

همه سایه داشتندی . و سلیمان علیه السلام بر آن تخت بنشستی با این همه قوم . آنگاه بادر فرمان دادی تا پیامدی و تختش را بر گرفتی [۱۳۲b] با این همه قوم ساعتی يك ماهه راه بریدی و يك ماهه را باز آوردی .

و بقصه ها آمده است که سلیمان هر روزی یکی شهر دیگر حکم کردی، بامداد پیش از آنکه آفتاب بر آمدی این همه خلق آمده بودند و هر کسی بجای خویش نشسته . آنگاه باد را بفرمودی تا تخت او را برداشتی و بدان نواحی بردی که خواستی پیش از آنکه آفتاب بر زمین آمدی يك ماهه راه برده بودی آنجا که آرزوی او بودی و باز بفرمودی تا باز برداشتی پیش از آنکه آفتاب فرورفتی بجای خویش باز آورده بودی : و سلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر و اسلنا له عين القطر.^۱ گفت برانندیم با آخرین چشمه قطر یعنی القطران . و چنین گویند که پیش از آن در عالم قطران نبود .

دیگر معنی لجین القطر آنست که قطران وی آن بود که مومیا از کوه پارس پدید آورد و را تا هر چه در عالم جنبندۀ را چیزی بشکستی سلیمان از آن بدادی تا بخوردی و بهتر شدی .

و گفته اند عين القطر چشمه بود مس و روی و ارزیز گداخته تا اوهر کجا خواستی بکار بردی .

بعضی گفته اند عين القطر چشمه بود جوشان که بر روی مس فرو ریختندی در دیوارهای حصار و طلسمها نادیدار شدی . نظیره : آتونی افرغ علیه قطراً.^۲ بعضی گفته اند قطر بلغت مغرب زر بود یعنی چشمه زر پدید آورده بود حق تعالی تا چون خواستی با وی برفتی .

قال بعضهم ، چشمه آب بود و قطر نام آن جایگاه است که چشمه بود . گویند

این بود که حق تعالی از برای بنی اسرائیل بدید آورده بود بجائی که آنجا چشمه آب نبوده بود هرگز. باز گفت: *وَمِنَ الْجِنَّ مَنْ يَعْمَلُ [۱۳۳a]* بین یدیه باذن ربّه. ^۱ از پریان يك گروه آن بودند که پیش او کار کردند.

وبقیه ها چنین آمده است که هر چه آوردنی بودی [بر] دیوان بودی و هر چه ساختنی بودی بر پریان. وقال بعضهم پریان نگار کردند و دیوان بنایا کردند.

وبقیه ها آمده است که هفت چیز در عالم دیوان ساخته اند بوقت سلیمان که آدمیان نکرده اند: یکی گرمابه. دیگر آسیاب. سه دیگر آهنگری. چهارم آهن گداختن: و پنجم از کوه سنگ بریدن.

قوله تعالی: *وَمِنَ الشَّيَاطِينِ مَنْ يَغُوصُونَ لَهُ*. ^۲ گفت از دیوان گروهی بودند که بدریا فرو شدند. و کارهای دیگر کردند جز آن. *يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ وَتَمَائِيلٍ*. ^۳ معنی چنانکه او خواستی مثالشان بدادی. و در ظاهر تفسیر محارِب جایها ^۴ بود بزرگ کرده، و تمائیل جایها ^۵ بود بصورت کرده.

اگر سؤال کنند که روا بود که سلیمان صورت کردن فرمودی. گوئیم اورا حلال بود و امتان پیشین را، باز ما را مکروه است.

دیگر حق تعالی گفت: *فَسَخَرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ* ^۶ هر کجا فرمودی. *وَالشَّيَاطِينِ كُلِّ بَنَاءٍ وَغَوَاصٍ* ^۷ و دیوان را در بند کشیده بود. و این دیوان قوی بودند و از کار بگریختند. ^۸ حق تعالی او را چنین مملکت داد که کس را نداده بود. *بِمُجِبِّ افْتَادٍ*. حق تعالی بدو باز نمود نقصان مملکت،

۱- صبا ۱۲ ۲- الانبیاء ۸۲ ۳- صبا ۱۳ ۴- خانا. (ن) ۵- ص ۳۶
 ۶- گفت مسخر کردیم باد را بامروی می رفتی (ن) ۷- ص ۲۷ ۸- قومی بودند که از کار گریختند. (ن)

و مخلوقی و بندگی و بیچارگی او، و کمال خداوندی خود، و باز نمودن در پنبه چیز بود چنانکه بقصه آمده است از وهب بن منبه .

گوید که چون مملکت بر سلیمان راست شد دعا کرد و گفت [۱۳۲۱] الهی مرا آرزوست که خلق را مهمانی کنم يك روز هر چه در زمین اند و دریا و هوا، قاکاری کرده باشم که هرگز از آدمی کس نکر دست . حق تعالی گفت یا سلیمان تو خلق را کی توانی مهمان کردن که روزی مخلوقان من تو انم دادن و بس . سلیمان گفت بار خدایا مرا نعمت بسیار است که تو داده دستوری ده، بود که تو انم . گفت دستوری دادم .

حق تعالی امر کرد بهمه خلق از جنبندگان از آدمی و غیر آن که فلان روز شما مهمان سلیمان باشید . پس سلیمان نوید بداد بهمه خلق با آدمی و پری . پس بلب دریا هشت ماهه راه اندر هشت ماهه ^۱ جای ساختند . آنگاه خلق را فرمود تا از مشرق و مغرب خوردنیها گرد کردند از هر جنسی و هر چیزی . دیوان را فرمود نادیکها کردند فرسنگی در فرسنگی، و این قول کلبی است . دیگران گویند هر دیکه هزار گز بالا و هفصد گز پهنا بود ، هفصد هزار دیکه کردند : و جفان کالجواب و قدور را سیات ^۲

پس آن بیابان هشت ماهه اندر هشت ماهه پر طعام کردند و هر گروهی را از خلق بجایگاه خویش کار ساختند ، و فرمود تا تخت او را بیاوردند و بر کرانه دریاب نهادند و خود بر کرسی بنشست ، و بدریامی نگرست و در بیابان و بدان طعامها . پریان و آدمیان را بفرستاد تا خلق را آنجا جمله کنند .

پس ساعتی بیود ماهی از دریاسر بر کرد و گفت یا سلیمان بما ندا کردند که شما امروز مهمان سلیمان . اکنون مرا بطعام حاجت است و مرا صبر نیست

[۱۳۴a] تا آمدن خلق. سلیمان گفت این همه طعام برای خلق ساخته اند اگر ترا شتابست بخور چندانکه توانی. ماهی سر بر آورد و میرفت تا این هشت ماهه را هر چه طعام بود همه بیک لقمه کرد و فرو برد. گفت یا سلیمان اطعمنی. سلیمان متحیر شد. گفت ای ماهی این طعامها برای خلق کرده بودم تو همه بیک لقمه کردی و نیز دیگر میخواهی؟ ماهی گفت مرا امروز ضایع کردی که هر روز همچنین سه لقمه همی خوردم. امروز یک لقمه یافتم و گرسنه بماندم. چون خلق را طعام نداری چرا مهمان کنی؟ سلیمان از آن سخن بیپوش شد. آتش بر روی زدند تا هوشش آید و گفت یارب توبه کردم، روزی دهنده خلق توی و تو توانی روزی دادن که توانگر بحقیقت توی و من درویشم. گویند همه خلق آن روز گرسنه بماندند و سلیمان را دعای بد کردند و گویند که ماهی آن بود که زمین بر پشت اوست. آن روز حق تعالی زمین را از پشت گاو برداشت بقدرت خود و ماهی را بسوی سلیمان فرستاد تا سلیمان را و خلق را عبرت بود. و گفته اند همچنان ماهی بود که ماهیان دیگر. بیشتر علما گفته اند آن باز نمودن بود مرسلیمان را که توبنده عاجزی و ضعیف و مخلوق و قادر بر کمال و روزی دهنده و آفریدگار و کامکار منم.

قصه شصت و یکم سلیمان علیه السلام با مورچه

حتی اذا اتوا علی وادائهم^۱.

گفت پیامدند بدان وادی مورچه یکی مر آن مورچگان دیگر را گفت، بگریزید و بخانه ها در روید [۱۳۴b] تا سلیمان و لشکرش شما را بیای نکوبند و باسم اسب. ^۳ و سبب آن بود تا سلیمان را بنماید که مملکت

۱ - انمل ۱۸ ۲ - نکوبند زیر پای و سبب اسب. (ن)

داشتن چگونه بود ، و وی بعلم خویش ننازد بدان مورچه مبتلا کردش . چنانکه وقتی سلیمان بجایی می رفت با سپاه . گویند او بر تخت بود و ^۱ باد تخت را بر داشته بود ، و بزیر تخت او سپاه میرفت و آن اسبانی بودند که با باد می رفتندی ، حق تعالی او را داده بود و خاصگیان او بودند و این قول کلبی است . و وهب بن منبه و بعضی گفته اند که او نیز سوار بود با لشکر خویش . چون نزدیک آمدند بدان مورچه و نام آن مورچه عرجا بود ، مرلشکر خود را آگاه کرد از آمدن سپاه سلیمان و گفت بگریزید و در سوراخها روید . باد گفتار مورچه بگوش سلیمان آورد . سلیمان علیه السلام بختید از گفتار مورچه . قوله تعالی : فتبسم ضاحکا من قولها . ^۲ الایه . و گفت آلهی مرا توفیق ده تا شکر کنم این نعمت را که داده از مملکت و نبوت و رسالت و سخن مورچگان در می یابم ، و مرا توفیق ده تا کاری کنم که تو پسندی و خوشنودی تو اندران بود و روز قیامت مرا از جمله رسولان و پیغامبران داری .

پس سلیمان علیه السلام با در افرمود که تخت مرا بنه و اگر بر تخت بود و اگر نه ، فرود آمد و آن مورچه را پیش خویش خواند و گفت چرا گفتی مورچگان را که بگریزند از من ، و از سپاه من ، چه بیدادی دیده ای ؟

مورچه بسخن آمد و گفت یا سلیمان بر من خشم مگیر و باتک بر من که اگر تو ملکی من نیز ملکم ، و حق تعالی مرا در هفت طبق زمین مملکت داده است ، در هر طبقی چهل هزار سر هنگ دارم که بزیر فرمان منند . هر سر هنگی را [۱۳۵۸] چهل بار هزار هزار مورچه است . اگر حق تعالی بفرماید که دشمن را هلاک کنند هلاک کنیم هر کدام قوی تر که باشد . سلیمان گفت چرا گفتی که بگریزید ؟ گفت زیرا که این زمین زر دارد و آدمی حریص است .

۱- و چنان بود که وقتی سلیمان بجایی می رفت با سپاهی بر تخت نشسته و... (ن) ۲ - النمل ۱۹

ترسیدم که بزر کنند آمده و ایشان را از سپاه تورنج بود . سلیمان گفت پس چگونه است که تو نگرینختی . گفت زیرا که من مهتر ایشانم و مهتر را بر کهنتر شفقت بوقت بلا باید ، و خود را باید که پیش دارد ، و وقت محنت رعیت را سپر بود . سلیمان گفت این علم ترا از کجاست ؟ مورچه گفت ای سلیمان پنداری که همه علمه‌اء جهان نودانی . ملك تعالى همه علم بيك تن ندهد .

آنگاه گفت یا سلیمان اگر خواهی قامستلها پیرسم . گفت پیرس . مورچه گفت از خدای تعالی چه خواستی ؟ گفت مملکتی که دیگر کس را آن نبود . قوله تعالى : هبلى ملكا^۱ . الآية . مورچه گفت ازین سخن بوی حسد می آید و از پیغامبران حسد روا نبود ، اگر کسی دیگر را نیز بودی چه بودی . سلیمان را آن سخن مورچه خوش نیامد .

مورچه گفت . سخن حق تلخ بود . نیز چه خواستی ؟ سلیمان گفت مرا خانمی داده است که جمله مملکت دنیا زیر آن خیانت منست . مورچه گفت معنی این می دانی ؟ گفت نه . گفت حق تعالی معنی آن ترا بنمود که از زیر کبودی آسمان و از مشرق تا مغرب هر چه ترا داده ام از مملکت و نعمت ، مقدار آن بسنگی بازست از سنگهای بهشت ، تا خلق عالم بدانند که دنیا را با همه نعمت قیمت و مقدار نیست و تو بدین مملکت تنازی که مملکت بهشت است و قیمت آنرا بود .

گفت دیگر چه خواستی ؟ [۱۳۵b] گفت باد را بفرمان من کرده است تا تخت مرا بامداد بر دارد ، بساعتی يك ماهه راه ببرد ، و باز ساعتی باز آرد ، و نیز هر چه فرمایم آن کند . مورچه گفت یا سلیمان معنی این میدانی ؟ گفت نه . گفت معنی اینست که حق تعالی بتو نموده است که همه دنیا که ترا داده ام چون

هر گز آید بدست تو بادست و بس . سلیمان بگسریست . دانست که همچنان است که او میگوید .

گفت دیگر چه خواستی؟ گفت دیوان را بفرمان من کرده است . مورچه گفت يك چیزی نخواستی ، اگر صبر کردی فریشتگان را بفرمان تو کردی ، چنانکه با آخر الزمان آن پیغامبر عربی بیاید و ازین چیزها نخواهد حق تعالی فریشتگان را بفرمان او کند . سلیمان گفت یا مورچه تو آن پیغامبر آخر الزمان را چه دانی؟ گفت اورادانم و نامش دانم که محمد بهترین پیغامبران است و امت او بهترین امتانند .

سلیمان گفت این همه از کی آموخته‌ای؟ گفت علمنی ربی^۱ . سلیمان گفت هیچ چیز دیگر دانی؟ گفت دانم ، نام تو که سلیمان است معنی آن است که دل بر دنیا منه که جائك الرجوع که گاه باز گشتن آمده است .

سلیمان ازین سخن با خود فروشد . گفت یا مورچه مرا پندی بده . گفت هر کرا حق تعالی مهتری داده بود باید که بر کهتران مشفق بود . هر شبی از خلق خدای آگاهی داری یا نه؟ گفت نه . مورچه گفت هر روز در میان قوم خود همی گردم تا کسی را رنجی یا محنتی یا شکستگی رسیده باشد من بتن خود آرا در یابم و بجای خود باز آرم ، و همه شب همه را نگاه دارم ، و نخسبم ، و پاس می دارم ؛ و نیز حق تعالی بر من عرضه کرد آسمان و مملکت آن نخواهم^۲ . [۱۳۶۵] سلیمان گفت چرا؟ گفت زیرا در زمین^۳ مرا ملك مورچگان خوانند خواستم که مورچگی ضعیف گویند .

سلیمان از وی پند گرفت . دانست که حق را خلق و عالم بسیار است . چون خواست که باز گردد ، مورچه گفت روا نبود که باز گردی و من ترا

۱- یوسف ۳۷ ۲ - مملکت آسمان و زمین... نخواستم . (ن) ۳ - اندر آسمان . (ن)

مهمان نا کرده و نُزل نا آورده. سلیمان گفت مرا بچه مهمان کنی؟ گفت بدانچه مرا حق داده است. گفت شاید. اجابت کردم. مورچه برفت يك پای ملخ بیاورد و در پیش سلیمان بنهاد. بخندید و گفت با من سپاه بسیار است همه را بدین مهمانی خواهی داشت؟ این کی بس بود؟

مورچه گفت باند کی منکر، پیر کت حق نگر. تا بقصه آمدست تا حق تعالی آن يك پای ملخ را بر کت داد تا سلیمان و سپاهش از وی می بریدند و می خوار شدند تا همه سیر بخوردند، و هیچ کم نگشت. سلیمان چون این بدید سجده کرد و دانست که وی بنده ضعیف و بیچاره است.

و نیز حق تعالی گیاه پدید آورد چندانکه ستوران ایشان سیر بخوردند. چون بنخانه باز آمد سلیمان علیه السلام چهل روز از محراب بیرون نیامد.

قصه شصت و دوم

هدهد

قال الله تعالى: وتفقّد الطير، فقال مالی لا اری الهدد. الآية. ۱
گفت تیسافت سلیمان مر هدهد را. گفت چه بوده است مرا که هدهد را نمی یابم ۲ و نمی بینم، غایب است از خدمت من.
و قصه آن بود که چون سلیمان بحکم بنشستی مرغان بر سر او سایه داشتندی از هر جنسی جفتی، و بقول کلبی از هر جنسی چهار جفت. و هدهد راست برابر سر سلیمان بودی که او را دوست داشتی. جای هدهد خالی بود. [۱۳۶۵]
آفتاب بر سر سلیمان افتاد. سلیمان بر نگر بست و هدهد را ندید. گفت هدهد کجاست که نمی بینم؟

عبدالله عباس گفت . که هدهد را بدان میخواست تا بطلب آب رود که جائی آب بودی او بدانستی . چون عبدالله بن عباس این برگفت ، او را گفتند آب را می بیند چونست که دام را نمی بیند بر روی زمین که می گیرندش .^۱ جواب داد . اما علمتم اذا جاء القضاء عمی البصر^۲ . گفت : لا عذبنه عذاباً شدیداً^۳ . گفت او را عذابی کنم سخت ، یا بکشم ، تا از خدمت چرا غائب شد . اولیائینی بسطان مبین .^۴ یا حجتی درست بیارد .

وسخن گفته اند در عذاب شدید . بعضی گفته اند که از جفتش جدا کنم که عذابی از آن سخت تر نبود . و بعضی گفته اند که برایش کنم . و بعضی گفته [اند] از نزدیک خود دور کنم .

فمکت غیر بعید^۵ بس بر نیامد که هدهد در آمد .

بقصه ها چنین آمده است که مرغان او را پیش رفتند ، و گفتند سلیمان پیغامبر بر تو بخشم است . گفته است او را بکشم یا عذاب سخت کنم . هدهد گفت استثناء نکرد ؟ گفت کرد . اولیائینی بسطان مبین . قال عندی سلطان مبین .

بس بر نیامد که^۵ بر سر سلیمان بایستاد . سلیمان بخشم گفت کجا بودی ؟ و خواست که عذابش کند . هدهد گفت . قوله تعالی : احطت بمالم تحط به .^۶ گفت من چیزی دانم که تو ندانی ، و جائی رسیدم که تو نرسیدی ، و چیزی دیدم که تو ندیدی . سلیمان از خشم جواب نداد و خشم بروی زیادت کرد . هدهد گفت : وجئتک من سباء بنباء یقین^۷ . گفت من از سبا می آیم و چیزی^۸ درست می آرم از آنجا . قوله تعالی : انی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت [۱۳۷۸]

۱ - بدام می گیرندش ۲ - علامت ... (ن. پیا) ۳ - النمل ۲۱ ۴ - النمل ۲۲

۵ - پس بیامد و . (ن) ۶ - بهمین شکل . و ظاهراً دخیلی

من کل شیء^۱ وزنی یافتم کہ پادشاہ ایشان بود، و از ہر نعمتی حق تعالیٰ اورا دادہ بود. ولہا عرش عظیم^۱. و مرورا تختی دیدم بزرگ و بلند. سلیمان ہمہ را می شنید. هیچ جواب نداد. تا گفت: وجدتها وقومہا یسجدون للشمس^۲. سلیمان از جای بر جست و گفت: **اَلَا یَسْجُدُوا لِلّٰہِ الَّذِیْ یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ**.^۳ گفت خدا برا سجده نمی کنند کہ آسمان منور از آثار قدرت اوست و زمین خندان از تأثیر رحمت اوست. ہدھد گفت نہ، نہ، سلیمان گفت حجتی بزرگ آوردی تا بنکریم کہ راست می گویی یا دروغ؟ قولہ تعالیٰ: **سَنَنْظُرُ اصْدَقْتَ ام کُنْتَ مِنَ الْکَاذِبِیْنَ**^۴.

پس سلیمان علیہ السلام آصف را بخواند. گفت ہدھد چنین می گوید، و حق تعالیٰ ہمہ زمین مرادادہ است چگونه بعضش کس دیگر را باشد؟ آصف گفت یا سلیمان خدای تعالیٰ ہر چہ خواہد کند، و ہر کر خواہد دہد. خواہی کہ تادرست بدانی نامہ بفرست بدست ہدھد و ایشان را باسلام دعوت کن. اگر مسلمان شوند و ترا مطیع باشند، و اگر نہ سپاہ فرستیم تاش بیاورند.

سلیمان گفت بنویس نامہ بزرگ باہیبت، و اینچنین کہ ہدھد صفت می کند اورا چیزی باہیبت باید، و نامی از نامہاء حق باہیبت بود و بزرگ بود. چنین گویند کہ آصف گفت من دو توریت نامہ نامہاء بزرگ دیدم، اگر خواہی بنویسم و بفرستم. و ہب بن منبہ گوید آن نامہاء از خاتم خود بیرون کردہ بود، اللہ ورحمن ورحیم.

عبداللہ سلام گوید کہ او را در خواب [۱۳۷۵] نمودند کہ بنویس **بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ**. بنوشت: **اِنَّہٗ مِنْ سُلَیْمٰنَ وَاِنَّہٗ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ**.

الانعلوا علیّ^۱ و اتونی مسلمین. ^۱ معنی این آن بود که این نامها از سلیمانست بدعوت کردن باسلام بتو که بلقیسی، و هر چند نامه از سلیمانست بامر الله و رحیم و رحمانست تا گردن کشی نکنی، و قوم تو همه بگروید و مسلمان شوید. الی آخره . پس نامه بدهد داد گفت این نامه بدان زن ده .

سؤال : چرا سلیمان نام خود پیش از نام حق یاد کرد ؟

جواب - نام خود فدای نام حق کرد، دانست که بلقیس کافرست خدای را، و مرا شناسد ، بود که استخفاف کند ، تا استخفاف بر نام من کند نه بر نام حق . دیگر معنی آن بود که بلقیس آدمی بود، سلیمان گفت شاید که مرا بشناسد که من مخلوقم همچون او ، و نامه از مخلوق بمخلوق بود تا چون نامه بدورسد تدبیر آمدن کند .

دیگر گفتند نام الله را هیبتی بزرگ است، وزن یگانه بود، و دعوت اول باید که از نام حق هیبت یابد، بگریزد^۲ . نخست نام خود یاد کرد تا بنام او قرار گیرد، آنگاه از نام من بنام حق نکرد، باشد که بیاید .

نامه مهر کرد از زر و بدهد داد . قوله تعالی : اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم . ^۳ الآية . گفت این نامه بدیشان ده ، نگر تا چند گویند و کنند و باز آی و مرا خبر ده .

هدهد نامه بمنقار برداشت. [از آنجا] که سلیمان بود تا سبا هشتاد فرسنگ راه بود. هدهد شبانروزی آنجا رسید بوقت گرمگاه . بلقیس هفت خانه کرده بود بیکدیگر استوار. ^۴ چون وقت خواب گاه بودی بخانه [۱۳۸۵] در آمدی، و بندها استوار کردی، و کلیدها برداشتی، و بخانه اندرون رفتی و بخفتی . هدهد بیامد و

۱ - النمل ۳۰-۳۱ - ۲ - یگانه است ، باشد که بدعوت اول نیاید که از نام الله هیبتش آید ، و بگریزد . (ن) ۳ - النمل ۲۸ - ۴ - در یکدیگر استوار شده

نگاه کرد اورا بر جای خود نیافت بر تخت که جای او بود . هدهد طواف می کرد کرد بر گرد خانه تا بوی نفس او بیافت . بر وزن خانه در آمد . بلقیس ستان خفته بود . هدهد نامه بر سینه او نهاد . از آواز پراو بلقیس بیدار شد . گفت این کیست و راه از کجا یافت ؟ کرد تخت نگاه می کرد . کس ندید . سوی روزن نگریست . هدهد را دید و نامه پیش خود . عجب داشت از آن کار . نامه برداشت و بخواند ، و بیرون آمد . وزیران و سرهنگان را گرد کرد و گفت ای قوم نامه رسید بمن بزرگوار . قوله تعالى : انی الفی الی کتاب کریم ^۱ . سخن گفتند که نامه را چرا کریم گفت . قال ابن العباس : لان الختم علیه من الذهب . وقال اخر : لان حامله طیره . باز اهل حقیقت گفته اند : لان بسم الله مکتوب علیه . بلقیس گفت نامه که بر وی نوشته رحمن و رحیم بود کریم بود .

نامه بر سرهنگان خود بر خواند . بترسیدند از آن نامه که بس با هیبت بود . بس بلقیس تدبیر ازیشان باز جست . قالت یا ایها الملافتونی فی امری . ^۲ یعنی اشیرونی و دقبرونی فی امری ، که آن کاری بزرگ است که پیش آمده است . من هیچ کار فصل نکنم تا باشما تدبیر نکنم . قالوا نحن اولوا قوة و اولوا بأس شدید . ^۳ گفتند که ما مردمان با قوت و شوکت و خداوندان حرب و شمشیر زنییم . والامر الیک فانظری ماذا تأمرین ^۳ . ما تدبیر این کار ندانیم . تدبیر تراست و فرمان ترا که تو ملکه هر چه بفرمائی [۱۳۸b] صواب آن بود ، اگر فرمائی حرب کنیم و اگر صلح کنی جمله تو دانی .

بلقیس گفت چون تدبیر بمن افکنید من حرب نکنم باوی که روی حرب نمی بینم ، زیرا که اگر وی این مملکت از ما بستاند و ما را قهر کند ما ازین نعمتها و خان و مان جدا مانیم . قوله تعالى : قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها ^۴ ، و کسی که بریدش مرغ بود با وی حرب کردن آسان نبود .

و كذلك يفعلون. ^۱ خود همچنین کنند این ملوکان .

پس گفت شما بجای خود باز گردید تا من بمال و خزینه پیش روم. اگر بمال باز گردد فدا کنم : وائی مرسله اليهم بهديّة ^۲ . گفته اند یعنی اگر هدیه از ما بگیرد ما را با وی کارست ، و اگر نگیرد او را با ما کارست . دیگر اگر هدیه از ما بگیرد مرد دنیا اند ما با وی برائیم و اگر هدیه از ما نگیرد مرد دینست ما با وی بر نیاییم . والله اعلم .

قصه شعنت وسوم

هدهد و بلقیس

قال: سليمان فرموده بود هدهد را تا همه گوش دارد ایشان را، آنچه کنند و سگالند، و سليمان را خبر دهد . پس بلقیس بخزینه در رفت و از آن زر که از پدر یافته بود هشتصد من بیرون آورد ، و زر گران را بخواند ، و بفرمود تا چهار خشت زدند هر یکی دوست من ، و بفرمود تا شاتزده من گوهر قیمتی در گوشه آن خشتها بنشانند . و بفرمود تا چهار اسب قیمتی با چهار ساخت همه مرصع بگوهر و مروارید و نعلهای زرین بر زدند. و بفرمود تا چهار گاو نیکو رنگ بیاوردند و جلای قیمتی زربفت [۱۳۹۷] دیباها بریشان افکندند، و همراه گوهر و مروارید بیاراستند .

پس بفرمود تا چهار دست جامه قیمتی بیاوردند که ملوکان را شاید . قیمت هر دست جامه دوهزار دینار ، و از هر چیزی نیکو ساخت. و رسولی طلب کرد خردمند و دانا، و سر هنگام را گرد کرد و نامه نبشت بسوی سليمان، و رسول را فرمود تا کار رفتن بسازد ، و رسول همه کارها راست کرد .

هدهد می دید و دانست که رسول است ، اکنون روی براه نهاد . ^۳

۱ - النمل ۳۴ ۲ - النمل ۳۵ ۳ - که رسول اکنون روی براه نهاد . (ن)

هدهد پیامد و سلیمان را از آن کارها آگاه کرد ، از آنچه گفتند و کردند . گفت که چیزی هدیه می آرند . و گفت تا از هر چیز چند است و چیست . سلیمان گفت ما را ب هدیه می فریبد . بفرمود تا بر در كوشك وی چهار هزار خشت زرین بزدند هر خشتی دوست من ، و بهمه گوشها گوهرهای قیمتی در نشاندند ، و چهار خشت را جای بگذاشتند . و بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند و سروهای ایشان بر در گرفتند و بدیباهای زربفت بپوشانیدند ، و از پیشانی هر یکی گوهری در آویختند . و بفرمود تا چهار هزار اسب بیاوردند و زینها شان بگوهر و مروارید بیاراستند ، و نعل ایشان از زر سرخ برزدند ، و در میدان بداشتند . و بفرمود تا چهار هزار دست جامه ملوکانه بر آن صفت که بلقیس ساخته بود بیاوردند ، و چهار هزار خادم را بپوشانیدند ، و در دست هر یکی عمودی زرین دادند .

چون رسولان نزد يك رسیدند چهار هزار گاو دیدند که در مرغزار چرا میکردند بران صفت [۱۳۹۵] که ایشان می آوردند ، متحیر شدند ، گفتند ما چهار گاو می آریم اینجا خود چهار هزار هست نیکوتر از آن که می آریم آن ما کی پذیرد ؟ چون بمیدان در آمدند چهار هزار اسب دیدند بر آن صفت ، خجل فرو ماندند .

چون نزد يك بار گام رسیدند چهار هزار خشت زرین دیدند بر آن صفت ، و چهار خشت را جایگاه خالی دیدند . بایکدیگر گفتند که نباید که ایشان گویند که این چهار خشت از آن ماست که دزدیده اند . بیچاره شدند که چه کنیم ! بعضی گویند خشتهای خویش را آنجا بیفکنند بدان چهار جایگاه . لیکن درست نیست . درست آنست که پیش سلیمان بروند .

چون پیشتر آمدند دیدند آن مرتبت و بزرگی او . همه دیوان و پریان

ایستاده و آدمیان ، و کرسیها نهاده ، و بعضی بر آن کرسیها نشسته . چون پیش رفتند هیبت و حشمت سلیمان را دیدند تختی بدان عظمت ، و چهار هزار مرغ از هر نوعی پرهادرپرها بافته و تخت او را سایه کرده ، و پریان و دیوان و آدمیان بر چپ و راست ایستاده . پیامدند و پیش سلیمان بتواضع بنشستند .

سلیمان علیه السلام روی بدیشان کرد و گفت پندارید که مرا مال نیست که شما مرا مال می فرستید ؟ حق تعالی مرا مال و سپاه بسیار داده است . قوله تعالی : فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ ، قَالَ أَتُمْنُونُ بِمَالٍ ؟ ^۱ الْآيَةُ . شمار این بزرگمی آید ، مرا این چنین چیزها بکار نمی آید . من شما را باسلام میخوانم و بطاعت خدای تعالی ، اگر بیاید و اگر نه ^۲ سپاهی فرستم که هرگز چنان [۱۴۰a] ندیده باشید و شمارا بقهر بیارم . قوله تعالی : اَرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ . بجنود ^۳ الْآيَةُ .

چون رسول باز گشت و قصه با بلقیس بگفت . بلقیس گفت مابا چنین ملک بدین محتشمی و بزرگی کی طاققت داریم ؟ سبیل آنست که بفرمان برداری پیش روم و هر چه فرماید آن کنم .

پس کار رفتن بساخت . سلیمان هدهد را گفته بود برو با ایشان و بهر منزلی ^۴ که فرود آیند هر چه کنند و گویند مرا خبر ده . هدهد کار ایشان نظاره میکرد و سلیمان را خبر همی آورد .

بلقیس کاو خود بساخت . چهار صد کنیزك بر گزید و همه را بزر و دیبا آراسته کرد ، و چهار صد اشتهر بختی طرایف بار کرد ، و چهار صد سوار گزیده باخوشتن برد و برفت .

بقصه ها چنین آمده است که چون رسول صفت سلیمان پیش بلقیس گفت ، بلقیس زنی بود مرد نادیده دلش مشغول شد ، اندیشید که مرا بزرگی کند ؟ از

۱ - النمل ۳۶ - ۲ - اگر بیاید فیها ، والا ۳ - النمل ۳۷ - ۴ - و در هر منزل .

آن بود که خویشتن پیش داشت . گویند بلقیس سخت نیکو روی بود چنانکه در آن زمانه چنوبود . و گویند چون هد هد صفت بلقیس پیش سلیمان بگفت سلیمان را در دل افتاد که او را بزنی کند . و گویند صفت تختش کرده بود سلیمان را می بایست که ببیند . و آن تختی بود از سیم زده ، چهار پایه بچهار شیر زرین ساخته ، و گوهرها در آن نشانده . و بچهار گوشه تخت چهار طاوس زرین ساخته و بر ^۱ چشمه‌ها ایشان یاقوت در نشانده ؛ شش گز درازا ، و چهار گز پهنا ، و دو گز بلندی .

چون بلقیس بیک منزلی رسید دیگر روز که پیش سلیمان خواست رسیدن سلیمان [۱۴.۵b] گفت آن تخت [را می باید] آوردن پیش از آنکه در رسد ، و بخشیده او نخواهم تا او را بر من منت نبود ، که اگر وی بیاید پسر ، تخت ملک او بود نتوان بستدن که مطیع شده بود ، پیش از آمدن او باید ^۲ : یا ایها الملا ائیکم یا تینی بعرشها؟ ^۳

مهر پریان ایستاده بود گفت من بیارم . گفت بچند روز کار ؟ گفت پیش از آنکه توار جای قضا برخیزی . سلیمان بامداد بنشستی پیش از نماز پیشین برخاستی . گفت زودتر خواهم . قال عفریت من الجن . ^۴ زیرا که بلقیس پیش از نماز پیشین برسد ^۵ . قال الذی عنده علم من الكتاب ^۶ . یعنی التوریه و هو آصف برخیا وزیر سلیمان . گفت ، قوله تعالی : انا انیک به قبل ان یرتد الیک طرفک . ^۶ آصف گفت من بیک چشم زدن بیارم . سلیمان گفت بشتاب . پس سلیمان چشم بر هم نهاد و باز کرد تخت را دید آنجا نهاده . و آن بنام بزرگ آورد که حق تعالی او را عطا کرده بود . علما گویند آن نام بسم الله الرحمن الرحیم است .

۱ - در ۲ - باید آوردن ۳ - النمل ۳۸ ۴ - النمل ۳۹ ۵ - خواهد رسیدن . ۶ - النمل ۴

چون سلیمان آن تخت بدید گفت این از فضل خدای است که مرا ابتلا کرد تا شکر کنم که خدای من بی نیاز است از همه خلق و کریم است . فلئار آه مستقراً عنده ^۱ . الآية .

چون بلقیس پیش خواست آمدن سلیمان فرمود تا تختش پنهان کنند . قال نكروا لها عرشها ^۲ . گفت پنهان کنید تا ببینم که داند یا نه . فلما جاءت ^۳ چون بلقیس بیامد سلیمان فرمود تا دیوان و پریان سباطین کشیدند ^۴ و علمای بنی اسرائیل بر آن کرسیها نشستند . سلیمان بر تخت بنشست و بلقیس را بر گوشه تخت خود بنشاند و بسیار کرامت کرد [۱۴۱۵] .

گویند بلقیس تاجی از زر سرخ مرصع بگوهر و مروارید بر سر نهاده بود ، و روی یندی از مروارید بافته بر روی فرو هشته ، و خود را بزینتی نیکو آراسته ، پیش تخت آمد و بر تخت بنشست .

علماء و مفسران گفتند آن تخت او برابر تخت سلیمان نهاده بودند و بفرشهای الوان پوشیده ، چنانکه خبر داد : قال نكروا لها عرشها . ^۲ یعنی بجای دیگر کون پوشیده ، و بدان آن خواست تا از زیر کی بلقیس و دانش او بداند که ملوک زیر کترین خلق باشند .

آنگاه سلیمان علیه السلام سخن گفت با وی و بلقیس بدان تخت می نگریست . سلیمان آصف را گفت چیزی پیرس . آصف گفت یا بلقیس آن تخت تو کجاست و همچند تخت ما باشد ؟ بلقیس گفت کا نه هو ، و معنی آن بود که گفت ماننده آنست ، راست بیالا و پهنا همچندان است . آنگاه سلیمان بخندید و گفت نه شما را گفتم که این زیرك می نماید و طبع و همت ملوکان دارد . نیکو بودی اگر حق تعالی او را اسلام و علم داده بودی . چون بلقیس بشنید گفت که چرا مرا علم

ندادہ است؟ و اوتینا العلم من قبلها و کتا مسلمین ^۱ . گفت پیش از آنکہ تو گویی من نیز دانستہ ام کہ مرا خداوندی است بزرگ، من خود بدو بگرویدہ ام . دیگر معنی آنست کہ گفتند تخت تو کجاست . قالت کائہو؛ گفت ہر جای خویش است . سلیمان بفرمود تا جامہا از تخت برداشتند . چون بلیس بدید گفت این تخت من است، اینجا از کجا آمد؟ و کی آورد؟ و شما چہ دانستید کہ مرا چہن تخت است؟ سلیمان گفت : و اوتینا العلم [۱۴۱۵] من قبلها . ^۱ مرا علم دادہ بودند پیش از آنکہ مرا علم نبوت بود و از ہر چیزی خبرم بود، و کتا مسلمین . ^۱ زیرا کہ مسلمانان بودیم .

اہل اشارت و معرفت گفتند کہ این قول بلیس بود کہ ^۲ سلیمان او را گفت مسلمان شو . بلیس گفت این چون منی را گویند ، من خود پیش از دعوت مسلمان شدم ؟ سلیمان گفت بچہ راہ یافتی، و سبب چہ بود ؟ گفت نامہ فرستادی بمن، عنوان نامہ سہ حرف بود آنرا تا مل کردم بسبب آن مسلمان شدم . گفت آن سہ حرف کدام بود؟ گفت «بسم» . و اما الباء برہ عنندی ، و السین سترہ ^۳ و سناؤہ علی، و المیم ملکتہ اعطاها لی . فعلمت ائہ رب کریم، فاسلمت .

سلیمان متحیر شد از آن سخنان و دانش او . فذلک قولہ تعالی : و اوتینا العلم من قبلها (الی قولہ تعالی) و صدھا ما کانت تعبد من دون اللہ ^۴ . گفت بگشت بلیس از آنچہ پرستیدی بدون خدای تعالی کہ او را قوم کافران بود . بلیس چون آن حالہا بدید دریغ خورد کہ پیش از آن چرا غافل بود ازین . آنگاہ سلیمان او را بخانہ خواہر فرستاد و فرود آورد ، و سلیمان را مراد افتاد کہ او را بزنی کند و در آن وقت سلیمان را ہفتاد و چہار زن بود و چہار صد کنیزک .

۱- النمل ۴۲ ۲- کہ این بلیس است کہ . ۳- سرہ (ن) ۴- النمل ۴۲/۴۳

چون از آمدن بلقیس چهل روز بگذشت سلیمان بلقیس را نیکو می داشت . خواهرش صفت نیکوی او بکرد و عقل و دانش وی ، سلیمان حریص تر شد گویند زنی بیامد و سلیمان را گفت که این زن موی ناک است و بر ساقها موی دارد لیکن نیکوست . و گویند [۱۴۲۵] سلیمان علیه السلام موی را بر ساق زنان دشمن داشتی ، و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم دوست داشتی . پس سلیمان خواست کد ببیند ، گفت چگونه کنم که ببینم . دیوان گفتند ما از آبگینه چیزی بسازیم که بدان سبب تو او را ببینی . پس از آبگینه چیزی ساختند بر مثال جوی که بگذرگاه او بود . آنگاه سلیمان پس آبگینه بنشست ، چنانکه بلقیس او را ندید ، چون دیواری کرده بودند و آبگینه مانند آب بود . چون بلقیس آنجا رسید آنرا بدید ، گفت این چیست ؟ خواهر سلیمان گفت آبست که اکنون روان شد . بلقیس پای برهنه کرد و در جوی نهاد و جامها بر کشید . پنداشت که آبست ، ساقهای برهنه شد . سلیمان از پس آبگینه می دید . چون بلقیس آن بدید بدانت که آب نیست ، آبگینه است ، و این حیلہ ساختند ، شرم داشت . فذلک قوله تعالی : قیل لها ادخلی الصرح .^۱ گفتند بلقیس را اندر روبرو بدین جوی . فلما رأتہ حسبتہ لجة .^۱ چون بدید پنداشت کذجوی است روان . فکشف عن ساقیها^۱ . و برهنه کرد ساقهای خود را . قال انه صرح ممرد من قواریر^۱ . چون دانست که این نه آبست ، آبگینه است . سلیمان از پس آن آبگینه گفت ، یا بلقیس آب نبود آبگینه بود . بلقیس شرم داشت . گفت : رب انی ظلمت نفسی^۱ . الآية . پس سلیمان علیه السلام دیوان را بخواند و گفت حیلتی بکنید که این مویهای او بپیرید .^۲ گفتند شاید . و آهک و زرنیخ ساختند تا آن مویهای او را بپیریدند .

پس سلیمان او را بزنی کرد و آن مملکت که او را بود بنام [۱۴۳۱] او کرد

واهل سبا نیز مسلمان شدند، و سلیمان اورا از همه زنان نیکوتر داشتی، و تخت اورا باز داد تا بر آن تخت نشستی، و عزیزش داشتی، و هیچ زنی را تخت نبود مگر اورا.

پس سلیمان گفت مرا تخت و کرسی باید که هرگز کس را چنان نبود و بخلاف تخت باقیس خواهم که باشد. پس سلیمان آدمیان و پریان را بخواند و گفت مرا کرسی باید چنین و چنین. ندیر آن چیست، بکنید، و بنگرید که توانید کردن؟ از جمله ایشان پری بود نامش صخر، از غفریتان بود از پریان، گفت من بسازم چنانکه تو خواهی. سلیمان گفت نیک آید، هر چه بپاید بخواه تایارند. زر بخواست و گوهر از هر لونی و از هر چیزی.

آنگاه کرسی بساخت مرورا چهار پایه از زر صرخ. بطلمس چهار شیر بر چهار پایه او ساخته که می رفتندی و می گشتندی، و از دهن ایشان دم بر آمدی و آهنگ سوختن آن کس کردند بغیر سلیمان. و هرگاه که سلیمان بر آن کرسی نشستی چنانکه او خواستی می گشتی. و بر پایه اودو شیر ساخته بود هم بطلمس، اگر کسی بجز سلیمان خواستی که بر آن تخت بر آیدی، بزدی، و پایهای آن کس بشکستی. و بر پایه دیگر دو کس ساخته بود چشمهای ایشان از یاقوت و دهن ایشان از مروارید. چون سلیمان بر تخت بر آمدی پرها باز کردند و از دهن ایشان کلاب میریختی. و بر پایه دیگر دو مرغ ساخته بودند، چون سلیمان بر تخت بر آمدی پرها باز کردند، و گرد سلیمان در آوردندی چون پرده تا کسی اورا نتوانستی دیدن مگر آنکه او خواستی. [۱۴۳a] و بر سر کرسی چهار طائرس کرده بود از زر و سیم، و گوهرها درو نشانده. چون سلیمان بر آمدی پرها بگسترانیدندی و از دهن ایشان مشک و عنبر می دمیدی بر علما و بزرگان بنی اسرائیل.

و گویند بر راست ^۱ کرسی سلیمان هفتاد کرسی زرین بود و بر چپ ^۱ همچنین همه علما و قضاة بنی اسرائیل بر آن کرسیها نشستندی. و بر کرسی سلیمان اشتری ^۲ ساخته بودند از زر که می گشتی چون آسیا و آن چهار طائوس را می گردانیدندی چنانکه کس روی آن ندیددی مگر فرمودی تا نکشتی، و آصف بروی نشسته بودی. هر گاه که دو خصم پیش آمدی اگر کسی خواستی که گواهی دهد بدروغ، از آن هیبت و فزع بترسیدی، گفتی بجز راستی روی نیست، هر ^۳ یکدیگر را داد بدادندی بحق و مقر آمدندی. سلیمان بر کرسی بر آمدی [ردا بر افکندی] و تاج بر سر نهادی و ده آیه از زبور بخواندی. آنگاه بقضای خلق مشغول شدی. گویند آن کرسی سیزده سال بروی بود. چون او را مرگ آمد کرسی را بردند بزیر صخره بنهادند بیت المقدس، تا آنگاه که بخت نصیرون آمد و غلبه کرد و جهان بگرفت. شنیده بود که کرسی سلیمان زیر صخره است قصد کرد و بیرون آورد ^۴. خلق بتعجب درماندند از آن هزار طلسم و حیل و گهر و زر. چون خواست که بر آید آن دوشیر که ساخته بود بردند و پایش بشکستند. گویند که ندانست که پای بر کجا باید نهادن وقت بر آمدن. پس بفرمود تا آن کرسی پاره پاره کردند از خشم، و بدریا انداخت ^۵ [۱۴۳.ب] و بعضی گویند در زمین پنهان کرد ^۶ هم بزیر صخره بیت المقدس.

قصه ثمت و چهارم

ذهب ملك سليمان عليه السلام

قال الله تعالى : و اتبعوا ما تتلوا الشياطين على ملك سليمان. ۷ الاية.

- ۱- بر جانب راست.... و بر جانب چپ ۲- اشتری ۳- مگر ۴- قصد بیرون آوردن کرد.
 ۵- انداختند ۶- کردند و خداوندان اخبار گویند که فرشتگان بیرون پنهان کردند. (ن)
 ۷- البقرة ۱۰۲

چون کارها بروی راست شد و بلقیس حلال او شد، او مشغول گشت بزنان تا سبب گشت ناچهل روز از مملکت جدا ماند.

بقصه‌ها آمده‌است که سبب راندن مملکت سلیمان علیه السلام از خاتم بود. حق تعالی همه چیزها را مسخر او گردانیده بود بسبب آن نامها بود که بروی بود، و سلیمان آنرا حرمت داشتی و بزرگ داشتی. هرگاه که بطهارت گاه رفتی آنرا از انگشت بیرون کردی و بخادم امین دادی.

روزی آن خادم بوقت طهارت غایب بود. گویند دیوی بر صورت آن خادم پیامد و انگشتی بستد و با انگشت خویش در کرد، و پیامد و بر تخت بنشست. خلق پنداشت که وی سلیمانست او را مطیع گشتند. چون سلیمان از طهارت گاه آمد انگشتی طلب کرد، نیافت، متحیر شد، نزدیک آمد دید دیور بر تخت نشسته، و خلق او را مطیع گشته، نتوانست گفتن که من سلیمانم که بزدندیش^۱. کارش تنگ شد، بیرون آمد از شهر، بکرانه دریا آمد^۲ و مزدوری میادان گرفت. هر روز به نیم درم سیم که بستدی و یک ماهی، بدین سختی روز کار میگذاشت و از کار خود تعجب مانده

چون چهل روز بر آمد مدت بلاش بسر آمد، و گفت و گوی در میان خلق در افتاد. دیو از آن بترسید. آصف گفت از گفتار این لذت نمی آید چنانکه پیش ازین می آمدی، و سخن [۱۴۴-۲] این مانده سخن سلیمان نیست. زنان گفتند این آمد و شد سلیمان نیست بما. و این سخن درست نیست. این سخن در میان بنی اسرائیل افتاد. دیو بترسید، بگریخت و انگشتی را بدریا انداخت. حق تعالی سبب کرد تا انگشتی ماهی بگرفت و فرو برد. آنگاه بدام در افتاد. قضا را آن ماهی سلیمان را دادند. چون سلیمان شکم ماهی را بشکافت انگشتی خود

۱- که می زدندش. ۲- رفت.

دید . دانست که حق تعالی او را بمملکت بازرساند . در ساعت که خاتم در انگشت کرد صیادان بدانستند که او سلیمان است . پس سلیمان روی سوی [شهر] نهاد ، پیامد ، و بر تخت بنشست و بمملکت بازرسید . قوله تعالی : **وَاتَّبِعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ**^۱ .

واصل این آن بود که دیو جادوی آموخته بود ببا بل ، و نامهای بزرگ بر خواند و جادوی بکرد ، در آن وقت که سلیمان بطهارت شده بود خویشتن را مانده آن خادم کرد که انگشتی بستدی ، پیامد و انگشتی بستد ، و بر تخت بنشست بر صورت سلیمان ، و این آیت دلیست که جادوی باشد و هست و کنند . حق تعالی گفت : **وَاتَّبِعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ** .

و این آن بود که پیغامبر مصلی الله علیه و سلم بمدینه آمد و معجزه ها بنمود . جهودان علیهم اللعنة گفتند ما نیز بکنیم ، مخرقه ها ساختند . حق تعالی گفت این معجزه نیست که مخرقه است . **وَاتَّبِعُوا** ، متابعت کردند آن نامها را که دیوان بر مملکت سلیمان بخواندند تا مملکت از او جدا کردند . و ما کفر سلیمان . الایة . و ناسپاسی نکرد سلیمان نعمتها را و ساحر نبود ، لیکن دیوان کافر شدند . **يَعْلَمُونَ النَّاسَ السَّحَر** ، پیاموختند مردمان را [۱۴۴b] جادوی این جهودان ، و آنچه بفرستادیم بر آن دو فرشته که ببابل اند باز داشته ، هاروت و ماروت ، و ما یعلمان من احد . هاروت و ماروت کسی را جادوی نیاموزد .^۲ تا آنگاه که گویند ما فتنه ایم خلق را ، تو میاموز که کافر گردی^۳ و این دلیست^۴ که سحر کفر است زیرا که گفت : **وَلَا تَكْفُرُوا لِي وَلَا تَسْجُرُوا** .

قصه رفتن ملک سلیمان و نشستن دیو بر تخت چهل روز قول کلبی است .

۱- البقره ۹۶ ۲- نمی آموزند ۳- شما میاموزید که کافر گردید

۴- و این آیت دلیست . (ن)

فاما خداوندان علم این قصه را درست ندارند و رد کنند . یکی آنست که گویند روا نبود که دیو بر جای پیغامبران نشیند ، و نیز روا نباشد که گرد زنان پیغامبران توانند گشتن . و نیز آصف بدان وقت زنده بود و نام بزرگ حق تعالی می دانست کی روا بودی که دیورا طاعت، داشتی . و نیز دیو خود را بر صورت پیغامبران نتواند کرد .

فاما جمله مفسران گویند که رفتن مملکت دانیم لیکن چگونه ندانیم ^۱ . و باخبر آمده است که سبب رفتن مملکت سلیمان آن بود که چهل روز اندامهای او از کار برفت بدان سبب که دیو او را جادوی کرده بود . و آصف و زنان او که پیغامبر زادگان بودند و بلقیس ، او را پنهان میداشتند . و آصف تمائیلی کرده بود هر روز بر تخت نهادی و خود بر جای خویش می بودی و کارهای مملکت می راندی تا خلق پنداشتند که سلیمان است : ^۲ والقینا علی کرسیه جسداً ، ای جسد آبلاروح .

و بعضی گفتند سبب شدن مملکت آن بود که چهل روز دیوان از فرمان او بدر آمدند و مرغان پیرا کنند و باد بیامد ، و کارهای مملکت آشفته شد . سلیمان بخانه در آمد و بمحراب بیستاد و دعا و زاری [۱۴۵a] کرد تا حق تعالی باز همه را مسخر او کرد .

واهل حقیقت گویند سبب رفتن مملکت آن بود که سلیمان روزی از تخت فرود آمد یک حکم نا کرده بماند آن روز ، حق تعالی از او نپسندید و بر آمدن تخت برو بسته کرد تا چهل روز نتوانست بر آمدن .

و سخن گفتند که ملك ازو چرا رفت . بعضی گفته اند زنی بزنی کرد نه از بنی اسرائیل ، دختر ملك روم ، بیاورد ^۳ و بخانه می داشت و آن زن غمناك

۱ - چگونه را تحقیق نمی دانیم ۲ - ص ۳۴ ۳ - نه از بنی اسرائیل بود ، دختر ملك روم بود ، بیاورد

می بود از جهت نادیدن پدر و آرزوی او . سلیمان او را غمناک بدید . گفت ترا چه بوده است ؟ گفت آرزوی پدرم که نمی بینم . اگر دستوری دهی تا صورتی بکنم بر آن مثال که صورت پدر من است تا بدان انس گیرم . سلیمان گفت شاید آن زن صورتی بفرمود کردن ، و هر روز سه بار برفتی و آن را تواضع کردی و سجده کردی . و هر چه که تران او بودند همچنان همی کردند ، تا چهل روز بر آمد . آصف آگاه شد پیامد و سلیمان را گفت در خانه توحال چنین است در یاب . و گویند آصف خبر یافت و هفت روز نیامد . سلیمان او را طلب کرد . گفت چرا نمی آیی ؟ گفت چگونه آیم نزد کسی که در خانه او صورت پرستند . سلیمان چون آن بشنید از جای برجست در ساعت ، و بنخانه درآمد و طلب کرد و ویران کرد . آصف گفت اکنون چشم دار زوال مملکت بدان مقدار که آن صورت را سجده کردند . چنان بود ، چهل روز مملکت برفت .

خداوندان اخبار گویند از این معنی ها چیزی نبود ، لیکن او را علتی بدید آمد که چهل روز اندامهاش سست شد که بیرون نتوانست آمدن . و نیز گویند بند کرده بودند او را تا بزنان نرسیدی . قوله تعالی : و اتبعوا ما قتلوا الشیاطین . [۱۴۵b] الایة . محتمل بود که این بند بود تا وی از مملکت بماند ، آنگاه بند از او برداشتند و نیکو شد ، کارها بروی راست شد ، و فرزندان بسیار شدند . چنانکه بقصه آمده است که او را بیست و هفت پسر بود و چهل و سه دختر . و در جمله این فرزندان چهار از بلقیس بود سه دختر و یک پسر .

و گفته اند که با آخر عمر روی بعبادت آورده بود و بیشتر در محراب بودی ، و هر کسی را بکاری پیای کرده بود . و بعضی را از دیوان فرموده بود که دریا را بینبارند ، و سبب آن بود که بر دریا خشم گرفت که کسی ^۱ را غرقه کرده بود . و

گویند که از پارس برخاست و بکوه‌های گرگان آمد و بفرمود مردیوان را تا دریا را اینبار ند. ایشان کومی کنند و سنگ‌های آوردند و بدان دریای انداختند تا بیست گز بر آن دریا انباشته شد. پس آنگاه در دیش بگرفت در آن درد هلاک شد.

قصه شصت و پنجم

وفات سلیمان علیه السلام

پس چون دردش پدید آمد بجای خویش باز گشت. چهار ماه و هفت روز بیمار بود و در محراب عبادت می کرد تا روزی قصد کرد بدان خانه که خاصه او بود در آمد. پیش از آنکه بجایگاه خویش رسیدی در دیش بگرفت و بر آن عصا تکیه کرد، ملك الموت بیامد و جانش بر گرفت.

و بقصه آمده است که يك سال همچنان مرده بر عصا تکیه زده بود، و بر آن عصا مانده تا مدت يك سال، و ملك تعالى او را نگاه می داشت که نیفتاد و کس ندانست که او مرده است. و گویند آصف می دانست و همچنان کار می راند و خلق را می گفت که سلیمان بعبادت مشغول است و پذیرفته است که يك سال از خانه بیرون نیاید. و گویند که کس در آن خانه نتوانست رفتن. [۱۴۶۵] و^۱ حق تعالى هیبتی بر او افکنده بود تا آنگاه که آن کر مک بیامد و میانه عصا را بخورد میانه وی در يك سال تهی گشت، بیفتاد^۲، تا خلق بدانست که وی مرده است. فذلك قوله تعالى: فلما قضينا عليه الموت^۲. الآية. حق تعالى گفت ما قضای مرگ کردیم بروی. هیچ کس را راه ننمودیم بر مرگ وی مگر آن جنبنده زمین را تا عصا را بخورد تا بشکست و بیفتاد.

۱ - در آمدن که ۲ - میان آن عصا کاواک کرد و بشکست. (بیا) ۳ - سبا ۱۴

پس دانستند دیوان و پریان و جمله خلق که وی مردست ملك تعالى گفت: اگر آن دیوان و پریان خبر داشتندی و بدانستندی که او مرده است خویشتن را در عذاب ورنج يك سال نداشتندی، و این حجت است بر جاهلان که ایشان گویند دیوان و پریان بدانند که چه خواهد بود، و این را خبر ندارند که ملك تعالى بر ایشان حجت کرد تا ازین چیزها حذر کنی و گوش نکنی.

و ببعضی قصه چنین آمده است که سلیمان را هم بدان خانه اندر که مرده بود بگور کردند. و گویند او را همچنان بماندند و آن خانه را بقبر زدند. و گویند برداشتند و بشام آوردند میان انبیا بگور کردند. و گویند سی و دو سال مملکتش بود و سی و يك سال بزندگانی بود.

این بود قصه سلیمان علیه السلام.

و آمده است در قصه‌ها که پس از سلیمان در بنی اسرائیل هفت هزار پیغامبر بود و شصت هزار عالم بود تا وقت زکریا علیه السلام، هیچ کس از ایشان رسول نبود تا حق تعالى زکریا را بفرستاد بر سالت بخلق.

قصه شصت و ششم

زکریا علیه السلام

قال الله تعالى: وزكریا اذ نادى ربه.

اما زکریا از بنی اسرائیل بود از فرزندان داود النبی [۱۴۶b] علیه السلام از دخترش، و میان او و داود سیصد و هفت سال بود، حق تعالى او را برگزید و بر سولی بنی اسرائیل فرستاد، و مرورا شریعت بود، و بتوریت کار کردی،

و عمرش دراز بود . چون چهل ساله شد رسالتش آمد ، چون هشتاد و هفت ساله شد آنگاه بشارت آمدش یحیی . و کارش پند دادن و مجلس داشتن بود خلق را .

و حق تعالی او را در قرآن محلی بزرگ نهاد ، و قسم گفت بر فضل و محل او ، چنانکه خبر داد : که بعضی . ذکر رحمت ربك عبده زکریا .^۱ پنج چیز صفت خویش یاد کرد . ابن عباس گفت : کاف ، کافی لخلق بالرزق . الها ، هادی لخلق . والیا ، یسط الرزق لمن یشاء . والعین ، عالم لجميع ما هو کاین . المصاد ، صادق لوعده . بدین همه قسم یاد کرد که زکریا بنده بود خاص من ، و رحمت مرا مستوجب بود . باز گفت : اذنادی ربّه نداء خفياً^۲ . و آن آن بود که دعا کرد و بسجده خدای را بخواند پوشیده از خلق ، تا کس نشنود . قال رب انی وهن العظم منی .^۳ پیری و سپیدی در سر و روی من در آمد . گویند زکریا علیه السلام چون علویان موی داشتی . ولم اکن بدعائك رب شقياً .^۴ و نباشم بخواندن تو بدبخت و دور کرده . و انی خفت الموالی من ورائی .^۵ من می ترسم که عالم من ضایع ماند پس از مرگ من . و کانت امرأتی عاقراً .^۶ وزن من نازاینده است ، فهب لی من لدنک ولیاً .^۷ الهی مرا بفضل و قدرت خود فرزندی ده که ولی باشد . زکریا گفت که مرا [۱۴۷۸] فرزندی ولی ده .

بنخبر آمده است که یحیی علیه السلام همیشه می گریستی و زاری می کردی تا عیش بزکریا ناخوش گشته بود و بر مادرش ، و آن از دعای او بود تا زکریا مناجات کرد ، گفت الهی من از تو فرزند خواستم محنت دادی تا عیش بر ما منقّص کردست . فإوحی الله تعالی الی زکریا سألتنی ان اهب لك ولیا والولی لایکن

بدون المولی^۱ باز گفت: یرثنی و یرث من آل یعقوب.^۲ فرزندی که میراث گیرد از من و از آل یعقوب نبوت و رسالت و علم و حکمت و تورات و شریعت، ای بار خدای فرزندی پسندیده ده. حق تعالی اجابت کرد و گفت باز کریّا مژده می‌دهم ترا به پسر که نامش یحیی بود که پیش از او کس را چنین نام نداده بودم.^۳ ز کریّا گفت. انی یکون لی غلام و کانت امرأتی عاقراً؟^۴ گفت الهی چگونه فرزند بود مرا و زن من نازاینده است و من از پیری بجایگاه تمام رسیدم.

سؤال- ز کریّا از حق تعالی فرزند خواست، چون بشارت آمد گفت چگونه فرزند بود مرا. اگر دانست که نباشد چرا خواست؟ و اگر دانست که باشد چرا سخن شك گفت؟

جواب- این را بر چند وجه است، لیکن حقیقت آنست که گوئیم ز کریّا جوانی را طلب می‌کرد، چه هر کس جوانی دوست دارد. دانست که حق تعالی قادر است بر آنکه او را فرزند دهد. این شك بدان بود که همچنین بحال پیری فرزند دهد یا جوان خواهد گردانیدن. این سخن اعتبار بود نه سخن شك. پس حق تعالی او را خبر داد که همچنین کسه هستی فرزند دهم و بر ما آسانست، بیا فریدم ترا پیش از وی و تو چیزی نبودی. [۱۴۷b]

پس از چند روز زن ز کریّا بار گرفت، و پس نه ماه یحیی بیامد. ز کریّا بیست و هشت سال دیگر بزیست. آنگاه جهودان قصد کشتن او کردند. چند گاه گریخته بود از ایشان تا روزی او را بیافتند. خواستند که بگیرند، بگریخت و بدرختی در پنهان شد، و آن درخت او را پدیدرفت و شکاف درخت فراز آمد. گویند ریشه طیلسانش پدید بود از آن شکاف، جهودان

۱ - یاز کریّا از من ولی خواستی ولی بیا آمد مگر با من مولی تعالی. (بیا) ۲ - مریم ۶

۳ - ندادام ۴ - مریم ۸

بدیدند ، بدانتستند کہ در آنجاست . آ رہ بر نہادند و درخت را از بالا بدو نیم کردند همچنان با زکریّا .

گویند چون دندانہ آ رہ بدورسید بنالید ندا آمد کہ یازکریّا اگریش بنالی نامت از دیوان انبیا مہجو کنیم . زکریّا صبر کرد تا همچنانش بدو نیم کردند .

کلبی گوید بابعضی از قاصان کہ زکریّا را علیہ السلام سہ بار بکشتند و حق تعالی اورا زندہ کرد تا آنگاہ کہ بنالید . لیکن این قول درست نیست . درست آنست کہ دعا کرد کہ الہی مرا توتنہا ممان کہ تو بہترین میراث کنند گانی . قوله تعالی: رب لاتذرني فرداً وانت خير الوارثين . فاستجبنا له وھبنا له یحییٰ^۱ اجابت کردیم اورا و یحییٰ بدادیم ، وزپس اورا بصلاح آوردیم یعنی دانندہ گردانیدیم . این بود قصہ زکریّا .

قصہ شصت و ہفتم

یحییٰ علیہ السلام

قوله: وزکریّا و یحییٰ وعیسیٰ والیاس کلّ من الصّالحین^۲.

حق تعالی دعای زکریّا را مستجاب کرد و چون یحییٰ فرزندش داد کہ اورا سیّد خواند ، وھیچ پیغامبر را در قرآن سیّد نہ خواند ، چنانکہ گفت: [۱۴۸a] و سیّد او حصوراً و نبیّاً من الصّالحین^۳ . سیّد است بعلم و تقوی و عبادت .

و در اخبار آمدہ است کہ از جملہ بنی اسرائیل از فرزندان ابراہیم واسحق و یعقوب علیہم السلام ہفتاد ہزار پیغامبر بودند . ہیچ کس بزرگوار تر و پاکیزہ تر

از یحییٰ نبود .

امام معنی حضوراً یعنی در حصار کرده از ہمہ معاصی کہ ہر گز گناہ نہ کرد
و نہ اندیشید .

دیگر معنی حضور آنست کہ در عبادت شایستہ بود کہ ہر چہ ہمہ پیغامبران
بکردند از طاعت، وی ہمہ بجای آورد . در اند کی عمر ہم نبیؐ بود و ہم رسول .
چنانکہ گفت: یا یحییٰ خذ الکتاب بقوة و آتیناہ الحکم صبیئاً^۱ .

گویند کہ یحییٰ علیہ السلام عالمترین ہمہ پیغامبران بود زیرا کہ او را
علم در کود کی بود و بداد . چنین گویند کہ چہار سالہ بود کہ توریہ می خواند
ہمہ ، و ہفت سالہ بود کہ ظاہر کرد و معنی بدانست زیرا کہ حق تعالی گفت:
و آتیناہ الحکم صبیئاً^۱ . اشارت بر آنست کہ حق سبحانہ و تعالی در حال یوسف
گفت: ولما بلغ اشدہ آتیناہ حکماً و علماً^۲ . چون یوسف بجای مردان رسید و
مرد شد او را حکمت و علم دادیم، و یحییٰ را گفت بکود کی علم و حکمت دادیم .
سبب آن بود کہ یوسف بکود کی بازی آرزو کرد ، از پدر دستوری خواست
گفت: نر تع و تلعب . و باز بخیبر چنانست کہ یحییٰ چون چہار سالہ گشت کودکان
گفتند، تعال تلعب . فقال مال للعب خلقنا . چون چنین گفت ثمرش پدید آمد ہم
در کود کی .

فاما مادر یحییٰ خالہ مریم بود . بقصہا چنین آمدہ است کہ چون مریم
بہ عیسیٰ بار گرفت، از خلق پنهان داشتی، کس ندانست مگر مادر یحییٰ . وز کر یارا
نیز آگاہ نبود ، [۱۴۸b] روزی مادر یحییٰ پیش او در آمد . عیسیٰ علیہ السلام
در شکم مادر بر گشت، چنانکہ کس کہ^۳ سجدہ کند . مادر یحییٰ ز کر یارا گفت
چنان دانم کہ مریم بار دارد ، عجب است کہ هیچ آدمی او را نپسودست مگر

در شکم او ولیست از اولیای خدای تعالی. زکریا گفت بچه می دانی؟ گفت بداز می دانم که هر گاه که بنزدیک مریم در آییم آنچه در شکم دارد برمی گردد چنان که گویی سجده می کندی و تواضع. زکریا بتعجب بماند.

چنین گویند میان زادن یحیی و عیسی علیهما السلام چهل روز بود. یحیی از کودکی تابزرگی می گریستی از بیم خدای تعالی و دوزخ. گفتند یا یحیی هرگز گناه نکردی و نه اندیشیده ای ترسیدن چراست؟ گفت عبادت من بیشتر از آن ابلیس نیست، چون حق تعالی در سابق علم او را شقاوت حکم کرده بود سود نداشت من نیز می ترسم که نباید که از جمله اشقیا باشم.

گویند روزی یحیی و عیسی علیهما السلام می رفتند. عیسی او را گفت: یا ابن الخالة لقد رأيت منك شيئا لم اراه قبل ذلك واخاف ان يعاقبك ربك على ذلك. فبكأ يحيى. قال ما علمت وما رأيت^۱ ولم يكن لي خبر ابهذا. فقال عيسى نفسك معي و قلبك في السماء. یحیی گفت والله يك طرفة العين دل از وی نبرم که چنان دانم که در آن ساعت از شمار بدبختان باشم پس حالش بدین صفت بود سی و نه سال بزیست و همه پیغامبران خدای خلق را بخدای خواندند بگفتار نه بکردار، یحیی علیه السلام خلق را بخدای خواندی بکردار نه بگفتار.

چنین گویند که هفتاد تن از عابدان بنی اسرائیل بایحیی برفتندی [۱۴۹۸] و از رهبانان ایشان، همه پلاس پوشیده و یحیی و ایشان سه روز یکبار طعام خوردندی. یحیی را پرسیدند که چرا سه روز یکبار طعام خوری گفت زیرا که پدرم را بمن بشارت دادند، سه روز با خلق سخن نگفت و علامت بودن من آن کرده بودند. چون حق تعالی او را بشارت داد، گفت مرا علامتی باید

۱- فبكأ یحیی ، وقال ما هی؟ قال الیوم مرت امرأة فی السوق شاك. فبكأ ، وقال ما علمت وما رأيت امرأة .. (ن)

نابداتم . قال الله تعالى : ^۱ اَلَا تُكَلِّمُ النَّاسَ ثَلَاثَةَ اَيَّامٍ الْاَرْمَزَا .
 و در شریعت زکریا آن بود که روزه داشتندی هم از خوردنی و هم از گفتنی .
 دیگر گویند سه روز زبانش گران شد . سخن نتوانست گفتن مگر باشارت
 انگشت ؛ آنگاه زبانش بگشاد . قوله تعالى : وَحَنَانًا مِّن لَّدُنَّا وَزَكَاةً ، وَكَانَ
 تَقِيًّا ^۲ . حق تعالی یحیی را گفت بر طریق مدح که کریم دل بود وَثِيكَ خَوَاه و
 گزیده و نیکو کردار و پرهیزگار بود . قوله تعالى : وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُنْ
 جَبَّارًا عَصِيًّا ^۳ . گفت نیکو کار با مادر و پدر خویش ، و گردن کش نبود . باز گفت :
 وَ سَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ . آیه ^۴ . گفت سلام من بروی آن روز که بزاد و آن روز
 که بمیرد و آن روز که برانگیزد . و سلام حق امن بود وَ تَحِيَّتٌ وَ نَوَاحِتٌ . چنانکه
 گویند روز قیامت همه پیغامبران را از اَمّت پیرسند و رسانیدن رسالت ،
 مگر یحیی را .
 در خبر آمده است که روز قیامت هفتاد هزار فرشته گرد بر گرد یحیی
 علیه السلام ایستاده باشند که باوی همی روند تا بیهشت ، و خود را درومی مالند
 تَقَرَّبَ وَ تَبَرَّكَ را .

و به قصه چنان آمده است که یحیی پیش پدر سخن نگفتی مگر بدستوری ،
 تا زکریا او را گفت یا پسر از آد میان مرا کس از تو دوستر نیست . چرا سخن
 نکوی با من ؟ گفت ای پدر اگر سخن گویم از دو بیرون نیست یا تو را خوش
 آید یا نیاید ، اگر خوش [۱۴۹b] آید باشد که رضای حق تعالی اندر آن نبود ،
 و اگر ناخوش آید ترسم که حق تعالی مرا بگیرد .

و چنین گویند که هرگز پیش مادر و پدر ننشستی مگر بدو زانو و اگر
 خدمتی بودی مادر را او کردی . كما قال الله تعالى : وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ ^۴ . الْآيَةُ .

۱ - آل عمران ۴۱ - لَا تُكَلِّمُ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا . و جای دیگر گفت : ثَلَاثًا يَّامٍ الْاَرْمَزَا .

(ن) ۲ - مریم ۱۳ ۳ - مریم ۱۴ ۴ - مریم ۱۵

و چنین گویند که هرگز یحیی کس را بنام کسی دیگر نخواندی ، و هرگز کس ازو چیزی نخواستی که نکرد . گفتی سپاس دارم در طاعت حق تعالی زیرا که گفت : ولم یکن جبّاراً عصیاً^۱ .

و بقصّه چنین آمده است که آن روز که یحیی علیه السلام از مادر جدا شد فریشتگان آسمان دستوری خواستند از حق تعالی سلام رسانیدن . دستوری داد . بیامدند ، و بر سر بالین او ایستادند و می گفتند سلام حق بر تو باد ، زیرا که گفت : و سلام علیه یوم ولد^۲ . آیه . و همچنین روز مرگش بیامدند و بر سر بالین او می گفتند که سلام حق بر تو باد .

و بقصّها چنین آمده است که بطرفه العین از عبادت خالی نبود ، همیشه پدر و مادرش خواستندی که يك ساعت آرام گیرد ، تا روزی زکریّا گفت الهی مرا آرزوست که این فرزند من يك ساعت آرام گیرد . وحی آمد که یا زکریّا آرام او با ماست نه با شما .

بقصّه چنین آمده است که زکریّا علیه السلام چون مجلس داشتی بنی اسرائیل همه حاضر بودند ، و گویند یحیی علیه السلام بچهار سالگی بمجلس آمدن گرفت . زکریّا همه رجا می گفتی ، هرگز یحیی از مجلس خالی^۳ نبود و بجدّ بمجلس بنشستی . تا روزی بنی اسرائیل گفتندی زکریّا را ، یا نبی الله ، دیرگاه است تا ما را از خوف و ذکر دوزخ چیزی نگفته ، ما را آرزوست تا بگوی تاخوف بردل ما چیره شود . [۱۵۰۸] زکریّا گفت ای بنی اسرائیل شما می دانید که من این فرزندانرا بدعا خواسته ام ، و من او را دوست می دارم و خوف برو غالب است که يك ساعت از گریستن نیاساید . می ترسم که من ذکر دوزخ گویم ،

طاقت ندارد هلاك شود، از بیم او نیارم گفتن . ایشان گفتند که ما حيله كنيم تا روزی از مجلس غایب باشد تا تو ما را ذكردوزخ بگوی . گفت شما دانید اگر توانید . پس بیامدند و یحیی را گفتند چه باشد که تویك مجلس بعبادت دیگر مشغول شوی تا پدر تو ما را ذكردوزخ بگوید که دیر گاه است که نشنیده ایم .

دیگر روز زکریا مجلس داشت، خلقی بسیار گرد آمدند . یحیی پنهان آمده بود و نشسته چنانکه کس او را ندید . زکریا ذكردوزخ گفتن گرفت . مردم می گریستند . یحیی سر بگریبان فرو برده بود تا زکریا این خبر گفت: انّ فی النار لدرك يقال له سجين لا یجاوزها الا البكاء^۱ من خشية الله تعالى . یحیی چون این خبر بشنید نعره بزد و از آنجا بیرون جست، پلاس بر خویشتن بدرید ، و فریاد همی کرد و همی گفت: ان فی النار لدرك يقال له سجين ، و روی در بیابان نهاد و می دوید نعره زنان و فریاد کنان . زکریا چون چنان بدید از کرسی بیفتاد و بی هوش گشت و بانگ می کرد . هلك ابني، و قوم من بر من ستم کردند . آب بیاوردند و بر روی او زدند ، بهوش باز آمد و جامه را بدرید و می گفت و اولداه . خبر بمادرش بر سید بانگی بکرد و بی هوش شد . چون بهوش باز آمد رسنی بر میان بست و زکریا را گفت این چه بود که تو کردی؟ که فرزند مرا هلاك کردی و مرا آواره کردی . و همچنان روی در بیابان نهاد [۱۵۰b] ، و بر اثر یحیی زاری کتان می رفت و می گفت: آه فرزند عزیز من ! واه فرزند جوان من !

یحیی علیه السلام همچنان سه شبان روز می دوید تا بر سر کوهی رسید ، سست گشت و بر سر آن کوه بیفتاد و بی هوش . مادرش شبانان را پرسید که هیچ جوانی دیدید گریان می دوید و می گفت ، انّ فی النار لدرك يقال له سجين ؟

۱- در كة يقال لها سجان (؟) لا یجاوز منها الا البكاء . (بیا . ن)

شبانان گفتند دوش همه شب ناله می آمد سخت زار ، ندانیم که آن کی بود . مادرش بیامد ، یافت یحیی را خفته ، سر بر سنگی نهاده و خون بر رخساروی می دوید . مادر دست بر سر او نهاد . ناگاه یحیی بتوسید ، بانگ کرد یا مالک^۱ زینهار . مادرش گفت مژگ که منم مادر تو . یحیی گفت یا مادر من چون دست بر سر من نهادی پنداشتم که مالک است آمده است که مرا بگیرد و بدوزخ برد .

مادر گفت ای فرزند من دائم که مرا از تو فرزند یی باید لیکن يك حاجت من روا کن . گفت فرمان بردارم که حق مادر بسیار است و فریضه است ، لیکن اگر مرا رها کنی در این بیابان باننجیران بیداشم و حق را عبادت کنمی بهتر بودی تاحق تعالی مرا از دوزخ امان دادی . مادر گفت یا پسر یکبار بخانه بیای تا ترا چیز کی بسازم که بخواری ، و يك شب پیش من بخسبی و بیاسائی و بنی اسر ایل قیز ترا ببینند . آنگاه هر کجا که خواهی باش . گفت فرمان بردارم . برخاست و با مادر بخانه آمد . ز کریا و بنی اسر ایل شادیها کردند از آمدن یحیی ، و مادرش طعامکی بساخت تا بخوار دو بستر کی بیفکند و یحیی را بر آنجا بخوابانید و مادر و پدر بر بالین او بنشستند شادان . چون نیم شب شد یحیی را بخواب نمودند . ءامنت من درك يقال له سجين ؟^۲ از خواب برجست و بانگ بر گرفت . یا اقامه هلكتنی . از بستر برخاست [۱۵۱a] بانگ کنان و از خانه بیرون دوید ، و روی در بیابان نهاد ، و نوحه و زاری کنان می رفت . هر چند مادر و پدرش خواستند که بازدارند ، نتوانستند .

چنین گویند در بیابان می گشت با و خوش ، تا چهار سال برآمد ، و بانگ می کردی ان فی النار لدرک يقال له سجين . و با هیچ آدمی آرام نکر فتی تا آنگاه که ز کریا را علیه السلام جهودان علیهم اللعنه بکشتند . امر آمد از حق تعالی

۱ - یا ملک الموت ۲ - ءامنت من ربك ومن دركة يقال لها سجان (۲) (ن)

مریحی را علیه السلام که میان بنی اسرائیل رو و ایشان را پند ده ، و بر شریعت نگاه دار. پیامد، و بنی اسرائیل را پند می داد و از ناشایست بازمی داشت، و بر شریعتشان نگاه می داشت تا جهودان قصد هلاک او کردند ، و بکشتن او مشغول شدند، و او را بگرفتند و بکشتند.

چون پدرش را چنین بی حرمتی و جفا کردند آن جهودان ، حق تعالی بخت نصر را بر ایشان گماشت تا ایشان را قهر کرد . چندانکه صد هزار و شصت هزار مرد از ایشان بکشت، و با ایشان آن کرد که هرگز کس نکرده بود . این بود قصه و کردار او .

در خبر است که رخنه اش خون شده بودی و ریش گشته از آب چشم بسیار، و مادرش همیشه پنبه بر نهادی. حالش چنین بود با آنکه هرگز گناه نکرده بود و نه اندیشیده بود . لیکن خورش از حق تعالی چنین بود^۱ .

قصه شصت و هشتم

کشتن یحیی علیه السلام

و یحیی را بدان یحیی خواندند که وی هرگز مرده نکشت بگناه. دیگر معنی آنکه حق تعالی رحم مادرش زنده کرد بوی پس از آنکه نومید گشته بود از فرزندی. قوله تعالی: ائنی یکون لی غلام^۲ : [۱۵۱b]

باخبار چنان است که عیسی آن شب که او را باسمان خواستند بردن، یحیی را بخواند و از حال خویش آگاه کرد . گفت تو خلق را دعوت می کن که من نیز بزمین نخواهم بودن، باسمان می روم و با آخر الزمان فرود آیم. یحیی می بود

۱ - در چنین حال از جهان رحلت کرد ۲ - مریم ۸

بدشخواری که دشمنش بسیار بود و می رنجانیدندش تا اجلش فراز آمد . قصد کشتن او کردند .

و سبب آن بود که در آن زمانه ملکی بود فاسق و بزنان مولع بود ، و خواهری داشت مادری ، نیکو روی . خواست که او را بزنی کند . و بعضی گفته اند دختر زن او بود . و بعضی گفته اند دختر برادرش بود ، بروی عاشق شد ، خواست تا او را بخواهد . یحیی خبر یافت . علمای بنی اسرائیل را گرد کرد تا او را از آن بازدارد . آن ملک گفت یحیی را بگیرید تا بکشم . غوغا کرد آمد ^۱ . یحیی را بگرفتند و بکشتند و جهودان بر کشتن او یاری دادند .

پس حق تعالی ملکی را بریشان بفرستاد از لب دجله نامش جمه ، و مسلط ^۲ کرد تا چندان بکشت از جهودان که جویهای خون روان شد .

چنین گویند که خون یحیی نیار امید تادو بار هشتاد هزار مرد کشته نشدند . و بعضی گویند بخت نصر را بریشان گماشت و بعضی گفته اند هر ملکی که در آن زمانه ظالم بودی او را بخت نصر گفتندی . چون این ملک پیامد جهودان را بکشت و صخره بیت المقدس ویران کرد و ایشان را برده کرد . آخر حالش چنان شد که مسلمانان کشت و دیگر بار مسجد بیت المقدس را آبادان کرد و بر اسلام و شهادت از این جهان بیرون شد .

قصه شصت و نهم

ذوالقرنین علیہ السلام

قوله تعالى: ويُسْئَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقُرْنَيْنِ. ^۳ [۱۵۲a]

و ذوالقرنین او را بدان خواندند که او تا بدو قرن زمین رسیده بود ، و قرن

۱ - گرد آمد . (۲) ۲ - مسلط . ۳ - الکهف ۸۳ .

بتازی سروه بود. هر گوشه‌ای را از زمین قرن خوانند. يك گوشه زمین آنجا است که آفتاب بر آید و دیگر گوشه آنجا است که آفتاب فرو شود و ذوالقرنین بهر دو گوشه رسیده بود، مشرق و مغرب. قوله تعالی: حتی اذا بلغ مغرب الشمس و بلغ بین السدین ^۲.

وقال اخري او را ذوالقرنین بدان خوانند که حق تعالی او را دو سرو فرستاده بود از زر، و او را اسکندر خواندندی.

و در اخبار آمده است که ^۳ چون مکیان با مصطفی صلی الله علیه و سلم بحجّت بر نیامدند، کس فرستادند به نزدیک امیر حجاز یثرب پیش جهودان، و از وی یاری خواستند، و گفتند که از میان ما مردی بیرون آمدست و دعوی پیغامبری می‌کند و نمی‌دانیم که راست می‌گوید یا نه، و بنزدیک شما توریث هست و عالمان، و اخبار گذشتگان خوانده‌اند، باید که ما را یاری کنید در حجّت گفتن و مسئلها بیرون آرید از کتاب، و جوابهای آن ما را بگوئید تا ما او را بپرسیم تا بود که درماند ^۴.

آنگاه جهودان توریث پیش خویش بنهادند و از آنجا مسئلها بیرون آوردند، و از جمله سه مسئله اختیار کردند:

یکی حدیث روح که چیست، که حدیث روح در توریث یاد کرده است لیکن بیان نکرده است که چیست. گفتند اگر روح صفت بگوید بدانید که او پیغامبر نیست، و اگر گوید که روح هست و نگوید که چگونه است پس او پیغامبر است.

۱ - الکهف ۸۶ ۲ - الکهف ۹۳ ۳ - گویند که او را دوسر و بود خداوند تعالی او را فرستاد بکوهی بر سائت، بزدند او را و يك سرون او بشکستند. آنگاه او را از بهر آن اسکندر خواندند که اصل او از اسکندریه بود. روایت کنند از ابن عباس که. (ن) ۴ - و رسول مکیان بسوی جهودان ابوجهل بود. (ن)

و دیگر از حدیث اصحاب کھف پیرسید، اگر بگوید، بدانید که او پیغامبر است . و بعضی گفته اند که از حدیث بلقیس نیز پیرسید .
 آنگاه از حدیث ذوالقرنین پیرسید اگر بگوید بدانید که او پیغامبر است . [۱۵۲b]

مشرکان بیامدند و گفتند: یا محمد لولا اونیت مثل ما اونی موسی الکتاب و اخبار الماضین و علم الاولین و الاخرین ، اگر ترا نیز همچنان کتابست که اورا بود و حجتها بوی بگرویدند ^۱ اکنون ما از توریة مسئلها بیرون آوردیم . اگر همچنین که در توریة است جواب دهی ما بتو بگرویدیم و اگر ندهی بیزاریم از دین او . و رسول این قصها هیچ ندانسته بود . گفت بگویم و نگفت ان شاء الله .

ابن عباس گوید که یازده روز وحی نیامد و هر روز کفار تقاضا می کردند و می گفتند که ما را آگاه کنید، و می گفتند که خدای محمد و محمد را فراموش کرد . تا که جبریل آمد علیہ السلام بروز آدینہ وقت زوال ، و گفت: یا محمد، الرب یقرئک السلام، ولا تقولن لشیء ائی فاعل ذلك غداً الا ان یشاء الله . ^۲ الآية . و می گوید چون کوئی فردا کاری کنم، بگوی ان شاء الله تعالی ، و نه چنانست که ایشان می گویند، که من ترا فراموش نکردم . والضحی واللیل اذا سجدی .
 ماود عک ربک و ماقلی . ^۳

آنگاه گفت: ویسئلونک عن الروح . ^۴ قرا می پرسند از روح که روح چیست . قل الروح من امر ربی ^۵ بگوی این روح بفرمان خداست ^۵ و او را هیچ صفت نیست . و از حدیث بلقیس و اصحاب کھف بگوی آنچه ما ترا گوئیم . وقصه ذوالقرنین

۱ - پس مشرکان عرب بیامدند پیش رسول و گفتند اگر ترا همچنان کتابست که موسی را بود ما بانو بگرویم چنانکه بموسی بگرویدند . (ن)، و درین نسخه عبارت عربی نیست . ۲ - الکھف ۲۴/۲۳ ۳ - الضحی ۱-۲-۳ ۴ - الاسری ۸۷ ۵ - بگو روح از فرمان خداست

بگوی : قل سأتلو علیکم منہ ذکراً^۱ . من بر شما خوانم قصہٴ او را . انا ما کنا لہ فی الارض و اتیناہ من کل شیء سبباً^۲ . یعنی من کل ارض طریقاً . او را از ہر سوی راہ دادیم تا می رفت . حتی اذ ابلغ مغرب الشمس^۳ تا آنجا رسید کہ آفتاب فرو شد و نخست بمغرب رسیدہ بود ، از آنجا باز گشت و سوی بیت المقدس شد و بمشرق شد ، و سد یاجوج و ماجوج کرد ، و چون بمغرب رسید آفتاب را [۱۵۳a] دید کہ فرو می شد بچشمہٴ آب گرم .

قوله تعالی : وجدها تغرب فی عین حمۃ^۴ . و آن چشمہ است سیاہ و جوشان و آنجا بمغرب مردمانی بودند بی عدد . چون ذوالقرنین را با سپاہش بدیدند پیش آمدند .

ابن عباس گوید^۵ کہ ذوالقرنین باہمہ سیاہ بمغرب بماند و اہل مغرب را بخدای می خواند ، هیچ کس نکروید مکر یک ثن . آنکاہ آن ہمہ قوم را بکشت و آن یکی را بنواخت .

و خلافت در نبوت ذوالقرنین .

بعضی گفته اند نبی^۶ بود . و نیز گروهی گفته اند نبود ، لیکن حق تعالی او را^۶

۱ - الکہف ۸۳ ۲ - الکہف ۸۴ ۳ - الکہف ۸۵ ۴ - الکہف ۸۵

۵ - چشمہ است سیاہ و جوشان . وجدها عندها قوما لا یکادون بفقہون قولاً . و آنجا مردمانی بودند بسیار و بی عدد ، و آبادانی بود ، چون آن عظمت و حشمت و سپاہ ذوالقرنین را بدیدند بطاعت پیش وی آمدند و ملک ایشان مراوراشد . فلنا یا ذالقرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیہم حسنا ، اگر خواهی بکشی ایشانرا و اگر خواهی در گزندی ایشانرا و نیکویی کنی بجای ایشان ، کہ حکم تو برین قوم روانست و اگر خواهی عفو کن . فقال امامن ظلم نفسه فسوف نعذبه ، گفت ہر کس از ایشان کافرست و مسلمان نشود او را بکشم ، و چون قیامت باشد او را عذاب سخت تر از آن باشد . و اما من آمن وعمل صالحاً فله جزاء الحسنی یعنی التخییر والاخرۃ و سنقول لہ من امر ابسرا . یعنی ہر کی مؤمن بود و کار نیک کند او را نیکی دہم و بقیامت خدای تعالی بہشت جاودانہ دہدش . ابن عباس گوید . . . (ن) - این توضیحات در نسخہٴ متن نیست ۶ - و اندر حدیث (بقیہٴ پاورقی ذیل صفحہ بعد)

مملکت داده بود از قاف تا قاف ، و همه راهها او را نیکو پیاموخت تا کرد همه جهان بگشت ، و همه شهر های کاف-ران بگشاد و کسی با او بر نیامد تا بمغرب رسید .

آنجا شهری دید دیوارش از روی مر او را در نه ^۱ . تدبیر کردند که چگونه در آیم . حیلہ کردند در سنہاو کمند ہا بر آن دیوار سخت ^۲ کردند . مردی بر آمد و خویشتن را در آن سو افکند هر چند کہ بودند باز بر نیامد . ^۳ مردی دیگر را فرستادند و باوی عہد کردند کہ تو چنان مکن کہ او کرد و از آنچہ بینی ما را آگاہ کن . پس بالارفت و او نیز چنان کرد . ^۴ سد یگر بفرستادند و باوی عہد کردند کہ اگر از آن سوی دیوار بہشتت ما را آگاہ کن . وی نیز همان کرد کہ آن دو تن کردند . ذوالقرنین گفت نباید کہ ہر کہ فرستیم ہمچنین کند .

پس از آنجا باز گشت روی بمشرق نہادند . بجزیرہ رسیدند کہ درو شہر ہا بود و در آنجا حکیمان بودند . جملہ را گردید و در آن شہر شد . مردگان دیدند خشک شدہ و گندہ شدہ ، پرسید کہ این چہ حال است گفتند کہ این غذای ماست [۱۵۳۱] ، و ذوالقرنین را مہمان کردند و ہر یکی حکمتی ہی گفتند . آنکاہ خوانی بنہادند پیش او و ہمہ از دور بیستادند . ذوالقرنین گفت چرا چیزی نمی خوارید . ایشان دستار از روی خوان بر گرفتند ، ذوالقرنین دید و

ذوالقرنین بعضی گویند کہ ملک بود و پیغامبر نبود . و بعضی گویند کہ پیغامبر بود و حجت آورد بدین آیت : قلنا یاذاالقرنین ، چون ملک مغرب و مشرق بروی تمام شد آنکاہ خدای تعالی او را پیغامبری داد . قلنا یاذاالقرنین این ندا نداء وحی بود . و بعضی گویند کہ پیغامبر نبود . و این قول خدای تعالی الہامی بود بدانش اندر افکند چنانکہ گفت و اوحینا الی ام موسی خداوند تعالی او را . (ن) - و این جملات در نسخہ متن و نسخہ باب الجذب بدیست . ۱ - مر و را دو نبود

۲ - محکم ۳ - کہ ایستادند باز نیامد ۴ - سد یگری

طاس بر خوان نهاده یکی زرین یکی سیمین ، و در هر دو طاس یا قوت و گوهر . ذوالقرنین گفت این را کی تواند خوردن ؟ ایشان گفتند اینست که تومی جوئی ، و از برای این آمده و می گردی ، و این از کرسنگی ^۱ منفعت نکند و آنچه غذای ماست تر نشاید ، از ما چه خواهی ؟

ذوالقرنین از آن شهر بیرون آمد و همچنان ایشان را بگذاشت و روی بزمین هند نهاد . چون بکرانه هند رسید رسولی بفرستاد پیش آن ملک ، که بطاعت بیرون آی که بامن لشکر بسیارست و نخواهم که بجنگ بشهر شما در آییم . و آن شهری بود خوش باب ^۲ و درخت بسیار . چون رسول برفت و بگفت ، آن ملک رسولی پیش ذوالقرنین بفرستاد دانا ^۳ . چون پیش او در آمد ذوالقرنین سرفرو افکند . آن رسول انگشت دربینی کرد و باز بیرون آورد ، و بیرون آمد ، و بیش چیزی نگفت .

خاصکان او گفتند که چرا سرفرو افکندی چون رسول را بدیدی . و او چون ترا دید چرا انگشت دربینی کرد ، و دیگر چیزی نگفتی . درین چه حکمت بود ؟ ذوالقرنین گفت چون بوی نگاه کردم سردر پیش افکندم که چنین گفته اند که مردم دراز منفعت نکند ^۴ . وی انگشت دربینی کرد و جواب داد که بمن درخیر و صلاحست .

و ذوالقرنین بفرمود تا او را بفزدیک خویش بجای نیکو فرود آوردند و بسوی اویک خمیره گاو روغن ^۵ بفرستاد . آن رسول سوزنها درآورد و باز فرستاد . ذوالقرنین بفرمود [۱۵۴a] تا آن سوزنها را نابه بزدند سیاه و پیش رسول فرستاد . رسول بفرمود تا آن تابه را روشن کردند و بسوی او فرستاد . کسان ذوالقرنین

۱ - بکرسنگی ۲ - خرم باب (ن) ۳ - عاقل و دانا ۴ - بی منفعت بود (با) -

مردی دراز دیدم سرفرو افکندم که چنین گفته اند که مرد دراز هیچ منفعت نکند. (ن)

۵ - بک خمیر روغن گاو. (ن)

پرسیدند از آنچه می کردند ^۱ . ذوالقرنین گفت من بنزدیک او خمبره روغن گاو فرستادم. حکمت آن بود که مردی آمدی بنزدیک شما پر از علم و حکمت . وی سوزنها در روغن درزد و باز فرستاد، معنی آن بود که این علم که تو دعوی می کنی نزدیک مایزه است زیادت از آن . من آن سوزنها را تابه سیاه زدم . حکمت آن بود که گفتم آن علم شما ناریک و سیاه است بکار نیاید . او آن تابه را روشن کرد و باز فرستاد. گفت نه چنانست که شما می گوئید که علم روشن است چون این آینه .

گویند روزی ذوالقرنین بمستراح در آمد صورتش پیش آمد. ذوالقرنین ازو بترسید چنانکه رویش زرد شد و بیرون آمد . آن رسول او را بدید گفت ترا چه رسید . ذوالقرنین حال بگفت . رسول گفت دارو بیارید تا من علاج آن بکنم . آنچه خواست بیاوردند او چیزی بساخت . چون ذوالقرنین بار دیگر بمستراح در شد همان صورت را دید که گفت من رفتم و ترا بجای ماندم . چون بیرون آمد رسول او را گفت چه دیدی . ذوالقرنین گفت چنین بود . و گفت رفتم و ترا بجای ماندم . رسول گفت درینا اگر او را درنگ بودی چندانکه این دارو او را بساختمی آن صورت ناچیز شدی و هلاک شدی چه او کاهن بود . چون آن صورت برفت ذوالقرنین آن رسول را بنواخت و بنزدیک ملک هند باز فرستاد .

واز آنجا روی بمشرق نهاد تا رسید آنجا که آفتاب بر آید . قومی را بدید لیس لهم بیوت ولا حیطان ولا ثیاب [۱۵۴b] | یسترون بهاء عن الشمس، که هیچ چیز نبودشان که خویش بدان بپوشانیدندی نه خانه و نه دیوار و نه جامه ، در میان ریک و بیابان ، نه نبات و نه کشت و نه طعام . قوت از شهرهای دیگر می آوردند

۱ - کسهای ذوالقرنین پرسیدند که این چه حکمت است می کنید

وسرمای سخت ، و مرد وزن همه برهنه چون ستوران زندگانی ایشان ، و پیش یکدیگر جماع می کردند و سرگین افکندندی تا وقت زوال گرم شدی ، پس از آن سرد شدی . قوله تعالی : وقد احطنا بما لایه خبراً ۱ . حتی اذا بلغ السدین ۲ . (یعنی بین الجبلین) .

و بعد مشرق دو کوه بود بلند و راه گذر در میان آن دو کوه ، و از کوه تا کوه هزار ارش بود . و در میان آن دو کوه مردمانی بودند بسیار ، مسلمان ، چون آن سپاه عظیم را بدید عجبشان آمد که هرگز کس آنجا نرسیده بود ، بطاعت پیش آمدند و دین اسلام آشکارا کردند . ذوالقرنین ایشان را بناخت و در میان آن دو کوه فرود آمدند و بالای آن کوهها سخت عظیم بود چنانکه کس بر آنجا نتوانستی شدن .

و از پس آن کوه خلق بسیار بودند که ایشان را یاجوج و ماجوج گفتندی و عدد ایشان پدید نبود ، و ایشان دو گروه بودند . بعضی از فرزندان یاجوج بودند و بعضی از فرزندان ماجوج ، و ایشان دو برادران بودند از فرزندان یافث بن نوح ، از پس از طوفان آنجا افتاده بودند ، و از پس آن کوه قرار گرفته و از ایشان نسل بیوست ، و گوشه اشان بزمین می کشند که می روند بی جامه و بی طعام چون ستور . طعام ایشان دانه و خرنوب خشک شده ، آن را بخوارند [۱۵۵a] بی دین ، و خدای را نشناسند ، و هیچ چیز نپرستند و هیچ از ایشان نمیرد تا دو هزار فرزند نیارد ، یکی نر و یکی ماده ، و پیش از رسیدن ذوالقرنین از آن کوه بیرون آمدندی و کشت و زرع ایشان ، تر و خشک ، بخوردندی ، و خلق را بکشتندی . و آن کسان که بودند از اهل اسلام با ایشان بر نیامدندی .

ذوالقرنین چون آنجا رسید با ایشان نیکوی کرد . ایشان با یکدیگر گفتند

گر بهیچ وقت ما ایشان را از خود دفع نتوانیم کرد بقوّت این ملك توانیم کرد، آمدند و قصه خویش بگفتند که این یاجوج و ماجوج بزمین مافساد می کنند، رخن می ریزند و خواسته می برند، و طعام مامی خورند، و ما با ایشان بر نمی آئیم نوله تعالی: قالوا یاذا القرنین انّ یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض^۱. لآیه. و گفتند ما خراج بدهیم ترا تا میان ما و ایشان سدّی بکنی که ایشان نیز پیش ما نیایند. ذوالقرنین گفت خدای تعالی مملکت مشرق و مغرب بمن داد، است و مرا خود ساختن این سدّ به از همه مملکت دنیا و هدیه شما. مرا بکاری. گران و مردان بسیار یاری کنید تا من این سدّ میان شما و ایشان بکنم که ایشان پیش شما نیایند هرگز.

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارند و چنانکه خشت میان دو کوه می - نهاده، چنانکه میان آن دو کوه بگرفت و با آهن میان آن تا سر بر آوردند. پس بفرمود که هم چندین که آهنست روی بیارید، بیاوردند، و بفرمود تا کورها بساختند و می گذاختند از يك سوی روی و از يك سوی آهن هر دو سرد شد و یکدیگر در شد و سخت شد و از این کوه [۱۵۵b] تا بدان کوه استوار شد، و بگرفت، و یاجوج و ماجوج از آن سو بماند و آن مسلمانان از ایشان برستند. ذوالقرنین گفت این نه بقوّت من بود که این برحمت خدای تعالی بود.

و چون وعده ایشان بیاید با آخر الزمان بیرون آیند و آن سدّ را ویران کنند، قوله تعالی: حتّی اذا فتحت یأجوج و مأجوج و هم من کلّ حدب ینسلون.^۲ و همه روی بزمین پراکنند و هر چه بر روی زمین طعام باشد تر و خشک همه بخوارند تا بر روی زمین هیچ چیز نماند، و خلق بقحط و گرسنگی درماند. آنگاه خدای تعالی اسرافیل را علیه السلام فرمان دهد تا بصور دردمد. اول نفخه

همه بمیرند .

و در خبر است که هر روز صد هزاران هزاران بنزد يك آن سد پیایند و یکجای بیستند و بزبان می‌لیسند که آهن^۱ ندارند . چون آفتاب فرو شود آنرا چون پوست خایه مرغ تنک کرده باشند و با یکدیگر گویند فردا بیائیم و آن سد را بشکنیم و بیرون رویم و ان شاء الله نگویند که ندانند . چون بامداد باز آیند سد را یابند چنانکه بوده بود، و هر روزی کار ایشان اینست . چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد از میان ایشان یکی مسلمان آید و از فرزندان ایشان بود . چون بزرگ شود بامداد بیاید و گوید بسم الله و لیسیدن گیرد، چون شبانگاه شود گویند فردا بیائیم و بشکنیم و بیرون شویم این مسلمان گوید ان شاء الله، و باز گردند، و دیگر روز باز آیند و آن سد را بشکنند و بیرون آیند . و گویند این سد بدرازی [۱۵۶a] سه فرسنگ بود و پهنایك فرسنگ . و قال آخر، پهنایك فرسنگ بود و درازایك فرسنگ . و چنین گویند که چون ایشان بیرون آیند مقدمه ایشان بشام بود و میانه ایشان با صبحان .

چون ذوالقرنین از آنجا برفت و روی بمشرق نهاد . چون يك چند برآمد علما را گرد کرد، و گفت شما در هیچ کتاب حيله زندگانی یافته‌اید؟ جوانی گفت یافته‌ایم . در وصیت‌نامه آدم علیه السلام که مر خدای تعالی را چشمه است از پس کوه قاف بتاریکی اندر . آن چشمه سپیدتر است از شیر ، و شیرین تر است از انگبین . هر که از آن آب يك شربت بخورد تا آنگاه که از خدای تعالی مرگ نخواهد، نمیرد .

ذوالقرنین قصد رفتن کسرد و گفت بعضی از شما با من بیایید . پس پرسید که کدام ستورست زیرك . گفتند ما دیان که نازاده بود . شش هزار

مادیان بر گزید و خضر را علیه السلام مقدمه لشکر کرد باد و هزار مادیان بفرستاد . خضر گفت باشد که بجایی اقم که لشکر از من جدا افتد چه کنم . ذوالقرنین گوهری بدوداد و گفت چون از لشکر جدامانی و درمانی این گوهر را بر زمین نه، تاروشنائی دهد، و بروشنائی این گوهر لشکر را بازیابی .

ذوالقرنین با چهار هزار سوار بر نشست و روی بتاریکی نهاد و لشکر خویش را وصیت کرد و گفت اگر من تا دو ازده سال باز نیام شمایرا کنید، و پس خویش را امیر گیرید . و دو ازده ساله فوت^۱ برداشت و در تاریکی رفت، و از چشمه راه غلط کرد و بیک ساله راه از چشمه دور افتاد .

و چون خضر بتاریکی در آمد راه گم کرد و آن لشکر [۱۵۶۱د] جدا افتاد . آن گوهر بیرون کرد و بر زمین نهاد، همانجا چشمه پدید آمد . خویشان را بشت و از آن آب بخورد و خدای را سپاس داری کرد . و از آنجا برفت ، و باز گوهر را بر زمین نهاد و روشنای کرد چنانکه همه عالم روشن شد، و لشکر سوی او باز آمدند ، و از تاریکی بیرون آمدند .

و ذوالقرنین همانجا در تاریکی میرفت تا رسید بروشنایی . لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من پیشتر روم و بینم از عجایب .

ذوالقرنین پیشتر رفت کوشکی بلند بدید دیوار آن بهوا بر افراخته . در کوشك در آمد هیچ ندید مگر مرغان پراستو ، بیامدند ، و ذوالقرنین را گفتند برای چه آمدی . پادشاهی در روشنائی قناعت نکردی که بتاریکی آمدی . ذوالقرنین گفت در تاریکی از آن میگردم که آب زندگانی می طلبم . پس مرغی از آن مرغان او را گفت یا ذوالقرنین جو و رستم ظاهر شده است . گفت شده است . آن مرغ بزرگ شد چنانکه سیکی از کوشك پر شد .

و باز پرسید که می خوردن آشکارا شد . گفت شد . چنان بزرگ و فربه شد که دو بهره از گوشك پر شد . باز گفت رو دزدن آشکارا شد . گفت شد . چندان فربه شد و بزرگ گشت که همه گوشك از وی پر شد . ذوالقرنین بترسید گفت مترس که او ابلیس است ، لیکن يك سخن بشنو . گفت بگو . گفت كلمه شهادت می گویند ، یعنی لا اله الا الله . گفت می گویند . سبکی کم شد . گفت از جنابت سر می شویند . گفت بلی . دو بهره دیگر از او کم شد و هم بعداً اول باز آمد .

و در بعضی قصه است که ذوالقرنین را گفت بدین بام گوشك بر آی . بر شد . [۱۵۷-a] شخصی دید بر پای ایستاده و یکپای پیش نهاده و صوری بر دهن نهاده ، و چشم سوی آسمان نهاده ، تا چه فرمان آید . و آن اسرافیل بود علیه السلام . ذوالقرنین را گفت ترا مملکت روشن بس بود که بتاریکی آمدی . گفت آب زندگانی می جویم تا بخورم تا عمر ابدیابم . و بخدمت خدای تعالی بگذارم . پس سنگی چند سر گربه بدو داد . گفت ترا درین علم بسیار پیدا کردم . باز گشتند ، و روی بتاریکی نهادند . و در تاریکی می شدند ، سنگ ریزه بود بسیار و در سم اسبان ایشان می شد . گفتند که داند که این سنگها چیست . لقمان گفت هر که از این سنگها بردارد پشیمان و هر که بر ندارد پشیمان . بعضی برداشتند و بعضی برداشتند . چون بروشنایی رسیدند نگاه کردند همه زرسبز بود . بلشکر گاه باز آمدند .

ذوالقرنین علم را جمع کرد و گفت چه حکمتست در این سنگ . گفتند بسنج تا حکمت آن ترا معلوم گردد . بفرمود تا بر سنجیدند . آن سنگ را در يك پله ترازو نهادند و همچندان سنگ در يك پله دیگر ، زیادت آمد ، دو چندان نهادند . هم زیادت آمد . عجب داشتند . خضر علیه السلام بر کرانه نشسته

بود می خندید . پرسیدند او را که درین چه حکمتست . گفت این سنگها را بیرون کنید . بیرون کردند . خضر يك كف خاك برداشت و در آن پله نهاد . خاك بچرید و زیادت آمد . ذوالقرنین او را پرسید که درین چه حکمتست . گفت ، حکمت در اینست که خدای تعالی بتومی نماید که مملکت شرق و غرب بتو دادم سیر نمی گردی ، تو آنگاه سیر شوی که يك كف خاك شکم تو پر شود . چون ذوالقرنین این سخن [۱۵۷ b] بشنید آن همه بجای ماند و لشکر را نیز دستوری داد تا هر کسی بجای خویش باز شدند و او روی بدو مة الجن بدل نهاد و آنجا عبادت می کرد ، تا بمرد .

و گویند از آنجا بحال مرگ پیش مادر پیغام فرستاد باسکندریه ، و حال خویش بگفت . و گویند که وصیت نامه نوشت و هر چیزی وصیت کرد . و نیز وصیت کرد که یا مادر چون نامه من بتورسد مهمانی ساز ، و مردمان را نان ده ، و بگو که از این نان آنکس خورد که او را کسی نمرده باشد . چون نامه بمادرش رسید مهمانی ساخت . چون بنان خوردن قشستند ، آن وصیت بجای آورد . همه مردم جمله نان نخوردند . مادرش دانست که آن برای تسکین دل او کرده بود .

و گفته اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم این قصه ذوالقرنین و اصحاب الکهف و قصه بلقیس تمام بگفت ، و جواب روح سبک بداد ، جهودان گفتند راست آمد با آنکه در توریت است ، مشرکان گفتند جادوی توی و جادوی موسی بود . او ترا یاری می کرد و تو او را یاری می کنی و ما ازین هر دو دین بیزاریم .

قصه هفتم

لقمان حکیم علیہ السلام

در قصه آمده است که لقمن بوقت داود پیغامبر بود . و حبشی بود ، و عمرش

بسیار بود . گویند سه هزار سال بزیست . و بعضی گویند هزار و پانصد سال بزیست . گویند بنده بود پس آزاد کرده بودندش ، و خدای تعالی او را حکمت داد .

و چنین گویند که خدای تعالی او را مختیر کرد میان نبوت و حکمت ، و آن آن بود که خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد بوی ، [۱۵۸۵] بیامدند ، و گفتند خدای تعالی می گوید ترا مختیر کردم میان حکمت و نبوت ، هر کدام که خواهی اختیار کن . لقمان گفت حکمت اختیار کردم ، چرا اگر سزای نبوت بود می بی اختیار من ارزانی فرمودی . آنگاه خدایش حکمت داد ، و حکمت گفتن گرفت تا نامش منتشر شد ، و از حکمت او همه جهان پر شد .

در خبر است که روزی لقمان نشسته بود و مردمان گرد او در آمده بودند و او حکمت می گفت . مردی از بزرگان بنی اسرائیل آنجا بگذشت . او را بدید . پس او درآمد ^۱ و نرمك او را گفت نه تو لقمانی . گفت بلی . گفت این بیچه یافتی ؟ گفت براستی ^۲ گفتن حدیث ، و گزاردن امانت ، و بجای نامدن آنچه مرا بکار نبود .

و در حکایت و اخبار آمده است که لقمان مردمان را درم وام دادی و جك و قبالة نکردی . روزی مردی بنزدك او آمد که مرا هزار درم وام ده ، و در دلش آن بود که باز ندهد . بستد و برفت . و در راه از او مرغی بر بود و پیرید و بخانه لقمان آورد و بیفکند . لقمان کیسه خود را برداشت . مرد باز گشت و هزار درم دیگر خواست ، و تیشش همان بود که باز ندهد . درم بستد و برفت ، در راه بآبی رسید پایش بلغزید و کیسه بآب فروشد . آب کیسه را بخانه لقمان آورد که گذر آب بر در خانه لقمان بود . لقمان کیسه را بدید بشناخت و برگرفت .

۱- پس درآمد . (ظاهراً «او» زایدست) ۲- براست

سدیگر بار مرد باز آمد و هزار درم دیگر وام خواست و در دل همان نیت داشت، سببی دیگر افتاد که کیسه بلقمان رسید. چهارم بار آمد و هزار درم خواست، بدادش. نیت کرد که باز دهد و اندیشه کرد که این همه از نیت بدمن افتاد. پس همان روز بازار گائی کرد سه هزار درم سود کرد، جمله چهار هزار [۱۵۸۵] درم را پیش لقمان آورد. لقمان هزار درم را گرفت و باقی را بگذاشت. مرد گفت حق خویش بر گیر. لقمان گفت حق من هزار درم است، هر باری سیم بمن رسیده است.

و بحکایت آمده است که در آن وقت که لقمان بنده بود خداوند گارش اورا برمه فرستاد، گفت برو گوسفندی بکوش^۱ و آنچه از او نیکوترست بیار. لقمان برفت و دل و زبان بیاورد. دیگر بارش بفرستاد و گفت برو و آنچه بترست بیار. برفت و هم دل و زفان آورد. خداوند گارش گفت چونست که اگر نیک خواستم و اگر بد، دل و زفان آوردی؟ گفت زیرا چون نیکو بود هیچیز از او نیکوتر نبود و چون بد بود هیچیز از او بتر نبود. خواهجهاش اورا آزاد کرد.

و در حکایت آمده است که روزی پسر خویش را بدیهی فرستاد تا سیم بستاند که بوام^۲ داده بود. اورا گفت در راه پیری ترا برابر افتاد، باوی همراهی کن و هر چه گوید آن کن. و چون بزیر فلان درخت رسی آنجا منصب، و در آن دیه که برسی چندانکه باشی زن مکن، و شب پیش و امداران مباشی. پسرش چون از خانه بیرون آمد پیری باوی همراه شد. برفتند تا رسیدند بزیر آن درخت. پیر گفت بیا تا اینجا فرود آئیم، گفت پدرم مرا ازین نهی کرده است. گفت مترس. فرمان پیر کرد و فرود آمدند و بزیر درخت بنخست. ساعتی بود

ماری از درخت فرود آمد و قصد پسر لقمان کرد . پسر مرد چوبی برداشت و بزد و مار را بکشت و سر مار را در توپره نهاد . بدیه رسیدند ، زنی براو عرضه کردند ، جوان اجابت نمی کرد . پسر گفت نکاح کن از نهی پدرم ترس ، ولیکن دست بدو مبر تا مرا خبر نکنی . پس [۱۵۹۵] پسر مجمره خواست ، بیاوردند ، آتش کرد و سر مار را بر آتش افکند ، و گفت برو و بزرگ زن نه تا عجب بینی . پسر لقمان چنان کرد . از فرج آن زن ماری میرون آمد . و آن زن مالی بسیار بدین سبب جمع کرده بود که شوی که کردی چون باوی صحبت کردی در ساعت بمردی . چون پسر لقمان سلامت باز رست . خویشان زن پیامدند . مرد یافتند زنده ، شادی کردند ، و عجب ماندند ، و احوال آن زن پرسیدند ، زن گفت حال برین جمله بود .

پس پسر لقمان پیش وام دار شد . وام دار گفت امشب بیاش فردا بدهم . پسر با پسر گفت پدرم مرا از بودن نهی کرد . پسر گفت بیاش و مترس . جوان بفرمان پسر مرد بیود^۱ و آن دیه بر کرانه دریا بود بر موج گاه دریا . چون شب بیود وام دار بفرمود تا تختی بیاوردند و بیرون نهاد ، و پسر لقمان را گفت بر اینجا بنخس امشب . مرادش آن بود تا موج بیاید و او را ببرد و آن سیم باوی بماند . و تختی دورتر خود را بنهاد ، و خود بخانه در آمد . چون تاریکی شب شد ، پسر پسر لقمان را گفت ازین تخت بر خیز و بر آن تخت دیگر بنخس . همچنان کرد . ساعتی بیود ، آن مرد پیامد تختی دید خالی نهاده بر آمد ، و بنخست ، پنداشت که آن تختست که برای خود نهاده است . چون شب در آمد و تاریک شد موج برخاست و آن مرد را در ربود و پسر لقمان سلامت بماند .

پس پسر دیگر روز برخاست با پسر لقمان ، و پسر لقمان حق خود بستند

۱ - جوان بفرمان پسر آن شب در خانه وامدار شد .

و بازن و مال بسیار روی سوی پدر نهاد . چون بدوازه رسیدند پیر گفت از این مال [۱۵۹۵] مرا نصیب کن ^۱ که این همه برای و مشورت من بود . پسر لقمان گفت که هر چه خواهی بردار . آن پیر گفت که من خضرم مرا این بکار نیست ، خواستم تا ترا بیازمایم .

و در حکایت آمده است که لقمان مر پسر خویش را بچند چیز وصیت کرد :
اول گفت راز خویش بازن مگوی ، و از مردم ^۲ نو کیسه چیزی وام مکن ، ^۳
و باعوان دوستی مکن .

چون لقمان در گذشت ، پسر گفت تا وصیت پدر را بیازمایم . بیازار شد و گوسفندی مسلوخ بخرید ، و در جوال نهاد و بخانه آورد ، و زن را گفت این راز را پنهان دار که مردی بر دست من کشته شد ، زینهار با کس مگوی . زن گفت معاذ الله . پس برفت و باعوانی دوستی گرفت ، و از نو کیسه صد درم وام کرد .

چون روزی چند بر آمد ، او را بازنش خصومت افتاد و زن را بزد . زن بانگ و فریاد برداشت و گفت ای قتال مرا نیز می خواهی کشتن چنانکه آن مرد را کشته و پنهان کرده . منهیان این خبر بامیر شهر بردند . امیر فرمود که بروید و وی را حاضر گردانید . آن عوان آنجا ایستاده بود که دوست پسر لقمان بود . امیر را گفت که من بطلب او روم که خانه او بهتر دانم . آمد و پسر لقمان را گفت که امیر ترا می خواند ، برخیز تا پیش امیر رویم . پسر لقمان گفت باری تو دوست منی . عوان گفت قصه دراز مکن که این کلر خونست ، و فرمان پادشاه ، اینجا نیز دوستی چون تواند بود . ^۴ چون می رفتند در راه مرد نو کیسه در پیش شان افتاد . پسر لقمان را دید که می بردند دامنش بگرفت و گفت که حق

۱ - ده ۲ - و از مرد ۳ - منخواه ۴ - اینجا دوستی نمی گنجد

من بده که نباید که ترا بکشند. پسر لقمان بفرمود [۱۶۰a] تا کیسه درم بیاوردند و بدو دادند و گفت، صدقابی.

چون بنزد يك امير شهر در آمدند امير گفت يا ابن لقمان ^۱ این کار نه سزای توست که خون ناحق کنی. این چون افتاد. پسر لقمان گفت یا امیر بفرست تا زن کشته بنماید. کس برفت. زن آن جوال را بدیشان نمود، بر گرفتند و بیاوردند و پیش امیر نهادند. چون امیر و خلق آن بدیدند عجب داشتند و گفتند این چه حالست. پسر لقمان احوال و قصه باز نمود و گفت پدرم مرا بدین سه چیز وصیت کرد چون بیازمودم چنان آمد که او گفته بود.

قصه هفتاد و یکم

خضر و الیاس علیهما السلام

در قصه آمده است که خضر را برای آن خضر خواندند که چون بزمین خشک بگذشتی سبز شوی، و او را یسع خواندندی که علم بسیار خدای تعالی او را کرامت کرده بود از هر علمی که خواهد بودن او را چیزی خبر بودی. و خضر و الیاس تا روز قیامت نمیرند که هر دو آب زندگانی خورده اند. و خضر همه روز در بیابانها گردد، و الیاس در میان دریاها گردد، تا کسی که راه را غلط کرده بود براه باز آرند، و شب بسد ذوالقرنین روند و تا روز آنجا عبادت کنند خدای تعالی را. و تا قیامت شغل ایشان اینست.

و در قصه آمده است که خدای تعالی ایشان را بگروهی بت پرستان فرستاد و گفت ایشان را بمن دعوت کنید. پیامدند از دعوت کردند، و گفتند خدای را پرستید و بت را میپرستید، و مقرر آید بوحدانیت خدای تعالی، از این ^۲ بتان

هیچ منفعت نیاید.

و در قصه آمده است [۱۶۰] که پیش از آمدن خضر و الیاس علیهما السلام دوازده تن بودند و مریشان را دعوت کرده بودند بیاطل و بیت پرستیدن خوانده بودند و خدمت بتان می فرمودند .

و چنین گویند که چون مردان ایشان بسفر شدند زنانشان بابتان بختتندی. و در آن شهر ملکی بود بت پرست ، و بتی داشت بزرگ و خلق را فرموده بود تا همه آن بت را می پرستیدند ، و نام آن بت بعل بود . پس خضر و الیاس علیهما السلام پیامدند و ایشان را از پرستیدن آن بت بازداشتند، و گفتند : ائدعون بعلاً (یعنی الصنم) و تذرون احسن الخالقین ؟^۱

و گویند الیاس از فرزندان هارون بود و از شریعت موسی بود ، و آن قوم را بشریعت موسی می خواندند .

و بعضی گویند بعل نام زنی بود نیکو روی که در آن شهر او را سجده کردند، از نیکو رویی که^۲ بود. و خضر و الیاس علیهما السلام پیامدند و ایشان را از آن باز می داشتند، و گویند آن ملک ایمان آورد، لیکن عامه ایمان نیاوردند. و چون روزی چند بر آمد آن ملک نیز پشیمان شد و باز از دین برگشت . و بعضی گفتند خود نگروید و آن دوازده تن که آمده بودند^۳ . گفتند که ما پیغامبرانیم ازین بتان که در پرستیدن ایشان تقصیر نکنید . چون خضر و الیاس پیامدند ملک آن دوازده تن را بخواند و گفت که دو تن دیگر آمده اند و پیغامبری دعوی می کنند اکنون هر که حجت ظاهر کند مافرا مان او کنیم .

پس خضر و الیاس علیهما السلام او را گفتند چه خواهی؟ گفت مراد ختری بود

۱ - الصافات ۱۲۵ ۲ - از برای نیکو رویی وی ۳ - و آن دوازده تن که در میان ایشان بود .

که او را سخت دوست داشتمی [بمرد] خواهم که او را زنده [۱۶۱a] کنید. خضرو الیاس دعا کردند، خدای تعالی آن دختر را زنده گردانید بقدرت خد. ۱ آن دختر بزبان فصیح گفت ای پدر مقرر آی بیگانگی خدای تعالی، و برسالت ایشان که ایشان راست گویند، و از بت پرستیدن باز گرد و خدای را پرست که ترا آفریده است و مملکت داده است و مر رعیت خد را ۲ بگوی تا خدای را پرستند و دست از بت پرستیدن بدارند. پدرش گفت باش که مرادرین نظرست. دختر گفت ای پدر درین چه نظر بود؟ نه من مرده بودم خدای تعالی مرا زنده کرد و ترا آگاه می کنم از کار آن جهان. پس آن دختر از خدای مرگ خواست و خدای تعالی او را بحال خود باز آورد، و آن ملک اسلام نیاورد، و دین حق را نپذیرفت.

چون خضرو الیاس نومید شدند از شهر بیرون آمدند و دعا کردند و گفتند ای بار خدا یا ابر و زمین رادر فرمان ما کن. فرمان آمد که کردم. ایشان گفتند ای ابر باران مباران، و ای زمین نبات مرویان، پس باران نبارید و نبات نرست بوقت خویش. کافران غمگین شدند و آن دوازده نفر را طلب کردند که پیغامبری دعوی کردند و ایشان را گفتند این چیست که باران نمی آید؟ گفتند زیرا که تقصیر می کنید در پرستیدن این بتان. ایشان در عبادت و ستایش و پرستیدن بتان بیفزودند. هر چند جهد بیش می کردند زمین خشک تر می شد، و باران بکلی منقطع گشت. [۱۶۱b] ایشان در ماندند، پس بتان را بصحرای بیرون آوردند و دیبا بریشان پوشانیدند، و زر و سیم پیش ایشان ریختند، و بر روی ایشان می خوردند. هیچ فایده نداشت و همچنان يك سال فحط بود و بیشتر خلق از گرسنگی هلاک شدند و بمردند.

و خضر و الیاس علیهما السلام در آن کوه خدای تعالی را عبادت

می کردند . و ایشان را هر شب از بهشت طعام آمدی و آن ملك نمی دانست که آن قحط بشومی کفر و نا آوردن ایمان ایشان بود . پس گفت تدبیر ما آنست که از میان خویش هر چه پیرانند بگزینیم ، و پیش خضر و الیاس فرستیم تا از ایشان عذر خواهند . قومی را از میان خویش بگزیدند و بفرستادند تا از ایشان عذر خواهند ، و ایشان را در شهر آرند . برفتند و از ایشان عذر خواستند . ایشان گفتند عذر و مغفرت از خدای تعالی باید خواستن و بوحداثیت او مقرر آمدن . [ایشان گفتند] این نتوانیم کرد بی دستوری ملك . خضر و الیاس دعا کردند خدای تعالی آن قوم را هلاك كرد . آن ملك بیچاره شد . صد و سی پیر دیگر را بگزید و بفرستاد . ایشان نیز دعوت خضر و الیاس را اجابت نکردند . ایشان نیز هلاك شدند . ملك ده کس دیگر را بفرستاد . چون بین کوه رسیدند یکی از ایشان گفت شما اینجا باشید تا من بروم و بگویم اگر من هلاك شوم شما باز گردید . چون آنجا رسید و سخن ایشان اجابت نکرد او نیز هلاك شد . آن ده تن باز گشتند و بشهر آمدند و ملك را آگاه کردند و گفتند ما را چاره و روی آنست که بخدای آنها مقرر آییم . پس جمله اهل شهر بیرون آمدند و بگرویدند [۱۶۲۸] بخدای تعالی و بسیار زاری و تضرع کردند . خدای تعالی ایمان ایشان بپذیرفت و بر ایشان رحمت کرد . باران فرستاد و ایشان را از آن بلا و قحط برهانید .

گویند آن چشمه آب که خضر و الیاس را علیهما السلام پدید آمده بود خشك شد ، و آن طعام که از بهشت می آمد ایشان را نیز نیامد و از حق تعالی فرمان آمد بدیشان که بشهر روید . پس هر دو بشهر آمدند . و در قصه آمده است که پیش از آنکه خضر و الیاس بشهر آمده بودند و فراخی [آمده] ، يك شب هر دو بشهر آمدند و برای پیرزنی فرود آمدند . از و چیزی

خواستند که بخورند . پیر زن گفت اگر طعام بودی هیچ دریغ نبودی لیکن چندین روزست که ملک ما طعام نیافته است و مدتی است که ما طعام نخورده ایم . خضر گفت هیچ پاره سبوس باشد ؟ پیر زن گفت هست . گفت بیار . پیر زن بیاورد و پیش خضر نهاد . خضر سبوس بگرفت و بدست بمالید آرد خواره شد و خمیر کرد و پیر زن را گفت آتش کن . پیر زن گفت که ترسم که چون دود و بوی نان از خانه بر آید اهل شهر بیایند و ما را با نان بخورند . خضر گفت مترس . پیر زن آتش کرد و نان پخت . چون بوی نان بیرون شد خلق گرد آمدند و غوغا کردند . و خبر بملک رسید . کس فرستاد و خانه را مهر کرد و خود بیامد با حشم خویش ، پیر زن را گفت این از کجا آورده ؟ پیر زن قصه بگفت . ملک با همه قوم خویش بیرون آمد و خضر و الیاس را علیهما السلام طلب کردند . چون ایشان را یافتند در پای ایشان در افتادند و عذر ها خواستند . و ایشان را بشهر [۱۶۲b] آوردند ، و بوحدا نیت خدای تعالی و رسالت ایشان مقرر آمدند . خدای تعالی باران بفرستاد و جهان خوش شد و قحط زایل گشت .

و در بعضی قصه ها آمده است که خضر و الیاس بودند که هر دو آب زندگانی یافتند در تاریکی .

قصه هفتاد و دوم

یسع علیه السلام

بقصه آمده است که یسع خلیفه الیاس بود علیه السلام در میان آن قوم و خدای تعالی او را پیغامبری داد ، و در بنی اسرائیل و در روزگار او بیشتر علما بودند . همه علما بگرویدند ، و دیگران را هر چند پند دادند نگرویدند ، تا خدای تعالی از شومی آن ملکی بیداد گر بریشان فرستاد ، تا چهار صد سال بر آمد و ایشان در آن بلا و سختی و عذاب می بودند تا آنگاه که حق تعالی

اشمویل بن یارا^۱ علیه السلام پیغامبری بدیشان فرستاد .

قصه هفتاد و سیم

اشمویل بن یار علیه السلام

چون کار بنی اسرائیل تنگ شد و بدست ملوک بیداد گرفتار شدند، در ماندند، چنانکه خان و مان ایشان بستند، وزن و فرزند ایشان را بنده کردند . آنگاه خدای تعالی اشمویل را پیغامبری بفرستاد . پیامد، و پیغام بگزارد و دین شریعت بریشان تازه کرد، همه ایمان آوردند و بسیار شادیها کردند و گفتند دعا کن که خدای تعالی ما را ملکی فرستد . اشمویل علیه السلام دعا کرد، ملک تعالی ایشان را ملکی بفرستاد دین دار و مسلمان، فامش طالوت، و تابوت که سکنه ایشان بود با ایشان باز رسانید و ایشانرا از بشای برهانید . و این قصه نبشته شده است . [۱۶۳۵]

قصه هفتاد و چهارم

اصحاب الکهف

قوله تعالی: انّ اصحاب الکهف والرّقیم کانوا من آیاتنا عجبا^۲ .
و قصه آن بود که ملکی بود در روم که او را دقیانوس گفتندی و لشکر و حشم بسیار داشت . روزی او را خبر آوردند که در زمینی دیگر ملکی دیگر جز از تو قصد تو کرده است ، او سپاه عظیم جمع کرد و بحرب او بیرون شد، و آن ملک را هزیمت کرد و آنچه از آن او بود بگرفت .
و گویند آن ملک را شش پسر بود ایشان باید بحرب بیرون آمده بودند همه گرفتار شدند و هریکی را از ایشان بخدمتی بیای کرد ، و اصحاب الکهف

۱ - اشمویل بن یارا . اشمویل بن یالی . (تاریخ طبری - قصص الانبیاء و تعالیه) ۲ - الکهف ۹

ایشان بودند. و از ایشان یکی را خاص کرده بود بخدمت خود که او را از نجاست پاك كردی که او [خود را] پاك نتوانستی کردن از فریبی که بود که او در آن^۱ صبر می کرد، تا آنگاه که راه یافتند و بگریختند.

و گویند که سبب گریختن ایشان آن بود که این ملك دعوی خدایی کرد، و خلق او را سجده کردن گرفتند. روزی از نجاست فارغ شده بود و این غلام حاضر نبود که او را پاك كردی، و بجزین غلام او را کسی دیگر پاك نكردی. آن غلام را طلب کردند، نیافتند. ملك فرمود که هر کجا بیابند بکشند^۲ پیامدند و او را خبر کردند که ملك چنین گفت. گفت کسی که دعوی خدایی کند و خود را از نجاست پاك نتواند کردن خدایی را کی شاید؟ که خدای آن بود که از همه عیبها پاك بود و محتاج کسی نبود.

و گویند که او را بمکس راندن نصب کرده بود. روزی خفته بود مکس او را رتبه می داشت، او را طلب کردند، نیافتند. گفت هر کجا بیابید بکشید. یارانش [۱۶۳۵] او را ازین حال خبر کردند. او گفت کسی که مکس از خویشتن باز نتواند داشت او خدایی را کی شاید.

چون شب در آمد پیامد وقصه با برادران خویش بگفت. ایشان گفتند چگونه کنیم که در دست او در مانده ایم، هر کجا که تو خواهی و فرمایی برویم. برخاستند و از شهر بیرون آمدند. و یکی بود که مریشان را خدمت كردی او را با خویشتن بردند.

درست آنست که اول سه تن بودند که از شهر بیرون آمدند و آن آنست که يك برادر بخدمت ملك مشغول بود چون وی را نیافتند خشم گرفت و فرمود که او را بکشید. پس هر سه برادر تدبیر کردند رفتن را.

۱ - از فریبی که بود ویرا. دران ۲ - که هر کجا بیابید بکشید

و نام یکی مکسلمینا بود و نام دیگر یملیخا بود و نام سدیگر ملیحا بود و نیز گویند که نام اول منوس بود و نام دیگر ^۱ و نام دیگر فالوس بود ^۲. پس ندبیر گریختن کردند. گفتند چون کنیم تا بگریزیم. یملیخا گفت بوقت گوی زدن بگریزیم که گوی از میدان بیرون افتد، ما از پس گوی بیرون شویم و بگریزیم و روی براه آریم.

و عادت ملک آن بود که وعده نهاده بود که ایشان روزی از سال پیش ملک گوی زنند و او نظاره کند و ایشان کار می ساختند تا آنروز که وعده ایشان بود. پس جمله اسبان قوی و دودنه بر نشستند و بیرون آمدند بگوی زدن در میدان. چون بگوی زدن گرم گشتند، یکی از ایشان چو کان بز دو گوی از میدان بیرون افکند. ملک را خوش آمد. گفت او را بیارید تا خلعت دهم. او را بخواندند تا خلعت دهند. او گفت که من [۱۶۴۸] خلعت شما نخواهم، من خلعت خود یافته‌ام؛ و چو گانی دیگر بز دو گوی از میدان در ربود، و آن دو برادر از پس او بیرون آمدند و همچنان دو فرسنگ بر رفتند.

چون دانستند که از شهر دور شدند مردمانی دیدند درویش، از ایشان جامهای خلق بستند و اسبان و جامهای خویش بدیشان دادند، و روی براه آوردند، و می رفتند تا رسیدند بشبانی که گوسفندان می چرانید. شبان ایشان را پرسید که کجا می روید؟ جواب دادند و گفتند که بدرگاه الله. شبان گفت الله کیست؟ گفتند آفریدگار همه عالم و آسمان و زمین و آفتاب و ماه. شبان را سخن ایشان دلپذیر و خوش آمد، گفت من نیز با شما بیایم. گفتند نیک آید. پس بر رفتند.

۱- جای این نام در متن و نسخه باب الجدید، خالی است. ۲- اسامی اصحاب کهف از قصص الانبیاء تعلیمی: یملیخا- مکسلمینا- مرطلیوس- کنستلوس- سادنیوس. و نیز رجوع شود بتفاسیر قرآن و از آن جمله تفسیر ابوالفتح، و نیز بصفحه ۳۴۹ همین کتاب ۲- و آن آست.

سگی بود شبان را با ایشان می‌رفت . ایشان شبان را گفتند که سگ را باز گردان که نباید که بجایی بانگ کند ، بدانند ، و چون مادر غاری یادر جایی شویم کسی بر سر ما بیاید ، او چون آواز بیگانه شنود ، بانگ کند ، و مردم ما را دریابند . بسیار قصد زخم او [کردند] و سنگ و چوب از پس او انداختند . باز نگشت . خدای تعالی آن سگ را بسخن آورد که گفت مرا مزید که من همان خدای رami جویم که شامی طلبید و من او را شناخته ام . چون ایشان این سخن از آن سگ بشنیدند بگریستند . و شبان آن سگ را بر گردن نهاد و گویند نام آن سگ فوقربین^۱ بود و گویند قطمیر بود و زرد رنگ بود . پس برفتند تا بدر غاری رسیدند .

چون [۱۶۴b] ایشان برفتند ملک حاجبی باد و غلام در عقب ایشان بفرستاد ، بدر غار دیدشان رسید ، پرسید که چرا رفتید ؟ ایشان همه قصه بگفتند . حاجب گفت من نیز با ایشان بیایم .^۲ پس آن شبان پیش در شد ، و ایشان از پس او بغار در آمدند ، و بختند ؛ که مانده بودند . چون بختند خدای تعالی جان ایشان و از آن آن سگ بر گرفت .

چون ملک دید که ایشان باز نیامدند خود بر نشست با سپاه بسیار ، و بطلب ایشان بیرون آمد . و از هر کسی پرسید که چنین قومی دیدید ، و بر اثر ایشان می‌رفت تا بدان غار رسیدند . آن غار را چنان دیدند که کوهی ،^۳ هرگز کس در آنجا نیامده است . کرد بر کرد طلب کردند هیچ رخنه و راهی نیافتند . باز گشتند .

و گویند پس از آن بچند گاه ملک بشکار بیرون آمده بود آن غار را دید ، در آمد ، ایشان را دید بر آن خاک افتاده ، گفت اگر همه عالم کرد آمدندی

۱- و قربین . در نفاسیر و کتب برای این سگ نام‌هایی هست ، اما نه بدین شکل . ۲- بروم . ۳- کوبی

بجای شما این نتوانستندی کردن که شما بجای خود کردید . و بفرمود تا در غار بر آوردند ، و نام ایشان و نام پدران ایشان بر در غار بنوشتند . و ایشان هم چنان خفته بماندند سیصد و نه سال . قوله تعالى : و لبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین وازدادوا تسعاً .^۱

سخن گفته‌اند در تسعه . بعضی گفته اند تسعة سنین ، و بعضی گفته اند تسعة شهر . و نیز گفته‌اند تسعة ایام .

و چنین گویند که هر سال جبریل علیه السلام با فرشته بیامدی و ایشان را ازین پهلو بدان پهلوی بگردانیدی . و گویند بهر شش ماه جبریل بیامدی و مروه [۱۶۵:۱] از بهشت بیاوردی و مریشان را و آن سگ را بادمی کردی و آن سگ دستها دراز کرده است و خفته ، و سربزدیک ایشان نهاده ، و گویند آفتاب که از مشرق بر آمدی بر دست راست کهف افتادی و چون فرو رفتی از دست چپ کهف فرو رفتی .

چون سیصد و نه سال بر آمد ایشان بیدار شدند . یک دیگر را گفتند چند گاه خفته ماندیم ؟ بعضی گفتند : لبثنا يوماً او بعض یوم .^۲ گفتند روزی یا بعضی از روز . بعضی گفتند خدای به داند . باری گرسنه شده ایم ، طعام باید که بخوریم . آن گاه یملیخا را گفتند تو داناتری و مردانا تر^۳ ترا بیاید رفتن و طعام آوردن . درمی چند برداشت و بیرون آمد .

چون بدروازه شهر رسید حالها دید بر گشته ، و مردمان را بخلاف آن یافت که گذاشته بود ، و در مهسا دیگر دید . بشهر در آمد و آن درمها که داشت بطباخ داد . طبابخسیم دقیا نوس دید ، تعجب کرد ، و گفت ای مرد ازین کنج که یافتی مرا نصیب کن و الا پادشاه را خبر کنم تا ترا بگیرد . یملیخا گفت جوا [ن] مردی

کن ، چنین مگوی که ما مردمانی بودیم که ازین شهر بیرون رفتیم ، و جائی خفته بماندیم تا اکنون . وقصّه بگفت . هر چند بگفت سود نداشت ، و مردم جمع آمدند ، و نام ملك استقاد^۱ بود و مسلمان بود . ملك وی را پرسید که این درم از کجا آوردی ؟ بملیخا گفت آنچنانکه بود^۲ .

جوانی از ندیمان ملك گفت که پدران ما عالمان بودند و در کتاب های خویش یافته بودند که بوقت دقیانوس ملك ، غلامان وی از و بگریختند و بفار در شدند و در آن جا خفته بماندند . چون ملك این سخن بشنید [۱۶۵b] خود بر نشست با همه سپاه و بر رفتند . چون بدر غار رسیدند ، جوان گفت شما اینجا باشید تا من در آییم و ایشان را بگویم که ملك دقیانوس نیست ، چه ملك مسلمانست ، که اگر همه برین حال در آیید ایشان همه بترسند . ملك گفت راست گفתי . بملیخا در شد و گفت دقیانوس آمد . ایشان چون نام دقیانوس بشنیدند بیفتادند و بیهوش شدند .

و قال آخر : چون در آمد قصّه همه بگفت ، و گفت اینك ملك آمده است تا ما را بیرون برد . ایشان گفتند که ما را بیرون شدن روی نیست . که ما را اینجا سخت خوش است ، و نخواهیم که ما را کسی از مخلوقان ببیند .

آنگاه جمله دعا کردند و گفتند ای بار خدایا ، خداوند ما توی ، ما را از مخلوقان و شر ایشان نگاه دار که ما جزئو چیزی دیگر نخواهیم . چون این دعا کردند خدای تعالی خواب بریشان افکند و چنان شدند که اول بودند ، و آن سگک نیز بیدار شده بود او نیز بخواب شد ، و در غار در ساعت ناپدید شد . هر چند ملك با قومش طلب کردند نیافتند . و گویند از هیبت گرد آن نمی یارستند گشتن .

۱ - در تفاسیر قصص قرآن که در دسترس است چنین نامی دیده‌اشد . ۲ - بملیخا قصه را تمام بگفت

پس آن ملك بفرمود که بر در آن غار مسجدی و رباطی بنا کردند تا هر که رسیدی زیارت کردی ، و دعاهاشان اجابت شدی ، و اگر بیمار آنجا شدی و دعا کردی صحت و شفا یافتی . و خدای تعالی حدیث ایشان در توریة و انجیل یاد کرده بود چنانکه در قرآن . و در انجیل گفته است که در کدام شهر است از شهرهای روم ، و آن کُهِف در کدام [۱۶۶۵] کوهست . و اهل شام می دانستند که در انجیل یافته بودند .

بعضی از علما چنین گویند که پیش از عیسی بود علیه السلام که ایشان در کُهِف در آمدند و پس از عیسی بود که بیرون آمدند . و در آمدن و بیرون آمدن ایشان در ایام ملوک طوایف [بود] از پس ذوالقرنین . و قال آخر : در آمدن ایشان در کُهِف پس عیسی بود . و در عدد ایشان کس از اهل تفسیر خلاف نکرده است ، و گفتند ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود . و این اختلاف که حق تعالی یاد کرد از اهل انجیل یاد کرد که ایشان مشرکان عرب را آموخته بودند که ایشان مختلف بودند . بعضی گفتند سه تن بودند و چهارم ایشان سگ بود ، و بعضی گفتند پنج تن بودند و ششم ایشان سگ بود ، و بعضی گفتند هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود .

و محمد بن جریر گفته است که ایشان نه تن بودند و دهم ایشان سگ بود و هر نه را نام بگوید . اول مکسلینا که مهتر ایشان بود و يقال مکسامیس ، و الثانی محسملینا ، و الثالث یملیخا ، و الرابع مرطوس ، و الخامس کسوطونس ، و السادس بیرونس . و السابع رسمونس ، و الثامن بطونس ، و التاسع قالوس و يقال طاکوس . و لکن اهل تفسیر این را درست ندازند .

و بعضی گفته اند که ایشان از شهر افسوس بودند و از شهر بیرون آمده بودند و بکوه بغاری در می بودند و چندانی کار می کردند که قوتی بدست می

آوردندی که بخوردندی، تا آنگاه که [۱۶۶۱] خبر ایشان بدان ملک رسید که درین کوه قومی اند که ازین بتان بیزاری می کنند و دین دیگر دارند . ملک بفرمود که ایشان را بیارید . چون خبر بدیشان رسید از آنجا بگریختند و بخانه خویش باز رفتند و هر کسی درمی چند سیم برداشتند و برفتند تا رسیدند بدین غار و در آنجا شدند . والقصة هاذکرنا .

قصه هفتاد و پنجم

عزیر علیه السلام

قوله تعالى : او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها . ۱ الایة . در قصه چنین آمده است که عزیر از پیغامبر زادگان بود و از بزرگان بنی اسرائیل بود و توریة ظاهر دانست .

چون بنی اسرائیل را خونهای ناحق بسیار شد و پیغامبران خویش را بناحق بکشتند ، حق تعالی بخت نصر را بریشان گماشت ، تا یامد و بیت المقدس را ویران کرد ، و ایشان را قهر کرد ، وزن و قرزند ایشان را اسیر کرد و ببرد ، و عزیر را نیز ببرد . و عزیر در آن وقت چهار ساله بود ، و خدای تعالی او را علم و حکمت داده بود چنانکه توریة را ظاهر بخواندی و از بنی اسرائیل هیچ کس را آن نبود که او را بود . چون بخت نصر او را با دیگران اسیر کرد او را سخت نیکو می داشت که او توریة ظاهر دانست .

و بعضی گویند که بخت نصر زنی از بنی اسرائیل بزنی کرده بود آن زن گفت مرا بتو يك حاجتست . گفت چه حاجت داری ؟ گفت عزیر را بمن بخش . گفت بتو بخشیدم ، پس آن زن مر عزیر را بخانه خویش باز فرستاد .

ابن عباس گوید رضی الله [۱۶۷۲] عنهما که روزی عزیر از دیه خویش بیرون

آمده بود ، و دینۀ او را شالی آباد ^۱ گفتندی می رفت بدینۀ دیگر که آنرا هرداروریمما ^۲ گفتندی .

بوقت گرمی گاه بر براین ^۳ دینۀ فرود آمد . خری داشت بسایۀ درخت بست و بران دینۀ اندر آمد ، هیچکس از آدمی ندید . بیاغی در آمد . گویند آن دینۀ از دیه های بیت المقدس بود و آن دیه ها همه ویران بود چنانکه هر کسی که خواستی در آمدی و از آن میوها بخوردی . عزیر پاره انگور بیچید و شیره کرد ، و در آن میان اندیشه کرد که خدای تعالی این خلق را بمیرانید ^۴ باز چگونه زنده کند ؟ خدای تعالی او را بمیرانید صد سال ، باز ^۵ زنده کرد .
و قال آخر : روزی بضیاع خویش بیرون آمده بود باخر ، تالختی انجیر و انگور بر کند و باز بخانه رود . در راه که می رفت بسایۀ درختی فرود آمد و از آن انگور پاره در طاس بیفشرد ، و لختی نان خشک داشت در آنجا افکند تا نرم شود ، و خود پای دراز کرد برای آسودن . و در آنجا بادانی بوده بود چشمش بر آسمانۀ خانۀ افتاد ، استخوانی پوسیده دید بر آسمانۀ خانه . با خویشتن گفت حق تعالی این را باز چگونه زنده کند ؟ چون این اندیشه بکرد خدای تعالی ملك الموت را بفرستاد تا جانش بر گرفت . صد سال مرده بود آن گاه پس صد سالش زنده گردانید .

و گویند خدای تعالی فریشتۀ بفرستاد تا پیامد و دل و چشم او را صورت کرد و نخست دل و چشم او زنده شد ، تا ببیند که خدای تعالی مرده [۱۶۷۱] چگونه زنده کند . پس اندامش بیکدیگر فراز همی آمد ، گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان او را می دید که فراهم می آمد . پس فریشته او را پرسید که یا عزیر چند گاه خفته بودی ، یا ماندی ؟ گفت يك روز یا بعضی از روز . فریشته گفت نه

۱- «سلمان آباد» یا «سایر آباد» (قصص الانبیاء) ۲- در کتب چایی که بدسترس بود چنین نامی دیده شد . ۳- برین ۴- که میراند ۵- صد سال بگذشت باز

چنان است که صد سال خفته بودی. اکنون بنگر بطعام و شراب که هنوز از حال نگشته است. عزیز نگاه کرد آن آب انگور همچنان شیرین بود و آن نان هنوز خشکی داشت، و انجیر و انگور تازه بود. عزیز بتعجب ماند و هنوز دل او آرام نمی گرفت. فرشته او را گفت یا عزیز هنوز دلت آرام نمی گیرد؟ بدان خر خویش نگر تا چه بینی. نگاه کرد، استخوانها دید ریزیده و پوسیده. فرشته آواز داد که ای استخوانها باز آیید بجای خویش. استخوانها از هر سوی همی آمدند و بر یکدیگر همی پیوستند، و گوشت می آمد و آنرا می پوشانید، و پوست می آمد و گوشت را می پوشانید، و در حال موی بر آمد و هفت اندام راست شد و جان در آمد. خر برخاست و روی با سمان کرد و بانگ کرد چنان پنداشت که رستخیز است.

چون عزیز آن بدید، عجب داشت و سر بسجده نهاد و گفت بدانستم که بر هر چیزی توانا و قادر توی، از زنده کردن و میرانیدن. حق تعالی او را وحی کرد که بینی اسرایل باز گرد و ترا علامتی گردانیدم بزنده کردن از پس مرگ، تا جهانیان بدانند که قادر بر کمال منم، و پادشاه ذوالجلال منم، هر چه خواستم کردم و هر چه خواهم کنم، کس را با خواست ما کار نیست و زهره چون [۱۶۸۵] و چرا و اعتراض نیست.

پس عزیز باز گشت و بدر خانه خود آمد و در بزد. پسرش بیرون آمد، پیرو سپیده شده. عزیز گفت السلام عليك یا پسر. پسرش گفت بر من افسوس میکنی! من پیر و تو جوان، این چون بود که دیرست که پدرم عزیز مرده است. عزیز گفت اینك عزیز منم. وقصه همه بگفت. خلق گرد آمدند. و از آن عجب می داشتند. پیران گفتند چون عزیز از میان ما بیرون شد توریة را از بر خواندی و ما را توریة پراکنده شده است، اگر ما را املا کنی تا بنویسیم آنگاه بدانیم که تو عزیری. عزیز املا کردن گرفت و ایشان می نوشتند و هنوز

دل ایشان آرام نمی گرفت . جوانی گفت پدرم مرا گفته بود که من توریة را بفلان جای پنهان کرده‌ام، بیارم تا با این که عزیزاملا کرده است مقابله کنیم. بیاورد ، و مقابله کردند يك حرف زیادت و نقصان نبود . چون آن بدیدند ، گفتند خدای توریة را از میان برداشت و آنرا نگاه نداشت الا بدل بهترین خلق و آنکس پسر خداست . چون عزیز این سخن بشنید غمناك شد ، و گفت ای بار خدایا این همه بی حکم و تقدیر تو نیست ، این همه از حکم تو بود که ایشان بدین فساد افتادند . ایشان را هلاك کن بدینچه می گویند . ندا آمد که یا عزیز اگر پس ازین این سخن را باز نگردانی نامت از دیوان انبیاء محو کنم . بعضی گویند که او پس از آن بدان سخن باز گشت و خدای تعالی نامش از دیوان انبیا پاک گردانید ، لیکن نزد [۱۶۸b] اهل علم و حقیقت این سخن درست نیست . والله اعلم .

قصه هفتاد و ششم

بنای بیت المقدس

وهب بن منبّه روایت کند از کعب الاحبار رضی الله عنه که خدای تعالی وحی فرستاد بسلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بر آرد . سلیمان دیوان را بفرمود تا از جایها رخام بیاوردند ، و گروهی را بفرمود تا ستونها بیاوردند از رخام و بعضی را بفرمود تا از دریا گوهرها بر آورند هر گوهری چند خایه مرغی یا بزرگتر . آنگاه بفرمود تا بر آوردن گرفتند ، هر چند بر می آوردند نمی ایستاد . سلیمان اندوهگن شد ، آصف را بخواند و گفت چگوئی ؟ تدبیر چه باید کرد ؟ آصف گفت از مس خمها باید ساختن و پیراز آب کردن ، و سر آن بقیر گرفتن . پس بانگشتری خویش مهر کن و در آب افکن تا از بر آن بنا بر آرند مگر بیستد .

همچنان کردند دیوار بیستاد .

آنگاه دیوان را بفرمود تازروسیم و گوهر و مروارید و الماس بیاوردند و سنگ بدان می بریدند و کار می کردند و بکار می بردند و آن خانه تمام کرد، چنانکه در همه عالم چنان نبود، و مثل آن کس نکرده بود، چنانکه همه ملوک عالم بر آن حسد کردند. و ناسلیمان زنده بود هیچ کس را توانایی آن نبود که قصد آن خانه کند. آنگاه سلیمان علیه السلام قربان کرد و آن قربانها در رخنه مزگت نهاد و خود بر سر آن سنگ شد، و گفت ای بار خدایا مرا پادشاهی دادی و بر من منت نهادی و مرا خاصه کردی ببر آوردن این خانه. ای بار خدایا هر که بدین خانه آید پنج چیزش کرامت کن: گناهکار^۱ را توبه ده و بیمارز، و اگر باران خواهد بفرست، [۱۶۹۸] و اگر بیمار آید صحت و عافیت ده، و اگر حاجتمند آید حاجتش روا کن، و اگر وام دار آید وامش توخته کن. و علامت اجابت دعا آن کن که این قربانها که من کرده ام بپذیری. چون سلیمان علیه السلام این دعا بکرد آتشی بیامد و میان زمین و آسمان بیستاد و چون دودی از میان پدید آمد، و آن قربانها را جمله برداشت و در هوا ناپدید شد.

قصة هفتاد و هفتم

بئر معطلة؟

در قصه چنین آمده است که از بنی اسرائیل ملکی بود کافر با سپاه بسیار و مرو را وزیر بود مسلمان، و چهار هزار مرد خاصه خویش داشت و همه مسلمان بودند. و این وزیر را بنزدیک آن ملک منزلتی بزرگ بود. روزی میان ملک و وزیر حدیثی رفت. وزیر خشم گرفت و از نزدیک او برفت با این چهار هزار مرد خاصه خویش، و روی در بیابان نهادند، تا بر مینی

۱- اگر گناهکار بود ۲- الحج ۴۵

رسیدند که خاک و هوای خوش داشت ، فرود آمدند و آنجا مقام کردند و هر گروهی نزدیک خویش چاهی بکنند و آب خوش بر آمد ، و آنجا خانه‌ها ساختند و کوشکها بر آوردند تا چون شهری گشت .

و بعضی گویند آن آبهای ایشان شور بود ایشان گفتند چه بودی اگر خدای تعالی ما را آب خوش دادی . و بدان غم می خوردند و بخدای تعالی زاری می کردند . تا روزی بنزدیک ایشان آب شناسی بیامد . گفت چه بوده است که این قوم چنین غمناک است ؟ قصه با او بگفتند . گفت درین سنگ بکنید تا آب خوش بر آید ، بکنند ، آب خوش بر آمد . کرد آن آب کوشکی عظیم بر آوردند . و آن چاه را در میان گرفتند . و گویند آن چاه را خشتی از زر [۱۶۹۵] و خشتی از سیم بر آوردند ، و مر آن کوشک را چهار هزار در ساختند . و بعضی گویند که هزار و هفتصد کوشک ساخته بودند کرد بر کرد آن چاه ، و چهار هزار حجره ، و دلولی بر آن چاه نهاده بودند از زر سرخ و مروارید اندر بافته ، و آن کوشکها را و حجره‌ها را آب از آن چاه بودی ، و هنوز زیادت آمدی ، و خدای تعالی را برین شکر می کردند و ابلیس نمی توانست که ایشان را از راه ببرد . آخر حيله کرد و ایشان را از راه ببرد .

و آن وزیر کوشکی ساخته بود و منظری کرده . روزی ابلیس بیامد بر مانند پیر زنی سر برهنه ، چون دیوانه . چون وزیر او را بدید گفت او را بگیرد و بازدارد . او را بگرفتند و حبس کردند ، ابلیس عبادت کردن آغاز کرد . وزیر را خبر کردند . چون چند روز بر آمد ، وزیر گفت چیزی از او پرسید از حدیث علم ، مگر چیزی داند . پس از او مسئله‌ها پرسیدند همرا جواب داد . روزی زنی بیامد از او مسئله پرسید که شوهران ما بسفر می روند يك سال و دو سال ؛ شاید که ما بایکدیگر اندام ساییم ؟ گفت شاید ، و این خود حلال

است . ایشان آغازیدن آن فعل کردن^۱ و ابلیس ناپدید شد .

چون روزی چند برآمد پیامد بر مانند عابدی ، عصای در دست گرفته ، و پلاس پوشیده ، و برابر آن منظر بیستاد ، و چند گاه عبادت می کرد و چیزی نمی خورد از حال او وزیر را خبر کردند . گفت ازو مسئلها پرسید . مسئلها پرسیدن گرفتند ، وی جواب می داد .

تاروزی مردی پرسید که مابسفرهایرون می رویم و دیر می مانیم ، مارا شاید که باستوران فراز آییم ؟ گفت شاید .

آغاز [۱۷۰a] بدان فعل کردن^۱ و خود ناپدید شد .

آنگاه خدای عزوجل پیغامبری بدیشان فرستاد نامش ابوقحافه بود . پیامد و گفت خدای تعالی می گوید که این فعلها مکنید ، و توبه کنید و اگر ازین فعلها باز نگردید و توبه نکنید ، این آب خوش با این نعمتها که شمارا داده ام بازستانم . ایشان گفتند مارا این دو ، عابد آموخته^۲ ازین باز نگردیم . هر چند بوقحافه گفت سود نداشت ؛ و گفتند مارا این نعمتها نه خدای داده است که این چاه مابکنندیم تا آب برآمد ، و این نعمتها بجهد خویش فراز آوردیم . و کافر شدند . خدای تعالی جبریل را علیه السلام فرمود تا پیامد و پری بزد و آن آب را بزمین فروبرد . ایشان در ماندند و غمگین شدند .

ابلیس بر مانند پیری پیامد و ایشان را گفت که ابوقحافه را گویند تا دعا کند تا آب بر آید . آنگاه نیک نگاه دارید تا باز فرو نشود . جمله نزدیک بوقحافه آمدند و گفتند دعا کن تا آب بر آید تا همه ایمان آریم . و بسیار زاوی کردند . ابوقحافه دعا کرد ، خدای تعالی آب را فرمان داد تا باز برآمد . بوقحافه گفت بگروید . هر چند گفت و جهد کرد سود نداشت ، و نپذیرفتند ، و هر روزی پانصد

۱ - گرفتند . (ظاهراً: کردند.) ۲ - بدعا آموخته اند

سوار و پانصد پیاده بر آن آب مو گل کردند. خدای تعالی جبریل را فرمان داد تا بیامد و پری بزد و آن آب را بر زمین فروبرد. بوقحافه بیامد و گفت مکنید، توبه کنید و ازین فعل باز گردید که شما با عذاب خدای تعالی طاقت ندارید. نشنیدند و نگر ویدند.

ابلیس بیامد و گفت غم مخورید، و بیایید تا من شمارا پیش خدای [۱۷۰b] شما برم. پس جمله برخاستند و با ابلیس بر رفتند. ابلیس علیه اللعنه در پیش می رفت تا بمیان بیابان رسیدند. تختی دیدند نهاده، و آنرا بفرشها بیاراسته، و دیوی بر آنجا نشسته، و غلامان پیش او بر پای ایستاده. آنگاه ابلیس گفت بیایید تا خدای ببینید. چون بیامدند و آن تخترا دیدند، همه پیش آن تخت بسجده در افتادند. آن دیو گفت سرها بردارید که من از شما خشنود شدم. آنگاه گفت چون بامداد برخیزید آنچه ببینید او را سجده کنید. ایشان بر رفتند. چون بامداد برخاستند بتان دیدند بر در آن کوشك افکنده، از سیم و زر و آهن و هر لونی. آن بتان را پرستیدن گرفتند.

چون بوقحافه آن بدید گفت ای قوم مکنید، و از خدای تعالی بترسید، و دون او چیزی دیگر میپرستید که اینها شمارا منفعت نکنند، و بکار نیایند، و اگر نه خدای تعالی شمارا هلاک کند [بعد از] هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت؛ فرمان نکردند، و در این مدت حصاری ساختند خشتی از زر و خشتی از سیم، چنانکه در همه جهان مثل آن نبود بنیکوی و استواری.

چون هفت سال بگذشت و عذاب نیامد، ایشان گفتند هفت سال بگذشت و عذاب نیامد. گفت هفت ماه مانده است. ایشان هفت کنده بکنند کرد بر کرد کوشك. چون آن هفت ماه بگذشت، و عذاب نیامد، ایشان گفتند که عذاب نیامد. گفت هفت روز دیگر مانده است. ایشان بر آن کندها پلهای روان ساختند.

گفتند چون خواهیم که بیرون شویم بنهیم ، و چون خواهیم بر داریم تاملک الموت نتواند در آمدن . چون هفت روز [۱۷۱:۸] بگذشت و عذاب نیامد ، ایشان گفتند ، عذاب نیامد . گفت هنوز هفت ساعت مانده است . همه کمانها برداشتند و تیرها بر کمان نهادند تا اگر ملك الموت بیاید با او حرب کنیم . چون هفت ساعت بگذشت ، جبریل علیه السلام بیامد و يك پر بر آن كوشك زد ، كوشك را با آن همه قوم بر زمین فرو برد تا خلق بدانند که هیچ کس [را] با عذاب خدای تعالی مقاومت و كوشش سود نکند .

قصة هفتاد و هشتم سبا

قال الله تعالى : لقد كان لسبأ في مسكنهم آية ، جنتان ،^۱ و این سبا شهری خوش بود با آبهای روان و درختان بسیار ، و ایشان را دو بوستان بود سخت نیکو ، و در آنجا نعمتهای بسیار بود که در جهان چنان نبود و سال تا سال آن آبهای ایشان روان بودی که هیچ نیستادی ، و آن چنان ساخته بودند که چون وقت بهار بودی آبها همه بيك جای جمع شدی . و گرد بر گرد آن همه يك فرسنگ در يك فرسنگ بر آورده بودند ، و جوی کرده ؛ چنانکه آن آب بهیچ جای بیرون نتوانستی آمدن . و آن آب را راهها ساخته بودند چنانکه باندازه بوستانهای ایشان رفتی . و ایشان را چندان نعمت بود که کسرا نبود تا چنانکه هر که خواستی از میوههای الوان از زیر درختان چندانکه خواستی بچیدی ، و کس او را مانع و بازداشت نبود ، و بیشتر میوههای ایشان تباه شدی که کس نخوردی . ناسپاسی کردند تا خدای تعالی آن نعمتها بر ایشان زوال گردانید .

وبعضی گویند سبا [۱۷۱b] دوازده شهر بود همه برین صفت که یاد کردیم خدای تعالی دوازده پیغامبر بدیشان فرستاد تا ایشان را دعوت کردند، و گفتند این نعمتها که خدای شمار داده است بفضل خویش، بخورید، و خدای را عز و جل شکر کنید. کَلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ وَاشْكُرُوا لَهُ^۱. ایشان گفتند ما را این نعمت از خدای نیست. روی از پیغامبران بگردانیدند و ایمان نیاوردند. هر چند میگفتند و دعوت کردند سود نداشت. خدای تعالی آن نعمت را بریشان زوال گردانید. قوله سبحانه و تعالی: فَارْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرَمِ^۲.

و این عرم نام وادیست و بعضی گویند نام سدّ است.

چون خدای تعالی خواست که آن بوستانهای ایشان را خراب کند فرمان داد موشی چند را با دندانهای آهنین تا بیامدند و بریزر آن سدّ در شدند و می بریدند.

گویند روزی مردی آن بدید بدانست که عذاب آمد. بخانه باز گشت و باقوم خویش بگفت. و هر چه داشت همه بفروخت و از سبا بیرون آمد.

بس روزگار بر نیامد که آن سدّ بر گشت، و آب در آمد، و هر چه در آن نواحی بود همراه غرقه کرد و در بوستانهای ایشان افتاد و همراه خراب کرد.

چون چنان شد همه پشیمان شدند و آن پیغامبران را لابه ساختند و نواضع کردند، گفتند اگر خدای تعالی این نعمتها بماند دهد همه بگرویم و خدای را چنان پرستیم که کس نپرستیده بود. آن پیغامبران دعا کردند. خدای تعالی آن میوها بدیشان باز داد و چندان میوه شد که اگر کسی از جای بجای رفتی توشه نبایستی، که هر چه [۱۷۲a] بایستی بود، و ایمن بود، و دیههای ایشان همه بیکدیگر پیوسته بود. دعا کردند و گفت: یارب باعد بین اسفارنا،^۳ دور

کن میان سفرهای ما. خدای عزوجل سفرهای ایشان را دور کرد. قوله تعالی: و مَزَقْنَاهُمْ كُلَّ مَمَزَقٍ. ^۱ گفت پراکنده کردیم شهرهاشان را. آنگاه همه پراکنده افتادند گرد عالم، هر گروهی بجایگاهی دیگر افتادند. گروهی بمدینه افتادند و گروهی بشام و گروهی بعمان.

قصه هفتاد و نهم

بخت نصر

در قصه چنین آمده است که او حرام زاده بود و یتیم بود و بمال درویش، بآخر حال پادشاهی یافت و حشم و تبع بسیار کرد. و در بعضی قصها آمده است که او بروزگار دانیال حکیم بود، و او در کتبها یافته بود که چنین کس بفلان وقت از مادر بزاید. چون آن وقت پیود دانیال بسیار ^۲ بر داشت و برخاست و بدان ناحیت رفت که دانسته بود که او از آنجا بیرون خواهد آمدن. چون آنجا رسید هر چند جست و طلب کرد نیافت. تا روزی غلامی از آن وی بدیهی رفته بود، کودکی دید که بر خا کدانی بازی می کرد. او را پرسید که نام تو چیست. گفت بخت نصر. بیامد و خواجه را آگاه کرد. دانیال بیامد و او را بنواخت و کس را آگاه نکرد که کیست. و گویند که مادرش زنده بود. پس او رفت و بگفت که آخر حال او بچه خواهد رسیدن. و بخت نصر را گفت که ترا بامن عهدهی باید کرد که چون پادشاه گردی کسان مرا نیازی. برین عهد کردند و او را بیست هزار درم بداد. و مادرش را نیز مال بسیار داد. چون بزرگتر شد از آن سیم غلامان خرید، و بخدمت [۱۷۲b] ملکی که در آن ناحیت بود بیستاد، تا کارش بدانجای رسید که چون آن ملک

بمرد مملکت اورا شد . پس چون بیت المقدس آمد دانیال را طلب کرد نیافت ،
 چه او از دنیا رحیل کرده بود . نبیرهٔ اورا بخواند و ندیم خویش کرد .
 و بعضی چنین گویند کہ جهودان در توریة یافته بودند کہ چنین کودکی
 از مادر بزاید و حالش چنین شود کہ بیت المقدس را خراب کند ، و بنی اسرائیل را
 بنده کند . ایشان آن وقت را نگسای می داشتند ، چون بدانستند کہ بزاد ،
 مردی را بفرستادند تا اورا طلب کند و بکشد . چون برفت شخصی را دید با هیبت
 کہ او را از آن بازداشت . بعضی گویند کہ آن جبریل بود کہ او را منع کرد
 و گفت اورا اچرامی کشی ؟ گفت از بهر آنکہ او بیت المقدس را ویران خواهد کرد ،
 و بنی اسرائیل را بنده خواهد کردن . گفت اکنون برو چه واجب کند ؟ اگر شما
 گناه کنید خدای تعالی او را بر شما مسلط کند ، و اگر نکنید او را از شما باز
 دارد ، و آن مرد باز گشت . و دشمنان کی جهودان لعنهم اللہ مر جبریل را
 یکی ازینجاست کہ ایشان جبریل را بچند چیز دشمن دارند . از آن جملگی
 یکی اینست .

پس چون ملک شد روی بیت المقدس آورد و خلقی را از بنی اسرائیل بکشت ،
 و مسجد ویران کرد ، وزن و فرزندان ایشان را بنده کرد ، و بر هر کہ خدای تعالی
 بر ایشان خشم گرفتگی اورا بر شهر ایشان گماشتی ، تا آن گاه کہ خدای تعالی او را
 مسخ گردانید هفت سال و هفت روز . تا آخر کار وی چنان شد کہ حق سبحانہ
 و تعالی او را ماده گردانید تا همه خلق [۱۷۳۸] از هر جنسی با وی گرد آمدند ،
 با آخر کافر از دنیا بیرون شد .

قصہ ہشتم

تبع

چنین گویند کہ او را تبع خواندند لکن کثرۃ تبعہ ، و او ملک عرب بود و نامش اسعد

بود و کنیتش ابو کرب. اور اسمعٰد بن کرب گفتندی، واصل او از یمن^۱ بود، و از آنجا بیرون آمد، و تبع او بسیار شد، و شهرها بگرفت، و بہر شهری عاملی برپای کرد. و قصد مدینہ کرد، بیامد، و مدینہ بگرفت، و پسر خویش برایشان امیر کرد و باز گشت. ایشان گرد آمدند و پسر او را بکشتند. و خبر بدو رسید باز گشت و نزدیک مدینہ فرود آمد، و با ایشان حرب کرد و گفت نروم تا مدینہ را ویران نکنم. و ہر شب اہل مدینہ او را طعام فرستادندی و ستوران او را علف فرستادندی او تعجب کرد از سخاوت ایشان. و همچنین چند گاہ حرب می کردند تا روزی جوانی چند از فدک بیامدند پیش او، و او را گفتند از اینجا باز گرد کہ تو مدینہ را ویران نتوانی کرد کہ این جای پیغامبر است کہ با آخر الزمان بیرون می آید و مواد [او] بمگہ بود و ہجرت کند بمدینہ. چون او این سخن بشنید از آنجا باز گشت و بوقت باز گشتن بیتی شعر بگفت.

شہدت علی احمد ائہ رسول من اللہ باری التسم

فلو مدّ عمری الی عمرہ لکنت وزیر آلہ و ابن عم^۲

و از آنجا برفت بنی ہذیل فرود آمد. ایشان گفتند اگر خواهی کہ توانگر شوی ببیت العتیق رو کہ تو بر آن خانہ قادر گردی. بعضی از جوانان با او بودند، او را گفتند از آن خانہ دور باش کہ هیچ کس از جباران روی زمین قصد آن خانہ نکردی الا کہ ہلاک شدند. چون آن شب آنجا بنخست، دیگر روز برخواست [۱۷۳۵] گردن خود را دید آما سیدہ، دانست کہ از آنجا بیاید رفتن. پس از بنی ہذیل بسیار چیزی بستند کہ چرا او را گفتند آنجا رو.

پس اہل مگہ را بنواخت و مال بسیار بخشید. آن شب بجناب دید کہ اگر خواهی کہ خدای تعالی ترا عزیز و جہان گرداند این خانرا پیوشان. دیگر روز

۱ - در دو نسخہ 'نباء' و 'ن'، در متن 'از ہر' (۴) ۲ - در متن این ابیات بخلط کتابت شد.

بفرمود تا حصیرهای بغدادی بیاوردند و خانرا بپوشانید. دیگر شب بخوابدید که خانرا بپوشان بنیکو ترین جامها. دیگر روز بفرمود تا جامهای سرخ قیمتی بیاوردند و خانرا بپوشانید، و نخست کسی که خلعت کرد آن خانرا و بپوشانید او بود.

واز آنجا قصد باز گشتن کرد. این جوانان گفتند که این مرد را بر ما حق افتاد بر ما واجبست او را نصیحت کردن و بدین اسلام خواندن. پس از هر جنسی با او بگفتند، او را خوش آمد. دیگران را بخواند و گفت اینان چه می گویند، راست هست، و این دین حق است؟ گفتند حق است. مسلمان شد، و آن بتان را که داشت بشکست و از آنجا برفت.

خبر یمن رسید که ملک شهادین خویش بجای ماند و دینی دیگر گرفت. ایشان کار حرب بساختند و گفتند که او را در شهر نگذاریم. او را از آن حال خبر کردند. او کس فرستاد و گفت که من بر حقم و دین حق دارم و شما بر باطلید و دین باطل دارید. اکنون بتان را بصحرا بیرون برید تا شما را حقا از باطل پیدا گردد. ایشان بیرون آمدند و بتان را بصحرا بردند. آن جوان مردان که با او بودند توریة را بیرون بردند. و می خواندند [۱۷۴۵] و زاری می کردند آتشی در آمد و از مسلمانان در گذشت و هیچ کس را نسوخت و ایشان پیش بتان بسجده در افتادند. در آمد، بتان ایشان را و بعضی را از ایشان بسوخت. چون ایشان آن حال بدیدند دیگران مسلمان شدند و بشادی در شهر آمدند.

و گویند دو تبع بود، تبع الاکبر و تبع الاصغر. و این که مسلمان شد تبع الاصغر بود.

قصه هشتاد و یکم

بارگرفتن مریم بموسی علیه السلام

فوله تعالی : واذکر فی الكتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکاناً شرقیاً ^۱ .
حق تعالی می فرماید یاد کن با محمد مراقت خویش را از مریم که چون
دور رفت از مردمان خویش بجای خلوت ، و بجایی در شد بآفتاب گاهی ، و ستری
کرد خود را ، تا کس او را نبیند که سرون تن بشوید .

چون تن خود بشست ، و سرشانه کرد ، و جامه در پوشید ، ناگاه جوانی را
دید خوب روی با جامهای نیکو و بویهای خوش ، بنزدیک او درآمد بی حشمت .
چون مریم او را بدید بترسید و از خدای تعالی استعازت طلبید و امان خواست .
فوله تعالی : انئی اعوذ بالرحمن منك ان کننت تقیاً ^۲ .

گویند که در آن وقت مردی بود در بنی اسرائیل فاسق ، گمان برد که نباید
که او بود که قصداً کرده است ، بدین سبب او را بخدای بیم کرد .

وقال آخر : مردی بود در آن وقت که او را یوسف بنجار گفتندی . مردی
بود پارسا و قرابت مریم بود ، و باوی گستاخ بود که با او بزرگ شده بود . جبریل
بر صورت او بیامد . چون مریم او را بدید گفت : انئی اعوذ بالرحمن منك ان کننت
تقیاً ^۲ [۱۷، ۵] زیرا که پرهیز گاران را بخدای ترسانند و فاسقان را بسلطان
و میران را ^۳ بخلق . جبریل گفت که من رسول خدای توام که آمده ام که ترا
بشارت دهم بفرزندی پاکیزه بی عیب . فوله تعالی : انما انا رسول ربك لاهب لك
غلاماً زکیاً . ^۴ مریم گفت مرا چگونه فرزند [بود] که هیچ نا محرم با من نبوده
است ، و هیچ شوهر مرا نبوده است ، و من نا پارسا نبوده ام . [جبریل گفت] همچنین
برین حال که هستی ترا فرزند باشد و این بر خدای آسانست که فرمان او میان

۱ - مریم ۱۶ ۲ - مریم ۱۸ ۳ - مرابان را ۴ - مریم ۱۹

کاف و نوشت ، و این فرزند که ترا خواهد بودن علامت نیست مرآدمیان را ، و رحمت خواهد بودن بر آنکس که بگردد و رحمت بود بر همه خلق ، چون کر و کور و بیس مادر زاد و بیمار ، هر که پیش او آید دم برافکند بهتر شود . و در سابق علم خدای تعالی رفته است که هر اینه این فرزند باشد ^۱ . چون مریم این همه بشنید خاموش گشت .

آنگاه جبریل علیه السلام آستین جب ^۲ مریم بگرفت و درو دمید . چون دم جبریل بمریم رسید عیسی علیه السلام در شکم مریم بجنبیدن آمد و با مادر سخن گفت . و اندر ساعت بار بنهاد . و بعضی گویند پس از آن نیش ماه بار بنهاد . و ابن عباس گوید که نه ماه در شکم مادر بود . پس همان ساعت از خدای تعالی ندا آمد که من کیم ؟ گفت تو خدایی و من بنده ، و در حال بشکم مادر خدای را سجده کرد چنانکه مریم بدانست .

پس چون مریم نشان بار بدید اندوهگین شد که چون کنم . خدای تعالی فریشتگان بفرستاد ، تادلش را خوش کنند ، بمحراب او در آمدند و گفتند یا مریم شاد باش بدین فرزند گزیده که خدای تعالی ترا بداد ، و بدین نیکوی تو خواست و کرامت تو که ترا بر گزید و برای خدمت و عبادت [۱۷۵۵] خویش را پاکیزه کرد ، و اندام ترا از مردگان پاکیزه گردانید ، و ترا بدین بر همه زنان عالم فخر است . قوله تعالی : ان الله اصطفیک و طهرک واصطفیک علی نساء العالمین ^۳ .

ابن عباس گوید که آن ملائکه جبریل بود و بعضی گویند فریشته دیگر بود .

چون مریم این بشارت بشنید شاد شد . آنگاه فریشتگان گفتند نماز کن

۱- می باید شدن ۲- جیب (تاریخ طبری) ۳- آل عمران ۴۲

بر کوع و سجود تمام ، و شکر کن خدای را ، و بشارت ترا بفرزندی که نامش مسیح است . و مسیح برای آن گفت که او مساحت بسیار کردی و بجهان در می گشتی تا عجایبها دیدی . و قال آخر : اورا مسیح گفت که دی ^۱ پوشیدی (۲) . و نیز گفته اند که مسیح برای آن گفتندی که بر هر بیماری دست بسودی در ساعت راحت یافتی .

در خبر است که تامریم سیزده ساله نشد حایض نشد . دوبارش حیض آمد سیم بار پاك شد .

پس مریم بقوم خویش باز گشت و با پسر عم خویش یوسف نجّار بگفت که مریم باوی گستاخ بود . گمت که فریشته پیامد و از خدای تعالی چنین پیغام بیاورد ، و مرا بشارت داد بفرزندی پاك و گزیده ، و من بار گرفتم با امر خدای تعالی و دست هیچ کس مرا نبسوده است . یوسف نجّار گفت راست می گویی . و دانست که مریم راست گوی است . پس مریم را گفت که هیچ غم مخور که جز آن نبود که خدای تعالی خواهد .

پس مریم چون خواست که بار بنهد از آن عبّادوزهاد که در بیت المقدس بود شرم بداشت [بصحرا] بیرون شد ، چون لختی برفت ، دردش بگرفت ، پیامد بسایه درخت خرماى خشك شده بنشست ، و عیسی [۱۷۵b] علیه السلام از وجدا شد . از هولی درد که بدور سپید ، و از شرم مردمان گفت : یالیتنی مت قبل هذا . ^۲ گفت کاشکی پیش ازین که مرا این پیش آمد بمردمی تا کسی مرا شناختی و یاد نکردی .

آنگاه گفت : فنادیها من تحتها الاتحزنی ^۳ یعنی نادیهها جبریل تحت قدمیها . و قال بعضی هم ، نادى عیسی الاتحزنی ، یا مادر من آمده مدار ، قد جعل ربك تحتك

۱ - وی بسخن خدای تعالی بود . (بیا) - که پلاس پوشیدی . (ن) ۲ - مریم ۲۳

۳ - مریم ۲۴

سریاً. ^۱ یعنی نهر اصغیرا. خدای تعالی بقدرت خویش چشمه آب خوش پدیدار آورد و آب روان شد ، تا مریم عیسی را و خود را بهشت بدان آب .

آنگاه جبریل علیه السلام گفت یا مریم آن درخت خرماى خشك شده را بجنبان تاچه بینی . قوله تعالى : وهزى اليك بجذع النخلة . ^۲ مریم آن درخت بجنبانید در ساعت آن درخت خرما بر گک بیرون آورد و خرماى گزیده بر آورد و پیخته شد ، و مریم از آن خرما بخورد و قوت یافت ، و جبریل دلش خوش کرد : فكلى واشربى وقرى عيناً . ^۲ گفت ازین خرما بخور و از این آب ، و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی . فاما ترئين من البشر احداً ^۳ و اگر کسی از آدمیان بینی ، فقولى ائى نذرت للرحمن صوماً . ^۳ بگوى که من امروز با کس سخن نمی گویم چه من بروزه ام .

و شریعت آن زمانه چنان بود که اگر کسی روزه داشتی با کس سخن نگفتی و هر چند او را روزه روا نبود . معنی آن بود که گفت من نذر روزه کرده ام و با کس سخن نمی گویم .

و در توریة چنین است که : الصمت اول العباداة . خاموشی ایشان را همچنان عبادت بود که اکنون ما را اعتکافست .

و بعضی گویند که [۱۷۶a] مریم خود از بیت المقدس بیرون نیامد هم در مسجد ستوئی بود از خرما که بعضی از بناء مسجد برو بود . چون او را درد بگرفت آن ستون را در کنار بگرفت و بر پای آن بار بنهاد . در ساعت زیر ستون چشمه آب پدید آمد و هم از آن ستون خرما پدید آمد و لکن هذا ليس بصحيح .

آنگاه مریم عیسی را بگرفت و بنزدیک قوم خود باز آمد آن زهاد و

عباد که آن بدیدند عجب داشتند و بسوی زکریا رفتند و گفتند تو او را تنها بجای ماندی تا زنا کرد. زکریا گفت او چنین نکند. گفتند این از کجا آورد مریم؟ گفت او را پرسید. بیامدند و گفتند: یا مریم لقد جئت شیئاً فریاً^۱. این چیزی سخت منکر آوردی. یا اخت هارون ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیاً^۲. گفتند یا خواهر هارون پدر تو مردی بد نبود و نیز مادرت زنا کننده نبود این از کجا آوردی؟

سؤال - چرا او را بهارون باز گفتند که یا اخت هارون؟

جواب - گویند مریم را برادری بود هارون نام بهر این را گفتند. و قال اخر: از این گفتار هارون برادر موسی را خواستند که مریم از فرزندان سلیمان بود و سلیمان از فرزندان هارون بود. و گفته اند در آن زمانه مردی بود بد و فاسق که خلق بدان مرد مثل زدندی، مریم را بدو باز خواندند و گفتند ای آنکه بیدی همچون خواهر هارون لی^۳.

آنگاه مریم بسوی عیسی اشارت کرد که سخن ما خود او بگوید. فأشارت الیه. ۳ گفتند بر ما افسوس [۱۷۶۱] می کنی، کردی آنچه کردی، و ترا این رسد که ما را بفرمایی که ما با کودکی در مهد سخن گوئیم؟ در ساعت حق تعالی عیسی را بسخن آورد مر علامت نبوت را و آیت را میان خلق و پاکی مریم وز زکریا را. [گفت]: انی عبد الله! ۴ من بنده خدایم. تابگفت: آتانی الکتاب، ۴ یعنی الانجیل، و جعلنی نبیاً و جعلنی مبارکاً. ۵ مرا انجیل پیاموخت و مرا پیغامبری داد بکودکی. و خدای تعالی هیچ کس را پیش از چهل سال پیغامبری نداد مگر آدم را و عیسی را، و بعضی گویند نیز یحیی را بداد. و مرا مبارک گردانید که هر کجا که شوم خلق از علم من بخدای راه یابند. و اوصانی بالصلوۃ و

الزکوة مادمت حیاً^۱ . و مرا نماز فرمود و زکوة دادن تا زنده باشم . و
بر ابدال دنی^۲ و مرا فرمانبردار کرد مر مادرم را . ولم يجعلني جباراً شقیّاً^۳
و مرا متکبر و بدبخت نکرد . والسلام علیّ یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث
حیّاً^۴ . و خدای تعالی درود خویش بر من کرد آن روز که درین جهان آمدم و
آن روز که ازین جهان بیرون روم و آن روز که نزد خداوند روم .
و در اخبار چنان آمده است که چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد
هر چه بر روی زمین بت بود همه نگوسار شدند ، و جمله دیوان در بیم افتادند
و پیش ابلیس رفتند و گفتند نمی دانیم که در جهان چه بوده است که هیبتی بر
ما افتاده است و می ترسیم . ابلیس برخاست و گرد عالم گشتن گرفت تا آنجا
رسید که عیسی بوجود آمده بود . او را دید از مادر زاده . دانست که آن فزع
و خوف و هول ازینست . خواست که پیش او آید نتوانست آمدن . مردیوان را
گفت [۱۷۷۵] که این پیغامبر خواهد بودن که شما بترسیدید و بتان نگوسار
شدند لیکن باک مدارید که ازین ما را شادی باشد زیرا که خلقان بسیار از
سبب او در فتنه افتند ، و همه بدوزخ روند . چون ترسایان و خاج پرستان
پسری دیدند بی پدر ، همه عجب داشتند که مریم بچه بار گرفت ، و خدای را
جلّ جلاله و عمتّ آلاؤه قادر بحقیقت نشناختند تا سه گروه شدند . یک گروه
گفتند: المسيح ابن الله^۵ ، و دیگر گروه گفتند: ان الله ثالث ثلاثة^۶ و سدیگر
گروه گفتند: هو المسيح ابن مریم^۷ .

قصه هشتاد و دوم

هجرة مریم علیها السلام

چون یک ماه از مولود عیسی علیه السلام بر آمد ، مریم عیسی را برداشت و

۱ - مریم ۳۱ ۲ - مریم ۳۲ ۳ - مریم ۳۳ ۴ - التوبة ۵ - المائدة ۷۳
۶ - المائدة ۱۷

بزمین مصر شد . و گویند که سی سال آنجا بماند تا آن وقت که عیسی بزرگ شد و پیغامبری آمدش، و فرمان آمدش که بزمین بیت المقدس باز گردد . باز آمد و انجیل و احکام آن ایشان را پیاموخت.

واصل هجرت او آن بود که قومی بشام بشنیدند که پسری از مادر بیامد بی پدر، و ایشان در کتابها خوانده بودند که بفلان وقت بفلان سال چنین فرزندی از مادر بیاید و بدست ^۱ او بیماران صحت یابند، و بدعای او مرده زنده شود، و جهودان را فخر کند. و بعد از آن با آسمان برنش و با آخر الزمان فرود آید .

چون خبر زادن او بیافتند بیامدند و او را ببرند. و گویند آن ملك خبر یافت قصد کشتن او کرد. و آن ملك را قام اخنوس بود ابن میریوس ^۲. مریم از این حال خبر یافت، از آنجا [۱۷۷b] هجرت کرد . و قال آخر حق تعالی او را الهام داد که ازین زمین ترا هجرت باید کرد. و گفته اند که جبریلش خبر کرد. پس مریم کار رفتن بساخت. خر کی بکری برگرفت و بر نشست، و عیسی را پیش گرفت، و یوسف نجار را با خود بیرد. و بولایت مصر بدیهی فرود آمد که آنجا نعمت بسیار بود، و بر سر سنگی وطن ساخت. و بروز که بگشتی عیسی در جایکی ^۳ نهاده بودی و در گردن افکندی و با خود می گردانید و بر کس استوار نداشتی .

چون بزرگتر شد مریم او را بمعلمی سپرد و گفت این کودک را نیک آموز و عزیزدار و مزن . و خود بر رفت . معلم او را پیش خواند و گفت: بگوی، ابجد . عیسی گفت ابجد چه بود؟ معلم گفت تو بیاموز و معنی میرس . عیسی گفت چگونه آموزم چیزی که اصلش ندانم؟ معلمش بزد و گفت بگوی، ابجد. گفت تا اصلش نگوئی، نگویم . معلم بسیار بگفت. سخن استاد را نشنید . ^۴ چون مادرش بیامد

۱ - از مادر خواهد آمدن که در دست . ۲ - (در کتب معتبر این نامها نیست) - تاویغ طبری :

«هیردوس» - کتاب مقدس: «هیرودیس» ۳ - عیسی را اندر چادری (ن)

۴ - عیسی گفت تا معنی او مرا نگوئی، نگویم . هر چند معلم گفت سود نداشت . (ن)

تا اورا برد، عیسی گفت یا مادر این معلم وصیت تو کار نیست، تو گفتی که بسیار آموز و اندک زن، او بسیار زد و اندک آموخت. پس گفت یا معلم اگر خواهی تا من ترا معنی ابجد بگویم که ابجد چه بود. معلم گفت بگوی. عیسی گفت: الف آلاء اوست، و بی بقای اوست، و جیم جلال اوست. چون عیسی این سخن برگفت معلم تعجب کرد و گفت یا زن این فرزند تو نه چنانست که از کسی^۱ آموزد که وی چنان است که باید که همه عالم از او آموزند^۲.

و گویند که در آن دیه دهقانی بود با مال بسیار^۳ [۱۷۸۵] و نیکوکار با درویشان، و مریم و عیسی را نیکو داشتی و هر چه در آن دیه درویش و بیمار بودی نان بخانه او خوردی^۴. شبی در خانه دهقان دزدی کردند دهقان از آن سخن اندوهگین می بود. عیسی او را پرسید که ترا چه بوده است که دلتنگ و متفکر خاطری، دهقان قصه با عیسی بگفت. عیسی گفت من بگویم که آن که کرده است. دهقان تعجب کرد و گفت بگوی. گفت آن مقعد و نابینا کردند که دوش بخانه تو نان خوردند، مقعد راه نمونی کرد و نابینا او را بر گردن نهاد تا بستدیش^۵. هر دو را پیش آوردند و مقر آوردند^۶ و مال باز ستدند. دهقان شاد شد و آن مال بر عیسی و مریم علیهما السلام عرض کرد. ایشان نخواستند.

و گفته اند نخست چیزی که عیسی پدید آورد این بود.

و نیز گویند روزی آن دهقان مهمانان داشت، و می می بایست. جایی نمی یافتند غمگین شد که خلق بسیار بود. عیسی او را پرسید که ترا چه بوده است؟ دهقان قصه بگفت. عیسی گفت غم مدار و بفرمای تاخمها پر آب کنند.

۱ - از کسی چیزی ۲ - باید که وی همه عالم را آموزد ۳ - مال بی کران داشت

۴ - خوردنی (ن) ۵ - تابستند هر دو ۶ - اقرار کردند.

بفرمود تا چند خم پر آب کردند . عیسی علیه السلام دست بر آن خمها مالید همه می شد . دهقان و جماعت او عجب بماندند . و همچنین بسیار علامتها و عجایبها از او بدیدند .

آنگاه خدای تعالی او را شریعت داد و بفرمود که بیت المقدس باز رو که آن ملک هلاک شد که قصد کشتن تو کرده بود . و زکریا علیه السلام کشته شده بود .

و سبب آن بود که چون مریم هجرت کرد ، پنهان از بنی اسراییل کرد . ایشان آمدند [۱۷۸b] و گفتند باز زکریا مریم زنا کرد چون دانستی که مردمان آگاه شدند او را بشام فرستادی و قصد کشتن زکریا کردند . زکریا از ایشان بگریخت و از شهر بیرون آمد و روی بشام نهاد و غوغا از پس او می رفتند . زکریا چون آن خلق را بدید که از پس او می آمدند درختی بود میان تهی در میان آن درخت رفت و آن شکاف درخت بهم فراز آمد بفرمان حق تعالی . غوغا چون آنجا رسیدند او را ندیدند خواستند که باز گردند ، ابلیس علیه اللعنه پیامد و ایشان را گفت زکریا در میان این درخت شد . ایشان گفتند این هرگز نشاید بودن . ابلیس گفت شما این درخت را بیرید اگر اینجا بود خود کشته شود و اگر نبود شمارا چه زیان دارد . ایشان ارّه بیاوردند و بر نهادند و آن درخت بدو نیم کردند باز زکریا ، و خون زکریا نیار امید تا دو بار هفتاد هزار تن از بنی اسراییل کشته نشد .

آنگاه یحیی را علیه السلام امر آمد که برو و خلق را دعوت کن . یحیی خلق را بخدای تعالی خواندن گرفت و سالش بسی تمام شده بود و بر شریعت توریة کار می کرد و خلق را پند می داد و می گفت که اکنون عیسی پیامد اول کس یحیی بود که تصدیق کرد عیسی را .

قصه هشتاد و سوم

دعوت کردن عیسی علیه السلام

قوله عز وجل: واذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله المیکم^۱ .
 یاد کن یا محمد که پیامد عیسی پسر مریم بسوی بنی اسرائیل و گفت من پیغامبر
 خدایم بشما و شما را [۱۷۹ a] از خدای تعالی آیت آورده ام : انی قد جئتکم
 بآیه من ربکم .^۱ گفتند آن آیت چیست ؟ گفت آنکه از گل صورت مرغی
 بکنم و درو دردمم ، در ساعت پیرد بفرمان خدای تعالی . گفتند بکن تا بینیم .
 عیسی پاره گل بگرفت و صورت کرد و درو دمید ، ساعت پیرید و بهوا
 در شد . و آن مرغیست که شب پیردواز آن پیش نبود . و از اینست که همه
 مرغان پیرند پیر پیرند مگر وی که امر را پر استخوانیست . گفتند این دیدیم ،
 نیز چه آیت داری ؟ گفت : و ابری^۲ الا کمه و الابر من .^۲ گفت نایبای مادر زاد را
 که نشان چشم نبود بینا کنم . اگر نایبایی که او را چشم بوده بودی بینا کردی
 آن طبیعی بودی نه نبوت و همه طبیبان مقرر آیند که اکمرا هیچ حیلست نتوانند
 کردن مگر خدای تعالی ، و ابر من را همچنین که بیش^۳ مادر زاد بود .

و خدای عز وجل هر پیغامبری را که بقومی فرستاد معجزه داد که قوم آن
 زمانه بدان فخر کردند . در زمانه ابرهیم علیه السلام بمال فخر کردند ،
 خدای تعالی او را مال بی کران داد بی جهد و کسب او تا همه بدانستند که آن
 نعمت عطای خدای است . و در زمانه موسی علیه السلام بجادوی فخر کردند ،
 خدای تعالی او را عصا داد بر آن صفت که شنیدی که آن چندان جادوی
 بیکدم فرو خورد ، و درو هیچ پیدا نیامد و اثر نکرد تا خلق را معلوم شد که آن
 خدایی است و معجزه و برهانیست . و بزمانه عیسی علیه السلام بیجشکی فخر

کردندی، خدای او را معجزه و برهانی داد بر آن [۱۷۹a] صفت که مرده زنده می کرد و پیس واکمه و معلول را درست می گردانید تا اطباء همه عالم در آن عاجز شدند، و بدانستند که آن کار خدائست، و بحکمت و علم راست نیاید. و در زمانه رسول مصلی الله علیه و سلم بفصاحت فخر کردند، خدای تعالی او را فصاحتی داد و قرآنی و کتابی فرستاد که بلغای عالم و فصحای عرب و عجم از آن عاجز و متحیر شدند و بدلالات و آیات همه را معلوم گشت که آن همه تأیید یزدانست و تواتر و حی آسمانست و عطای سبحانست، چنانکه کلام باری تعالی بدان ناطق است: لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله، ولو کان بعضهم لبعض ظهیراً.^۱

پس گفتند این بدانستیم علامتی دیگر داری؟ گفت دارم. گفتند چه داری؟ گفت مرده زنده کنم بفرمان خدای تعالی. گفتند این بزرگ کاریست، اگر توانی کرد. پس اندیشه کردند که مرده کهن باید که زنده کند. هر چه اندیشه کردند کهن تر از سام کسی نبود که پسر نوح بود، و ایشان شنیده بودند که گور او در وادی است بر کوهی از کوههای بیت المقدس. پس گفتند او را زنده کن. عیسی گفت نیک آید. بیرون آمد و خلق از پس او بدان وادی آمدند. عیسی آواز داد که یاسام بن نوح قم باذن الله. گویند چهار هزار سال بود تا او مرده بود آنجا که گور او بود، زمین بجنبید، و بشکافت و سام [۱۸۰a] سر از زمین بر کرد و بنشست، و خاک از سر و ریشش فرو می ریخت، و ریش و موی او سپید شده بود. و پیش از ابرهیم علیه السلام کس را ریش و موی سپید نبود. ایشان گفتند یا عیسی این سام نیست که این را ریش سپیدست. عیسی گفت ازو پرسید که تو کیستی و من کیستم. پرسیدند. گفت من سام بن نوح و او عیسی بن مریم پیغامبر

خدای . پرسیدش که یاسام ریشست سپید چراست؟ گفت یانبی الله، در آن وقت که آواز تو بگوش من رسانیدند پنداشتم که آواز اسرافیل است ، و روز رستخیز است ، از بیم و هیبت آن موی من سپید شد . عیسی گفت خواهی که دعا کنم تاحق سبحانه و تعالی ترازند گانی دهد تا باما باشی و خدای را عبادت و خدمت کنی؟ گفت یا رسول الله اینکه می گویی نیکست، لیکن آخرش مرگست. چهار هزار سالست تا من مرده ام هنوز تلخی جان کندن در حلق من مانده است نخواهم که دیگر بار مرگ بچشم دعا کن تا خدای تعالی باز دیگر بار مرا بحال خویش برد. عیسی علیه السلام دعا کرد ، بار دیگر در گور افتاد و زمین بر و راست شد . و چنین گویند که عیسی در هفتم روز کار خویش هشت تن زنده کرد بفرمان خدای تعالی و از جمله این هشت تن یکی چندانی بزیست که از و فرزندان آمدند ، پس بمرد .

گفتند این دیدیم دیگر چه داری؟ گفت آنچه شما شب بخواری د^۱ من روز دیگر بگویم ، و نیز بگویم که چه مانده است و همه بگفتی . پس گفت این همه بنمودم [۱۸۰ b] و شریعت پیدا کردم ، فاتقوا الله و اطیعون^۲ . از خدای بترسید و مرا فرمان برید . گفتند این همه جادویست که تو کردی . و گویند که ده سال میان بنی اسرایل بود و برهان و معجزه ها می نمود چنانکه همه عاجز شدند . اندکی بدو بگرویدند . آنگاه از بیت المقدس بیرون رفت با آن دوازده تن از حواریان که بدو گرویده بودند .

قصه هشتاد و چهارم

حواریان

بعضی گویند: گازران بودند ، لائهم یحورون الثیاب . و آن چنان بود که

۱- بهمین شکل . (بخوارید) - در شب بخورید من در روز بگویم که چه قدر خوردید

۲- آل عمران ۵۰

روزی عیسی علیه السلام جایی می گذشت قومی گازران دید که جامعه می شستند . عیسی ایشان را گفت جهد کنید که خویشان را بشوید از معصیت ، آن مر شمارا بهتر بود . ایشان بوی بگرویدند ، و با او برفتند .

وقال آخر : حواریان صیادان بودندش تن بودند که در دشت صید می کردند . عیسی علیه السلام مریشان را دید گفت که جهد کنید که تن عاصی شده را از قعر دوزخ صید کنید و بیرون آرید ، ایشان چون این سخن بشنیدند بگرویدند ، و با او برفتند . و همین شش تن جایی می رفتند گروهی دیدند از یاران خویش که صید می کردند . حال خویش با ایشان بگفتند . ایشان گفتند عیسی باشما چه گفت که ایمان آوردید ؟ گفتند که چنین و چنین گفت . ایشان نیز ایمان آوردند و با او برفتند ، و خدای تعالی از ایشان بوجه ستایش یاد کرد : یا ایها الذین آمنوا کونوا انصارا لله .^۱ گفت یا شما که مؤمنانید دین خدای را نصرة کنید ، یعنی [۱۸۱ a] متابع شوید محمدا ، و دین خداوند نصرة کنید چنانکه عیسی گفت مر حواریان را که نصرة کنید شما مرا از بهر خدای . حواریان گفتند نصرة کنیم ، و باوی برفتند ، شما نیز نصرة کنید محمدا و دین مرا .

آنگاه بعضی از بنی اسرائیل ایمان آوردند و بعضی نیاوردند و بزرگتر و فاضلتر از همه حواریان که سبقت کردند با ایمان ، چنین گویند که روزی از خمی آب خورد تلخ بود آب بریخت و دیگر باره پر کرد و بخورد تلخ بود ، باز بریخت و خم بشست و پر کرد ، هم ، تلخ بود . عجب داشت . خم باوی بسخن آمد و گفت یا عیسی اگر هزار بار مرا بشویی این تلخی از من دور نشود . عیسی گفت چرا ؟ گفت من آدمی بودم ، چون بمردم و خاک شدم و از من چنین خمی کردند و این تلخی از تلخی مرگ است . عیسی چون این سخن بشنید بگریست .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام بجایی می گذشت و روباهی دید که از سوراخی بیرون آمد و باز در سوراخ رفت. عیسی گفت روباه را جایست و عیسی رانه. چون قوم او آن سخن بشنیدند گفتند یا نبی الله اگر خواهی تا ترا خانه بر آریم تا در آنجا آرام گیری. عیسی گفت مرا مال نیست. گفتند ما با مال خویش بر آریم. گفت شما مال گرد کنید تا شما را بگویم کجا بر آرید. دیگر روز مال بیاوردند و پیش او بنهادند او بیرون آمد بکرانه دریا، بموج گاهی. گفت مرا اینجا خانه بنا کنید، گفتند یا نبی الله بر گذر موج خانه چگونه بنا توان کرد، عیسی گفت این دنیا همچون این موج گاهست که [۱۸۱ b] فانی است، و زود بگذرد، باقی آن جهانست، خانه و آرامگاه بدان جهان باید ساختن.

و بحکایت آمده است که حق تعالی بوی وحی کرد که شکر این نعمتها را که بانو کرده ام از پوشیدن مویینه و از خوردن نان جوین که چون شب بخوری بامداد را باز نگیری، و چون بامداد بخوری شب را باز نگیری، و این بزرگ نعمتی [است] از من بر تو.

و بحکایت آمده است که روزگار عیسی علیه السلام زنی بود نیکوکار، روزی نان می پخت، وقت نماز شد، شغل بجای ماند و بنماز مشغول شد. کودکی داشت در تنور افتاد. چون زن از نماز فارغ شد، فرزند طلب کرد، ندید. چون نگاه کرد کودک را دید که در میان آتش بازی می کرد بی آفت. شوهرش ازین حال عیسی را خبر کرد. عیسی گفت طاعتیست میان او و حق تعالی پسندیده که این کرامت یافت. چون از زن پرسیدند، گفت، چهار خصلت نگاه میدارم: یکی آنکه هر نعمتی که بمن رسد شکر آن در وقت بگزارم، و هر بلایی بمن رسد صبر کنم و تنالم، و آنچه بدهد خرسند باشم و زیادت طلب

نکنم . دیگر چون کاری پیش آید دنیایی و آخرتی ، آخرتی بر دنیایی اختیار کنم . عیسی تعجب کرد و گفت اگر تو مرد بودی شایسته نبوت بودی .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام بر گورستانی بگذشت نوری دید که از گوری بر می آمد ، گفت یارب این مرده رازنده کن تا سخنی از او بیرسم . در ساعت آن گور بشکافت ، طبقی دید از نور بر بالین آن مرده نهاده . عیسی ازو پرسید که این درجه بچه یافتی ؟ گفت یارب روح الله این نیکی نه بطاعت یافتم بلکه بدعای [۱۸۲ a] فرزند نیک یافتم .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام بایاری بجایی می رفت ، مردی از مهتران بنی اسرائیل ایشان را بدید بر اثر ایشان برفت تا بود که بیرکت ایشان توبه یابد . ایشان جایی بنشستند . آن مرد بیامد و از دور بنشست که خود را محل نمی دید نزدیک ایشان نشستن . جبریل علیه السلام آمد و گفت یا عیسی هر یکی را از ایشان دعایی مستجابست ، بگوی تا حاجت خواهند . عیسی روی سوی آن مرد بنی اسرائیلی کرد و گفت چه خواهی و چه حاجت داری گفت حاجت من آنست که مرا با بترین مردمان گرد نیارد یکجای . روی بدان دیگر کرد و گفت چه خواهی و چه حاجت داری ؟ بنخواه . گفت یا نبی الله حاجت من آنست که حق تعالی مرا بیامرزد و در بهشت فرود آرد و از دوزخ برهاند . جبریل آمد و گفت یا عیسی این یار تو که بهشت خواست بوی بهشت نیابد زیرا که او عجب دارد ، و آن متواضع که می ترسید پیش آمدن ، هرگز بوی آتش دوزخ نرسد زیرا که بر گناه خود می ترسد و پشیمانی می خورد .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام باملك الموت علیه السلام نشسته بود مردی گازر بر ایشان بگذشت . ملك الموت گفت یا عیسی این مرد تا شب نرید نماز جنازه او نگاه دار . چون شبانگاه شد آن مرد گازر بسلامت

باز آمد و ملک الموت پیش عیسی حاضر بود . چون عیسی گازر را بسلامت بدید گفت یا عزرا بیل نه تو گفتی که این مرد تا شبانگاه نزید اینک بسلامت باز آمد [۱۸۲b] . ملک الموت گفت آری بسبب صدقه که باخلاص بداد خدای عزوجل سی سال در عمرش بیفزود . عیسی گازر را بخواند و گفت امروز چه طاعت کرده ؟ گازر گفت سه نان داشتم وجه فوت امروزینه ، بدرویشان و محتاجان دادم ، و خود روزه داشتم . ملک الموت گفت یا عیسی کرباس که در پشت دارد بگوتا فرو نهد و باز کند . چون کرباس را فرو نهاد و باز کردند ماری دیدند بزرگ که از میان کرباس بیرون آمد قفلی بردهانش نهاده . و پیغامبر ماصلی الله علیه وسلم ازینجا گفت : الصدقة ترّد ۱ البلاء .

و در حکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام با قومی از یاران و بیماران بجائی می رفت آن بیماران گرسنه شدند ، پیامدند بنزدیک حواریان و گفتند ما را چیزی خوردنی باید که بخواریم که ما ضعیفیم نمی توانیم رفتن . حواریان پیامدند و پیغام بگزاردند . عیسی گفت از شما با کس خوردنی هست ؟ یاری بود عیسی را نامش شمعون ؟ گفت یابنی الله با من هفت کلیچه است . گفت بیاور . بیاورد . عیسی علیه السلام می شکست و بیماران می داد و پیش ایشان می نهاد . هفتصد تن از آن بخواردند و کلیچه هفت بیش بود خدای تعالی برکت داد تا همه سیر شدند و انبیا ناپیر کردند . چون شهر رسیدند گروهی ظن بردند و گفتند هفتصد تن از هفت کلیچه سیر شدند و بر گرفتند ، این جادوی بود که عیسی کرد . چون این سخن بگفتند در حال مسخ شدند و سه روز همه بمردند .

و گویند که بار دیگر در بیابان افتادند و توشه نداشتند بنزدیک حواریان آمدند . و گفتند شما با عیسی بگوید تا دعا کند و از خدای [۱۸۳a] تعالی طعام

خواهد برای ما تا بود که خدای تعالی مایده از آسمان بدعای او برای ما بفرستد تا ما از آن بخواریم. حواریان با عیسی بگفتند، عیسی غمناك شد و گفت یا قوم از خدای تعالی بترسید، و نیز این سخن مگویید و از این گفتار توبه کنید که این فتنه است که شما می خواهید. گفتند ما فتنه نمی خواهیم ما آن می خواهیم تا خدای تعالی ما را خوانی فرستد از آسمان تا از آن بخواریم. هر چند عیسی بگفت سود نداشت دعا کرد و بخواست.

قصه هشتاد و پنجم

مائدة خواستن عیسی علیه السلام

در قصه چنین آمده است که پیوسته حواریان با عیسی رفتندی، و نیز از هر شهری خلقی با او بر رفتندی تا عجایبها دیدندی. و چنین گویند که درین وقت که مایده خواست^۱ بیست هزار مرد بودند که با او می رفتند. چون بزمین اندلس رسیدند هیچ طعامی نیافتند. گرسنه شدند و درماندند. پیامدند و عیسی را گفتند بایستی که از آسمان ما را خوانی آمدی آراسته، تا ما از آن طعام بخوردیم و بدانستیم که ما را بنزدك حق منزلتست که ما را از آسمان مائده فرستاد. هر چند عیسی بگفت سود نداشت. دعا کرد، و گفت: اللهم ربنا انزل علينا مائدة من السماء^۲، گفت ای خداوند ما فرو فرست ما را بر ما خوانی آراسته از آسمان، مایده خوان آراسته بود مر خوردن را از هر چیزی، و خوان یا سفره [۱۸۳۶] و هر چیزی که بر آن نان خوارند آنرا مایده گویند. بكون لنا عیداً لاؤلنا و آخرنا^۳ یعنی سرور الاؤلنا و آخرنا. و قال آخر یعنی فی زماننا من قومنا و آخرنا. یعنی من بعد اهل ملتنا. ندا

۱ - که در وقت مائده خواستن. ۲ - المائدة ۵۲

آمد که اینک آنچه شما می خواهی فرستم ، لیکن هر که از آن بخورد ، و نعمت ما را کفران آرد و کافر گردد ، او را عذابی کنم چنانکه در جهان هیچ کس چنان عذاب نکرده بوم ^۱ .

عیسی علیہ السلام دعای کرد و ایشان چشم نهاده بودند سوی آسمان . پس ابری سپید بدید ^۲ و بروی صفره سرخ ، پیش عیسی فرود آمد . و در آن صفره پنج گرده بود ، بر یکی زیتون ، و بر یکی خرما ، و بر یکی انار ، و بر یکی ماهی بریان کرده بی استخوان ، چنانکه روغن از وی می چکید . و بنزدیک سر ماهی سکره سر که نهاده و تره و نمکدان و هر بیماری که از آن بخورد در ساعت بهتر شد .

و بعضی گفته اند که اندر سفره دوازده نان سپید بود بعدد حواریان ، و دستاری بروی کشیده ، و ماهی بزرگ و نمک و تره برو نهاده . و ابن عباس گوید رضی الله عنهما هر چه در جهان تره است بر آنجا نهاده بود مگر سیر و گندنا . و بعضی گویند خوانی بود و بر آن ماهی بریان کرده و سکره سر که و پنج نان حویره (۴) ^۳ برو نهاده ، و بعضی گویند یک نان بود چندانکه همه خوان گرفته بود و آن همه خلق از آن بخوردند و سیر شدند . و گویند سه روز همچنان خوان می آمد بامداد ، و شبانگاه سوی آسمان می رفت ، و همه ازان می خوردند و بعضی گفتند این جادویست بیش [۱۸۴۵] از سه روز ندارد ، و شب بنخفتند چون دیگر روز بود همه بوزینه و خوک شده بودند ، پس سه روز همه بمردند .

در قصه چنین آمده است که چون ایشان را از آن طعام پیامد و بخوردند ، مهتران ایشان گفتند که این باقی ما را بود ^۴ که ما اولیتریم بدین ، و درویشان گفتند ما را بود که مادر ویش تریم ^۵ و در میان ایشان جنگ افتاد و خلقی بسیار در

۳- در دو نسخه «ن» و «یا» این کلمه نیست .

۱- بود ۲- پدید آمد و بروی صفره سرخ

۴- ما را می باید ۵- درویش تریم از شما

میان ایشان کشته شد. چون عیسی علیه السلام آن بدید غمناک شد و دانست این از آنست که بخواست و اختیار ایشان بود .

قصة هشتاد و هشتم

رفع عیسی علیه السلام باسمان

و در قصه چنین آمده است که چون عیسی علیه السلام آخر عمرش بود . بیت المقدس باز شد . جهودان قصد کشتن او کردند و آن ملک را که در آن زمانه بود با خود یار کردند و گفتند که این عیسی بر هر کسی دعا میکند تا هلاک می شود . تدبیر هلاک وی می کردند . خبر بعیسی رسید در خانه پنهان شد . بعضی گویند که حواریان با وی بودند .

پس جهودان خبر یافتند که او کجاست . پیامدند او را بگرفتند و خواستند که ^۱ بکشند ، و خدای تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد تا پیامد و او را از میان ایشان برداشت و باسمان برد .

و بعضی گویند مردی بود نام وی سطوس خبر یافته بود که عیسی کجاست و در کدام خانه است ، بطلب او بدان خانه در آمد ، وی را نیافت ، خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بروی افکند ، بیرون آمد [۱۸۴b] و گفت عیسی را نمی یابم . ایشان گفتند چگونه که تو خود عیسی . پس او را بگرفتند و بدار کردند . چون کشته شد ایشان گفتند اگر این عیسی بود یار ما کجاست ، و اگر یار ما بود عیسی کجاست ، و بشك افتادند و بعضی گویند این یار ایشان ینفوع ^۲ نام بود .

و بعضی گویند در بنی اسراییل جوانی بود مهتر ایشان . وی بطلب عیسی در

خانه در آمد . عیسی بر بام شد خدای تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد تا پیامد و عیسی را با آسمان برد . آن مهتر ایشان همه خانرا^۱ بجست، عیسی را یافت، خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بروافکند، بیرون آمد، گفت عیسی را نمی یابم . گفتند چگونه که خود عیسی نوی بگرفتندش و بکشتندش . و بعضی گویند در آن وقت در آمد که عیسی در نماز ایستاده بود هر چند طلب کرد او را نیافت، چون خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بروافکند و شبه او بر عیسی، تا او را بگرفتند و بکشتند و عیسی از میان بجست سلامت ، و می آمد تا آن جایگاه که عبادت گاه او بود . آنگاه جبریل پیامد و او را با آسمان برد ، چون ایشان یار خود را ندیدند بشك افتادند که این که کشتیم یار ما بود یا عیسی . و در آن شك بماندند و هنوز جهودان در آن شك مانده اند .

و در قصه آمده است که مریم یازنی که او را مریم مجدلائی^۲ خواندندی زنی بود دیوانه شده و باز بدعای عیسی شفا یافته و بر عیسی سخت مهربان بود و بر آن دار بسیار بگریستی و پنداشتی که این کشته شده [۱۸۵۵] است عیسی است .

و بعضی گویند که پیش از رسالت عیسی مریم فرمان یافته .

و قصه آن بود که چون عیسی بزرگ شد مریم گفت جان مادر خدای تعالی ما را برای عبادت آفریده است ، و در میان خلق عبادت نمی توانیم کرد ، بیا تا در کوهی شویم و خدای را عبادت کنیم . بیامدند و در کوه صومعه ساختند و آنجا خدای را تعالی عبادت می کردند ، بروز روزه داشتند و شب

۱ - خانه را ۲ - مریم المجدلایة، انها كانت من بنی اسرائیل فی قرية من قرى انطاکیة بقال لها مجدلان . (فصل الانبیاء تعلی)

نماز کردند . و هر روز عیسی برفتی و شکار کردی و چیزی بیس آوردی که بدان روزه بگشادندی . عیسی روزی بشکار شده بود ملك الموت پیامد بنزدك مریم . چون او را دید گفت که تو کیستی که بنزدك من آمده و پسر غایب است . گفت من ملك الموت ^۱ گفت آمده ام تا جانت بفرمان خدای تعالی بردارم . مریم گفت فرمان او راست . ملك الموت در جای نماز جانش برداشت . چون عیسی باز آمد ، پنداشت که مادرش بجای نماز در خوابست آواز داد که یا مادر وقت نماز است . مریم پاسخ نداد . از هوا آواز شنید ، که یا عیسی مرده را می خوانی ؟ عیسی چون آن بشنید بگریست و روزه ناگشاده در خواب شد . مادر را در خواب دید که در بهشت بر تختی نشسته بود ، و جامهای سبز پوشیده و حواریان بخدمت پیش او ایستاده ، او را گویدی که یا فرزند برای من هیچ غم منخور که خدای تعالی مرا آن داد که در جهان هیچ کس را آن نیست . روز دیگر عیسی در دیه آمد و زنان را گفت که مادرم بمرد ، بیایید و او را بشوید . هر چه در آن دیه [۱۸۵b] مردم بود خرد و بزرگ بیرون آمدند و مریم را بشتند ، و دفن کردند .

و بعضی گویند هنوز مریم زنده بود که عیسی را طلب می کردند که بکشند ، و مریم هر روز بزیر دار آمدی و بگریستی و ندانستی که عیسی را با آسمان برده اند . چون دو شب یا هفت شب بگذشت آنگاه خدای تعالی عیسی را بر زمین فرستاد ، گفت که برو و حواریان را بخوان و وصیت کن ، و تا مادرت نیز بداند که تو زنده . آنگاه عیسی علیه السلام بر زمین آمد . بعضی گویند که بنزدك مادر فرود آمد . و بعضی گویند که بدان کوه فرود آمد که مریم مجدلانی بود که فرمائش چنان بود از حق تعالی که او را زیارت کن که برای تو غم بسیار خورده

است . و بدان جهان رفیق تو بود .

آنکاه بیامد و مریم مجدلانی را زیارت کرد و او را مرده داد و حواریان را بخواند و گفت مرا با آسمان بردند و نتوانستمی شمار ابدان وقت وصیتی کردن، که عبادت چون باید کردن. اکنون وصیت من نگاه دارید و بدانید که این جهان نیست گذرنده و ناپایدار و آن جهان نیست باقی و پاینده. دست از این جهان بردارید و کار آن جهان بسازید، و دست از خصوصت‌ها بردارید، و با خلق جنگ نکنید، و اگر کسی طپانچه بر روی شما زند دیگر جانب پیش بردارید و بمکافات آن مشغول شوید، و اگر کسی با شما یک فرسنگ صحبت کند شما با وی دو فرسنگ صحبت کنید، و اگر ستم رسیده از شما یاری خواهد داد و اریاری دهید، و خلق را از معصیت پرهیز فرمائید، و از آزار خلقان دور باشید که من اکنون با آسمان همی شوم و با آخر الزمان باز فرود آییم. و شما امشب که بخسبید فردا هر دو تن خویشتن را بدر و از شهر یابید و بزبان ایشان سخن گوید. آنکاه خلق را بطاعت خدای فرمایید، و هر رنجی که از آن بشمارسد صبر کنید. و خود ناپدید شد، و خدای تعالی او را دوا و پرداد از نور، و طعام و شراب از او بریده کرد و با فریشتگان با آسمان شد. و گویند مریم پس از آنکه عیسی علیه السلام با آسمان شد شش ماه دیگر بزیست.

پس حواریان بشب در آن کوه عبادت می کردند. چون وقت سحر گاه بود بسجده در خواب شدند، چون بیدار شدند هر دو تن خود را بر در شهری یافتند و زبان ایشان آموخته. و گویند که عیسی گفته بود که نشان این کار آنست که امشب فریشتگان از آسمان بیایند با روشنائیها و مر شما را بدان شهر راه نمونی کنند، بهر شهر که باید. و ترسایان مر آن شب را در جمله سال بزرگ دارند. و شما ایشان را پند دهید، و ایشان را بخدای خوانید و یانجیل و

شریعت من . پس دوتن بروم افتادند ، و دوتن بزمین حبشه افتادند ، و دوتن بزمین افریقیه افتادند ، و دوتن بانطاکیه افتادند ، و دوتن بزمین بربر افتادند . و بعضی گویند که شمعان و شمعون بزمین فالوس افتادند و بوماو فالوس و یوحنا و دیگری بانطاکیه ^۱ . و دوتن بزمین سند و هند . و هر کسی بدان شهر افتادند که فریشتگان راه نمودند . خلق را دعوت [۱۸۶b] می کردند و می گفتند که بگوئید لا اله الا الله عیسی رسول الله . مردمان شهر ایشان را بزدندی . و آن دو تن که بزمین انطاکیه افتادند اهل انطاکیه را دعوت کردند ، مردم شهر غوغا کردند و ایشان را بسیار بزدند و بگرفتند و بنزدیک ملک شهر بردند . ملک فرمود که ایشان را باز دارید . باز داشتند .

و گویند که بزرگتر ایشان شمعون الصفا ^۲ بود آنجا که بود آگاه شد که یاران او را باز داشته اند . و بعضی گویند که جبریل علیه السلام او را آگاه کرد . پس شمعون پیامد بدان شهر هر چند جهد کرد که در زندان بگشاید نتوانست گشادن که آن دری بود عظیم ، و سخت بانگ آوردی ، چنانکه آواز او بهمه شهر برفتی . گویند که جبریل آنجا حاضر بود ، در زندان برداشت تا شمعون پیش یاران در آمد . و بعضی گویند فریشته دیگر بود . آنگاه یاران را گفت و بحکما چرا چنین کردید ؟ مثل شما چنان است که کسی فرزند دارد و خواهد که زود بزرگ شود و شتاب کند لقمه کند بزرگ و در دهن او نهد ، آن لقمه حلق او را بگیرد و بمیرد و هر چند پشیمان شود سود ندارد مثل شما چنین است . لاجرم درماندید . این کار بصبر باید کردن . لیکن من حیلۀ کتم تا مگر شما از این مشقت راحت بایید . من اکنون بنزدیک این

۱- رجوع شود به قصص الانبیاء تعلیمی ص ۳۴۰ و تاریخ طبری ص ۴۳۳- هر چند در این نسخه هاهم در ضبط اسامی اختلاف است . ۲- شمعون الصفا . (قصص تعلیمی ص ۳۴۲)

ملك شو و چنان كنم كه او شمارا بخواند، چون بنزد يك او بياييد و بگوييد كه ما بيماران^۱ را بهتر كنيم و نابينا را بينا كنيم و پيسى بريم . و از نژديك ايشان بيرون آيد و بنزد يك بت خانه ايشان رفت، [۱۸۷۵] و گفت در باز كنيد تا در آيم، در باز كردند، ساخت خداى را سجده كردن، بتضرع و ابتهال و گريستن، و ايشان چنان گمان بردند كه او از بهر آن بتان مى گريد. خبر او بملك برداشتند كه چنين كسى آمده است . او را بخواند و بخود نژديك كرد و گفت مى شنوم كه تو جهد بسيار مى كنى در پرستيدن بتان ، ترا بنزد يك من قدر و منزلت است ، هر حاجت كه دارى بخواه. گفت من شنوده ام كه پيش تو دوتن آمده است و دعوى پيغامبرى مى كنند . ايشان را باز داشته مى خواهم كه بفرمايى تا ايشان را بيارند تا بچه حجت مى گويند . ملك فرمود تا ايشان را بخوانند ، چون پيامدند و شمعون را بديدند شاد شدند . شمعون روى با ايشان كرد و گفت بدين سخن كه مى گوييد حجت داريد ؟ گفتند داريم . گفت چيست ؟ گفتند آنكه نابينا را بينا كنيم ، و بيماران را درست كنيم ، و پيسى را بريم بفرمان خداى تعالى. ملك بفرمود تا بيمارى را كه از چند گاه باز بيمار بوده بود بياوردند . ايشان دعا كردند در ساعت برخاست و هر چه مى خواستند مى كردند، چنانكه همه خلق تعجب يماند.^۲

آنگاه شمعون آهسته ملك را گفت اين خداى كه تو او را مى پرستى اين چنين تواند كردن ؟ ملك گفت نه. گفت پس خداى عاجز را چرا بايد پرستيدن ؟ ملك دانست كه اواز جمله ايشانست . بفرمود تا ايشان را از پيش او بيرون بردند و مويهاشان بستر دهند و بر خر نشاندند و كسر د شهر بگردانيدند ، و خواستند كه ايشان را هلاك كنند . حبيب نجار پرسيد^۳ كه ايشان را چرا

۱- بيمار را . ۲- بتعجب بماندند. ۳- حاضر بود پرسيد.

می زنید؟ [۱۸۷d] دلش درد کرد برای آنکه او بردست عیسی علیه السلام مسلمان شده بود، و در آن شهر غریب بود، و بر کرانه شهر وطن ساخت^۱، و مردی سخت پارسا بود. آخر ایشان قصه بگفتند. وی گفت که حق آنست که ایشان می گویند. هر که حق گوید ایشان را بیاید زدن؟ گفتند مگر تو نیز از جمله ایشان. گفت آری، چه بوده است مرا که بترسم؟ خداوند من آنست که مرا بیافریده است. و باز گشت من بویست او را بگرفتند و چندانی بزدند که هر چه در شکم او آلت بود از زیر او بیرون آمد، و خدای تعالی او را در بهشت فرود آورد، و او می گفت: یالیت قومی یعلمون. بما غفر لی ربی و جعلانی من المکرمین^۲. آنگاه خدای تعالی مر جبریل را علیه السلام بفرستاد که برو و ایشان را هلاک کن و آن مؤمنان را ازادست ایشان باز رهان. جبریل بیامد و آستانه در شهر بگرفت و بجنبانید و بانگی بر ایشان زد، همه هلاک شدند. قوله تعالی: ان کانت الا صیحة واحدة^۳. و آن مؤمنان برستند و بشهرهای دیگر پراکندند. و گویند که شمعون بنزدیک حبشه افتاد. چون بشهر در آمد پرسید که درین شهر عز و مرتبت کراست بنزدیک این ملک؟ گفتند وزیر [را]. برفت، و بدر سرای وزیر می بود تا گستاخ شد و پسران او را ادب مردان و سواری می آموخت و محلی بزرگ یافت پیش وزیر.

در حکایت آمده است که روزی شمعون علیه السلام بسرای وزیر در آمد او را دید غمناک. پرسید که ترا چه افتاده است که چنین اندوهگین شده؟ وزیر [۱۸۸a] گفت که ملک را اسبی بود بغایت نیکو، آن اسب بمرد، ملک از سبب آن سخت غمگین است. من نیز اندوهگین شدم. شمعون گفت من آن اسب را زنده کنم. وزیر چون این سخن از او بشنید شاد شد و او را پیش ملک برد و قصه بگفت.

ملك شاد شد . همه برخاستند و بنزد يك اسب شدند و خلقی بسیار گرد آمدند .
شمعون ملك را گفت تو دم اسب بگیر و خود گوش اسب بگیر و گفت
ایها الملك بگوی : لا اله الا الله عیسی رسول الله . ملك بگفت . شمعون گفت ای
بارخدا یا اگر این دین حقست این اسب را زنده کن . در ساعت اسب زنده شد
و برخاست و بانگ کرد . چون آن ملك با قوم خویش آن حالت بدیدند ایمان
آوردند و شمعون را بنواختند .

و شمعون از آنجا شهری دیگری رفت .

و گویند میان عیسی و رسول ماصلوات الله علیهما شصت سال بود ، صد سال
مرحوبان را بود علیهم السلام ، و پانصد سال قنوت بود .

قصه هشتاد و هفتم

الاثنين

قوله تعالى : اذ ارسلنا اليهم اثنين فكذبوهما فعزّزنا بثالث ^۱ . الايه .
و گویند که این شهر انطاکیه بود و این سه پیغامبر بودند : یکی صادق ،
دوم صدوق ، سیم سدوم . ^۲ و اهل انطاکیه بت پرست بودند . خدای تعالی این دو
پیغامبر را بدیشان فرستاد که ایشان را بمن خوانید . بیامدند و ایشانرا
دعوت کردند ، نپذیرفتند ، و ایشان را بدروغ زن داشتند و بزدند .
آنگاه خدای تعالی پیغامبری [۱۸۸b] دیگر فرستاد ، هر سه دعوت
کردند . نگریدند و بریشان استخفاف کردند . و بعضی گویند که این
هر سه تن حواریان بودند خدای تعالی ایشان را باهل انطاکیه فرستاد ،
بیامدند و فرمان خدای تعالی بدیشان بگزاردند . قوله عزّوجلّ : اذ ارسلنا اليهم

اثنين .^۱ و در تفسیر نامهاشان پدید کرده است، یکی نومان و دیگری را کوس^۲ سد یگر شمعون ، و یک سال در آن شهر دعوت میکردند کس بدیشان نگوید و ناسزاشان می گفتند .

روزی غوغا گرد آمدند تا ایشان را بکشند . این خبر بحیب نجار رسید ، او بیامد تا ایشان را منع کند . ایشان گفتند پای این پیغامبران بر ما شوم آمد . قوله تعالی : انا تطیرنا بکم .^۳ ایشان گفتند : طائر کم معکم^۴ گفتند این شومی گناه شماست که بدون خدای تعالی چیزی دیگر می پرستید ، اگر از این باز گردید شما را بهتر آید . قصدها لك ایشان کردند . حیب نجار از کرانه شهر بیامد تا ایشان از آن باز دارد . قوله تعالی : وجاء من اقصى المدينة رجل یسمی .^۵ گفت یا قوم مرین پیغامبران را متابعت کنید و ایشان را میازارید . ایشان گفتند تو ایشان را متابعت شده ؟ گفت آری . گفتند تو مردی غریبی و ما ترا برای غریبی حرمت می داشتیم اکنون تو با ایشان یکی شده ! پس بگرفتندش و می زدندش تا همه آلت وی از زیر او بیرون آمد . آنگاه خدای تعالی اهل آن شهر را بیانگ جبریل علیه السلام هلاك كرد ، و آن سه حواری علیهم السلام برستند و بشهری دیگر [۱۸۹۲] شدند و گویند از حواریان هفت تن مانده بودند بر دین عیسی علیه السلام .

قصه هشناد و هشتم

اصحاب الاخذود

در قصه آمده است که ملکی بود از یمن نامش زرعه ، برخاست و بزمن حجاز آمد و هر چه کلیسیا بود ویران کرد و چلیپا بشکست و خلق را بدین جهودی

۱- یس ۱۴ ۲- این دو نام در تفسیر ابوالفتوح چنین است : نوصان و مالوس .

۳- یس ۱۸ ۴- یس ۱۹ ۵- یس ۲۰

دعوت کرد کس اجابتش. نکرد مردی بود قاضی عبدالله بن ثام^۱ او را بگرفت و بدین جهودی خواند اجابتش نکرد عمودی بر سر اوزد و او را بکشت.

بقصه آمده است که با ایام^۲ عمر رضی الله عنه کارداری نامه نبشت بسوی وی که یا امیر المؤمنین بذر گری کار می کرد مردی بیافت در زمین، درست اندام، مرده. و دست بر سر نهاده. چون دستش برداشتند خون از او روان شد، چون باز دستش بر جراحت نهادند باز ایستاد. چه فرمایی؟ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه جواب نبشت که این چنین مرد که تومی گویی آن مرد است که ملک یمن او را بدین جهودی خواند اجابتش نکرد بعمودی که بر سرش زد او را بکشت و نام او عبدالله بن ثامست، او را هم آنجا که بود بنهید. همچنان کردند و بر گورش مناره بلند بر آوردند تا کس باز نتواند کردن.

آنگاه آن ملک بفرمود تا کنده بکنند یک نیزه بالا و پرهیزم کردند و آتش درو زدند تا بر افروخت، و هر که او را اجابت نکردی بفرمودی تا در آتش بسوختند، و خود کرسیها بر کرانه کنده نهاده بود و باندیمان خود بر آنجا نشسته بود، می^۳ می خوردند [۱۸۹۱] و جرعه بر آن کشتگان می ریختند. و بسیار شهرها ویران کرد، و انجیل را بسوخت، آنگاه باز آمد. و بعضی گویند چون خواست که باز گردد آتشی از آن کنده بر آمد و درو افتاد و او را بسوخت.

و بعضی گویند ملکی بود در بنی اسرائیل بت پرست، و بتی داشت زرین و گوهرها و یاقوتها درو نشانده، و دو گوهر قیمتی در دو چشم نهاده، و خلق را می فرمودی تا هر روز آن بت را سجد می کردند. و آن بت را در خانه نهاده بود و آن خانه را بفرشهای الوان و جامهای گران مایه بیاراسته و آن خانه را

۱- عبدالله بن السامر. (قصص الانبياء صفحہ ۳۶۹) - عبدالله بن الثامر. (سيرة النبوة)

۲- در ایام. ۳- خمس.

چهار طاق خواندندی، و گرد بر گرد آن خانه کنده کنده بود و پر آتش کرده، و فرموده بود که هر که آن بت را سجدہ نکند چون بر در این خانه بگذرد اورا بدین آتش بسوزید. گروهی که مسلمانان بودند بر در بت خانه می گذشتند، موکلان بت خانه ایشان را گفتند مریسن بت را سجدہ کنید. ایشان گفتند ما سجدہ خدای را کنیم جل جلالہ کہ ما مسلمانانیم. ایشان را بگرفتند و در آن آتش انداختند. با ایشان زنی بود و کودکی خرد در کنار داشت. آن زن را گفتند کہ این بت را سجدہ کن و اگر نہ ترا نیز در آتش اندازیم. آن کسودک بسخن آمد و گفت یا مادر بدین آتش اندر آی و بت را سجدہ مکن کہ این آتش را خطر نیست. آن زن خود را با فرزند در آن آتش انداخت پس آتش از آن کنده بر آمد و آن بت خانه را با آن همه قوم بسوخت.

و بعضی گویند [۱۹۰a] در بنی اسرائیل ملکی بود و جادوی داشت پیر^۱. روزی ملک را گفت من پیر شدم بفرمای تا کودکی بیارند تا این صنعت اورا^۲ بیاموزم. کودکی بیاوردند تا اورا می آموخت. در راه گذر کودکی کہ می رفت صومعه بود و در آن صومعه زاهدی بود. روزی زاهد آن کودکی را پرسید کہ ای پسر کجایمی روی؟ گفت پیش پیر جادو می روم تا آن شغل ازو بیاموزم. زاهد بدو گفت ای پسر میاموز کہ آموختن آن معصیت است و کمار بستن کفر. و عیب آن شغل اورا ظاهر کرد و نیکوی اسلام باز نمود. آن پسر مسلمان شد. آن ملک از آن حال خبر یافت بفرمود تا اورا بکشتند. خدای تعالی اورا باز زنده کرد. پیامد پیش آن ملک و گفت بگرو بخدای تعالی کہ حق اینست. آن ملک پذیرفت و بفرمود تا بکشتندش. گفته اند کہ پنج باره اش^۳ بانواع عذاب بکشتند و خدای

۱- پیر شده. ۲- این جادو بی را باو. ۳- بارش

تعالی باز او را زنده می کرد بفدرت خویش . بارششم پیامد و گفت ای ملک تو مرا توانی کشتن مگر آنچه من گویم بکنی . ملک گفت چه کنم؟ گفت مرا بر در این بت خانه بردار کن و بگوی تاجمله تیر بمن اندازند و گویند آمنا بر رب الغلام. تا چنان کردند. آن پیر جادو پیامد و گفت این مگوئید که دین خویش بگذاشتید. ایشان بدانستند که غلام حبله کرد تا ایشان ایمان آورند . بیشتر ایشان برگشتند و بوحدانیت باری تعالی مقرر آمدند .

پس ملک بفرمود تا کنده بکنند و پراز آتش کردند و گفت هر که ازین گفتار [۱۹۰۸] باز نگردد او را در آتش اندازم ، و خلقی بسیار در آن آتش هلاک کردند. آنگاه خدای تعالی فرمان داد تا آتشی از آن کنده برآمد تا آن ملک را با آن همه قوم او بسوخت .

و چنین گویند که بوقت عمر رضی الله عنه سیلی عظیم پیامد بدان ناحیت و آن زمین را ببرید^۱ آن جوان را یافتند با جامه و دستاری تباه نشده . عمر را رضی الله عنه از آن حال خبر کردند که چنین جوانی یافتیم . فرمود که همچنان بگذارید او را که او آن جوانست که [بر در] بت خانه بردار کردند .

قصه هشتاد و نهم

عبادة ۲ الاصنام

چنین گویند که ابتدای بت پرستیدن آن بود که ادریس را علیه السلام شاگردی بود که او را عزیز داشتی . چون ادریس را با سمان بردند آن شاگرد سخت اندوهگین شد از غیبت ادریس . ابلیس علیه السلام بر صورت پیری پیش او آمد و گفت من ترا چیزی آموزم که دلت ساکن بود . گفت چه کنم؟ گفت صورتی بساز بر مانند ادریس . بفرمان ابلیس صورتی بساخت و او را بنظر آن تسلی

می بود . چون آن شاگرد را اجل در رسیدم فاجا،^۱ ابلیس بر مثال پیری پیش آن قوم آمد و گفت راه نمایم شمارا به چیزی که ادریس و شاگردش بر آن بودند و آنرا پرستیدندی . بعضی که خدای تعالی ایشان را هدایت داده بود گفتند که ادریس و شاگردش ازین بیزارند . بعضی گفتند که شاید بود ، و ساختند آنرا پرستیدن^۲ . هر چند مسلمانان یک گفتند و ایشان را منع کردند سود نداشت [۱۹۱a] و بت پرستیدن در جهان بماند .

و بعضی گویند که اصل این از آنجا بود که چون قایل مره ایل را بکشت و آدم علیه السلام قایل را باز کشت^۳ بفرمان خدای تعالی ، فرزندان قایل صورتی بکردند بر آرزوی پدر ، و آن را خدمت می کردند تا چنان شد که آنرا سجده کردن گرفتند و بتان ساختند از هر جنس ، و بت پرستیدن در میان خلق بماند از شومی خون ناحق .

قصه نودم

آغاز آتش پرستیدن

اصلش آن بود که چون نمرود لعنه الله ابرهیم را صلوات الله علیه در آتش انداخت و آتش او را نسوخت ، گروهی پنداشتند که او آتش را تواضع کرد که او را نسوخت و هر که آتش را تواضع کند او را نسوزد ، آتش را پرستیدن گرفتند .

و اما آنکه خواهر را بزنی کردن گرفتند: ملکی بود در بقی اسرایل با شوکت ، و او را خواهری بود بغایت پاکیزه و نیکو روی . چنانکه در آن زمانه بجمال او یکی دیگر نبود ، و آن ملک بروقتنه بود خواست که او را بزنی کند .

۱- ازمر که مفاجا ببرد . ۲- و آنرا پرستیدن آغاز کردند . ۳- این مطلب اشتباه است .

علمای آن زمانه خبر یافتند، خواستند که غوغا کنند و او را بکشند. ابلیس بر صورت پیری پیش اورفت، و گفت ای ملک ازین غم مدار که من ترا ازین غم برهانم ایشان را بگوی که کدام دین بیشتر است. اگر گویند دین آدم، بگوی که اگر می شایست که بوقت آدم خواهر را ببر از بزنی می دادند چونست که مرا نمی شاید که خواهر را بزنی کنم. چون ملک این سخن بگفت و عامه مردمان [۱۹۱] بشتیدند گفتند چون ترا می شاید ما را نیز می شاید. و ساختند خواهر را بزنی کردن^۱، تاخدای تعالی معرفت از دل ایشان بر گرفت و همه کافر شدند. آنگاه ابلیس علیه اللعنه بر صورت پیری بیامد و ایشان را گفت شما را چاره نیست از چیزی پرستیدن. گفتند چه پرستیم؟ گفت آتش را که درو منفعت بسیارست. برفت و در میان بیابان آتشی برافروخت و خلق را گفت بیرون آید. همه بیرون آمدند. ابلیس بیامد و ایشان را گفت که این آتش از آسمان آمد همه این را سجده کنید. همه آن آتش را سجده کردند. و آتش پرستی همچنان در میان ایشان بماند و هر کجا ایشان را آتشی بمیرد آنجا روند که آن آتش بوده است و آتش آرند و آن آتشگاه در حد پارس است.

نهمه نود و یکم

اصل جهودی

و آن چنان بود که چون خدای تعالی عیسی را علیه السلام بخلق فرستاد بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند. چون او را باسمان بردند مردی بود در آن ایام که او را بولس گفتندی. پیش بنی اسرائیل آمد و گفت خویشتن را از ترسایان جدا کنید. گفتند چگونه کنیم؟ گفت آنکه نام مسلمانی از خویشتن بردارید و خویشتن را یهود نام کنید، تا شما از ایشان جدا شوید. چنان

۱- و همه خواهر را بزنی کردن آغازیدند.

کردند باشتقاق من، هادی‌یهود . قوله تعالی : انا هدنا الیکم ^۱ ای منّا . و نام اصل از خویشتن جدا کردند .

قصه نود و دوم

[۱۹۲a] اصل نرسالی

و اصل این هم از بولس ^۲ بود که ملکی بود در بنی اسرائیل ، او با قومش بعیسی علیه السلام گرویده بودند، و پیوسته با جهودان حرب کردی، و آن قوم با وی بر نیامدی . بولس گفت اگر خواهید که با ایشان بر آید مرا دستوری دهید تا بروم و میان ایشان دو گروهی افکنم تا از ایشان بر هید. ایشان دستوری دادند . پیامد بر ره گذار ایشان و روی خود را سیاه کرد و سه شبان روز خود را بر سر راه ایشان بیفکند . هر که او را دید عجب می داشت. پس بولس ایشان را گفت مرا می شناسید ؟ ^۳ گفت نه . گفت من بولسم . گفتند تو خبیث ترین جهودانی . گفت آری . لیکن عیسی را بن خواب دیدم که پیامد و مرا طپانچه زد چنانکه چشم من رفت. من ازو زینهار خواستم و توبه کردم و از دین جهودی بیزار گشتم، و گفتم دعا کن تا چشم من باز آید . دعا کرد چشمم باز آمد و این اثر طپانچه اوست بر روی من . اکنون پیش شما آمدم خواهید عفو کنید و خواهید بکشید . ایشان گفتند که ترا عفو کنیم . آنگاه او گفت که من توبه کردم و نیز بمیان خلق نتوانم بود مرا صومعه بر آرید تا در آنجا عبادت کنم . بر آوردند . در آنجا رفت تا روز گاری بر آمد و خبرش در جهان برفت که هر که آن صومعه را زیارت کند خدای تعالی او را پیامد زرد . خلق از اطراف روی آنجا نهادند .

۱- انا هدنا الیک . الاعراف ۱۵۶ . ۲- یوس . (بیا) . ۳- متن : می شناسی د .

پس روزی که خلق بسیار جمع آمده بودند گفت در آید تا من شما را چیزی بیاموزم. خلق در آمد. گفت هر چه خدای تعالی آفرید از پیل [۱۹۲b] ناپشه همه برای منفعت خلق آفرید. ایشان گفتند، آری چنین است. گفت پس چرا این خوکان فربه را بجای می مانید و نمی خوارید گوشت ایشان را بخوارید. ایشان گفتند راست می گوید. گوشت خوک خوردن گرفتند. پس در صومعه استوار کرد چند گاه، آنگاه در صومعه باز کرد و خلق را گفت در آید تا شما را چیزی آموزم. در آمدند. گفت می بینید که آفتاب از سوی مشرق بر می آید. گفتند آری. گفت شما نمی دانید که خدای تعالی آفتاب را از نزد خود می فرستد روی بمشرق کنید. روی بمشرق آوردند.

باز در صومعه استوار کرد. چون يك چند بر آمد در باز کرد و خلق را گفت در آید تا شما را چیزی دیگر آموزم. خلق در آمدند. گفت عادت جهودان آنست که چون كودك چهل روزه گردد ختنه کنند من این از شما بر گرفتم. چون شما را كود کی بیاید و هفت روزه گردد شما او را بآب معبودیه بر آرید تا دین خدای گیرد. چنان کردند که او گفت.

باز در صومعه در بست. چون يك چند بگذشت، باز در صومعه بگشاد و خلق را گفت در آید تا شما را چیزی آموزم. در آمدند. او، نستور و ماریعقوب و نوش^۲ را که ایشان دانایان بودند گفت هیچکس در جهان آن کرد که عیسی کرد از مرده زنده کردن و بیماران و معلولان درست کردن و ناپینا پینا کردن. ایشان گفتند، نه. بولس گفت مرا بدل می آید که مگر عیسی خدای بود که از آسمان فرود آمد و در زمین جای نیافت بهتر از رحم مریم، در آنجا شد و باز بیرون [۱۹۳a] آمد، و داد و عدل در روی زمین بگسترده، و کار جهان بنظام و بصلاح

۱ - خوکان. ۲ - بولس. (نا) - ندس. (ن)، و این اسامی در کتب معتبر دیده نشد.

آزردوباز با آسمان شد. بعضی گفتند که چنین است که نومیگویی، و بعضی گفتند پسر خدا است. گفت این نیز شاید بودن. و بعضی گفتند. هنباز خدای بود.^۱ و در میان اختلاف افتاد. تا همه با هم حرب کردند و مسلمانان همه کشته شدند چنانکه از ایشان چهل تن بیش نماند. آنگاه آن ملعون کاردی در شکم خویش زد و خود را بکشت و کافر از این جهان بیرون شد. و آن چهل تن از میان خلق بیرون شدند و بکوهها رفتند و صومعهها ساختند تا وقت پیغامبر علیه السلام.

قصه نود و سوم

اهل صروان

چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی بود پارسا، و نیک کردار با درویشان، و حایطی نیکو داشت با نعمت، و خرما بنان بسیار گرد بر گرد آن، و در میان آن کشت مند نیکو بود و غله بسیار در آمدی. چون خواستی که غلهها گرد کند درویشان را جمع کردی و از هر چیزی ایشان را نصیب دادی و هر چه [در وقت] بار کردن بیفتادی درویشان را بودی، و هم برین نسق روز گار می گذاشت. چون او را اجل فراز آمد او را سه پسر بماند. چون ضیاعهای پدر میراث یافتند، و دخل رسید، و وقت بار کردن میوها آمد با یکدیگر مشورت کردند که پدر ما مردی بود جواد [آن] مردو با مردمان بسیار نیکوی کردی، و مالش بسیار بود و خورنده اندك، و ما را خورنده بسیارست و مال اندك. تدبیر آنست که بوقت سپیده دم بیرون رویم بگرد کردن غلهها، [۱۹۳۵] که درویشان خبر نیابند. قوله تعالى: ان اغدوا علی حرائکم ان کتتم صارمین^۲

۱ - گفت این نیز شاید بودن و بعضی گفتند پیغامبر بنده خدا بود. ۲ - القلم، ۲۲

و بوقت سپیده دم بیرون شدند و آهنگ در آمدن کردند در آن حایط ،
 و سو گند می خوردند بخدای که ما چنین و چنان کنیم ، و ان شاء الله گفتند .
 آنشی از آسمان بیامد و آن کشتها و درختان و بوستان های ایشان را بسوخت ،
 و کشتهای ایشان بسیاهی چنان شد چون شب تاریک . چون ایشان حال بر آن
 جمله دیدند غمناک شدند و گفتند : انالضالون^۱ ماراه کم کرده ایم . باز گشتند
 بخانههای خویش و باز بیرون آمدند . چون بدر بوستان رسیدند باز همچنان
 دیدند ، دانستند که بوستانست . گفتند : بل نحن محرومون.^۲ گفتند خدای
 تعالی مارا از منفعت این بوستان محروم کرد . قال اوسطهم الم اقل لكم لولا
 نسبون^۳ آن دانای ایشان گفت نه من شما را گفتم که انشاء الله بگویند
 برین تدبیر که میکنید . آنگاه گفت : سبحان ربنا انا كنا ظالمين.^۴ ای بار خدای
 ما ستم برتنهای خویش کردیم بدانکه اندیشیدیم که درویشان را چیزی نباید
 داد ، و مر یکدیگر را ملامت می کردند و می گفتند : یاویلنا انا كنا طاغين.^۵
 ای بار خدای نافرمانبرداری کردیم ، اکنون توبه کردیم ، و بطاعت و نیکو
 داشت درویشان باز گشتیم . آنگاه یکی از ایشان گفت : عسی ربنا ان یبدلنا
 خیر آمنها انا الی ربنا راغبون.^۶ مگر خدای تعالی مارا ازین بهتر ارزانی [۱۹۴a]
 دارد . خدای عز و جل گفت : كذلك العذاب.^۷ یعنی خود عذاب مگیان چون عذاب
 اهل مروان بود ، و لعذاب الاخرة اکبر^۷ - یعنی اهل مکه - لوکانوا یعلمون.^۷ اگر
 بودی که بدانستند که عذاب چون بیاید هیچیز او را بازدارنده و مانع و
 دافع نبود .

۴ - القلم ۲۹

۳ - القلم ۲۸

۲ - القلم ۲۷

۱ - القلم ۲۶

۷ - القلم ۳۳

۶ - القلم ۳۲

۵ - القلم ۳۱

قصه نود و چهارم

اصحاب القیل

در قصه چنین آمده است که بازرگانان مکه بشام رفته بودند چون با [ز] گشتند بدو منزل فرود آمدند ، دوتن ازیشان باز گشتند و کلیسایی بود در آن شهر از آن ملک ، آنرا بسوختند ، و بیرون آمدند . آن ملک خبر یافت . غمناک شد . سوگند خورد که من بروم و خانهاشان خراب کنم ، و بیت المعمور را ویران کنم . و بعضی گویند خود آتش افتاد و آن کلیسارا بسوخت و ایشان چنان گمان بردند که مکیان بسوختند . پس ملک سپاهی عظیم جمع کرد و او را سپاه سالاری بود لازاید^۱ نام همه لشکر بدو سپرد و نام آن ملک صیغه^۱ بود و بر روایت دیگر اصلحه^۱ و گفته اند ابو مکسوم^۲ و گویند ابرهه بن الصاح و گویند ابرهه ابن الاسمر^۳ . آنگاه آن سپاه سالاری آمد و بنزدیک مکه فرود آمد اهل مکه از آمدن ایشان خبر نداشتند ، و اشتران عبدالمطلب بیرون . ایشان اشتران را بیردند . عبدالمطلب را از آن حال خبر کردند . چون بشنید برخاست و بلشکر گاه آمد و گفت اشتران مرا چرا بر دید ، و شمارا از این آمدن مقصود چیست ؟ اشتران مرا باز دهید ایشان گفتند ترا چه فایده بود [۱۹۴b] که امروز باز دهیم و فردا بستانیم که ما بدان آمده ایم که خانه کعبه را ویران کنیم و مکه را نیز خراب کنیم و شما را برده کنیم . عبدالمطلب گفت اشتران مرا بمن باز دهید ، خانه را نگاه دارند قویست اگر خواهد نگاه دارد . ایشان اشتران او را باز دادند . و نیز که او را با ایشان دوستی بود .

چون بازمی گشت نوری از پیشانی او بر خانه کعبه افتاد ، چنانکه عبدالمطلب

۱- این اسامی در کتب معتبره نیست . تفصیل را رجوع شود به (السيرة النبوية) جلد اول صفحه (۶۴-۴۳) ۲- ابویکسوم - ابرهه بن الصباح - ابرهه بن الاثرم . (السيرة النبوية)

بدید . قوم خویش را گفت نوری از پیشانی من برخانه افتاد ، بشارت بادشمارا که خدای تعالی ما را نصرة کند که نورپیشانی من بر هیچیز نتافت الا که او را نصرة بود .

آنگاه بزرگان مکه را گرد کرد ، و گفت تدبیر این کار چگونه کنیم ؟ هر کس تدبیری میکردند . عبدالمطلب گفت تدبیر من آنست که هر کسی اشتری بیرون کند بنام این خانه و در میان ایشان یله کنیم تا ایشان قصد آن اشتران کنند . تا خدای تعالی خشم خویش بر ایشان براند . و همه برین اتفاق کردند و هر کسی اشتری بیاوردند و در میان ایشان براتندند . آن لشکر چون آن اشتران را بدیدند ، در افتادند ، و همه را بکشتند . مگیان چون آن لشکر را چنان بدیدند همه بشب بگریختند و در کوهها شدند . روز دیگر در مکه هیچ کس نبود مگر عبدالمطلب و ابومسعود الثقفی ، و اونایینا بود . چون عبدالمطلب آن حال بدید دست ابومسعود را بگرفت و از شهر بیرون آمد و بکوه حرا برآمد چون يك ساعت بود مرغان دید که اندر هوا پدیدار آمدند منقارها و پایهایشان سبز ، [۱۹۵a] و دیگری تن سپید ، و هر یکی چیزی بمقدار باقلی در منقار گرفته و گرد خانه طواف می کردند و همچنان می آمدند تا بسیار شدند . آنگاه روی بلشکر گاه نهادند و آن سنگ که در منقار ^۱ داشتند بر سر ایشان می انداختند و از زیر ایشان بدر می رفتند . ^۲ و بر ستوران ایشان می افتاد ، همچنین از شکمشان گذاره میکرد . و جمله هلاک شدند .

چون روز برآمد لشکر بدر شهر نیامد عبدالمطلب ابومسعود را گفت چنان دائم که مقصود [حاصل] شد . دست او بگرفت و روی بلشکر گاه نهادند . چون آنجا رسیدند همرا دیدند مرده ، از پیلان و ستوران . و هر چه از ایشان مانده بود از زرو

۱ - منقارها . ۲ - از سر ایشان می آمد و از زیرشان بدر می رفت .

سیم عبدالمطلب همرا برداشت نیمی خود بستند و نیمی به ابومسعود داد پس عبدالمطلب گفت که ندبیر ما آنست که چاهی بکنیم و این کالا را پنهان کنیم . پس چاهی بکند و در آنجا پنهان کرد ، و روی بمکه نهادند ، و آوازی دادند که خدای تعالی خانه خود را نصرت کرد و دشمن را هلاک کرد . اهل مکه که پنهان شده بودند چون آن شنیدند همه روی بلشکر گاه نهادند ، بدیدند همه را هلاک شده از مردم و پیلان و ستوران آنچه ازیشان مانده بود همه برداشتند ، تا چنین گویند که تا چهل سال خیمها که ازیشان یافته بودند ایشان را کفایت بود بتنجامه .

و در اخبار چنین آمده است که در آن حال که عبدالمطلب بطلب اشتران خود رفته بود در لشکر گاه می گشت آن پیل بزرگتر چون عبدالمطلب را بدید تواضع کرد [ب ۱۹۵] ، و سجده کرد چنانکه همه خلق از آن عجب داشتند . علما گفته اند که پیل سجده مر آن نور را کرد که در پیشانی او بود و آن پیش از مولود مصطفی صلی الله علیه و سلم بیست و سه سال بود .

و بنابر آمده است که از رسول علیه السلام که گفت : انا بن الذبیحین اسمعیل و عبدالله . و آن چنان بود که چون عبدالمطلب آن خواب را بدید که خانه را و چاه زمزم را آبادان کن ، اهل مکه را بخواند و گفت که من چنین خوابی دیدم مرا یاری کنید با آبادان کردن خانه و چاه . هیچ کس او را یاری نداد . عبدالمطلب با بنده از آن خود آبادان کردن گرفت . چون بدست او تمام شد نذر کرد که اگر خدای تعالی او را فرزندی دهد آن فرزند را قربان کند اگر خود ده فرزند بود . حق تعالی او را ده پسر داد هر ده را قربان کرد . آهنگ عبدالله کرد ^۱ خویشان

۱- «نا» مطابق است با متن . و دو نسخه «ن» و «نباء» مطابق است با متون تاریخی : نذر کرد که هرگاه خدای تعالی مرا ده پسر بدهد یکی را قربان کنم . چون پسران او بده رسیدند ... پسران را جمع کرد و در میان ایشان قرعه انداخت (ن)

مادرش کرد آمدند و گفتند که نه پسر را قربان کردی ما نگذاریم که این را قربان کنی . عبدالمطلب بدان در ماند . او را دوستی بود از جمله علما ، بنزدیک او آمد و او را از آن حال بگفت . او گفت برو و عبدالله را برده اشتر قرعه زن اگر قرعه بر اشتران آید قربان کن ، و عبدالله را باز دار . همچنان کرد . قرعه بر عبدالله آمد زیادت می کرد تا بیانصد اشتر . آنگاه قرعه بر اشتران آمد . اشتران را قربان کرد و عبدالله را باز داشت ، و آن از برکت نور مصطفی صلی الله علیه بود که در پیشانی او بود .

قصه نود و پنجم

مصطفی [۱۹۶۵] صلوات الله علیه

مصطفی را علیه السلام پرسیدند که تو کی پیغامبر بودی ؟ گفت آنگاه که آدم میان خون و گوشت بود . و بروایت دیگر آمده است که آنگاه که آدم میان روح و جسد بود . و چون خدای تعالی آدم را بیافرید نور مصطفی در پیشانی او پدید آمد . آنگاه آن نور پشت پشت می آمد تا پشت عبدالله رسید و از پشت عبدالله بر حم ایمنه^۱ رسید . و چنین گویند که چون رسول علیه السلام از مادر بزاد پدرش بمرد و مادرش پس از آن بهفت روز بمرد .

و در حکایت آمده است که ایمنه گفت که چون محمد از من جدا شد بنزدیک من کس نبود و چراغ نبود ، خانه روشن شد و خانه از بوی مشک پر شد و بانگ فریشتگان می شنیدم ، و چون از من جدا شد خدای را سجده کرد ، و نگاه کردم میان دو کتف او نبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله .

و چون رسول از مادر بزاد آتش کدهای پارس که دوهزار سال بود که

۱ - ایمنه . (نا) - و در نواریخ معتبر : آینه .

افروخته بود بی آنکه آب یا خاک یا آتش بدو رسیدی ، یا بکشتندی ، آن آتشها جمله بمرد ، و همه بتان نگو سار شدند ، و بسیار کلیساهاء مرتفع قدیم را سر بیفتاد ، و همه کاهنان و ساحران زیر و زیر شدند ، و جمله کهنه و سحر هاشان باطل شد .

و مادرش گفت چون خواستیم که بشویم یا نافش بیرم ، نگاه کردم نافش بریده بود و ختنه کرده بود . خواستم که بشویم آوازی شنیدم که او را بشستن شما حاجت نیست که ما او را شسته بدین جهان [۱۹۶۵] فرستادیم .

و رسم عرب آن بود که کود که را بدایه دادندی تا بنخانه خود بردی و آنجا شیر دادی تا بزرگ شدی . قبیله بود بیرون مکه بنی سعد نام و آنجا همه درویشان بودند ، و حلیمه از آن قبیله بود ، و هر سالی بمکه آمدی بطلب کردن کسی که او را دایه بایستی ، و کسب او آن بودی . بمکه آمد بطلب این شغل . ابوطالب او را بدایگی بگرفت . حلیمه محمد را بستد و بر خر نشست که بقبیله باز رود و خرا و وقت آمدن چنان بود که نمی توانست آمدن ، و بوقت بازگشتن بیش از همه می رفت ، دانست که آن از برکت آن کودک است .

و حلیمه محمد را نیکو داشتی و برو سخت مهربان بود . و حلیمه گوید چون پستان چپ بوی دادم نگرفت ، چون کودک من شیر خوردن گرفت . آنگاه او پستان راست من بگرفت و شیر بخورد . بعد از آن پستان راست دیگر بکودک خود ندادم . و بزکان لاغر داشتم که هیچ شیر نمی دادند آن شب که محمد را بنخانه آوردم همه پستانها پر شیر داشتند .

و محمد را همچنین می پرورد تا بزرگ شد و هر روز حلیمه پسران را بدشت فرستادی بچرانیدن بز ان و هرگز محمد را نفرستادی . تا روزی محمد پرسید

که ای مادر هر روز این برادران من کجا می روند ؟ حلیمه گفت که بدشت می روند بشبانی. گفت یا مادر من يك روز با ایشان بروم. حلیمه گفت نيك آید . پس محمّد را با پسران بفرستاد و ایشان را وصیت کرد که او را نیکو دارید و هر گاه که نان و آب خواهد بدید، و اگر دلش تنگ شود زود باز آرید [۱۹۷۸] .

چون بدشت بیرون شدند فریشتگان بیامدند و دست او را بگرفتند و از میان کودکان بیرون بردند، و گرفتند . ایشان چون آن بدیدند بخانه باز گشتند، رویها زرد شده . چون حلیمه ایشان را بر آن حال بدید گفت شمارا چه رسیده است ، و محمّد کجاست ؟ ایشان گفتند یا مادر جماعتی بیامدند و دست محمّد را بگرفتند و از میان ما بیرون بردند ، هر چند که گفتیم که او غریبست ، هبید سودن داشت . حلیمه چون این سخن بشنید غمناک و اندوهگین شد ، و برخاست و بطلب محمّد بیرون آمد . او را دید که می آمد روی زرد شده . حلیمه او را گفت ای جان مادر کجا بودی ؟ گفت دوسه تن بیامدند و دست مرا بگرفتند و بر بالای بردند ، طشتی دیدم از زر صرخ و آب دستانی از نور آنجا نهاده ، مرا بخوابانیدند و سینه مرا تاباناف بشکافتند و دل مرا بیرون آوردند و در آن طشت نهادند، یکی آب می ریخت و یکی می شست، و دل مرا پراز حکمت و علم و پر نور کردند ، و باز جای بنهادند ، و بدو ختنند، چنانکه مرا هیچ رنج نرسید از شکافتن و دوختن ، و اثر آن دو ختنگی پیدا بود چنانکه جراحی ، و آن طشت و آب دستان از بهشت بود و آب از حوض کوثر بود . گفتند پاک آمدی بدینجهان و پاک تر شدی .

و بر وایتنی دیگر آمده است که رسول گفت علیه السلام که فرشته دست بشکم من در کرده و دل مرا بیرون آورد و خونی سیاه ازو بیرون انداخت و گفت این مهره شیاطین است و دل مرا فراز کرد ، و انگشتی داشت دل مرا بدان مهر

کرد و بجای باز نهاد [۱۹۷b] قریشته دیگر دست بر سینه من مالید باز درست شد .

آنگاه رسول را صلی الله علیه وسلم حلیمه بخانه برد، و شوهر را گفت این کودک را سوی خویشان بر که نباید که دیوان او را ببرند یا دیوانه گردد . و حلیمه رسول را پیش کاهن برد و همه قصه با او بگفت . چون کاهن بشنید بانگی سخت بکرد و گفت یا عرب این دشمن شماست ، و این آنست که دین شما بگرداند . و کاهن بت پرست بود .

حلیمه او را بخانه باز آورد . و دیگر روز او را بمکه آورد پیش ابوطالب و گفت این پسر بزرگ شد آن به بود که پیش شما بود گفتند چه بود ؟ گفت هیچیز . بسیار الحاح کردند که بگوی تا ازو چه دیدی . حلیمه قصه بگفت و سخن کاهن نیز بگفت ، و گفت من می ترسم که نباید که دیوانه شود یا کسی او را بکشد . ابوطالب گفت او دیوانه نشود و کس او را نتواند کشتن . گفتند تو چه دانی ؟ گفت از بهر آنکه من از مادرش شنیدم که گفت چون من بوی بار گرفتیم بخواب دیدم که یکی از آسمان پیامدی و مرا گفتی که این که در شکم توست بهترین خلقتست . چون وی بوجود آید محمدش نام کن . چون او بوجود آمد روشنایی از او بتافت و باسمان بر شد چنانکه نگاه کردم بدان روشنایی همه گوشکهای شام بدیدم و او را دیدم ستان افتاده و بانگشت اشارت می کرد . چون حالش باول چنین بود او را کس نتواند کشتن ، و نه دیوانه گردد . آنگاه حلیمه محمد را بدیشان سپرد و خود باز گشت .

و بحکایت آمده است که [۱۹۸a] ابوطالب بیازر گانی بشام رفته بود او را با جهود مناظره و لجاج افتاد بحديث حسب و نسب . جهودی او را گفت حسب و نسب چه می کنی و بدان فخر می آری که برادر زاده نو از مردمان چیز می خواهد .

و آن ملعون دروغ گفت. ابوطالب را از آن حدیث غم آمد و بر آن جهود خشم گرفت. چون خواست که باز گردد رسول را جامهای نیکو ساخت. چون بدرمکه رسید کودکان را دید که بازی می کردند. کودکی دید از دور نشسته غمناک. ابوطالب نزدیک او رفت و گفت ای پسر ترا چه افتاده است که غمناک نشسته و با این کودکان بازی نمی کنی. رسول گفت یاشیخ از من چه می خواهی که من کودکی ام یتیم مادر و پدرم مرده است. ابوطالب گفت هر چند چنین است نام خود بگوی. گفت منم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب. چون ابوطالب آن سخن بشنید چشمش پر آب شد، از اشتر فرود آمد و بنزدیک او شد و او را بوسه داد، و بار بگشاد و آن جامهای که بنام او آورده بود بیرون کرد و درو پوشانید، و چند درم سیم بدو داد که از بهر خود بخر، و سفره پیر از طعام پیش او بنهاد که بخور. رسول آن دیگر کودکان را بخواند و گفت که بیایید و با من طعام خوارید. ابوطالب گفت یا پسر بخور که این خاص برای توست. رسول گفت این چنین چون بود که من سیر بخورم و یاران من گرسنه. پس کودکان گرد آمدند و با وی طعام خوردند. چون برخاستند رسول ابوطالب را گفت دستوری ده تا لختی ازین [۱۹۸b] طعام برگیرم برای مادرم حلیمه. گفت برگیر. رسول لختی برداشت و برای حلیمه برد و در نزد حلیمه گفت کیست؟ گفت منم محمد. حلیمه گفت چنین زود چرا آمدی مگر گرسنه شدی؟ رسول گفت در بگشای که خدای مرا روزی رسانید چند آنکه سیر شدم و ترانیز بیاوردم. حلیمه در بگشاد. رسول را دید با جامهای نیکو نو. حلیمه گفت این ترا کی داد؟ رسول گفت مردی که من هرگز مهربان ترا زو ندیدم. حلیمه گفت مگر عمت بود ابوطالب. گفت شاید بود که او بود. گفت

باز کرد، و اورا بگوی کہ بحلی نہ^۱ ای عم کہ برفتی و مرا بی برگ بگذاشتی۔ چون ساعتی بود ابوطالب با بارہا در رسید۔ رسول پیش رفت و آنچه حلیمہ گفتہ بود بگفت۔ ابوطالب رسول را برداشت و باخود [برد]، و بعد از آن ہر کجا رفتی اورا باخود بردی۔

و در روایت آمدہ است کہ رسول پنج سال پیش حلیمہ بود آنگاہ اورا باز آورد و مادرش ہنوز زندہ بود، اورا پذیرفت، و خالاتش بمدینہ بودند و گور پدرش آنجا بود۔ مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست کہ بمدینہ رود پیش برادران و گور عبد اللہ را زیارت کند۔ دستوری دادش۔ برفت و رسول را باخود برد تا گور پدر و خویشاوندان را بدید۔ پس چون بمکہ باز گشت مادر رسول در راہ بمرد بمنزلی کہ آنرا بداخوانند، و پیغامبر بمکہ آمد بنزدیک جد خود۔ و چہار سال دیگر بنزدیک عبدالمطلب بود۔ چون عبدالمطلب را وفات رسید اورا بیوطالب سپرد۔ و مہتر قریش و مگہ پس از عبدالمطلب ابوطالب بود۔

و ابوطالب سفر شام بسیار کردی [۱۹۹۵] و ہمیشہ رسول را باخوشتن بردی تا اتفاق افتاد کہ بر راہ گذرایشان صومعہ بود و دران صومعہ راہبی بود کہ اورا بحیراء راہب خواندندی، و او انجیل دانست و در کتبہا صفت پیغامبر خواندہ۔ نزد آن صومعہ منزل ساختند۔ ابری سپید چند سیری بر آمد و آنجا کہ کاروان بود سایہ افکند۔ بحیرا چون آن بدید دانست کہ در آن کاروان یکیست کہ اورا بنزد حق تعالی قدر و منزلتست۔ بنزدیک کاروان آمد و گفت چہ بود کہ میہمان من آید۔ اجابت کردند۔ دیگر روز میہمان اورفتند، و محمد را صلی اللہ علیہ وسلم پیش رخت بگذاشتند۔ چون ایشان بیامدند، بحیرا نگاہ کرد آن ابرہم آنجا بود و رسول را پیش رخت دید۔ گفت اورا چرا باخود نیاوردید؟ گفتند او کودک است تا رخت نگاہ

دارد. بحیرا گفت مرا خود مقصود او است. آنگاه خود پیامد و رسول را بنخواند و ایشان را بر خوان نشانید، و خد بر خدمت بر سر ایشان بیستاد و بهر کس نگاه می کرد تا نور نبوت رسول الله صلی الله علیه و سلم بدید. نوری دید که از میان دو کتف او بر آمدی. نگاه کرد میان دو کتف او دید نبشته: لا اله الا الله محمد رسول الله. روی خود را در آن بمالید. و ابو بکر رضی الله عنه در آن کاروان بود روی بدو کرد و گفت آگاه باش که این بهترین خلق است و خاتم پیغامبرانست و نو خلیفه او باشی. و بوطالب را گفت که او را نگاه دار از جهودان، چرا که بدانند که او با شماست قصد کشتن او کنند. آخر بر رفتند تا [۱۹۹۱] بشام رسیدند و سود بسیار کردند و باز گشتند. و از پس آن ابوطالب نیز بتجارت رفت که ضعیف شده بود تا مالش کمتر شد. روزی مصطفی را گفت هیچ غم نیست مرا مگر غم تو، من ضعیف شدم می خواهم که کار تو بسازم تا تو با کسانی^۱ خدیجه بشام روی و بازرگانی کنی. رسول گفت فرمان تراست. آنگاه ابوطالب پیش خدیجه رفت و گفت یا خدیجه تو میدانی که محمد بنزدیک من سخت عزیز است، و امانت او می دانی، و من سخت ضعیف شده ام می خواهم که او را با کاروان خویش بشام فرستی تا مگر بدست او مایه افتد. خدیجه گفت صواب آید. بوطالب دو اشتر بر بار بداد و کار را هاش همه بساخت. خدیجه غلامی داشت نامش میسر، او را بنخواند و گفت محمدا را با خود ببر و فرمان بردار او باش، و بهر منزل که فرود خواهی آمدن بفرمان او فرود آی.

پس کاروان از مکه بیرون رفت و رسول مهار اشتر خود گرفته بود و می رفت. میسر در رسید از مر کوب خود فرود آمد و گفت یا محمد نه نیکو بود تو پیاده و من سوار. رسول را بر نشانید و مهار اشتر خود بگرفت. چون بشام رسیدند خبر در افتاد که کاروان مگه می آید و متاع نایافت بود، و آنچه رسول را بود عزیز بود،

که نکاح است. و ورقه مست خفته بود. چون از خواب بیدار شد انبوهی دید و بانگ دف شنید، متحیر شد. خدیجه را پرسید که چه بوده است؟ خدیجه گفت مرا برنی بمحمد دادی. خلق شادی می کنند. ورقه گفت بدور اضی شدی پس از آنکه ترا کسری و قیصر می خواستند و ایشان را نپسندیدی! اکنون یتیم بو طالب را نپسندیدی! خدیجه گفت چرا نپسندم که حسب و نسب دارد، وقوت و شجاعت دارد، وامانت و صیانت دارد، و جمال و کمال دارد. اگر مال ندارد من او را چند مال دهم که قیصر و کسری را نباشد. چون ورقه این سخن را بشنید دانست که خدیجه را در آن رضا است، بیرون آمد و رسول را بخواند و بسیار نیکوی گفت و خبر در مسگه افتاد که خدیجه در عقد محمد آمد. بسیار شادی کردند.

و رسول را صلی الله علیه و سلم از خدیجه فرزندان آمد. سه پسر و چهار دختر. نام پسران قاسم و طاهر و ابراهیم، و نام دختران رقیه و فاطمه و زینب و ام کلثوم. چون نزدیک وحی رسید هر وقت بتنهایی آوازی شنید که یا محمد، و کسی را ندیدی. خدیجه را گفت که من آوازه می شنوم و کس را نمی بینم می ترسم که نباید که دیوانه کردم. و هیچ چیز بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم دشمن تر از دیوانگی نبود و هیچ چیز دوست تر از عقل تمام نبود. خدیجه او را گفت مترس که خدایت نگاه دارد، و چنین دانم که خدای تعالی ترا پیغامبری خواهد داد. چون چهل سالش تمام شد وحی آمدش و آن [۲۰۱۵] چنان بود که جبریل علیه السلام بیاید بنزدیک او، یک پر بمشرق و دیگر پر بمغرب، و گفت السلام عليك یا محمد. رسول جواب داد و گفت و عليك السلام. گفت اقراء، بخوان. رسول گفت لست بقاری. گفت چگونه خوانم که خواننده نیستم. پس جبریل علیه السلام رسول را گرفت و یکی در جنبانید و گفت: اقراء باسم ربك الذی (الی قوله) لیطمنی.^۱

آنگاه جبریل گفت یا محمد تو پیغامبر این امتی و خاتم پیغامبرانی و من جبریل
رسول رب العالمین.

رسول از آنجا باز گشت و بنزدیک خدیجه آمد و گفت یا خدیجه
آنکه چندین وقت مرا می خواند امروز ظاهر شد و بمن آمد و مرا چنین
گفت. خدیجه پیش ورقه رفت و گفت، یاعم هیچ یافته در کتب که با آخر الزمان
پیغامبری بیرون آید حال او چنین؟ گفت بلی در زبور یافته ام که چون عیسی را
علیه السلام باسمان برند از پس آن طاوس الملائکه فرود آید بهترین خلایق
بگزاردن وحی، و آنرا نشانهای بسیارست.

پس گفت یا خدیجه او را بگوی که چون این صورت پیش تو آید مرا خبر
کن. چون ترا بگوید که آمد، موی خویش برهنه کن، اگر ناپدید شود
بدانکه طاوس الملائکه است. خدیجه باز آمد و رسول را گفت که چون آن
شخص بیاید مرا خبر کن. یک ساعت بود جبریل علیه السلام بیامد. رسول گفت
یا خدیجه اینک آمد. خدیجه موی خویش گشاده کرد گفت اکنون می بینی؟
گفت نه. خدیجه موی بپوشید. گفت می بینی؟ گفت اینک آمد. سه بار همچنین
کرد و هر گاه که موی بگشادی [۲۰۱۱] ناپدید شدی، و هر گاه که بپوشیدی
ظاهر شدی. خدیجه دانست که جبریل است برفت و ورقه را از آن حال خبر داد.
ورقه گفت اینست آن پیغامبر آخر الزمان که در زبور و در دیگر کتبها
یافته بودیم.

و اول کسی که بر رسول بگروید از زنان خدیجه بود رضی الله عنها. و خدیجه
پس از وحی رسول صلوات الله علیه پنج سال بزیست، پس وفات یافت. و رسول از آن
مال خدیجه فراخی می کرد و می بخشید که او را هیچ بازداشت نبود، و خلق همه
برو بدان سخاوت و امانت گرد آمدند و همه اتفاق کرده بودند که اگر ابوطالب

بمیرد مہتری قریش محمد را دھیسیم .

چون رسول خلق را دعوت کردن گرفت . نخستین کسی کہ او را اجابت کرد از مردان ابوبکر بود و از کودکان علی^۱ و از زنان خدیجہ . و رسول گفت صلی اللہ علیہ وسلم هیچ کس نبود ، کہ او را دعوت کردم^۲ الا کہ او را استادی بود^۳ مگر ابوبکر را کہ او را هیچ درنگ نبود .

و آن چنان بود کہ چون جبریل علیہ السلام او را گفت برو و خلق را دعوت کن . رسول گفت کہ مرا کی استوار دارد کہ ہمہ خلق بت پرستند ؟ گفت اول کسی کہ ترا پیش آید ترا راست گوی دارد . و اول کسی کہ رسول را صلوات - الرحمن علیہ پیش آمد ابوبکر بود رضی اللہ عنہ . چون رسول را پیش آمد ، در روی رسول نگاہ کرد نوری دید در روی او بیشتر از آنکہ پیش دیندہ بود دانست کہ بدو وحی آمدہ است . رسول او را گفت کہ یا ابابکر بمن وحی [۲۰۲a] آمدہ است . ابوبکر گفت صدقت ، راست میگوی . رسول گفت یا ابابکر بچہ دانستی کہ من راست می گویم ؟ گفت بدانکہ در روی تو نگرستم نوری دیدم زیادتر از آنکہ ہر روز دیدہ بودم . دانستم کہ بتو وحی آمدہ است . پس ہر دو بخانہ باز گشتند . در راہ علی او را پیش آمد . رسول او را دعوت کرد . علی گفت بروم و ازید در دستوری خواہم . سہ گام برفت . پس باز گشت و ایمان آورد^۴ . رسول بخانہ خدیجہ در آمد و گفت یا خدیجہ بمن وحی آمد ایمان آر . خدیجہ در حال بگریید .

۱- در تاریخ السیرۃ لابن ہشام ، کہ باتفاق از کتب بسیار معتبر است مردانی کہ دروہلۃ نخست اسلام را پذیرفتہ اند بدین ترتیب شمارہ شدہ اند : ۱- علی . ۲- زید بن حارثہ ۳- ابوبکر ...
۲- استادی بود . کہ نہ وی اندیشید و نہ استاد . (بیا) ۳- این روایات درست نیست و برخلاف متون کتب معتبرہ است : ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کان اذا حضرت الصلاة خرج الی شبات مکة ، و خرج معہ علی بن ابی طالب مستخفياً من ابیہ ابی طالب ، و من جمیع اعمامہ و سائر قومه فیملیان الصلوات فیہا (السیرۃ النبویہ ص ۲۶۳ چاپ مصر ۱۳۵۵ جلد اول) .

و رسول صلی اللہ علیہ وسلم دعوت ابتدا کرد و بدو بگرویدند: یاسر، و بلال حبشی و صہیب بن سنان الرومی، و سمنہ زن^۱ یاسر.

و آن روز جملہ مسلمانان ہشت تن بودند. کافران خبر یافتند، رسول و علی را برای بوطالب نیاز کردند، و ابوبکر را کس نیاز رد کہہ اورا در قریش حرمت بزرگ بود. اما یاسر را زرہ گران بیوشانیدند و اندر آفتاب گرم بنشانیدند تا بمرد. و سمنرا بوجہل بگرفت و در رہگذر مردمان با او بیود^۲. آنگاہ دو اشتر بیاورد و یک پایش بر یک اشتر بست و پای دیگر بر اشتری دیگر بست. آنگاہ نیزہ در او می زد تا بمرد. و بلال را بگرفت و در بازار ہامی گردانید و سنگ ببارش می کردند و او می گفت آمنت بر ربّ محمد ائہ خلقنی و رزقنی. پس ابوبکر اورا خرید و آزاد کرد. و صہیب گفت من مردی پیرم و ضعیف، ترا چہ زیان دارد کہ من با محمد باشم؟ مرا بگذارید تا ہر چہ مرا مالست بشما دہم. همچنان کردند [دا. ۲۰۶] و او ہمہ مال خود بدیشان داد. قولہ تعالی: و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات اللہ. ۳ آنگاہ مسلمان می شدند تا سی و نہ تن برسید. خبر با بوجہل رسید کہہ حال برین جملتست.

ابوجہل علیہ اللعنہ ہمہ قریش را گرد کرد و گفت این محمد دعوت آشکارا کرد و خلق را بخود خواندن گرفت، و خلق اورا اجابت می کنند، نزد یکست کہ بیرون آید و باشما شمشیر کشد و شمار از مگہ بیرون کند. پس گفت ہر کہہ اورا بکشد صدمثقال مشک و صدمثقال زر و صدمثقال سیم اورا بدہم. عمر برخاست و گفت من بروم و اورا بکشم، اگر تو این عہد وفا کنی. پس عہد کردند و بوجہل مردمان را گواہ گرفت. عمر بیامد شمشیر کشیدہ تا سر مصطفی را ببرد. خدای تعالی دل اورا بمعرفت بیار است تا ایمان آورد و آن شمشیر کشیدہ را در نیام

۱ - سمنہ بنت خیاط. (ام عمار) (السیرۃ النبویہ)، و متن اشتباہ است. ۲ - و اما سمنہ را بوجہل لعنہ اللہ بگرفت و باوی زنا کرد. (بیا) ۳ - البقرة ۲۰۷.

نکرد تا آن وقت که اسلام آشکارا کرد و همه کفار را مفسور کرد.

و از کفار پنج تن بودند که بر اسلام و بر رسول افسوس کردند یکی ولید مغیره^۱ مخزومی . دیگر عاصم بن وایل السهمی^۲ . سدیگر اسود بن عبد یغوث . چهارم اسد بن عبد المطلب^۳ . و پنجم حارث بن قیس السهمی . خدای تعالی این هر پنج تن را در یک روز هلاک کرد: یکی از ایشان ماهی شور خورد و آب بسیار خورد تا شکمش بیاماسید و بترقید. و یکی زیر درختی خفته بود جبریل علیه السلام پیامد و سر او را بگرفت و بر آن درخت می زد تا مغزش [۲۰۳a] از بینی بیرون آمد و بمرد. و سدیگر را باد سموم بزد بخانه آمد هر چند جهد کرد که درش بکشایند نگشادند که مانرا نمی شناسیم تا بر آن حال بمرد. چهارم در بازار می شد ناگاه تیری زهر آلود بر سرش رسید و بر جای بمرد. و پنجم پیش کاروان بیرون آمده بود از اسب فرود افتاد مارش بزد و بمرد.

آنگاه ابو جهل لعنه الله و از ده تن را - و بروایتی شانزده تن را - در راه هانشاند تا هر که بگذرد و پرسد که محمد چه کس است ، ایشان گویند او جادوست و دروغ زن اگر تو او را نبینی ترا بهتر آید. چون آن ملعون چنین کرد ، رسول علیه السلام بفرمود تا یاران بر رهگذرها بنشستند تا هر که از ایشان پرسد که محمد چه کس است ایشان ثنا کنند که او پیغامبر خداست ، و مردی امین و راست گوشت که هرگز کس چنوندیده است و نشنیده ، و نیکو بها می فرماید و طاعت می فرماید و از معصیت دور بودن فرماید. چون راه گذریان چنین سخن از مؤمنان شنیدند گفتندی گفتندی که این سخن شما نیکوترست از آنچه ایشان می گویند . و خدای تعالی ایشان را هلاک کرد و رسول علیه السلام همچنان هر کرا می دید دعوت می کرد .

و در حکایت آمده است که اهل طایف بشبها گرد آمدندی و یهوده گفتندی .

۱- العاصم بن وائل السهمی . ۲- ولید بن المغیره . ۳- الاسود بن المطلب ابوزمعه (السيرة النبوية) .

شب، از هوا آوازی شنیدند که ویحک شرم ندارید از محمد که شمارا بخدای می خواند و بدین اسلام و شما متابعت نمی کنید. و سه شب همچنین آوازی شنیدند دانستند که آن شغل آسمانیست. مردی شایسته طلب [۲۰۳b] کردند و سه اشتر از هر چیزی بار کردند و بفرستادند و گفتند برو و از حال محمد پرس اگر گویند که او پیغامبر است این مال او را ده، و اگر گویند نیست بفروش و زربا خود بیار. آن مرد روی بمسکه نهاد. چون بمکه رسید نخستین کس که او را پیش آمد ابوجهل بود لعنه الله. آن مرد پرسید که این محمد چه کس است؟ آن ملعون گفت از وحذر کن که او جادوست. اگر او را ببینی ترا بهتر آید. آن مرد همه قصه با او برگفت که من از بهر چه آمده ام. ابوجهل گفت من این را از تو بخرم. گفت نیک آید. بچهار صد دینار از تو بخرید، و گفت این زرب تو ندهم تا آنگاه که از مسکه بیک منزل بیرون نشوی که نباید که این زر محمد را دهی. چون آن مرد این سخن بشنید گفت شاید بود که این مرد دشمن محمدست، باش تا از کسی دیگر بپرسم.

بیرون آمد و در راه علی رضی الله عنه او را پیش آمد. پرسید که محمد چه کس است؟ گفت پیغامبر است. مردی امین است و نیکو کردار و نیکو فرمای، چنانکه کس چنان ندیده است و نشنیده. اگر خواهی تا مرا پیش او برم تا او را ببینی. گفت نیک آید که من از برای این آمدم. علی او را پیش رسول علیه السلام برد، چون پیش رسول در آمد، رسول گفت یا مرد تو گویی یا من گویم؟ آن مرد گفت آن بهتر که رسول خدای گوید. رسول قصه و احوال که رفته بود جمله برگفت، و گفت اگر خواهی تا پیش ابوجهل شویم و مال تو باز ستائیم. گفت نیک آید. رسول برخاست با آن مرد و پیش [۲۰۴a] ابوجهل رفتند. بوجهل بر منظری نشسته بود، دید که رسول علیه السلام با آن مرد می آید، غلامی را

گفت برو و دو استوار کن . غلام برفت و در استوار کرد . رسول پیامد و گفت یا اباجہل مال این مرد بدہ . و نام او ابوالحکم بود ، لیکن رسول صلوات اللہ علیہ اورا نام ابوجہل کرد .

در سرای او آسیا سنگی بود بزرگ ، غلام را گفت مرا یاری دہ تا این سنگ را بر بام بریم و بر سر محمد زنیم . اگر مرا یاری کنی ترا آزاد کنم . چون او را یاری کرد آن سنگ را از جای برداشت ہفت اندام او بلرزہ افتاد ، نیت کرد کہ اگر بہتر شوم مال این باز دہم . خدای تعالی آن لرزہ ازہ برداشت ، از آن عہد باز گشت . بر بام آمد حبشی را دید ایستادہ و شمشیر کشیدہ گفت اگر مال این مرد ندہی میان ت بدو نیم بزنم . بوجہل بترسید . فرود آمد . و مال آن مرد بتمامت باز داد . و رسول باز گشت .

چون خلق رسول را بدیدند کہ از خانہ ابوالحکم باز گشت . خلق گفتند کہ ابوالحکم بدین محمد در آمد . بعضی گفتند بیاید نا پیش از آنکہ او بداند ، ما مسلمان شویم کہ چون او بداند کہ ما از پس او مسلمان شدہ ایم بر ما فخر کند . برخاستند و بسوی رسول آمدند تا مسلمان گردند . چون می رفتند عبداللہ بن الزبیر ایشان را پیش آمد . گفت کجا می شوید ؟ ایشان قصہ بگفتند . عبداللہ گفت باری نخست بنزدیک ابوجہل شوید و ازو پرسید . باز گشتند و بنزدیک ابوجہل آمدند ، و گفتند ما خبر یافتیم کہ تو بدین محمد در آمدی . آن ملعون گفت ہر گز آن روز مباد کہ من [۲۰، ۴b] چنین کنم . و ایشان را گفت این محمد اختلاف افکند میان دین ما بیاید تا بنزدیک ابوطالب رویم و اورا بگویم تا محمد را پند دہد کہ مگر ازین گفتار باز گردد . پیامدند بنزدیک ابوطالب و اورا گفتند کہ این برادر زادہ خویش را بگوی تا این دعوی کہ می کند و ازین سخن کہ می گوید ، باز گردد . ابوطالب کس

فرستاد و رسول را علیه السلام بخواند . رسول در آمد و از همه بر گذشت و بر پهلوی ابوطالب بر تخت بنشست . ایشان گفتند که بنگر که حرمت چگونه بر جای ماند که ما از حرمت تو بر تخت نیامدیم و وی بر تخت تو می نشیند ! ابوطالب روی بر رسول کرد و گفت می شنوی که چه می گویند ؟ رسول گفت می شنوم لیکن ایشان سزای آن نیند که ایشان را حرمت دارم . ایشان گفتند یا محمد نودعوی پیغامبری می کنی حجتی پیدا کن تا بدانیم که تو پیغامبری و اگر نه ازین گفتار باز گرد . رسول علیه السلام گفت هر چه شما بخواهید خدای تعالی بدهد .

سنگی بزرگ در خانه ابوطالب افکنده بود ، گفتند آن خواهیم که درختی ازین سنگ بر آید و بهوادر شود ، و شاخی سوی مشرق شود و شاخی سوی مغرب . در ساعت جبریل امین آمد و گفت یا محمد دعا کن که حق تعالی این درخت پیش از آسمان و زمین درین سنگ آفریده است . رسول صلوات الله علیه دعا کرد آن سنگ بشکافت و آن درخت پدید آمد بقدرت خدای تعالی . بدیدند و عجب داشتند و گفتند باز دعا کن تا ناپدید شود . [۲۰۵a] دعا کرد در ساعت درخت ناپدید شد . گفتند اینک استاد جادوی ! و بصر حق و معجزه رسول او تکروریدند و ایمان نیاوردند .

پس گفتند یا محمد اکنون تو يك روز خدای ما را بپرست تا ما يكماه خدای ترا بپرستیم . جبریل آمد و سورة آورد : قل یا ایها الکافرون . لا اعبد ما تعبدون . الی آخره . ۱

و باخبار آمده است که رسول از طایفه باز آمد در حرم بیستاد و قرآن می خواند . جماعتی از پریان می گذشتند آواز رسول علیه السلام بشنیدند ، بقرآن

خواندن گوش داشتند و بقوم خویش باز رفتند و گفتند: اناسمنا قرآناً عجبا
یهدی الی الرشد فامثابه. ۱ و جمله برخاستند و بمکه آمدند تا رسول را ببینند.
چون بمکه رسیدند رسول علیه السلام در حرم بود. حرمت حرم را بحریم در نیامدند،
خدای تعالی درختی را فرمان داد تا از آنجا که بود برخاست و رسول را آگاه
کرد، و بعضی گویند جبریل علیه السلام آگاه کرد، و تنی چند از یاران با او
بودند. رسول گفت کسی که در دل او حسد و کبر و غش نبود بامن بیاید.
عبدالله مسعود گفت یا رسول الله من پیام . رسول گفت شاید . برخاست و رکوه
برداشت و خرماء چند درون نهاد و پاره آب با خود برد و برفت . پیغامبر صلوات -
الرحمن علیه چون از حرم بیرون آمد خطی بکشید و مرورا گفت که درین خط
بیاش و ازین خط بیرون مرو . و رسول برفت و ایشان را دعوت کرد . جمله
مسلمان شدند و شریعتشان پیاموخت . و عبدالله بن مسعود گوید من می دیدم
که تواضع می کردند و می گریستند [۲۰۵b] خواستم که از آن خط بیرون
روم، باز وصیت رسول یاد آمد . چون رسول باز گشت وقت سپیده دم بود، مرا دید
همچنان پیای ایستاده . گفت یا عبدالله اگر نشنه بودی روا بودی . گفتم
یا رسول الله خواستم تا از این خط بیرون روم . گفت نیک بود که بیرون نیامدی
که اگر بیرون آمدی تا قیامت مرا ندیدی . آنگاه گفت یا عبدالله با تو آب
هست ؟ گفتم هست، لیکن خرماء چند درو ریخته است . از من بستد و گفت آب
پاک و خرمای پاک . آبدست کرد و بنماز ایستاد . بعضی از پریان پیامدند . رسول گفت
چرا آمدید ؟ گفتند تا با تو نماز کنیم . و گفتند یا رسول الله ما ترا سخت دوست
می داریم و خواهیم که پیوسته بزیارت تو آییم و راه ما در دست و ما را توشه نیست.
رسول گفت سر کین ستوران و آدمیان علف ستوران شما و استخوان ستورانی

که مؤمنان از آن بخورند خورش شما. و رسول صلی الله علیه وسلم از اینجا گفت که باستانخوان استنجا مکنید.

در قصه چنین آمده است که تا ابوطالب زنده بود کس زهره نداشت که قصدر رسول کند بکشتن یا بجفا رسانیدن. چون ابوطالب وفات یافت کفار مکه چون ابوجهل بن هشام و ابوالبختری بن هشام و عمرو بن هشام گرد آمدند و تدبیر کردند در هلاکت رسول.

ابلیس لعنه الله بیا مدبر صورتی پیرزنی^۱ بی دستوری ایشان بنزد يك ایشان. چون او را بدیدند پرسیدند که تو کئی و از کجا می آیی؟ [۲۰۶۵] گفت من پیرم از قبیله بنی نجد. خبر یافتم که شما در کار محمد تدبیری دارید. پیامدم که مرا در آن تدبیر نصیب است، و مرا تبع و فرزندان بسیارند.

چون این بشنیدند شاد شدند، و روی بابوالبختری کردند، و گفتند تدبیر تو چیست؟ گفت تدبیر من آنست که او را در خانه کنیم و طعام و شراب از او باز گیریم تا بمیرد. ابلیس علیه اللغه گفت این صواب نیست که او را تبع بسیارست، نگذارند. روی به مرو کردند که تدبیر تو چیست؟ گفت تدبیر من آنست که او را بر اشتیری مست ببندیم و در میان بیابان یله کنیم تا او را هلاک کند. گفت این نیز هم صواب نیست، که قوم او او را طلب کنند. روی به وجهل کردند علیه اللغه که تدبیر تو چیست؟ گفت تدبیر من آنست که از اهل هر قبیله يك مرد بیاید، و امشب برویم و او را بکشیم و اگر دیت خواهند جمله دیت او را بدهیم. ابلیس گفت صواب گفתי، رای رای توست. خدای تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد و رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادند از تدبیر ایشان: واذ یمکر بك الذین کفروا لیثبتنک و یقتلنک و یمکرون و یمکر الله والله خیر الماکرین^۲.

۱- مانند شیخی. (بیا) ۲- الانفال ۳۰

رسول ابوبکر را بخواند و گفت مرا امشب نیت هجرت [است] که از خدای تعالی امر آمد به هجرت کردن . ابوبکر گفت صوابست و من باتو بیایم . رسول گفت نیک آید .

چون شب تاریک شد کافران جمع شدند و جوفی دیگر را می بایستند . خدای تعالی خواب بریشان افکند . رسول علیه السلام مر علی را [۲۰۶a] رضی الله عنه بجای خویش بخواب [با] نید و خود بیرون رفت . خدای تعالی بجبریل و میکائیل و اسرافیل ندا کرد گفت شما یکدیگر را دوست دارید؟ گفتند بار خدایا داریم . گفت کیست از شما که جان خود را برای دیگری فدا کند؟ گفتند خداوند ، هیچ کس . گفت ببینید شیر مرا که جان خود برای رسول ما چون فدا کردست .

پس چون رسول علیه السلام بنزدیک ایشان رسید مشتی خاک برداشت و پاره بر سر هر یکی بریخت و خود با ابوبکر برفت . چون ابلیس بیدار شد ، بانگی بکرد که محمد برفت . و ابلیس هرگز پیش از آن بخواب نشده بود .

چون کافران بیدار شدند برخاستند و پیامدند ، علی را دیدند بر جای رسول خفته . پرسیدند که محمد کجاست؟ گفت درین ساعت بیرون شد ندانم کجاست؟ بخانه ابوبکرش طلب کردند ، نیافتند . بر اثر ایشان بیرون آمدند تا بدر غار رسیدند .

چون رسول بدر غار رسید ، ابوبکر گفت یا رسول الله اول من اندر آیم تا اگر چیزی بود باری بمن رسد و تو سلامت یابی . در آمد ، سوراخها دید ، جامهای خود پاره کرد و سوراخ هارا سخت کرد . دو سوراخ بمسند دو پاشنه خویش را بر در آن سوراخها نهاد و گفت یا رسول الله ، در آی . دور رفت . دستش با ابوبکر باز آمد ، جامه ندید . گفت یا ابوبکر جامه چه کردی؟ ابوبکر

قصه بگفت . رسول دعا کرد و گفت : اللهم اجعل ابوبکر معی فی الجنة فی درجه واحده . و خدای تعالی دو کبوتر را بفرستاد تا بیامد[ند] و بر در غار خایه بنهادند ، و عنکبوت را [۲۰۷a] بفرستاد ، تا بیامدند و بدر غار بتنیدند . چون کافران بدر غار رسیدند و آنچنان بدیدند گفتند اگر اینجاست بودی بر در غار کبوتر خایه نکرد[ند]ی و عنکبوت تنیدندی . جمله خایب و خاسر باز گشتند . و رسول سه روز در آن غار بود و اسما شب ایشان را طعامک می آورد .

پس از سه روز رسول و ابوبکر روی بمدینه نهادند . ابو جهل را خبر کردند که محمد بمدینه رفت . ابو جهل سراقه بن جعشم را بخواند و صداشتر او را بپذیرفت ، و از پس رسول بفرستاد . چون نزدیک رسید ، ابوبکر نگاه کرد نشان کرد بدید . رسول را آگاه کرد . رسول گفت شك نکنم که سراقه است . دعا کرد که یارب شر اوازم کفایت کن . جبریل علیه السلام آمد و گفت یا محمد خدایت درود می دهد و می فرماید که زمین را بحکم تو کردم .

چون سراقه نزدیک رسید رسول گفت ، یا ارض خذیه . زمین پای اسبش فرو گرفت . سراقه گفت یا محمد دعا کن تا خدای تعالی مرا راحت دهد تا باز گردم ، که پذیرفتم که با توبه ای نکنم . رسول دعا کرد پای اسبش گشاده کرد . بار دیگر قصد رسول کرد ، رسول گفت ، یا ارض خذیه . زمین تا بزانوی اسبش فرو گرفت . سراقه گفت یا محمد توبه کردم ، همچنین تاسه بار ، بار سوم توبه کرد از دل . رسول علیه السلام دعا کرد پای اسبش گشاده شد . سراقه باز گشت ، و رسول علیه السلام بمدینه رفت .

خبر بمدینه رسید خرد و بزرگ جمله اهل مدینه بیرون آمدند و رسول را [۲۰۷b] بمدینه باز آوردند و زنان دف می زدند و می گفتند :

طلع البدر علينا من ثنّيات الوداع وجب الشکر علينا مادعی^۱ الله داع
 وهر کسی رسول را می گفت بخانه من فرود آی . رسول گفت مهارا شترم
 بگذارید تاهر کجا بخسبد من مهمان آنکس باشم . اشتر بدرخانه ابوا یوب
 انصاری فرود آمد . در خانه بسته بود . گشاده شد . و او مردی درویش بود
 و جولاه، لیکن با صیانت، و خانه اش خرد بود . بخانه زیرین پیغامبر بود و بخانه
 زیرین او بود . بامداد که برخاستند رسول صلوات الله علیه او را پرسید یا
 ابا یوب دوش حالت چون بود ؟ گفت یا رسول الله خوش بود چون نویسدی
 در خانه من بود مرا چه بود این فضل و عنایت حق تعالی بود چه مرا این
 امید نبود .

قصه نود و هشتم بدر الکبری

در قصه چنین آمده است که چون رسول علیه السلام از مکه بمدینه هجرت
 کرد هیچ حرب نکرد تا مدت يك سال . بسال دیگر حرب بدر الکبری بود، و بسال
 سیم حرب احد بود، و بسال چهارم حرب خندق بود، و بسال پنجم بدر الصغری
 بود ، و ششم حدیبه، و دیگر عمره و فتح خیبر، و دیگر سال فتح مکه و سال دهم
 حج الوداع^۲ بود .

و سبب بدر الکبری آن بود که جبریل آمد و رسول را آگاه کرد که قافله
 مکیان از شام می آید، و در آن کاروان جوو گندم و مویز بسیارست . بگوی
 یاران را تابروند و کاروان را بگیرند . رسول یاران را آگاه کرد تا ندبیر ساختن
 کردند و هیچ سلیحی نداشتند . هر کسی چوبی برداشتند و روی [۲۰۸a]
 بکاروان نهادند .

۱- ظاهر: مادعا. ۲- حجة الوداع .

یکی از منافقان برفت و مکیان را خبر داد. ابو جهل منادی کرد که هر که بتواند که بیرون آید و نیاید او را عقوبت کنم. و خلقی بسیار پیش کاروان بیرون آمدند به منزل، و کاروان بگذشت، و یاران کاروان را در یافتند. جبریل آمد که یار رسول الله یاران را بگوی تا با کافران حرب کنند و از آمدن کافران خبر داد. پس لشکر کافران فرود آمدند بکرانه وادی سوی مکه، و لشکر مدینه فرود آمدند بکرانه وادی سوی مدینه، و کافران سر آب بگرفتند.

و از قضا آن شب همه یاران رسول را حالی افتاد، یاران برخاستند و از حال خویش رسول را آگاه کردند. رسول گفت تیمم کنید و نماز کنید. همه تیمم کردند و بنماز ایستادند. ابلیس لعنه الله پیامد و در دل ایشان افکند که از جنابت فارغ نشده اید نماز کنید؟ ندانید که بر حق ایشان اند که آب بدست ایشان است؟ خدای تعالی ابری را فرمان داد تا پیامد و بر آن وادی که مؤمنان بودند چندانی بیارید که همه وادی آب گرفت تا همه یاران خود را بشستند، و آب برداشتند، و ستوران را آب بدادند.

و کار حرب را بساختند و صف کشیدند، و کافران نیز صف بر کشیدند و خدای تعالی فریشتگان بفرستاد بمدد یاران رسول علیه السلام، و فریشته پیامد بر مانند آدمی، و مؤمنان را دل می داد و می گفت شما از ایشان هیچ مترسید که ایشان از شما می ترسند.

آنگاه مبارزان کافران سه تن بیرون آمدند عتبه و شیبه و ولید مغیره، و از مؤمنان نیز سه تن بیرون رفتند علی و حمزه [۲۰۸b] بن عبدالمطلب و ابو عبیده بن الجراح. آن هر سه کافر کشته شد، دل کفار شکسته شد که در همه لشکر کافران چون ایشان سه مبارز نبودند.

آنگاه رسول یاری را فرمود که يك مشت خاک بمن ده. بوی داد. رسول

صلی الله علیه و سلم در روی کافران انداخت و گفت: شاهدت الوجوه. خدای تعالی آنرا
 بچشم کافران رسانید. رسول و یاران شمشیر در نهادند و می کشتند تا هفتاد تن
 را بکشتند و هفتاد تن را خسته کردند و هفتاد تن را اسیر کردند و رسته‌هایشان
 در گردن نهادند و بمدینه آوردند.

و هر حرب که رسول کردی فریشتگان بیاری آمدندی ولیکن بهیچ حرب
 یاری نکردند مگر بحرب بدر. چون کفار بهزیمت شدند. میکایل ابوجهل را
 ضربتی نزد و از اسب در افکند. عبدالله بن مسعود چون ابوجهل را افتاده بدید
 بر سینه او نشست. ابوجهل او را گفت بر بلند جای بر آمدی ای شبانک گو سفتندان ما
 ولیکن این تو نکردی این آن سوار سبز پوش کرد که مرا این زخم زد. عبدالله
 شمشیر بر کشید تا گردنش بزند. بوجهل گفت شمشیر من گیر. عبدالله چندان که
 جهد کرد نتوانست که شمشیر او از نیام بر کشد. بوجهل گفت قبضه شمشیر بمن
 ده. قبضه شمشیر بدو داد. خود بر کشید و بعبدالله داد و گفت: امروز دست
 کراست و هزیمت کرا؟ گفت دست پیغامبر خدای را و هزیمت کافران را. پس
 عبدالله سرش برید و پیش رسول آورد. چون یاران بدیدند خدای را شکر
 کردند و بر عبدالله ثنا کردند که خدای تعالی چنان دشمن را هلاک کرد و
 غنیمت برداشتند. [۲۰۹a]

آنگاه رسول علیه السلام بایاران مشورت کرد بحديث اسیران. عمر گفت
 رضی الله عنه که مشورت من آنست که آتشی بلند بر افروزیم و همه را بسوزانیم.
 رسول علیه السلام روی بابو بکر کرد و گفت توجه می گوی؟ گفت یا رسول الله
 رای من آنست که اسیران را بفروشیم تا همه اسباب سلاح مؤمنان ساخته گردد.
 رسول را خوش آمد گفت یا عمر مثل تو چون مثل نوح است علیه السلام،
 و مثل ابو بکر چون مثل ابرهیم است علیه السلام. ای عمر تو از جمله فریشتگان

بغزرایل مانی که او فرشته عقوبتست و ابوبکر از فریشتگان بمیکایل ماند که او فرشته رحمتست .

پس هر یکی را ازیشان بچهل وقیه سیم یا بچهل وقیه زرباز فر وختند ، هر وقیه چهل درم سنگ بود .

چون کار عبّاس رسید ، رسول گفت ، از توهشتاد وقیه خواهم . عبّاس گفت چونست کسه از من زیادت می خواهی؟ رسول گفت برای بریدن خویشی را . عبّاس گفت مرا این مال نیست ، اگر خواهی تاوام کنم و بتو دهم . رسول گفت یا عم آن دینارها را که بامّ فضل دادی و گفتی اگر من ازین حرب بازنگردم تو این را بر خود و بر فرزندان نفقه کن . عبّاس گفت ترا که خبر داد که آنجا جز من و او کسی دیگر نبود؟ رسول گفت مرا علیم خبیر خبر کرد . عبّاس گفت خدای تو علام غیوبست؟ گفت آوی . عبّاس گفت ایمان عرضه کن . رسول ایمان عرضه کرد . عبّاس ایمان آورد . رسول و یاران شاد شدند و خدای را شکر کردند .

قصه نود و هفتم [۲۰۹b]

حرب احد

در اخبار چنین آمده است که بسال سیم بماء شوال حرب اُحد بود و آن که چون کفار مکه از حرب بدر بدان حال باز گشتند کفار مکه علیهم اللعنه بسال دیگر سپاه بزرگ ساختند و زنان را با خود بیرون بردند . جبریل علیه السلام آمد و پیغامبر را صلی الله علیه خبر کرد . رسول یاران را بگفت همه گرد آمدند و تدبیر حرب کردند و گفتند ما بیرون شویم و ایشان را تگذاریم که بشهر در آیند .

و رسول بن خواب دید که زره پوشیده بود . تعبیرش شهر مدینه کرد ، و یاران را

گفت اگر ما شهر مدینه را حصار کنیم ما را بهتر آید. یاران همه اتفاق کردند که ما را چنین باید کردن. و عبدالله بن ابی^۱ گفت ما اینجا باشیم و شهر را حصار کنیم تا اگر ایشان در آیند مردان ما بشمشیر پیش روند و زنان و کودکان ما بسنگ، که این شهر مادوشیزه است که هیچ دشمن برین شهر ما قادر نشده است و هیچ دشمن بدین شهر نیامد^۲ الا که ما بروی قادر شدیم. و همه بزرگان مهاجر و انصار را همین رای بود، لیکن آن جوانان که بحرب بدر نبوده بودند، گفتند یا رسول الله اگر ما پیش ایشان بیرون نرویم ایشان چنان گمان برند که ما از ایشان می ترسیم، و روز بدر با تو سیصد تن بودند خدای تعالی ترا نصرت داده و امروز ما خلقی بسیاریم و سلاح تمام داریم، ما را دستوری ده تا بیرون شویم و با ایشان حرب کنیم.

آنگاه رسول علیه السلام بخانه در آمد و زره در پوشید و خود بر سر نهاد و شمشیر حمایل کرد و نیزه بدست گرفت و بیرون آمد. چون یاران او را [۲۱۰a] دیدند همه بیرون آمدند و پیشیمان شدند. رسول گفت نه من شمارا گفتم؟ فرمان نکردید. روا نبود هیچ پیغامبری را که زره پوشد و حرب تا کرده بیرون کند.

آنگاه با حد آمدند و کوه احد را پس پشت خویش بماندند. پیغامبر عبدالله زبیر را^۱ با هفتاد تن بدان کوه بنشاند و گفت بهیچ حال این کوه را همانید. آنگاه رسول علیه السلام ذوالفقار را بر یاران عرضه کرد و گفت حق این شمشیر که گزارد؟ ابوبکر و عمر و عثمان و علی بنخواستند، نداد. بود جانه گفت یا رسول الله بمن ده. رسول بدو داد. بود جانه گفت حق این شمشیر چیست؟ رسول گفت آنکه بر گردن دشمنان دین می زنی چنانکه سروی دوتاه می شود.

۱- بر طبق همه متون تاریخی و در نسخه «دیا» نیز: عبدالله بن جبیر.

آنگاه بود جانه دست بساق موزه کرد و دستارچه صرخ بیرون آورد . بريك
کرايه نبشته : نصر من الله وفتح قريب ، و بر ديگر طرف نبشته که : بددلى در
حرب عارست و هر که ازو بگريزد خدای ازو بيزارست .

وزنان کافران هند دختر عتبه آمده بودند و دفها می زدند و شعر می گفتند .
آنگاه رسول حمله کرد و کافران را هزیمت کرد ، و علم کافران نگوسار شد .
یاران مر عبدالله زبیر را گفتند ما نیز برویم و غنیمت گیریم که روز بدر ما
غنیمت نیافته ایم . عبدالله گفت از اینجا مروید که رسول ما را وصیت کرده
است که اینجا یگاه را نگاه دارید . بعضی از یاران فرمان نکردند و برفتند .
عبدالله بایاری چند بماند و خالد بن الولید هنوز مسلمان نشده بود نگاه کرد
با عبدالله مردم اندك [۲۱۰۶] دید ، حمله آورد و ایشان را هزیمت کرد . وزنی
بود از میان کافران نام او عفر اعلم کافران را برداشت و بر بالا بر آورد . چون
کافران علم خویش بدیدند همه گرد آمدند و بر لشکر رسول حمله کردند و
هفتاد تن از لشکر رسول بکشتند ، و رخساره رسول بشکستند ، و خون روان شد ،
و مالك بن سنان آن خون را می گرفت و می خورد ، و رسول گفت علیه السلام اگر
کسی خواهد که بیند کسی را که خونش با خون من آمیخته است گو بمالك بن
سنان نگرید .

چون رسول از اسب بیفتاد و خون روان شد تا چندانکه محاسن رسول در
خون یکی شد و سالم مولی ابن حذیفه ^۱ آن خون را می گرفت و می گفت
چون فلاح [بود] مرقومی را که ایشان با پیغمبر خویش چنین کنند و او
مريشان را بخدای می خواند ! و ابليس لعنه الله آوازمی داد : الا ان محمداً قد قتل .
و یاران سه بهره بهزیمت شده بودند ، و دندان رسول شکسته بود و خون می آمد ،

۱- در متون معتبره: مولی ابی حذیفه.

و رسول آن خون را در روی خویش می مالید . پرسیدند که یا رسول الله چرا چنین می کنی؟ گفت می ترسم چه اگر يك قطره خون من بر زمین چکد نیز نبات بر نیاید .

و یاران همه غمگین شدند ، و ابوبکر و عمر و عثمان و علی می گریستند . یاری پرسید ایشان را که چرا می گریید؟ گفتند رسول کشته شده است . گفت اندوه مبرید که رسول زنده است و بفلان جای است . ایشان شاد شدند و بر نشستند و بنزد يك رسول آمدند علیه السلام و رسول [را] بر اسب نشانند . چون کافران دیدند که رسول زنده است حمله آوردند . علی باز گشت و ایشان را [۲۱۱a] هزیمت بکرد . سلمان پس پشت مصطفی بود هر تیری که پیامدی خود را پیش داشتی تا بمصطفی نرسیدی ، و عباس لگام اسب رسول گرفته بود . چون بنزد يك کوه رسیدند رسول بر کوه نمی توانست رفت ، علی کتف بداشت تا رسول پای بر کتف علی نهاد و بر کوه برآمد . و یاران گرد بر گرد رسول غمناك بنشستند برای آن مؤمنان که کشته شده بودند . ناگاه خالد بن الولید با جماعت بر سر کوه برآمد ، چون رسول او را بدید غمناك شد دعا کرد و گفت یارب این لختی یاران من که مانده اند که ترا می پرستند . اگر ایشان نیز کشته شوند در روی زمین کسی نمائد که ترا پرستد . یارب تو ایشان را ازین دشمن نگاهدار . خدای تعالی بیمی و فرعی از مؤمنان در دل ایشان انداخت تا همه هزیمت شدند و باز گشتند .

و رسول علی را بفرستاد که برو بنگر تا بکجا میروند ، اگر بمدینه روند بخدای که ما نیز برویم و با ایشان حرب کنیم . علی بیامد و نگاه کرد ایشان را دید که روی بمکه نهاده بودند . بیامد و رسول را آگاه کرد . رسول از کوه فرود آمد و کشتگان را نگاه می کرد . علی حمزه را دید

بر آن حال در میان کشتگان افتاده .

و سبب کشتن او آن بود که هند مر و حشی را بخواند غلام مطیع بن عزری را و گفت تو اگر حمزه و ابکشتی مر ترا بخرم و آزاد کنم ، و هر چه مرا درم و دینارست نیمه بتو دهم . و حشی بیامد ، و بر راه گذر حمزه رضی الله عنه پنهان شد . حمزه می گذشت . و حشی نگاه کرد زیر بغلش گشاده بدید حریقی بزد [۲۱۱b] و بدیگر سو بیرون گذارید . حمزه از اسب در افتاد . هند بیامد و شکم او بشکافت و جگرش بیرون کرد و بخورد ، و گوش و زبان و فرجش بیرید و در رشته کشید و در گردن آویخت .

چون حمزه را بر آن حال بدیدند خروش وزاری از یاران بر آمد . و رسول زاری کنان بیامد و سر حمزه را بر کنار نهاد و بسیار بگریست ، و گفت بنگرید تا نزد هیچ کس کفن یابید ؟ طلب کردند بدان مقدار کرباس یافتند که سروی بپوشیدند ، و پاره گیاه بر پای پوشیدند ، و رسول علیه السلام بروی نماز کرد . و کشتگان را می آوردند و رسول بریشان نماز می کرد . آنگاه رسول گفت اگر نه آنستی که خواهر روی سخت غمناک شود ، و اگر نه او را اینجا بماند می تا او را مرغان و نخجیران بخوردندی تا خدای تعالی او را روز قیامت از شکم مرغان و نخجیران حشر کردی .

پس رسول علیه السلام علی را بمدینه فرستاد که برو و مردمان را خبر کن که من زنده ام که ایشان آن آواز شنیده بودند . علی بمدینه آمد ، فاطمه را دید گریان و زاری کنان . فاطمه چون علی را بدید پرسید که یا علی خبر پدرم چه داری ؟ گفت زنده است . سه بار پرسید و هر بار بیهوش می شد . و خلق مدینه بر علی گرد آمدند و شکر کردند که رسول سلامتست .

چون رسول علیه السلام بمدینه در آمد زنان را دید که بر کشتگان خویش

نوحه می کردند و هیچ کس بر حمزه نوحه نمی کرد . رسول گفت اگر حمزه را نیز کسی بودی بروی بگریستی . زنان [۲۱۲a] چون این سخن از رسول خدای بشنیدند همه گرد آمدند . و بر حمزه نوحه کردن گرفتند ، و آن رسم در میان ایشان بماند تا اکنون هر کرا که در مدینه کسی بمیرد اول بر حمزه گریند آنگاه بر کشته و مرده خویش .

قصه نود و هشتم

حرب خندق

در قصه آمده است که کافران مکه ابوالاعور السلمی و عکرمه بن ابی جهل و ابی سفیان بن حرب ناگاه با پانزده هزار مرد گرد بر گرد مدینه فرود آمدند . رسول بایاران مشورت می کرد که چون باید کرد . سلمان فارسی گفت گرد بر گرد مدینه خندقی باید کنند که رسم ما چنانست . رسول گفت صوابست . و گرد بر گرد مدینه خندق فرمود کنند ، و رسول نظاره میکرد . شخی پدید آمد چنانکه هیچ چیز برو کار نمی کرد . رسول صلوات الله علیه آب خواست و بر آن شخ ریخت و گفت بسم الله ، شخ ریگ شد .

سلمان گوید که من بر کنار خندق ایستاده بودم رسول را دیدم علیه السلام که فرود آمد و ازاری بر میان بست و خود زدن گرفت . بهر زخمی که بزدی نوری از میان کتفش بر آمدی چنانکه بدان نور بسیار شهرها دیدم . رسول را گفتم . رسول گفت آن همه شهرها گشاده شود مرا امت [را] . و کفار از آنجا مقهور و خایب باز گشتند .

قصه نود و نهم

بنی قریظه ۱

در قصه آمده است که بنی قریظه بر عهد رسول بودند علیه السلام تاحسن^۲ ابن الخطب [۲۱۲b] از بنی نضیر سوی مکیان رفت و ایشان را بر حرب رسول تحریض کرد، و ابوسفیان را گفت که بنی قریظه روم و ایشان را از رسول بگردانم و نیم شب سوی ایشان رفت. و در حصار برد. گفتند کیستی؟ گفت منم حسین^۳ بن الخطب در بگشایید. گفتند. نگشاییم که تو شومی که بنی نضیر بسبب تو هلاک شدند، می خواهی که ما را نیز هلاک کنی. گفت پساره طعام بدهید که گرسنه ام. برای طعام درش بگشادند. در آمد، و طعام می خورد و خدمت می کرد. گفت نصیحتی دارم شمارا اگر بشنوید. گفتند بگوی. گفت این لشکر که گرد آمدند ازین بار باز نخواهند گشتن تا محمد را و یارانش را نکشند. و مدینه را خراب نکنند و شمارا نگذارند که بزینهار روید. گفتند چگونه کنیم؟ گفت چون محمد بشمار رسول فرستد و از شما یاری خواهند اجابتش مکنید و بگویید ما عهد تو بشکستیم و آنگاه بیرون آید بیاری ابوسفیان.

این بگفت و خود باز گشت و بمکه آمد و گفت ابوسفیان را که من چنین و چنین کردم و ایشان عهد محمد بشکستند. بوسفیان یاران خویش را گرد کرد و تدبیر کردند. بوسفیان گفت بیکانکان را از میان بیرون کنید. حذیفه الیمانی^۴ رضی الله عنه بجاسوسی رفته بود. گفت چون ایشان را دیدم که گرد آمدند بشتافتم و بخیمه بوسفیان در آمدم. چون بوسفیان گفت که

۱ - درهمه متون معتبره: بنی قریظه. ۲ - ۳ درهمه متون معتبره: حبی.

۴ - در متون معتبره: حذیفه بن الیمان.

بیگانگان بیرون کنید. من نرسیدم که باید که مرا بیرون [۲۱۳a] کنند. بشتافتم و دست یکی بگرفتم و گفتم تو که؟ گفت من فلانم. بگذاشتم. آنگاه بوسفیان گفت که حسین^۱ بن اخطاب بسوی بنی قریضه رفته بود پیامد و گفت ایشان را از عهد محمد بگردانیده است بدلها^۲ قوی دارید و حرب را بسازید. حذیفه باز گشت و رسول را آگاه کرد. رسول علیه السلام یاران را گفت، که حذیفه چنین می گوید. عمر گفت حذیفه دروغ می گوید. حذیفه گفت ای عمر تو نیز بسیار دروغ گفته. عمر گفت یا رسول الله می بینی که چه می گوید؟ رسول گفت یا عمر راست می گوید در وقت جاهلیت تو نیز بسیار دروغ گفته که بتان را خدمت کرده. عمر خاموش شد. نعیم بن مسعود گفت یا رسول الله غم مدار که از اهل بیت من کسی نداند که من مسلمان شده ام بروم بسوی بنی قریضه و ایشان را باز دارم. رسول گفت رواست.

پس نعیم بن مسعود برفت و ایشان را گرد کرد و گفت من شنیدم که شما عهد محمد بشکستید، مکنید که ایشان می خواهند که شما را هلاک کنند چنانکه بنی نضیر را کردند. گفتند چگونه کنیم؟ گفت چون رسول بوسفیان بیاید بگویند که ده تن از پیران بنزدیک ما فرستید اگر دست شما را بود ایشان را بنزدیک شما باز فرستیم، و اگر دست محمد را بود ایشان را نگاه داریم. آنگاه بنزدیک بوسفیان رفت و گفت بنزدیک بنی قریضه بودم ایشان گرو می خواهند، اگر خواهی که بدانی رسول فرست. بوسفیان رسول فرستاد، ایشان همین جواب دادند. رسول باز گشت [۲۱۳b] و ابوسفیان را خبر داد. ابوسفیان را از آن حال سخت آمد^۴ و ایشان را دشنام داد، و گفت آخر جهودانند، با ما مکر کردند و آنچه گفتند نکردند.

۱- صحیح: حیی ۲- دلها ۳- کرده بودی ۴- سخت طبره شد.

آن شب بادی برخاست سخت و خیمه‌هاشان می‌کند و دیکه‌هاشان بهوا درمی‌برد و بزمین می‌زد. و آن باد همچنان می‌آمد تا ازیشان کس نماند الا همه بهزیمت شدند.

چون روز شد یاران رسول نگاه کردند کس رانیدند، درافتادند و آن مالها همه بغنیمت گرفتند بی‌جنگ، و باز گشتند.

چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بمدينه آمد هنور سروریش گرد آلود بود. فاطمه گفت یا رسول الله فرود آی تا سروریش تو بشویم. چون رسول فرود آمد خواست تا خود را بشوید. جبریل علیه السلام آمد که یا رسول الله سروریش مشوی و بینی قریضه رو و ایشان را نیز اسیر کن. رسول فرمود تا طبل بزدند و بر نشستند، و روی بینی قریضه نهادند. خبر با ایشان رسید، بحصار در شدند، و رسول علیه السلام پیامد و آب ایشان را بگرفت، ایشان کوزه‌ها تهی برده‌ن نهادندی و چنان نمودندی که بنزدیک ما آبت، و جنگ ابتدا کردند تا گاه تیری در چشم سعد بن معاذ آمد. سعد از آن سخت دردمند شد، دعا کرد و گفت یا رب جان من بر مگیر تا من کینه خویش از بنی قریضه نخواهم.

پس بنی قریضه هیچ حيله نیافتند. از رسول امان خواستند. رسول گفت شمارا امان دهم بحکم سعد بن معاذ. گفتند او را از مادر دی رسیده است [۲۱۴a] او حکم کند بر ما بیشترین حکمی. پس چاره نیافتند از حصار بر آآمدند و دریای سعد افتادند. سعد گفت تخت مرا بصحرای بیرون ببرد. ببردند. سعد گفت تا کی دل مردمان نگاه دارم و حق خدای را سبحانه و تعالی بجای مانم. حکم کردم که ایشان را بکشند وزن و فرزند ایشان را ورده^۱ کنند.

آن نگاه یاران درافتادند و می‌کشتند وزن و فرزندانشان اسیر می‌کردند.

چندان بکشتند که خدای داند و هیچ محابا نکردند، تا گویند که از جمله ایشان دوستی بود یاری را از یاران رسول، گفت این را بمن بخشید. بوی بخشیدند. دستش بگرفت تا بیرون آرد. آن مرد پرسید که فلان کجاست؟ گفت او را کشتند. و از هر که می پرسید، می گفت که کشتند. آن مرد گفت مرا نیز بکشید که من بی ایشان زندگانی نخواهم. او را نیز بکشتند.

رسول علیه السلام بفرمود تا بحصار درآمدند و زن و فرزند ایشان را بنده کردند و هر چه ایشان را بود همه بمدینه بردند و باغنیمت بسیار بازگشتند. و تا اکنون دشمنی سعد بن معاذ رضی الله عنه بمیان جهودان علیهم اللعنه مانده است و هر که از فرزندان او بود دشمن دارند بسبب این حکم که کرد.

فصل هجدهم

بدر الصغری

در قصه چنین آمده است که سال پنجم که رسول علیه السلام که از حرب احد بازگشت دعا کرد بر مکیان: اللهم اجعل سنتهم کسنة یوسف. پس مکیان در قحط افتادند تا چنان شد که از گرسنگی استخوان مردگان بخوردن گرفتند. چون فراز [۲۱۴b] آمد آن وعده که کرده بودند بحرب، ایشان همه بتن خویش مشغول شده بودند. گفتند ما نتوانیم حرب کردن نباید که خلاف آرید. نعیم بن مسعود بمزد گرفتند بدها شتر که بروو یاران محمد را بددل کن بحرب کردن تا مگر خلاف از ایشان آید.

نعیم برخاست و بمدینه آمد و هر کرا بدیدی می گفتی که هیچ در حرب نمانده است که درو مردیست الا همه بیرون آمده اند و شما با ایشان بر نیاید، و بدیدید سال پیشین که بیرون آمدید چه کردند با یاران، و چند کشتند از ایشان.

ازین سخن همه بددل شدند .

چون رسول صلوات الله علیه یاران را گفت که بحرب بیرون روید ، یاران کاهلی کردند ، تا رسول بخانه در آمد وزره در پوشید و سلاح در بست و تنها بیرون آمد ؛ جبریل علیه السلام آمد و آیت آورد: حَرِّضَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى الْقِتَالِ . الايه ۱ . رسول باز گشت و فضل شهدا کردن گرفت و گفت روز قیامت شهدا بیابند شمشیرها حمایل کرده چون ایشان می گذرند ابراهیم الخلیل صلوات الله علیه ایشان را پیش آید، بیک سوشود تا ایشان در بهشت در آیند بی عذاب شمار. آنکاه یاران رسول بیرون آمدند تا ببازار لطمه و آن بازاری بود که از نواحیها آنجا چیزی آوردندی و خرید و فروخت آنجا کردند. چون کافران مگه خبر یافتند از آمدن رسول صلوات الله علیه کس از ایشان بیرون نیامد، و رسول از آنجا بسلامت سوی مدینه باز گشت .

[۲۱۵۸] قصه صد [و] یکم

عام حدیبیه

چنین گویند که سال ششم رسول کار بساخت زیارت خانه و عمره آوردن را بماء ذی القعدة، و هفتاد اشتر با خویشتن برد از بهر هدی، و چنان گمان برد که اهل مکه او را باز ندارند از عمره آوردن چنانکه باز نداشتند دشمنان خویش را، بیرون آمد و زیر درخت سمره فرود آمد تا بیعت کند. چون بیعت خواست، ابوبکر برخاست و گفت یا رسول الله ما فرمان برداریم بهر چه فرمایی . بار دیگر بیعت خواست، عمر برخاست و همان گفت که ابوبکر گفته بود. باز سدیگر بیعت خواست، سعد بن معاذ برخاست و همان گفت که ایشان گفتند، و گفت رای ما رای توست .

چون بیعت تمام شد رسول صلوات الله علیه از آنجا برخاست و روی بمکه نهاد. کفار مکه خبر یافتند برخاستند و پیامدند و راه بگرفتند. رسول را از آن حال آگاه کردند. رسول گفت هیچ کس هست که ما را از راه دیگر برد، چنانکه ایشان ندانند. یاری گفت من دانم. رسول گفت پیش برو و ما را دلالت می کن. پیش می رفت و راه بری می کرد تا بحدیبیه رسیدند. و از مکه تا آنجا نه میل بود بکرانه حرم. اشتر رسول بخفت. یاران گفتند یا رسول الله اشتر را بر کن که این بد عادتست. رسول گفت این عادت او نبود لیکن این بازداشتن است ما را از در رفتن مکه.

خبر بمکیان رسید که محمد آمد و بحدیبیه فرود آمد. غوغا روی از مکه بیرون نهاد. [۲۱۵b] و هیچ کس از یاران سلاح نتوانست برداشتن که احرام گرفته بودند. ایشان را بسنگ هزیمت کردند.

آنگاه کافران ابو مسعود الثقفی را بنزدیک رسول فرستادند که بنکر که محمد از بهر چه آمده است. پیامد، و گفت یا محمد از بهر چه آمده؟ رسول گفت آمده ام تا کعبه را زیارت کنم و عمره آرم. باز گشت^۱ و گفت او را باز مدارید که او از بهر زیارت آمده است. او را بسیار برنجانیدند، و گفتند ترا بر سولی فرستادیم تو باوی یکی شده! آنگاه سهیل بن عمرو را بفرستادند. پیامد، و گفت یا محمد از بهر چه آمده؟ گفت آمده ام تا خانه را زیارت کنم و عمره آرم. سهیل گفت یا محمد اگر تو با این هیبت بمکه در آیی همه خلق با تو کردند که همه در قحط در مانده اند، امسال باز کرد و سال دیگر باز آی تا ترا بمکه بگذاریم که دو آبی و سه روز بپاشی. رسول گفت چنین کنم. سهیل گفت يك شرط بجای آر که هر که از ما سوی تو آید باز فرستی و هر که از آن تو پیش ما آید باز فرستیم. رسول گفت

۱- گفت باز دروم خبر کنم. باز گشت.

شرط کردم . سهیل گفت برین قبالة بکن ^۱ . رسول علیه السلام مر علی را فرمود که قبالة بنویس . علی بنیشت : بسم الله الرحمن الرحیم . سهیل گفت ما رحمن ندانیم مگر مسلمة ^۲ کذاب را . رسول گفت یا علی پاک کن و چنان نویس که او می گوید . علی را ناخوش آمد ، ولیکن بفرمان رسول پاک کرد و بنیشت : این صلح نامه است از محمد رسول الله . سهیل گفت ما ترا رسول ندانیم . رسول علی را گفت این نیز پاک کن . پاک کرد . بنوشت : [۲۱۶ھ] این صلح نامه است از محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو . و عهد نامه بنیشت .

آنکه رسول گفت کی رود از شما و این هدی را بخش کند ؟ و بسوی [عمر] نگاه کرد . عمر برخاست و گفت یا رسول الله تودائی دشمنانگی ایشان بامن ، و خشم من بریشان . عثمان را فرست که او مردی حلیم است و در مکه فرابات بسیار دارد . رسول عثمان را بفرستاد . اهل بیت عثمان گفتند در بگشاییم ناخاته را زیارت کنی . عثمان گفت معاذ الله که من خانه را زیارت کنم بی رسول خدای ، که او زیارت نکرد .

خبر در افتاد بدشکر گاه پیغامبر که عثمان را بکشتند . یاران خواستند که سهیل را بکشند . عثمان را دیدند که می آمد . پس یاران ماهی بحدیبیه بودند و رسول منادی فرمود که بحرم در آید و اشتران را قسمت کنید و سرها را نیز بسترید . یاران را از آن حکم پیغامبر آزار آمده بود ، نکردند . رسول غمناک شد و بخیمه آمد . ام سلمه گفت یا رسول الله چرا غمناکی ؟ گفت چنین فرمودم و یاران نکردند . ام سلمه گفت زیرا که دل یاران غمناک است که امید حج داشتند و نتوانستند کردن . لیکن تو برو میان لشکر و خلق بیار تا یاران ترا ببینند ، همه چنان کنند . رسول صلی الله علیه چنان کرد . یاران چون آن بدیدند

۱- قبالة ده . ۲- کذا . و در همه متون تاریخی : مسلمة .

همه حلق آوردند و بمدینه باز گشتند، و آیه آمد: انا فتحنا لک فتحاً مبیناً. الی قوله، هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین^۱.

قصه حد و دوم

فتح خیبر [۱۱۶b]

در فاصله چنین آمده است که چون سال هفتم بود، رسول علیه السلام بمکه آمد، و طواف بکرد، و عمره بیاورد، و هدی آورد، و بیرون آمد، و از مکه بمدینه آمد، و باده هزار مرد بجنک خیبر بیرون آمد، و بر سر خیبر فرود آمد. و خلقی بسیار نیز از جهودان از خیبر بیرون آمدند، و صف بر کشیدند. مبارزی از جهودان بیرون آمد و مبارزی از مسلمانان بیرون رفت. سه تن یا هفت تن از مسلمانان کشته شد و مسلمانان ضعیف دل شدند.

چون رسول آن حال بدید گفت علی را بخوانید. و آن روز چشم علی درد می کرد. رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرد در ساعت بهتر شد. علی باز و الفقار بیرون رفت. و مبارز خواست و سه مبارز از گردن کشان ایشان بکشت. چون جهودان آن بدیدند همه هزیمت شدند، و مسلمانان از پس ایشان در آمدند تا بخیبر رسیدند. و جهودان خیبر را حصار کردند.

چون مسلمانان اندر رسیدند یافتند در حصار استوار کرده. علی در آمد و حلقه در را بگرفت و از جای خویش بر کند، و چهل گز از پس پشت بینداخت، و اندیشید که این من کردم. جبریل علیه السلام خود را بدو نمود که من باتو بودم. و بروایتی دیگر گفت حلقه را جنبان. حلقه را بگرفت هر چند جهد می کرد نتوانست جنبا ییدن.

آنگاه یاران بحصار در آمدند و غارت کردن گرفتند.
 و در آنجا زنی بود صفیه نام و بخواب دیده بود که ماه از آسمان در کنار او افتادی. باشوی خویش بگفت [۲۱۷۸] و شویش تعبیر دانستی. دانست که اوزن پیغامبر گردد. گویند آن روز علی بخانه صفیه فرود آمد و صفیه سخت با جمال بود. علی چون او را دید گفت این رسول را شاید، و او را پیش رسول آورد. رسول او را بزنی کرد. پس رسول علیه السلام او را گفت یا صفیه از من حاجت خواه. صفیه گفت جزیت از اهل من بردار. رسول گفت برداشتم. رسول صلوات الله علیه علی را فرمود که بنویس که هیچ کس مبادا که از ایشان جزیت ستاند بهیچ وقت. و آن نامه هنوز بدست ایشانست و کس از ایشان جزیت نستاند.

قصه صد و سیّم

بنی النضر

و این پیش از کشتن بنی قریظه بود بدو سال. و آن آن بود که چون رسول علیه السلام بمدینه آمد ایشان عهد کردند که با تو حرب نکنیم و تو نیز با ما حرب مکن تا ببینیم که کار ما چون گردد. و ایشان در توریّه یافته بودند که با آخر الزمان پیغامبری بیرون آید و او را بر همه کسان مظفرداریم. و نخست حرب بدر بود. چون بحرب بدر نصرت یافت، گفتند اکنون نگر ویم تا حرب دیگر. چون حرب احد بیود و یاران را آن شکست بیفتاد گفتند نگر ویم.

و کعب بن اشرف بر نشست با هفتاد تن و بمکه رفت و همه قریش را گرد کرد، و گفت من عهد محمد را بشکستم، بیایید تا محمد و یارانش را بکشیم. جبریل آمد و رسول را از آن حال خبر داد [۲۱۷۵] و گفت کسی را از یاران بفرست تا

کعب را بکشد. رسول علیه السلام مرسلکان بن بشر را^۱ بخواند و گفت برو و کعب را بکش. سلکان بشر باعمار یاسر، و چند یار دیگر با خود بیردند.

چون بمکه رسیدند ایشان را از پس دیوار بنشاند و خود برفت و در کعب بزد. کعب گفت کیست؟ گفت منم محمد بن سلمه^۲ برادرزاده تو. گفت بچه آمده؟ گفت ما را چیزی نمائده است از خوردنی، گروی آورده ایم و لختی خرما و ام می خواهیم. کعب برخاست که فرود آید. زنش دامنش بگرفت و گفت مرو که من از این بانگ خون می بینم. و آن زن جادو بود. کعب گفت بگذار که باک نیست. فرود آمد و در بگشاد و برو سلام کرد. سلکان او را در کنار گرفت و یاران را بخواند. یاران از پس دیوار بیرون جستند و شمشیر در نهادند و کعب را بکشتند. زنش از بام بانگ برداشت در آن میان بغلط شمشیر بر سلکان آمده بود. سلکان گفت مرا بجای مانید و خود بگریزید. یاران گفتند ما ترا بجای نمائیم و اگر ما همراه بکشند. او را بر پشت گرفتند و بگریختند. جبریل آمد و رسول را گفت پیش ایشان رو که چهار پایان ایشان همه مانده اند. رسول و یاران همه برفتند. چون کافران لشکر رسول را بدیدند همه بگریختند، و در کوشکها پنهان شدند، و یاران رسول از پس ایشان برفتند. و ایشان کوشکها ویران کردن گرفتند، و بسوی یاران رسول می انداختند، و یاران نیز ویران می کردند و بسوی ایشان می انداختند [۲۱۸a] و خرما بنان بسیاری بریدند و ایشان آواز می دادند و می گفتند یا اصحاب محمد شمامی گوئید که مافساد و تباهی دوست نداریم و اکنون تباهی می کنید. آیه آمد: ما قطعتم من لينة او تركتموها قائمة على اصولها فبازن الله.^۳ یاران همه دست باز داشتند.

۱- درمتون معتبره: سلکان بن سلامه. ۲- درمتون معتبره: محمد بن سلمه.

۳- الحشر، ۵

آن کافران امان خواستند. یاران گفتند شمارا امان که از آن جایگاه بیرون آید و آنچه ستوران شما بردارند شمارا. ایشان بارها برتهادند و بیرون آمدند. یاران رسول کمان درپایهای ستوران ایشان می افکندند تا برمی جستند و آنچه بریشان بود می افکندند ، و یاران همه برمی داشتند. و ایشان همه بخان ومان بشام افتادند . و اول کسی که از عرب از خان ومان خویش بیرون افتادند ایشان بودند .

قصه حد [و] چهارم

صححه

در قصه چنین آمده است که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بعام حدیبیه با اهل مکه عهد کرده بود که هر که از ما بنزدیک شما آید باز دهید و هر که از شما بنزدیک ما آید باز دهیم . و بنو خزاعه در عهد رسول بودند . روزی تنی چند از بنو خزاعه بنو بکر می گذشتند ایشان را بکر فتند و بکشتند از دشمنان کی رسول علیه السلام بنو خزاعه پیش رسول آمدند و از ویاری خواستند . رسوا کار رفتن ساختن گرفت .

و بوسفیان از مکه بروم رفته بود بنزدیک هرقل . خبر بدو [۲۱۸b] رسید . گفت عهد شکستن نیکو نبود . بمدینه آمد پیش ابوبکر [و گفت] از یاران محمد نزدیکتر از تو هیچ کس نیست ، باید که مرا امان دهی . ابوبکر گفت من نتوانم بی دستوری رسول کس را امان دادن . پیش عمر رفت و امان خواست . هم نیافت . پیش فاطمه رفت رضی الله عنها و گفت از اهل بیت محمد هیچ کس از تو مبارک تر نبود ، باید که مرا امان دهی . گفت نه این کار زناست . پیش حسن و حسین رفت و از ایشان امان خواست . گفتند این کار ما نیست .

بنزدیک علی رفت و امان خواست. و علی گاہ گاہ طیبیت کردی، گفت و یحاک خویشتن را خود امان ده. گفت چگونه دهم؟ گفت دست بردست زن و بگوی خود را امان دادم. همچنان کرد و از پیش علی بیرون آمد و بمکہ آمد. اهل مکہ گفتند یا ابوسفیان کجا بودی؟ گفت بمدینہ بودم و چنین و چنین کردم، و خود را امان دادم. گفتند اگر چنین خواستی کرد بمدینہ چرامی رفتی، ہم اینجا خود بایستی کرد. دیگر روز برخاست و بمدینہ باز آمد و بتزدیک عباس در آمد کہ ایشان را با ہم دوستی بود و از امان خواست. عباس اورا امان داد و پیش رسول آمد و قصہ بگفت. رسول گفت رواداشتم.

پس رسول بفرمود تا طبل بزدند و سپاہ بیرون رفتند. رسول گفت یا عم پیش رو، و ابوسفیان را باز دار تا سپاہ بگذرد. عباس اسب براند. چون بوسفیان بدید کہ عباس می آمد پنداشت کہ بدان می آید [۲۱۹۵] کہ اورا بگیرد. گفت یا عباس دردین شما خیانت نشاید، چونست کہ مرا امان دادی و اکنون خلاف می کنی؟ عباس گفت بدان نیامده ام کہ عہد را خلاف کنم ولیکن بیست تا سپاہ بگذرد. آنکام عباس و ابوسفیان بر کرانہ از راه بیستادند، فوج فوج می گذشت و بوسفیان نظارہ می کرد تا رسول صلی اللہ علیہ وسلم در رسید با سہ ہزار مرد انصاری. و گویند با چہار ہزار مرد از فرقہ سر تا بقدم پوشیدہ. بوسفیان گفت یا عباس این کیست؟ گفت رسول خدای است با انصاریان. ابوسفیان گفت یا عباس اسلام بر من عرضہ کن. عباس اسلام برو عرضہ کرد. بوسفیان مسلمان شد. رسول را علیہ السلام خبر کردند. رسول تکبیر کرد و یاران ہمہ تکبیر کردند. رسول سخت شاد شد. عباس گفت یا رسول اللہ او مردی بزرگست باید کہ اورا نیکوی کنی و دلش خوش کنی. رسول گفت ہر چہ او خواهد بدادم. بوسفیان گفت آن خواہم کہ چون بمکہ [در آیم] کسی کرد سرای من و قرابت من نکرد.

رسول گفت شاید .

ابوسفیان پیش رفت و بمکه در آمد، و گفت بدانید که این کار بخلاف آنست که شما می دانید . من بمحمد بگرویدم . آنگاه همه خویشاوندان او گرد آمدند و خانه او را تابسر از مال پر کردند .

چون رسول علیه السلام بمکه در آمد گفت شمشیرها در میان کنید مگر بنو خزاعه که ایشان را دستوری دادم که بنوبکر را بکشند . پس بنوبکر همه بگریختند و در کوهها شدند . رسول [۲۱۹b] خالد بن الولید را پس ایشان بفرستاد . خالد پس ایشان در آن کوه شد و همه را بکشت و بنزدیک رسول باز آمد .

آنگاه رسول علیه السلام در مکه بنشست و خلق را دعوت می کرد ، یکان و دوکان و ده گان می آمدند و ایمان می آوردند .

قصه صدر پنجم

اهل روم و اهل فارس

و آن چنان بود که چون رسول صلی الله علیه و آله وسلم بمکه بنشست و قرار گرفت چهار نامه بنشست : یکی سوی قیصر ملک روم ، و دیگر سوی نجاشی ملک حبشه ، و سدیگر ملک مصر ، و چهارم سوی ملک فارس .

قیصر خواست که اسلام آرد ولیکن از زوال مملکت بترسید . خواست که قوم خویش را بیازماید بفرمود تا کوشکی بلند بر آوردند . و بفرمود تا همه سپاه بر در کوشک گرد آمد ، و در کوشک استوار کرد ، و خود بر بام کوشک رفت و گفت که بدانید که موسی قوم خویش را گفت که عیسی از پس من بیاید ، و عیسی قوم خویش را گفت که محمد از پس من بیاید ، و اکنون احمد آمد . چون سپاه این سخن ازو بشنیدند همه لشکر برشوریدند که او را بکشند . چون وی

آن حال بدید گفت بدانید که من شمارا می آزمودم که در دین خویش صلب هستید یا نه ؟ بدانید که من بر دین عیسی ام و از دین او برنگشته ام . و بعضی گویند که ایمان آورد و نامه نبشت پیش رسول علیه السلام ، که من گواهی می دهم که دین تو حقیقت و من از کیش ترسایی برگشتم .

اما ملك مصر مسلمان شد و نام او دلول بود .

اما نجاشی مسلمان شد و جواب نامه نبشت و گفت یا رسول الله فرمان تراست ، اگر فرمایی [بیایم] و اگر بگوی [۲۲۰هـ] میای ، هم اینجا باشم . رسول نامه نبشت که هم آنجا باش و دل خوش دار .

و اما ملك فارس نامه را بدرانید ، و رسول را گفت اگر نه آنستی که عادت ملوك نیست رسولان را کشتن ، و اگر نه بفرمودمی تا ترا بچهار پیاره کردندی ، و بچهار دروازه شهر بیاویختندی . رسول باز گشت و مصطفی را صلوات الله علیه خبر کرد . پیغامبر ما گفت اگر دارا بر ملك خویش مدارا کردی . پس ملك بروزی را ^۱ نامه نبشت به عامل قریش ^۲ و گفت باید که بروی و محمد را رسن در گردن کنی و بسوی من آری ، عامل برخواست و بمکه آمد . رسول فرمود تا او را بجای نیکو فرود آوردند . ایشان را دید ریشها سترده و سبلتها مانده . رسول گفت خدای تعالی فرموده است سبلت بریدن و ریش را بشانه کردن و بجای ماندن ، شما چرا چنین کردید ؟ پس رسول آن شب برخواست و نماز و دعا کرد و گفت یا رب شرا و از ما کفایت کن . دیگر روز جبریل آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی پسر او را برو گماشت تا او را بکشت . دیگر روز ایشان بنزد رسول آمدند و گفتند یا محمد ملك ما ترا می خواند . رسول ایشان را گفت شما باز گردید که خدای تعالی او را هلاک کرد . گفتند چنین مگوی که اگر بشنود ترا عذاب بر

۱- در نسخه «با» : «بروی» و ابن درست درست . و شاید : «پرویز» ۲ - ظاهر آ : خویش .

عذاب بیفزاید . پیغامبر گفت شما بروید تا ببینید که هلاک شده است .
 و سبب هلاکتش آن بود که او را سپاه سالاری بود نامش شاهوار ، مردی بود
 با دولت و هر کجا رفتی نصرتش بودی و همیشه سوی روم رفتی و شهرها ستدی ،
 حسد کردند در کار او پیش کسری که او عاصی خواهد شدن . کسری [۲۲،b]
 نامه نبشت برو که برخیز و بیا . باز اندیشه کرد که نباید که نیاید . باز نامه
 نبشت که هم آنجا که هستی می باش که از بهر آن کار که ترا می خواندم کفایت شد .
 صاحب بریدی بود او را بر درگاه کسری ، شاهوار را از آن حال خبر کرد . شاهوار
 نامه نبشت بملک روم که من راه تو گشاده کردم ، برخیز و بنزدیک کسری آی و
 او را بگیر که هر چه در لشکر اوست مردیست بکار آمده همه بامنست ، سلاح
 و خزینه و آنچه مانند اینست پیش منست . و خود برخاست و شهری دیگر شد .
 و قیصر بالشکر روی پیارس نهاد . کسری را از آن حال خبر کردند غمناک
 شد و بخانه درآمد . مرورا دختری بود بزرگ ، پرسید . که ترا چه بوده است ؟
 کسری قصه بگفت . دختر گفت من حيلة این ترا بگویم . گفت چگونه است ؟
 گفت نامه انویس بسوی سپاه سالار و دروی حیلها یاد کن . وی چنان کرد ، نامه
 نبشت و بجاسوس داد و بفرمود که بلشکر گاه قیصر گذر کن . چون جاسوس
 بلشکر گاه قیصر رسید او را بدیدند . بگرفتند و آن نامه باوی بیافتند . قیصر
 چون آن بدید بروم باز گشت . خبر بشاهوار رسید که چنین حيلة کرد ،
 او نامه نوشت بقیصر که آن حيلة بود که او ساخت من ازین خبر ندارم و
 سوگندان خورد .

قیصر روم باردیگر برون آمد با سپاه بسیار . شاهوار پیش آمد و گفت تو اینجا
 بیاش تا من بروم ، و خود روی پیارس نهاد و ازیشان کس از آمدن او خبر نداشت .
 ناگاه شب در شهر آمد و کسری را بگرفت . و کسری را پسری بود از دختر قیصر

اورا [۲۲۱a] گرفته بود و بند بر پای او نهاده کہ ازومی ترسید. بنداز پای او بر گرفت، و پسرش بملکت بنشست و او را بکشت.

قصہ صد و ششم^۱

ہرازی ۲

باخبر آمده است کہ چهار ہزار مرد ہرازی بحرب رسول آمدند. خبر بر رسول رسید. رسول بادہ ہزار مرد و بقولی با دوازده ہزار مرد بحرب ایشان بیرون رفت. آن سپاہ سالار ایشان گفت شما چہار ہزار مردید با چہار ہزار شمشیر کشیدہ، چنان باید کہ نیامہای شمشیر بشکنید و ہمہ دامنہا در دامن یکدیگر بندید و از حرب اندیشہ مدارید کہ اگر چنین کنید و ایشان بمثل کوه باشند شمارا از جای بر نتوانند کندن. همچنان کردند. خدای تعالی فرشتگان را بپاری رسول و یاران فرستاد. چون کافران فرشتگان را بدیدند گفتند محمد بر ما کمین کردہ است، ہمہ ہزیمت شدند و مسلمانان از پس در آمدند و کشتن گرفتند، و رئیس ایشان را بگرفتند، نامش مالک بن غوز^۳ بود. چون او را بلشکر گاہ آوردند گفت کجا اند آن سواران کہ اسپان ابلق داشتند کہ مارا بہزیمت کردند؟ او را پیش رسول آوردند. رسول علیہ السلام گفت کدام دوسترداری آنکہ ایمان آری تا^۴ بکشند گفت اگر بکشی بزرگی را کشتہ باشی و اگر عفو کنی بزرگی را عفو کردہ باشی اما مسلمان شدن روی ندارد. رسول علیہ السلام او را عفو کرد.

چون عفو و کرم رسول بدید مسلمان شد و ایمان آورد بدل خوشی. [۱۹۸a]

۱ - رجوع کنید بہ السیرۃ النبویہ، جلد ۴ ص ۱۳۰
 ۲ - متون معتبرہ: ہوازن.
 ۳ - متون معتبرہ: مالک بن عوف. ۴ - یات.

قصه صد و هفتم

غزو تبوك

و آن آن بود که رسول صلوات الله علیه سال نهم بایاران بیرون آمده بود و وقت تموز بود. سه هزار مرد بودند از گرسنگی و تنگی نفقه ایشان رانج بسیار رسید تا اشتران را بکشتند و شکمهایشان پاك می شستند و آب آن می خوردند، تا بخاطر بعضی بگذشت که مگردین اسلام حق نیست. خدای تعالی مر رسول را خبر کرد: لقد تاب الله على النبي والمهاجرين والانصار^۱.

و نیز بعضی گویند بدان مراد بر رسیدند و سلامت بجای خویش باز آمدند. و چنین گویند چون رسول صلی الله علیه و سلم هجرت خواست کردن یاران را پراکنده کرد بشهرها. جعفر الطیار را باتنی چند پیش نجاشی فرستاد ملك حبشه، و ایشان مقام کنان آهسته می رفتند چون حرب نخستین^۲ بود چنانکه یاد کردیم که از کافران چند کشته شدند و چند اسیر شدند. کافران مگه عمرو بن العاص را و تنی چند را هدیه های بسیار دادند و بسوی نجاشی فرستادند و نامه نوشتند بسوی او که ما اول کسیم از ناصحان تو. بدانکه در میان مامردی پیدا آمده است و دینی نو آورده است بخلاف دین ما، و خدایان ما را دشنام می دهد، و تنی چند را از ما بگرفت باید که ملك آن تنی چند را که بنزدك او آمده اند بگیرد و پیش ما فرستد تا ما کینه خویش از ایشان [۲۲۲a] بستانیم. و نامه بعمرو بن العاص دادند، او برخاست و براه جبل برفت، و سه ماه آنجا شد. و جعفر طیار رضی الله عنه سه سال برفت.

عمرو بن العاص پیش نجاشی در آمد و نامه بدو داد. چون نجاشی آن نامه را بنخواند گفت این کسان بنزدك ما نیامده اند. اگر بیایند آنگاه بنکریم تا

۱ - التوبه ۱۱۷. ۲ - چون حرب نخستین بشد.

قضای خدای چه بود. درین سخن بودند که جعفر بر سید، و بدر سرای نجاشی آمد، و گفت دستوری همی خواهم تا در آییم که مائصرت کنندگان دین خداییم. عمرو آواز جعفر رضی الله عنه بشناخت و گفت یا مملک این آن مردست که ماز بهر او آمده ایم.

نجاشی دربان را فرمود که بگوی تا بار دیگر آواز دهد که ما را ازین آواز خوش آمد. دربان بگفت. جعفر طیار بار دیگر آواز داد. نجاشی فرمود گفت در آید. در آمدند، و سلام بکردند و سجده نکردند چنانکه دیگران کردند. عمرو گفت ایها الملك نگفتم ترا که ایشان سلام نکنند و سجده نکنند ترا چنانکه عالیمان؟ جعفر گفت ایها الملك بدانکه خدای تعالی سوی ما پیغامبری فرستادست که هرگز کس چنوندیده است و نه بگوش شنیده و آن پیغامبر چنین می فرماید که سلام و درود بر مؤمنان کنید، و ما را می فرماید نیکوی کردن با خلق خدای بگفتار و کردار، و بجای مادر و پدر نیکوی کردن، و می فرماید که دست از دین کافران بدارید و بدین اسلام در آید، و می گوید سجده کردن جز خدای را تعالی روان بود.

نجاشی گفت عمرو عاص را که نو [۲۲۲b] چه می گوی؟ عمرو عاص گفت ایها الملك از میان ما مردی بیرون آمده است و در میان دین ما خلاف می افکند، و چنین می کند. و قصه همه بگفت. نجاشی طوماری بیرون کرد صفت انبیا در آنجا نبشته، و جعفر را پر سید از صفت پیغامبر علیه السلام. جعفر يك بیک می گفت و نجاشی در آنجا نگاه می کرد جمله چنان یافت که جعفر گفت.

آنگاه نجاشی جعفر را پرسید که شما پیش ازین بکدام دین بودید؟ گفت بدین شیطان، و اکنون بدین اسلام آمده ایم. نجاشی گفت هیچ کس می باشد که بدین دین می آید و باز بر می گردد جعفر گفت نه. نجاشی گفت چنین

باشد حلاوت ایمان .

آنگاه روی بعمر و کرد و گفت این هدیهها بردار و باز بر که ما را بدین حاجت نیست . و روی بجعفر کرد و گفت هیچ چیز یاد داری از آنکه بمحمد فرستاده است ؟ گفت دارم . نجاشی گفت بر خوان . جعفر ابتدا کرد : سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الى المسجد الاقصی الذی .^۱ الایه . عمرو گفت ایها الملك بگوی تا بر خواند سورة دیگر یعنی که بعض جعفر خواندن گرفت تا رسید بدین آیه : وما ینبغی للرحمن ان یتخذ ولداً^۲ . بانگ از میان لشکر برخاست و خواستند که بکشندش . نجاشی بانگ بریشان زد و گفت هر که قصد او کند میانش بدو نیم بزنم . جعفر می خواند و نجاشی می گریست . قوله تعالی : واذا سمعوا ما انزل الى الرسول ترى اعینهم تفیض من الدمع .^۳ الایه . پس جعفر را [۲۲۳a] بایارانش بکوشك خود فرود آورد و ایشان را اجرا پدید کرد و چند کس بخدمت ایشان نصب کرد .

چنین گویند که روزی عمرو یاری را از باران خویش بگفت تو مردی نیکو روی و اینان که گرد بر گرد سرای نجاشی اند همه سیاه اند . تو اینجامی گرد تا بود که کسی را بنوهوا آید تا این مراد ما بر آید . آن مرد همچنان کرد تا روزی از کسان نجاشی او را بنخود خواند و هدیههای بسیار داد . عمرو گفت مرا از اینجا نصیب کن . نکرد . عمرو بسیار جهد کرد تا پاره زر ازو بستد و بنزدیک نجاشی آورد و گفت این را شناسی ؟ نجاشی گفت شناسم . که این در خزینه من بود . عمرو قصه باو بگفت . نجاشی آن یار او را بگرفت ، و فرمود تا چندانی در اندام پسین^۴ او بد میدند که بمرد ، و عمرو را خوار کرد و از نزدیک او براند . و در قصه چنین آمده است که چون نجاشی را وفات رسید جبریل علیه السلام

۱ - الاسراء ۱ . ۲ - مریم ۹۲ . ۳ - المائمه ۸۳ . ۴ - از پیش .

آمد و رسول را صلی الله علیه و سلم آگاه کرد و گفت یا رسول الله بروی نماز کن، پس جبریل پری بزد و هر چه کوه بود از چشم رسول دور کرد تا رسول و یاران بروی نماز کردند.

قصه صد و هشتم

عایشه و صفوان

ابن عباس [گوید] رضی الله عنهما که رسول صلی الله علیه و سلم بهر غزوی که برفتی زنی با خود ببردی. به غزوی عایشه را رضی الله عنها با خود برده بود. چون باز گشت بیک منزلی مدینه فرود آمد. و عادت رسول آن بود که چون خواستی [۲۲۳b] رفتن بفرمودی تا سه بار طبل بزدندی، یک بار بارها بر بستندی، و بار دوم بر اشتران بار کردند، و سیم بار روانه شدند. چون طبل نخستین بزدند عایشه از هودج بیرون آمد بشغلی، و همه بر آن بار اول برداشتند و برفتند. چون عایشه باز گشت قوم رفته بودند. او بر جای بماند.

و عادت رسول علیه السلام آن بودی که دوسه بار عایشه را آواز دادی. آن شب چون آواز داد پاسخ نشنید. نگاه کرد عایشه را ندید. لشکر را گفت فرود آید. فرود آمدند و گفتند چه افتاد که رسول فرود آمدن فرمود، که اینجا آب نیست تا طهارت و نماز کنیم.

مردی بود در لشکر رسول علیه السلام نامش صفوان بود. مردی سخت پارسا، و هر وقت که لشکر برداشتی او قرار کردی تا اگر کسی چیزی فراموش کرده بودی وی برداشتی و بلشکر گاه آوردی، و بخداوند^۱ باز رسانیدی. وی آن شب بر عادت خویش قرار کرده بود. چون بامداد شد صفوان نگاه کرد عایشه را دید آنجا

۱- خداوند آن چیز طلب کرده.

نشسته . پیامدو گفت تو عایشه ؟ گفت آری . صفوان از اشتر فرود آمد و روی بگردانید و او را گفت بر اشتر نشین . عایشه بر نشست ، او مهار اشتر بگرفت و روی بلشکر گاه نهاد .

چون بکرانه لشکر گاه رسید عبدالله بن ابی بکرانه لشکر گاه فرود آمده بود . چون عایشه را دید بر اشتر نشسته و صفوان مهار اشتر گرفته ، عبدالله گفت بیزار نیست عایشه از صفوان و نه صفوان از عایشه .

و این حدیث در [۲۲۴a] لشکر گاه اقتصاد تا خبر بر رسول رسید . رسول غمگین شد و روی بر عایشه ترش کرد . چون بنیمه راه رسید عایشه از آن غم فالان شد چنانکه چون بمدینه رسید نتوانست برخاستن ، و هر گاه که عایشه بیمار شدی رسولش عیادت کردی مگر ازین بار که نه پرسید و نه کس فرستاد . و هر روز فالانیش زیادت می شد . عایشه دستوری خواست که بخانه پدر رود ، رسول گفت شاید . عایشه امید می داشت که بشفت دستوری ندهد . چون دستوری داد ، عایشه را غم بر غم زیادت شد و نومید بخانه پدر شد ^۱ ، و بیمار بغفت ، و رسول هیچ بعیادت او نرفت و هر گاه که ابوبکر را بدیدی گفتی که بیمار شما چگونه است .

چون رسول بعایشه کس نفرستاد و نپرسید ، عایشه از نومیدی چشم پر آب شد ، و بخدای بنالید و گفت یارب اگر ترا با حبیب خود عناایت این ضعیفه در میانه چه کرد که او را درین ^۲ درد مبتلا کردی . خدای تعالی بر آب چشم عایشه رضی الله عنهار حمت کرد و هفده آیت بر پاکی او فرستاد و صفوان را پاکیزه گردانید بر زبان جبریل علیه السلام .

رسول صلی الله علیه و سلم منادی فرمود: الصلوة جماعة . خلق گرد آمد ^۳ و رسول

۱- در خانه پدر بیستاد ۲- بدین ۳- آمدند

الباب؟ کیست بر در؟ گفت مردی اعرابیم از راه در^۱ آمده‌ام می‌خواهم که [۲۲۵a] رسول را ببینم. عایشه گفت یا اعرابی امروز روز بار نیست که رسول بیمار است. رسول گفت یا عایشه در بگشای که او اعرابی نیست که او ملک الموت است این حرمت که می‌دارد برای ماست و اگر نه او توانست که از هر کدام راه خواهد در آید. عایشه گریان شد بر رفت و در بگشاد.

ملك الموت در آمد و سلام کرد و گفت یاسید کونین و عالمین ملك تعالى می‌گوید اگر فرمان باشد آن روح پاک از آن سید پاک بردار. یاسید، ملکوت هفت آسمان همه پر در پر گذاشته‌اند و بنظاره جان نوا بسته‌اند، و حور - العینان بر کنگره‌های بهشت منتظر جان‌تواند، چه می‌فرمایی؟ رسول گفت یا عزرایل ساعتی توقف کن تا برادر من جبریل بیاید. در ساعت جبریل پیامد با هفتاد هزار فرشته از کربیان و گفت، یاسید الفراق الفراق، من فرقة الاحباب. رسول گفت یا جبریل مرا از حال امت آگاه کن. جبریل بر رفت و باز آمد، و گفت یاسید ملك تعالى می‌گوید دل خوش دار و مشغول مدار که نگاه دارنده ایشان منم که نشان بلباس اسلام آراسته‌ام، و دلشان بنور معرفت پیراسته‌ام و از دام شیطان نگاه داشته‌ام، و بر درگاه خود خویششان^۲ باز داشته‌ام، و نثار رحمت بریشان بارانم، و بدر مرگ آواز بشارتشان بشنوانم، و بگورشان وسعه و روضه رسانم، و در عرصات امان و مهلت^۳ دهم، و از دوزخشان راحت [۲۲۵b] و نجات دهم، و از عذاب چشیدنشان برهانم، و بهشت عدن مقام ایشان گردانم و بمائده خلدشان بنشانم، و لقای خویش ایشان را ارزانی فرمایم، و بدین صفت آراسته بتو باز رسانم. رسول گفت یا جبریل مرا این خود بسنده است.

آنگاه ملك الموت را گفت: ارفع روحی. فرمان ملك تعالى بران. ملك.

۱- از راه دور آمده‌ام. ۲- ظاهراً کلمه (خود) زائد است. ۳- سهولت.

الموت جان پاکش از تن آن سید پاک جدا کرد. روز دوشنبه بماء ربیع الاول، و بروز پنجشنبه اش بگور نهادند بحجره عایشه صدیقه. و چون ابوبکر صدیق در گذشت بهمان حجره بگورش نهادند و همچنین عمر فاروق را همان جا بنهادند.

قصه دهم خلافت ابوبکر رضی الله عنه

چون سید علیه السلام ازین جهان بیرون شده منافقان سر بر آوردند و همه عرب مرتد شدند. مگر سه گروه مگه و مدینه و حرمین، و گفتند نماز کنیم لیکن زکوة ندهیم. و عامل رسول را بکشتند و زنان خویش را بفرمودند نادرستها رنگ کردند از شادی وفات رسول و دفه‌های زدند.

ابوبکر یا باران مشورت کرد کدیکی را بخلافت بیاید نشانند. همه گفتند پسندیدیم بخلافت ترا. ابوبکر رضی الله عنه بخلافت بنشست و بمنبر برآمد و گفت هر که محمد را می پرستید محمد رفت، و هر که خدای محمد را می پرستید وی زنده است که هرگز نمیرد، و همه مخالافات بمیراند و باز زنده کند، و پس گفت اگر اشتری از آنچه رسول را می دادند باز گیرند من [۲۲۶۵] و ایشان و شمشیر.

آنگاه نامه نبشت بیمن و پنج هزار مرد گرد آمد و سه هزار مرد از نواحیهای دیلم، و خالد بن الولید را بر ایشان امیر کرد و بفرستاد. خالد رفت و کشته عامل رسول را طلب کرد و بکشت و به آتش بسوخت، و آن زنان را که دستها رنگ کرده بودند همه را بکشت و با آتش بسوخت، و بفرمود که سرهاشان گرد کنند و پایه دیگ کنند، و آتش در تنهای ایشان زد، و همه را بسوخت. همه بیچاره شدند و

رسولی بابوبکر فرستادند ، و گفتند ما باز گشتیم از آنچه می گفتیم . پس ازین نماز کنیم و زکوة دهیم و همه آن کنیم که تو فرمایی این مرد را بازخوان . و گویند چهار یار هر کسی کاری کردند در دین ، صدیق با اهل ردت حرب کرد ، و عمر خراج نهاد ، و عثمان قرآن جمع کرد ، و علی با حرور یان حرب کرد . رضوان الله علیهم اجمعین .

و گویند مسیلمه کذاب بوقت ابوبکر دعوی خدایی کرد یا دعوی پیغامبری و با هفتاد هزار مرد بیرون آمد تا کوفه ویران کند و یاران را بکشد . یاران همه جمع شدند و مشورت کردند و گفتند اگر ما بجای مانیم تا بیادیه در آیند منافقان با ایشان یکی شوند و کار بر ما دشوار گردد . ده هزار مرد را بحرب ایشان فرستادند ، و خالد بن الولید را بریشان امیر کردند و روانه کردند . چون نزدیک رسیدند یاران تدبیر کردند که چگونه کنیم . وحشی گفت من بروم بود که بتوانم کار او تمام کردن . چون بر فلان کوه طبل بزنم شما بدانید که مقصود حاصل است . یاران هر سوی [۲۲۶b] پراکنده شدند و آواز طبل وحشی نگاه می داشتند . وحشی طبلی برداشت و پنهان سوی ایشان رفت . چون شب در آمد مسیلمه کذاب باز ن خویشت بخفت . وحشی بیامد و سر هر دو پسرید و بکوه بر آمد و طبل باز زد . یاران در لشکر مسیلمه افتادند و کشتن گرفتند . همه هزیمت شدند . هر که از ایشان بگریخت در بادیه افتاد و هلاک شد ، و هر که بیستاد کشته شد ، و غنیمت بسیار برداشتند و مظفر باز گشتند .

و ابوبکر دو سال [و] نیم خلافت کرد تا او را زهر دادند و بمرد و عمر را خلیفه کرد .

قصه صد و یازدهم

خلافت عمر رضی الله عنه

چون ابوبکر را وفات رسید عمر بن خلافت بنشست و عدل و داد در عالم بگسترده تابدان حد که فرزند خویش را بکشت در راندن حدّ و سخت متواضع بود ، تا چنین گویند که چون شام بگشود او بشام می رفت پیاده ، او را گفتند اسبی بر نشین تا خلق ترا بچشم حشمت نگرند ، گفت این حدیث نه از آن جایگاه است که شما می گویند که این سیاست و حشمت حدیث آسمانیست .

و چون در میان شهر می شدی پاره نان در دست می گرفتی و می خوردی و می رفتی ، و مرقع خرقه پوشیده بودی و بیشتر عجم او گشاد ، و قیصر را او کشت .

چون قیصر را بکشتند کلب الروم لشکر فرستاد بجنک عمرو و عمر نیز لشکر فرستاد و لشکر عمر با ایشان بر نمی آمدند . نامه بنشستند و از عمر یاری می خواستند عمر عمرو و معدی را با هزار سوار بفرستاد و نامه بنشت که دو هزار سوار فرستادم ، ایشان عجب داشتند [۲۲۷۲] و گفتند هزار سوار دیگر کو؟ یکی گفت مگر عمر بدین هزار عمرو را خواسته است که او در مبارزت با هزار سوار برابرست .

عمرو پرسید که ایشان بر شما بچه چیز دست می یابند؟ گفت بدان که اسپان ایشان پیل دارند و اسپان ما پیل ندیده اند . عمرو و فرمود تا از گل پیلان ساختند و اسپان را بریشان می راندند تا اسپان ایشان گستاخ شدند ، آنگاه ایشان را غلبه کردند .

و گویند عمرو را بسوی ایشان بر سولی فرستاد و او اسبی لاغر داشت و جامه دریده ایشان را ازو عجب آمد . گفتند نگاه کنید بر سول ملک عزیز ، و افسوس می کردند . چون بدر گاه ملک رسید از اسب فرود نیامد . خاصگیان گفتند

بگذارید تا همچنین پیش ملک شود . همچنان می رفت تا بکراة تخت ملک ، آنجا از اسب فرود آمد و بنشست ، و گفت طعام آرید تا بخورم . ملک گفت طعام آرید تا بخورد و بهوش باز آید . طعام آوردند بینج انگشت می خورد ، و آنچه ماند گرد کرد و بساق موزه فرو نهاد ، آنگاه روی بدیشان نهاد و گفت مسلمان شوید و یا جزیت دهید و اگر نه باشما چنین و چنین کنیم .

یکی ازیشان گفت مثل شما چنین است چون مثل مردی که در باغ او و باهی بود انگور می خورد و خداوند باغ مدارا می کرد آن رو باه برود و رو باه دیگر بیارد ، خداوند باغ آگاه شود رخته راه ایشان بگیرد ، چوب دریشان نهد و همه را پوست بکند . ما باشما همچنین کردیم اول شمارا بگذاشتیم تا لاجرم [۲۲۷b] اکنون مملکت می طلبید ، نبینید که ما باشما همان کنیم که خداوند آن باغ با آن رو باهان کرد . عمرو باز گشت و همه مبارزان لشکر را جمع کرد و آن طعامها پیش ایشان نهاد و گفت ، اگر حرب کنید چنین طعام خورید و اگر نه همه را بگیرند و بکشند .

آنگاه کار حرب بساختند و عمرو بر نشست و عصابة صرخ بر پیشانی بست و کمان بزه کرد ، و چندان سخت کمان بود که هیچ کس کمان او نتوانستی کشیدن و بزه کردن ، و تیر می انداخت و بر خرطوم پیلان می زد تا پیلان روی بگردانیدند .

و گویند عرب برنج سپید ندیده بودند ، چون بدیدند عجب داشتند . و شلوا ری یافتند ندانستند پوشیدن ، در سر می کشیدند ، و غنیمت بسیار یافتند ، و پیش عمر باز آمدند .

چون عمر را اجل فراز آمد او را گفتند خلیفتی بنشان او گفت چهارتن را کرد کنید: عثمان را و ابومسعود را و عبدالرحمن را و بلال را ، و گفت اگر دوتن

یکی را گویند ، و دو تن یکی را ، شما قول آن گیرید که ابومسعود با او بود و اگر سه تن بیکجای بود شما قول ایشان گیرید .^۱

و عمر نه سال و هشت ماه خلیفه بود ، و عمر وی شصت و سه سال بود ، و سبب کشتن او آن بود که مردی پیش او آمد باینده از آن خویش ، و گفت یا امیر المؤمنین بگوی نا این بنده مرا فرمان برد . عمر او را گفت که فرمان خواه کن . آن بنده [را] از آن خشم آمد . روزی عمر در نماز ایستاده بود ناگاه پیامد و کاردش بزد قوم [۲۲۸۵] ^۲ از پس وی رفتند و بکشتندش .

[قصه صد و نهم]

خلافت عثمان رضی الله عنه

امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنه ذوالنورین خواندندی از بهر آنکه شوی بدو دختر مصطفی بود ، چون يك دختر بمرد دیگری بوی داد ، و گفت اگر سه دختر بودی هم بدادمی و من هیچ دختر بوی بزنی ندادم الا که اینزد تعالی بمن وحی فرستادی که دختر خویش بوی ده .

۱- برخلاف همه متون تاریخی است . ۲- از اول صفحه [۲۲۸۵] تا آخر صفحه [۲۳۰۵] (دو ورق) بخط کاتب دیگری است و مطالب و عبارات آن با نسخه باب الجدید ، که با نسخه اصل مطابقت ، تفاوتی آشکار دارد . چون ممکن است این دو ورق را بعد عوض کرده باشند ، برای مزید فایده و حفظ متن اصلی از نسخه باب الجدید نیز نقل شد . قوم که از پس او بودند او را گرفتند و کشتند ، عمر نیز کشته شد .

قصه صد و نهم - خلافت عثمان رضی الله عنه

چون عمر را بکشتند یاران همه جمع آمدند بدان تدبیر که عمر گفته بود . عبدالرحمن ابن عوف گفت من خود را از بن کار بیرون آوردم و اتفاق کرد بر عثمان ، ایشان نیز متفق شدند و عثمان را بخلافت رساندند .

عثمان بهر جای عاملان فرستاد و معاویه را بشام فرستاد تا ظلم و جور می کرد . خلق نامه بعثمان نوشتند ، او پاس آن نداشت تا کار بدان رسید که اهل شام پیامدند و از و پیش عثمان بنالیدند سه

و گویند که عثمان بن عفان هزار اشتر بیک غزو بداد ، و نه صد و پنجاه بغزوی دیگر بداد و هفتصد اسب .

و گویند که رسول علیه السلام در حایطی نشسته بود از حایطهای انصاریان ، عثمان بیامد و در بزد . چون در آمد رسول علیه السلام زانو بیوشانید ، و پیش ابوبکر و عمر نیوشیده بود . گفتند پیش عثمان چرا بیوشیدی ؟ گفت شرم دارم از آن کس که فرشتگان آسمان از وی شرم دارند .

و گویند که معاویه عاملوی بود بشام ، و بر مسلمانان جور می کرد . قصه نبشتند بعثمان رضی الله عنه بفرمود تا نامه عزلش نبشتند ، و امیری شام بمحمد ابن ابی بکر داد ، و منشور بفرمود نبستن . دبیر نامه نبشت که چون محمد ابن ابی بکر نزد تو آید او را بکش در ساعت و سرش [۲۲۸۵] سوی من فرست ، و دبیر مروان بن حکم بود .

محمد بن ابی بکر در راه بیافت و بخواند . در ساعت باز گشت و گفت مرا نامه ولایت دادی و دیگر نامه بهلاک من نبشتی . عثمان گفت مرا ازین خبر نیست . گفت مروان بن حکم را بدست من ده تا بکشم . گفت ندهم که من شنیده ام از رسول که شاید کشتن مسلمانی الا به جرم ، یکی آنکه زنا کند از پس آنکه محصن بود ، و یا مرتد شود از پس آنکه مسلمان شده باشد ، و یا مؤمنی

→ عثمان بفرمود تا نامه نبشتند بمنزل او ، و محمد بن ابی بکر را بر سر ایشان امیر کرد ، و وزیر بیک خواه معاویه بود . از عثمان نامه نبشت پیش معاویه که چون محمد بن ابی بکر پیش تو آید باید سرش ببری و پیش من فرستی . در راه کسه می رفتند نامه بمحمد رسید . چون محمد آن نامه بدید باز گشت و پیش عثمان آمد و گفت مرا ازین خبر نیست و دبیر وزیر عثمان مروان ابن - الحکم بود . محمد گفت بما ده او را تا بشکستیم . عثمان گفت ندهم که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت مسلمان را نباید کشتن مگر به چیز ، بزنا که محصن باشد ، یا خون مسلمانی بریزد ، یا مرتد شود . غوغا گرد آمدند بکشتن او . عثمان را چهارصد غلام حبشی بود شمشیر ها بکشیدند و گفتند ما را دستوری ده تا غوغا را باز داریم . عثمان گفت هر که شمشیر ←

بکشد بنا حق .

غوغا گرد آمدند بدر سرای عثمان رضی اللہ عنہ بکشتن عثمان ، و عثمان را چهار صد غلام حبشی [بود] گفتند ما را دستوری [ده] تا این غوغا بکشیم . گفت هر که از شما دست از غوغا باز دارد آن کس را از مال خود آزاد کردم ، همه شمشیرها بیفکندند ، غوغا خویشان را در سرای عثمان رضی اللہ عنہ افکندند و پیرایه دخترش برداشتند و مال وی غارت کردند . و عثمان رضی اللہ عنہ نماز می کرد . نماز بکرد و قرآن می خواند بدین جای رسیده بود : فسیکفیکم اللہ و هو السميع العليم . ^۱ غلامی بود محاسن وی بگرفت و سروی بیرید که لعنت بر کشنده وی باد .

و حرب افتاد میان مردمان . علی را آگاه کردند [۲۲۹a] از آن حال . گفت شنیدم از رسول علیه السلام چون پیغامبری را یا صدیقی را بکشند آن خون نیارامد تا خلقی بی اندازه کشته نشود . هفتاد هزار مرد کشته شدند . و گویند که صد و بیست هزار مرده بودند .

آن روز که بیعت کردند با عثمان رضی اللہ عنہ بسر ماه محرم بود سال بر بیست و چهار از هجرت رسول علیه السلام ، و عمرش هشتاد و دو سال بود ، روز آدینه بود بامداد که بکشتندش هژده روز گذشته از ماه ذی الحجه سال بر سی و پنج از هجرت پیغامبر علیه السلام . واللہ اعلم .

→ از دست بنهد آزاد است . همه شمشیر بنهادند غوغا خود را در سرای عثمان افکندند . او در محراب نشسته بود و مصحف بر کنار نهاده و قرآن می خواند بدین آیت رسیده بود فسیکفیکم اللہ بکی از آن غوغا بیامد و عارض او بگرفت و سرش بیرید ، خون او هرگز نیارامد تا هفتاد هزار تن کشته شد .

و آن روز که با او بیعت کردند سر ماه محرم بود سال بر بیست و چهار و عمر او هشتاد و دو سال بود ، هژدهم روز ذی الحجه گذشته بود ، بامداد آدینه او را شهید کردند .

[قصه صدوسيزدهم]

قصه خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه

آنکه که علی بن ابی طالب رضی الله عنه و معاویه سر بر آوردند، هریکی گفتند خلیفتی مراست، و معاویه گفت ولایت عثمان به مشورت یاران بود و ولایت توبه مشورت صحابه نیست. علی گفت رسول علیه السلام گفت امامت قریش راست. عایشه رضی الله عنها بیرون آمد بر اشتری نشسته، يك پای اشتر بیریدند بیه پای بایستاد. پای دیگرش بیریدند، بدو پای بایستاد. پای [۲۲۹b] دیگرش بیریدند، بیک پای بایستاد. علی گفت هر که مهار اشتر بگیرد دست آن کس بیرم و حرب می کرد علی با معاویه تا خلقی بسیار کشته شد. گفت صلح باید کرد بچیزی.. معاویه حاکمی بیرون کرد از لشکر خویش عمرو بن العاص را، و علی نیز ابی موسی الاشعری را بیرون کرد، و منبر بنهادند در میان دولشکر. ابو موسی الاشعری برآمد، گفت علی را از امیری بیرون آوردم چنانکه این انگشتی خویش را از انگشت بیرون. پس عمرو بن العاص بر منبر آمد و گفت معاویه را بامیری در آوردم چنانکه این انگشتی را در انگشت کردم. بانگ برخاست از لشکر علی بیرون آمد از پس آنکه صلح کرده بودند. گفتند اگر معاویه کافر است صلح چگونه شاید کردن با وی. علی رسول فرستاد، گفت خدای عز و جل میان زن و

قصه صدوسيزدهم علی رضی الله عنه و معاویه

→

چون عثمان کشته شد علی گفت خلافت مراست و معاویه گفت مراست. در میان ایشان عداوت غالب شد. حرب کردند تا صدویست هزار مرد کشته شد، و گویند هشتاد هزار مرد کشته شد. آنکه مردمان در میان افتادند و گفتند صلح باید کردن. علی رضی الله عنه رسولی سوی ایشان فرستاد، رسول علی را گرفته بکشتند.

علی سوی ایشان رفت و گفت رسول مرا کی کشته است؟ بمن بدهید. گفتند ماهمه کشتیم. علی گفت آنکه کشتید همه برخیزید. همه برخاستند. گفت آنکه کشت همه بنشینید. همه بنشستند. علی روی سوی یاران خویش کرد و گفت بشنیدند از رسول صلی الله علیه و سلم که اگر

شوی بر حکمیتی فرمود، قوله عزوجل: ذوا عدل منکم ^۱ . الایه. واندراجراحتها گفت: والجروح فصاص ^۲ . وگفت ترا از بهر آن فرمودم بحکمی که رسول علیه السلام گفته بود که عثمان را بکشند. علی بنزدیک وی رفت و گفت کشته عثمان را سوی من فرستید. ایشان گفتند ماهمه کشتیم. علی گفت هر که بکشت برخیزید. همه برخاستند. پس گفت هر که بکشته است بنشیند همه بنشستند. علی یاران خویش را گفت من شنیدم از رسول علیه السلام که گفت اگر همه خلق اولین و آخرین گرد آیند بر کشتن مؤمنی بر همه کشتن واجب آید، و گفت دهیدشان. شمشیر درنهادند و همه را بکشتند [۲۳۰۵] تا از ایشان صد و هفتاد تن بماند.

و رسول علی را گفته بود بفلان سال و بفلان ماه بفلان روز ترا محنتی برسد و علی تاریخ آن نبشته بود. چون آن شب بیامد علی در خانه رفت تا صبح اول در محراب بیستاد، و عبادت می کرد. چون صبح بدمید گفت الحمد لله که امشب بسلامت بر ما بگذشت، و برخاست و بمسجد آمد تا نماز کند. یافت یکی را در محراب خفته، بانگشت پای او را بجنبانید و گفت: الصلوة. و آن ملعون عبدالرحمن ملجم بود و بکشتن علی آمده بود. از جای برخاست و دشنه در شکم اوزد و علی ازین جهان بیرون رفت، در روز آدینه هفده روز گذشته از ماه رمضان. سال بجهل بود، این منازعت که افتاد از خلافت او یک سال بود و ولایت او چهار سال و نه ماه بود. و گفته اند هفت سال. چون با وی بیعت کردند ماه ذی الحجه بود.

→ خلق هفت آسمان و زمین گرد آیند بکشتن مؤمنی بر همه واجب آمد گفتن. علی گفت، دهید. شمشیر درنهادند و از ایشان می کشتند تا از ایشان صد و هفتاد تن بماند.... (و از اینجا بپیمدن اصلی بخط کاتب اصلی است - سطر ۸ همین صفحه)

نِصْفُ صَدِّ وِ چاردهم

عباس رضی اللہ عنہ

چنین گویند کہ عباس را سہ پسر بود : فضل و قثم و عبداللہ . و فضل جو امر د بود بی حد ، و قثم نیکو روی بود بغایت ، و عبداللہ عالم بود تمام ، تامل و دان گفتندی کہ ہر کہ را علم و جو امر دی و نیکو روی باید اینک پسران عباس . و حکایت کنند . کہ فضل بشام رفت سوی معاویہ ، در راہ بمہمانی اعرابی فرود آمد . آن اعرابی از مال دنیا بزرگی داشت ، آن بزرگ را بریان کرد و پیش فضل نہاد . با فضل غلامی بود غلام را گفت از آن دینار ہا چندانی بردار کہ در راہ ما را نفقہ بود ، و دیگر را بدان اعرابی [۲۳۰b] دہ . غلام حساب کرد چہار ہزار دینار افزون آمد . بدوداد . اعرابی فضل را چند بیت شعر بگفت و آن بیتہا بمعاویہ رسید پیش از آنکہ فضل رسد . چون فضل بیامد و معاویہ اورا پرسید کہ درین راہ ہیچ نیکوی کردی ، فضل گفت کہ این چنین کردم . معاویہ اورا مال بسیار بخشید ، و عطای او ہمہ صد ہزار بودی .

چون فضل باز گشت کار اعرابی نیکو شدہ بود . فضل را سہ روز مہمان داشت . فضل مر غلام را گفت نیمہ آن مال کہ معاویہ دادہ است بدودہ . غلام را کراہیت آمد . گفت چندین مال اورا می دہی ؟ فضل گفت خاموش باش کہ اگر این ہمہ مال و آنچه بخانہ است بدودہم هنوز حقوی تمام نگزاردہ باشم کہ آن روز ملک وی آن بزرگ بود کہ برای ما قربان کرد .

و سبب دانا شدن عبداللہ آن بود کہ روزی جای نماز رسول را آمادگی کردہ بود و آفتابہ و نعلین راست نہادہ بودہ و مصلی باز گسترده . رسول علیہ السلام پرسید کہ این کی کرد ؟ گفتند عبداللہ . رسول صلوات اللہ علیہ دعا کرد و گفت : اللہم فقہہ فی الدین .

قصه صد و پانزدهم

یزید بن معاویه

چنین گویند که چون معاویه را اجل فراز رسید یزید را بخواند و وصیت کرد که چون من بمیرم فلان و فلان را ازیاران بخوان تا مرا بگورنهند، چون خشت راست کنند شمشیر بکش بگوشمارا اتفاق هست بامیری من را اگر نه شمارا [۲۳۱a] بکشم. همچنان کرد و امیری بگرفت. و دشمنی حسن و حسین در دل او بود.

چون امیری برو قرار گرفت سپاهی بزرگ گرد کرد، و عمر بن سعد را بریشان امیر کرد، و گفت باید که بروید و او را بگیرید یعنی حسین را، و پیش من آرید.

چون حسین رضی الله عنه خبر یافت که بلاراه حصار گرفت. عمر سعد بیامد و سر آب بگرفت. حسین از حصار فرود آمد و امان خواست، و گفت مرا چندان امان ده که يك شربت آب بخوارم. امانش ندادند و بگرفتند و سرش بریدند و بشام بردند، و گفتند سر بهترین خلق آوردیم. یزید گفت چون دانستید که او بهترین خلقت است!

و یزید سر حسین را پیش خویش نهاد و قضیب بر لبش می زد، یاری ازیاران رسول پیش او در آمد، و گفت یا یزید شرم نداری از خدای عزوجل که قضیب می زنی بر لب کسی که پیغمبر خدای برو بوسه داده بود! یزید بفرمود تا او را بکشتند.

یاری دیگر در آمد و گفت یا یزید مکن و از خدای بترس که تو با عذاب او طاقت نداری که این سر بهترین خلقت است که تو قضیب بر لب او می زنی! او را نیز بفرمود [کشتن]، و همچنین برین سخن هفت تن را ازیاران

رسول بداد کشتن .

آنگاه خدای تعالی او را بعقوبت آن بخوره اش مبتلا کرد ، و می خوردش تا در آن بمرد . والله اعلم .

قصه صد و شانزدهم

حجاج بن یوسف

بقصه آمده است که حجاج از بنی اسد و مردی قتال بود ، تاچنین گویند که هفتاد هزار تن را بدست خویش کشته بود جز آنکه [۲۳۱۵] بفرموده بود کشتن .

تاروی سعید بن جبیر را بدید گفت نام تو چیست؟ گفت سعید ، گفت تو شقی نه سعید . سعید گفت پدرم بنام نهادن من از تو داناتر بود ، اگر شقی بایستی نام کردی . حجاج گفت سرش بیرید . سعید بخندید . حجاج گفت : چرا می-خندی؟ گفت از دلیری تو بر معصیت . آنگاه گفت یارب پس از کشتن من او را بر کسی دیگر مسلط مکن . حق تعالی دعای او را اجابت کرد و خوره در اندامش افتاد و خواب و قرارش برفت و در آن بمرد .

یکی او را بنخواب دید و پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد ؟ گفت بفرمود تا مرا بکشتند بعوض هر یکی که کشته بودم يك بار ، و بعوض سعید بن جبیر مرا هفتاد بار بکشتند . گفت امیدت هست؟ گفت هست .

و بحکایت آمده است که روزی سابی از و چیزی خواست مال بسیار بدادش تا حجاج زنده بود دعاء نیکوش می کرد و پس مرگ همچنان بنخوابش دید که دعا بیشتر کن . گفت پنداشتم که پس مرگ سود ندارد . گفت می دارد . سابل در دعا زیادت کرد . بار دیگر بنخوابش دید که گفت بسبب دعای تو مرا بیامرزید . سابل گفت معرفت با تو هست؟ گفت بلی ، برای سه کار را : یکی آن که هفت بار

خانه کعبه را طواف کردم. دیگر از پس نماز خفتن سخن دنیا نگفتم. سد دیگر پیش از نماز دیگر چهار رکعت نگذاشتم.

و گویند چون اجالش فرا رسید وزیر را بخواند و گفت در دیوان بشکرتا چند کس کشته‌ام؟ نگاه [۲۳۲a] کرد چهل هزار سوار و سی هزار غلام از آن خویش کشته بود. وزیر گفت غم مخور که همه را بحجت کشتی. حجاج گفت اگر روز قیامت امیر من باشم و وزیر تو، چنین بود.

و گویند در حال نزع مادرش بر بالین او نشسته بود و می گریست. حجاج گفت مرا می گری؟ گفت آری، ندانم که خدای تعالی با تو چه کند! گفت اگر کار من بتو ماقد چه کنی؟ گفت ترا عفو کنم. حجاج سه بار بخدای سوگند خورد که خدای هزار بار از تو مهربان تر است.

گویند چون او بمرد هیچ کس نیامد که او را دفن کند. کنیز کی داشت چون آن حال بدید بر بام آمد و این چند بیت بگفت:

اليوم يرحمنا من كان يرهنا	اليوم تتبع من كانوا لنا تبعاً
اليوم نخضع للاقوام كأهم	اليوم يرفع منا الحزن والجزعاً
الله بڑا كريم ماجد صمد	لو شاء يغفر للحجاج ما صنعا

قصه جرجیس پیغامبر

و این جرجیس پس از عیسی بود صلوات الله علیه ، و او از فلسطین بود ، و مردی مؤمن و پارسا بود، و بازار گانی کردی، و ازین شهر بدان شهر شدی، و هر چه سود کردی جمله بدرویشان دادی، و سرمایه نگاه داشتی، و کار او همین بازار گانی و خرید و فروخت بود. و گفتی که اگر نه این صدقه درویشان بودی من هرگز بازار گانی نکردمی بلکه شب و روز عبادت کردمی .

و در زمین موصل پادشاهی بود نام اودا دایانه^۱ بود. جبّاری بود از جبّاران، و بت پرستیدی . و او را بتی بود آن بت را افلون گفتندی و مردم آن [۲۳۲۵] شهر و آن ناحیت بیشتر بت پرست بودند و گروهی بدین عیسی بودند، و مؤمن بودند و پیوسته غمناک بودند از برای آنکه دین خویش را آشکارا نتوانستندی برزیدن، و کسی را می طلبیدند که درزینهار او شوند تا مگردین خود را آشکارا بتوانند برزیدن. پس جرجیس باتنی چند از بازار گانان که یاران او بودند بتجارت بجانب موصل آمدند .

و در آن روز گار بود که ملک دایانه را گفته بودند که در مملکت تو گروهی هستند که بت را نمی پرستند. ایشان دین عیسی دارند. آن ملک بفرمود تا آتشی بزرگ برافروختند. آنگاه گفت هر که این افلون را سجده نکند او را درین آتش افکنم و بسوزانم. و از شهر بیرون آمده بود و بنزدیک آتش کرسی نهاده و بر کرسی نشست و بفرمود تا مردم را می آوردند هر که آن بت را سجده می کرد می گذاشتند و هر که سجده نمی کرد در آتش می انداخت و می سوخت.

پس جرجیس با آن کاروان آنجا رسید ، آن حالت بدید ، آتش افروخته و قومی بسیار آنجا جمع شده . پرسید که این چه حال است؟ گفتند ملکی است اینجا آتشی برافروخته است و بتی دارد افلون نام ، می گوید هر که این افلون را سجده نکند . من او را بدین آتش بسوزم . جرجیس گفت من باری این بت را سجده نکنم و نه هیچ کس را رضادهم که آن بت را سجده کند ، ولیکن نزد يك او روم و او را بخدای خوانم تا مگر بخدای بگردد و این خلق را به آتش نسوزد و بت را [۲۳۳a] سجده کردن رها کند ، و اگر مرا برین حدیث بسوزد یا بکشد روا دارم . آنگاه آن خواسته که داشت و آن هدیه ها که از برای ملك آورده بود جمله بدریشان داد . آنگه پیش ملك رفت . -

ملك خشم آلود نشسته بود . چون جرجیس را بدید گفت چه مردی و از کجا می آیی؟ گفت من یکی بنده ام از بندگان خدای و نام من جرجیس است ، و از فلان جای می آیم . گفت اکنون پیش من بچه کار آمده؟ گفت بدان آمده ام تا ترا بگویم که این بت پرستیدن باطلست و کفر است ، و تو این بندگان خدای را بت پرستی چرا می فرمایی؟ و چرا نمی گذاری که خدای را پرستند؟ و تو نیز خدای را پرستی و این خلق خدای را با آتش نسوزانی . و خدای تعالی ترا بیافریده است و روزی می دهد و مملکت داده است ، چرا خدای را پرستی و سجده نکنی؟ چه خواهی ازین خلقان ضعیف ، و تو ازیشان ضعیف تر؟ تو این بندگان خدای چرا گمراه می کنی و می گوی که چیزی را سجده کنید که دروی نه نفعست و نه ضرر؟ نه شنود ، و نه بیند .

ملك او را پرسید که تو از کجای می آیی؟ گفت من اکنون از شام می آیم . گفت اینجا بچه کار آمده ی؟ گفت آیدم تا ترا بگویم تا دست ازین بت پرستیدن

بازداری و بخدای بگروی و این خلقان را عقوبت نکنی و بر بت پرستیدن ندادی^۱. و بگذاری ایشان را تا آن را سجده کنند که ایشان را آفریده است و روزیشان می دهد.

ملك گفت مریجرجیس را که این بت را سجده کن و اگر نه ترا عقوبت فرمایم. جرجیس [۲۳۳b] گفت که من سجده مران را کنم که مرا و ترا آفریده و جمله خلقان را، و این هفت آسمان معلق مطبوق را پراز نجوم و انوار، و این زمین پرازهار و اشجار و انهار، و این همه را آفریدگار و کردگار اوست، و این همه در ملك اوست. ملك گفت اگر چنین است که تومی گوی کار تو بهتر ازین بودی و این مردمان که بت می پرستند بایستی که از گرسنگی بمردندی بلکه همه توانگرانند و ایشان را چندین مالست. و چند کس را از آن متعمان و توانگران نام^۲ بگفت. یکی طویشان و دیگر فیمن و شاش و دیگر چند کس را نام بر شمرد. پس گفت اینها [را] چندین چیزها و مالست^۳. اکنون خدای تو ترا چه داده است و او را خود چیست؟ جرجیس گفت این همه جهان خود مراست و این خواستها که شما دارید خدای من داده است شمارا و جمله جهان را. نگر تا بخواسته غره نشوید که این دنیا و متاع دنیا فردای قیامت هیچ سود نخواهد کردن و منفعت نخواهد داشتن، مگر گرویدن بخدای عزوجل و طاعت کردن و بر خلق او رحمت و شفقت کردن. و خدای را بندگان بودند که ایشان مرده زنده کردند چون عیسی بن مریم صلوات الله علیه، و بودند که از دریا بگذشتند چون موسی بن عمران صلوات الله علیه، و بودند که آتش ایشان را سوخت چون ابراهیم صلوات الله علیه که او را در آتش انداختند و خدای تعالی آتش بر وی سرد گردانید. بنده چنین باید [۲۳۴a] که ایشان بودند و با این همه افعال و کردار نیکو شبیه

۱ - نفرمایی . ۲ - بنام . ۳ - ایشان چندین چیزها دارند .

روز استغفار کردند ، و پیوسته از بیم و ترس خدای عزوجل لرزان و هراسان بودند ، و امر و فرمان او را اطاعت داشتند و گردن نهادندی و بایان همه بندگی که ایشان کردند هنوز خود را مقصر دیدندی .

ملک چون این سخن بشنید گفت این چه نومی گوی هیچ نیست و این چنین خود هرگز نباید بودن و اگر هست مرا یکی از ایشان بنمای . جرجیس گفت تو ایشان را درین دنیا نبینی . گفت پس کجا بینم ؟ گفت در آن جهان بینی اگر بخدای عزوجل بگروی ، و آن کنی که خدای فرموده است رستگار شوی . ملک گفت حجت تو ظاهر نیست و حجت من ظاهر است . اکنون اگر این بت را سجده کنی رستی و اگر نه ترا عذاب کنیم که هرگز ندیده باشی و نشنیده . جرجیس گفت من جز يك خدای را سجده نکنم .

پس ملک بفرمود تا چوبی بزمین فرو بردند و جرجیس را بر آن چوب بستند و هر چه بر اندام او گوشت بود بچنگال آهنین فرود آوردند . جرجیس نمرود و آه نکرد . بعد از آن میخ آهنین بیاوردند و بسینه او فرو بردند هم نمرود و آه نکرد . گفتند این عذابها که ترامی کنیم دردت نمی کند ؟ جرجیس گفت آن خدای که مرا بشما فرستاده است عذاب از من بر گرفته است .

آنگاه ملک بفرمود تا در زندانش کردند و چهار دست و پای او را بزمین بدوختند بمسمارهای آهنین . پس سنگی عظیم بچهل مرد [۲۳۴b] بیاوردند و در پشت او نهادند . چون شب درآمد حق تعالی فرشته فرستاد تا پیامد و آن سنگ از پشت او برداشت و آن مسمارها از دست و پای او بر کشید و هفت اندام او را درست کرد ، و او را گفت یا جرجیس هیچ غم مدار که این پادشاه سه بار ترا بکشد و خدای تعالی ترا باز زنده کند . بار چهارم چون خواهد که قصد تو کند خدای تعالی ترا بروی مسلط کند ، این داذیانه را بکشی و دین حق آشکارا کنی . آنکه

فرشته او را از زندان بیرون آورد .

چون بامداد شد جرجیس پیامد و پیش ملک بیستاد . ملک او را پرسید که ترا از زندان من بیرون کی آورد ؟ و در این سرای من راه کی داد ؟ جرجیس گفت آن خدای که مرا و ترا و همه عالم را آفرید .

ملک وزیران و ندیمان را گفت که این را چه باید کردن ؟ که این جادوی عظیم است . جادوی دیگر باید ازین قویتر تا این مرد را هلاک کند . چهل مرد جادو بیاوردند پیش ملک ، ملک ایشان را گفت شما جادوی نیک دانید ؟ گفتند نیک دانیم . گفت در پیش من نوعی از جادوی بکنید تا من بینم آن جادوی . در پیش ملک گاوی بساختند و زمین را بشورانیدند و گندم کشتند ، در حال گندم برآمد و بزرگ گشت و خوشه آورد و برسید ، و بدروند و بکوفتند ، و آورد کردند ، و نان پختند و بخوردند . این همه در یک لحظه کردند .

آنکاه دازیانه ^۱ مر آن جادوان را گفت که مرا می باید که جرجیس را سکی گردانید . آن جادوی [۲۳۵a] دارویی بساختند و جرجیس را ^۲ که این را بخوار . جرجیس با خود گفت اگر نخوارم پندارند که من از جادوی ایشان می ترسم . آن دارو را از ایشان بستد و گفت : بسم الله الذي لا يضر مع اسمه شئ في الارض ولا في السماء وهو السميع العليم . و بخورد ، او را هیچ گزند نرسید . دیگر بار دادند ، و سدیکر دادند ، هر چند می دادند هیچ گزندش نکرد ^۴ . آن جادوان گفتند یا ملک این در جادوی از ما استاد ترست . این آن جادو است که ما او را هیچ نتوانیم کرد .

پس یکی از سرهنگان ملک آنجا ایستاده بود گفت اگر جادوی بودی مرده

۱- ملک . ۲- جادوان دارویی بساختند و جرجیس را دادند .

۳- گزند نکرد . ۴- زیان نمی کرد .

زنده نتوانستی کرد . ملك گفت کرا زنده کرده است ؟ گفت در محلت ما پیر - زنی است اورا گاوی بود و بجز آن گاود دیگر هیچ چیز نداشت ، آن گاو بمرد ، آن پیر زن می گریست . جرجیس اورا گفت چرا می گری ؟ احوال بگفت . جرجیس گفت مرا بنزد يك آن گاو مرده ببر . چون پیر ، چیزی بگفت و عصایی داشت بر آن گاو نهاد آن گاو ۱ زنده شد . چهار هزار کس آن روز بخدای جرجیس ایمان آوردند . چون داذیانه آن سخن بشنید آن چهار هزار کس را بگرفت ، بعضی را بکشت ، و بعضی را بزندان کرد ، و بعضی را از ناحیت بیرون کرد . آن کسان را که می کشت جرجیس را می گفت اگر خدای تو قادرست بگو تادست من از بندگان خود کوتاه کند . جرجیس گفت خدای من صبور است [۲۳۵b] و چون بگیرد سخت بگیرد . این بندگان اورا که تومی کشی امروز ایشان را دشخوار می آید ولیکن فردای قیامت گویند ای دریغا کاشکی ما را پیشتر از آن کشته بودند . چون بهشت و درجات خود ببینند ، و جاویدانه در بهشت باشند با صد هزار نعمت و تو در دوزخ باشی با صد هزار عذاب و عقوبت ، که نه این بدان ماند و نه آن بدین ماند .

و جرجیس چون این سخن می گفت داذیانه در آن وقت نان می خورد و چهارده کس از وزیران و ندیمان با او نان می خوردند و بر کرسیها نشسته بودند گفتند یا جرجیس اگر تو این کرسیها را که ما بروی نشسته ایم سبز گردانی و باز همان درخت گردانی که از اول بود و هر درختی میوه خویش بر آرد و ما آن میوه بخواریم ، آنگاه ما دانییم که خدای تو حقست و بدو بگرویم . جرجیس دعا کرد آن کرسیها سبز گشت و همان درخت گشت که بود ، و میوه خود بر

آورد، که هر کرسی که از گونه درخت بود ایشان از آن میوه بخوردند. و گفت این منکر جادوی است. پس یکی از آن ندیمان ملک را گفت اگر این را بمن دهی من او را چنان بکشم که هرگز زنده نشود. ملک گفت من خود او را بکشم بعد از بهای سخت.

آنگاه بفرمود تاجلادرا بخوانند، و بفرمود تاجر جیس را یکشت و هفت پاره کرد و بفرمود تا آن پارها را يك يك می سوختند و خاکستر آن را بیاد می دادند. چون [۲۳۹a] شب در آمد خدای عز و جل او را زنده گردانید بقدرت خویش.

چون بامداد شد داذیانه بر تخت نشسته بود، جرجیس را دید پیش او ایستاده بتعجب در ماند بکار او، وزیر را گفت تدبیر او چیست؟ وزیرش گفت ای ملک، غم مخور که من او را چنان بکشم که هرگز زنده نشود. پس وزیر بفرمود تا صورتی بکردند از قلمی مجوف و میان آن صورت پر نفت^۱ سپید کردند، و جرجیس را در آن صورت کردند و آتش در زیر آن صورت بر افروختند و می سوختند چندانکه آن صورت بگداخت چون آب، و نیست شد. خدای عز و جل مر میکایل را بفرمود تا بزمین آمد و آن صورت را بر زمین زد. بانگی از آن صورت بیرون آمد چنانکه داذیانه و قومش جمله بیهوش شدند. خدای عز و جل دیگر باره جرجیس را زنده گردانید. چون داذیانه باز بیهوش آمد جرجیس واپس خود ایستاده دید، گفت من ازین جرجیس عاجز شده ام.

پس بفرمود تا او را بگرفتند و در خانه پیرزنی کردند. و در خانه بر آوردند. جرجیس را از آن در بر آوردن ایشان هیچ حجابی نبود و هر کجا می خواستی می رفتی و می گشتی. و هم بدان خانه پیرزن باز آمدی، نه برای زندان و

نرس را، و لیکن خانه پیر زن را وطن ساخته بود و آن پیر زن مؤمنه بود.

روزی جرجیس بیرون رفته بود چون باز آمد پیر زن را دید [۲۳۶b] که می گریست. جرجیس گفت که چرا می گری؟ گفت از گرسنگی و بی برگی. بر در سرای آن پیر زن درختی بود خشک شده، جرجیس دعا کرد آن درخت سبز گشت و میوه آورد. جرجیس و پیر زن از آن می خوردند و ایشان را کفایت می بود.

پس روزی ملک بدان محلت می گذشت آن درخت خشک شده را دید سبزه گشته و میوه لطیف آورده. وزیران را گفت نه این درخت خشک شده بود؟ گفتند آری خشک شده بود، لیکن این جرجیس جادوی کرده باشد که او این چنین چیزهای بلمعجب بسیار می کند و خلق را از راه می برد. ملک گفت من باری از وی عاجز شدم^۱. وزیر دیگر گفت ملک را که اگر جرجیس را بمن دهی چنان بکشم که هرگز زنده نشود. ملک گفت بتو دادم.

وزیر بفرمود تا جرجیس را بگیرفتند و بزمین بدوختند آنگاه کاردهای بسیار و شمشیرهای بسیار در گردونها بستند، و آنگه آن گردونها را بروی می گردانیدند تا همه اندامهای وی پاره پاره کردند. و ملک را چهار شیر بود آن چهار شیر را چهار شبان روز چیزی ندادند، پس آن شیران را بیاوردند و آن پارها را پیش ایشان می انداختند و ایشان نمی خوردند. بانگ بر شیران زدند شیران بزبان فصیح گفتند ما زهره نداریم که گوشت پیغامبر خدای را بخوریم. چون شب درآمد خدای عزوجل دیگر باره او را زنده گردانید [۲۳۷a] بقدرت خود.

۱- بستوه آمدم و در کار او عاجز شدم.

چون بامداد بود جرجیس علیه السلام پیامد و پیش داذیانه بیستاد . ملك گفت ای جرجیس من از کار تو عاجز شدم اکنون بامن یکی کار بکن . تو این بت افلون را سجده کن تا من بخدای تو بگروم . جرجیس گفت بت را سجده کردن روا نباشد و هر که بت را سجده کند کافر باشد و دوزخی .

پس ملك حیلت کرد و جرجیس را بخانه خود برد تا مردمان چنان دانند که جرجیس در فرمان ملك آمد . پس بفرمود تا جرجیس را طعامهای بسیار آورند ، هیچ نخورد . آن شب آنجا بود ، همه شب نمازی کرد و توبت میخواند و زن ملك دید . چون بامداد شد زن ملك پیش جرجیس آمد و ایمان آورد و بخدای بگروید .

پس خبر در شهر افتاد که ملك جرجیس را بمال بفریفت . اکنون جرجیس مرتبت افلون را سجده خواهد کردن . خلق همه روی بنهادند و می آمدند تا نظاره کنند که جرجیس مرتبت افلون را سجده چون خواهد کردن .

و آن پیر زن که جرجیس بخانه او بزدان بود پسر کی داشت مقعد وزن آن روز او را برداشت و بتزديك جرجیس آورد ، و گفت نه تو مرا وعده کردی که این پسر ك ترا دعا کنم تا درست گردد ؟ گفت آری . پس جرجیس دست برداشت و دعا کرد . پسر ك درست شد و از گردن مادر فرو درآمد و دویدن گرفت .

پس جرجیس قصد بت خانه کرد و خلق [۲۳۷۱] جمله نظاره ایستاده مؤمن و کافر ، تا خود جرجیس چه خواهد کردن . چون جرجیس علیه السلام پای از در بتخانه در نهاد گفت ای بتان سجده کنید مرا آن خدای را که آفریدگار و پروردگار همه عالم اوست ، و سجده کردن و پرستیدن او را سزااست . پس آن بتان بیکیبار همه بروی در افتادند . مردمان چنان دانستند که جرجیس مرتبان را

سجده میکند ، ندانستند که او بتان را سجده می دهد کردن . پس طراقی از آن بت بزرگ بر آمد و بزمین فروشد . ابلیس از میان آن بت بر آمد و آنجا بیستاد ، جرجیس گفت ای ملعون چه خواهی ازین خلق خدای ؟ ابلیس گفت می خواهم تا با خودشان بدوزخ برم که من یکی را از فرزندان آدم بدوزخ برم از مملکت این جهان دوستر دارم ابلیس این سخن بیگفت و ناپیدا شد .

پس زن دازیانه مرشوی را گفت که این چندین چیزها که تو ازین جرجیس دیدی دل تو هنوز نرم نشده است و بخدای نمی گروی ، و آن بتان را راه نمی کنی ؟ سخت دلا که تر است ! دازیانه زن را گفت تو بدو گرویده ؟ گفت آری گرویده ام . دازیانه گفت من این چندین چیزها که از وی دیدم دین وی نگرفتم تو بیک ساعت که او را بدیدی فریفته شدی و بدو بگرویدی ! زن گفت از بهر آنکه خدای تعالی مرا هدایت داد و اسلام ارزانی داشت ، و دل مرا پر نور کرد و دل تو تاریکست [۲۳۸۵] و تو را مسلمانی روزی نیست .

پس دازیانه بفرمود تازن او را بر چوبی بستند و گوشت و پوست او را بچنگال آهنین فرودمی آورد . آن زن بنزدیک جرجیس کس فرستاد و گفت مرا در باب دعایی در کار من کن که دازیانه مرا چنین و چنان عقوبت می کند . جرجیس علیه السلام دعا کرد و گفت خداوند من طاقت عقوبت می داشتم ، او عورتست و طاقت عقوبت نمی دارد ، و من ازین دازیانه نومید گشتم که او ایمان نخواهد آوردن ، بار خدایا تو او را هلاک کن ، و آن عورت را فریادرس . حق تعالی دعای جرجیس را اجابت کرد ، آتشی بفرستاد و شهرنیمی مؤمن بود و نیم کافر بهم آمیخته . پس آتش در افتاد و کافران راهمه می سوخت و مؤمنان را هیچ مضرت نمی رسانید . پس کافران می گریختند و بخانه مؤمنان در می رفتند تا مگر از آتش نجات یابند . آتش از پس کافران در خانه مؤمنان می آمدی و کافران را می سوختی و مؤمنان را

هیچ نیازردی .

چون این چنین شد خبر در اطراف منتشر شد هر کجا کافری بود و خدای تعالی او مسلمانی را روزی کرده بود می آمدند و مسلمان می شدند . و آن را که مسلمانی روزی نکرده بود می گریختند و در حصارها می شدند . پس چون داذیانه و قومش بتمامت هلاک شد جرجیس با آن گروه که مؤمنان بودند و ایمان آورده ، می رفتند و آن حصارها می گشودند و هر کجا کافری می دیدند می کشتند [۲۳۸۵] تا آن نواحی و ولایت را از کافران و بت پرستان خالی کردند . این بود قصه جرجیس که یاد کردیم . والله اعلم .

بارخدا یا نوکافه مؤمنین و مؤمنات را بر جاده اسلام و منهاج شریعت بنهار و جمله را بردین و هدایت راسخ و ثابت قدم گردان ، یا آله العالمین و یا خیر الناصرین .

کاتبه عثمان بن الحاجی عمر بن الحاجی محمد بن شیخ
ایوب غفر الله له و لكافة المسلمين اجمعين .
تمت هذا الكتاب في احدى وثلاث عشر من جمادى الاخر
في يوم الاحد ختمه الله بالخير من شهر سنة تسع
[و] ستين و ستمائه .

اللهم اغفر لكاتبه ولصاحبه ولجميع امة [محمد]
عليه السلام

تمام شد قصه انبیاء روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاخر
وقت نماز دیگر بتوفیق الله تعالی [فی] تسع وستين
وستمائه . والحمد نبیه [محمد] و آله اجمعين .

فهرست ها

فهرست اعلام اشخاص

<p>۴۲۴، ۴۲۰، ۴۱۷ ۴۲۵-۴۲۴ ابوسفیان بن حرب، ابوسفیان، بوسفیان - ۴۳۱ - ۴۴۴ - ۴۴۲، ۴۳۳ ابوطالب، بوطالب -، ۴۰۴ ، ۴۱۲، ۴۱۰، ۴۰۶ ، ۴۱۸-۴۱۷، ۴۱۴ ۴۲۰ ابوعبیده بن الجراح - ۴۱۴ ابوقحافه - ۳۵۷، ۳۵۶ ابومسمود الثقفی: ۴۰۱ - - ۴۵۸، ۴۳۷، ۴۰۲ ۴۵۹ ابومکسوم - ۴۰۰ ابوموسی الاشعری ۴۶۲ احمد - محمد، مصطفی، رسوز، پیغامبر عربی، پیغامبر، پیغامبر ما، سید، نبی، پیغامبر خدای؛ در بسیاری از صفحات اختوس بن میریوس - ۳۷۰ ادریس - ۲۹، ۳۹۳، ۳۲ ۳۹۴ استقاد - ۳۴۸ اسحق، ذبیح الله - ۶۲-۶۶، ۷۲ - ۸۱، ۷۶، ۷۳</p>	<p>ابلیس - در بسیاری از صفحات ابن عباس - ۲۴۲، ۸۴، ۳ - ۳۲۲، ۳۱۱، ۲۹۵ ، ۳۶۵، ۳۵۰، ۳۲۴ ۴۵۱، ۳۸۱ ابن یامین - ۸۱، ۱۲۵ - - ۱۳۵، ۱۳۳، ۱۲۹ ، ۱۵۱، ۱۴۰، ۱۳۷ ، ۲۱۵-۲۱۴، ۲۰۴ ۲۷۲ ابواسحاق ابرهیم بن منصور بن خلف النیشابوری - ۳ ابوالاعور السلمی - ۴۳۱ ابوالبحتری، ۴۲۰ ابوالولید - ۱۶۷، ۱۷۰ ونیز رجوع شود به «قرعون» ابوایوب انصاری - ۴۲۳ ابوبکر الصدیق، بوبکر، ابابکر ۲۵۳، ۲۴۶ ، ۴۱۴-۴۱۳، ۴۰۹ - ۴۲۱، ۴۲۲-۴۲۵ ، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۶ - ۴۴۲، ۴۵۲، ۴۵۳ ۴۵۵-۴۵۷، ۴۶۰ ابوجهل: اباجهل، ابوجهل، ابوالعکم، ابوجهل بن هشام - ۳۲۲، ۴۱۴</p>	<p>آ آدم - ۵-۲۹، ۵۱، ۲۰۹ ، ۳۳۰، ۲۷۲، ۲۳۵ ، ۳۵۹، ۳۹۴، ۳۶۸ ۴۰۳ آذر - ۴۳-۴۴ آصف برخیا - ۲۸۲-۲۸۳ ، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۳ - ۳۰۷، ۳۰۵-۳۰۴ ۳۵۳، ۳۰۹ آیبه - ۱۵۲-۱۵۵، ۱۸۷-۱۸۶ الله ابراهیم، خلیل، خلیل الله ، ۴۲-۸۱، ۹۴، ۱۰۶ - ۱۳۵، ۱۳۱، ۱۲۶ ، ۱۶۱، ۱۴۹، ۱۳۶ ، ۲۳۳-۲۲۲، ۲۰۰ ، ۲۵۲، ۲۴۲، ۲۳۲ ، ۳۱۳، ۲۷۲-۲۷۱ ، ۳۹۴، ۳۷۴-۳۷۳ ۴۷۰، ۴۲۵ ونیز رجوع شود به «خلیل» ابرهیم (پسر پیغمبر) ۴۱۱ ابرهقین الاسمر - ۴۰۰ ابرهقه بن الصباح - ۴۰۰</p>
---	---	--

جبریل ، جبرئیل - در بسیاری از صفحات و مکرر، و نیز رجوع شود به «طاوس الملائکه» جرجیس - ۴۶۸-۴۷۸ جفرا الطیار - ۴۴۸-۴۵۰ جمه - ۳۲۱ جن بن الجان - ۷، ۵	اوریا - ۲۷۲، ۲۷۰ اینا (دختر نوح) - ۳۹ ایرج - ۳۹ ایمنه (آمنه، مادر یغامبر). ۴۰۳ ایوب - ۲۵۲-۲۶۳ ب بحیرا - ۴۰۸-۴۰۹ بخت نصر، بخت النصر - ۳۲۰، ۳۰۴، ۲۶۵ ۲۶۰، ۳۵۰، ۳۲۱ بطونس - ۳۴۹ بعل (بت) - ۳۳۹ بلال حبشی - ۴۵۳، ۴۱۴ ۴۵۸ بلقیس - ۲۹۴ - ۳۰۸ ۳۳۳، ۳۲۳ بودجانه - ۴۲۷-۴۲۸ بولس - ۳۹۵-۳۹۷ بوما - ۳۸۶ بیرونی - ۳۴۹ پ پرویز - ۴۴۵ ت تب - ۳۶۳، ۳۶۱ تسون - ۳۹ تومان - ۳۹۰ ج جاد - ۸۳ جالوت - ۲۶۴-۲۶۵	- ۱۳۵، ۱۰۶، ۸۲ ، ۲۰۱-۲۰۰، ۱۳۶ ، ۲۵۷، ۲۲۳-۲۲۲ ، ۲۷۲-۲۷۱، ۲۶۶ ۳۱۳ اسرافیل - ۳۲۹، ۳۳۲ ۴۲۱، ۳۷۵ اسعد، ابوکرب - ۳۶۱- ۳۶۲ اسکندر، «ذوالقرنین» - ۳۲۱-۳۳۳، ۳۲۲ ۳۴۹، ۳۳۸ اسلم - ۳۹ اسما (دختر ابوبکر) - ۴۲۲ اسما (دختر نوح) - ۳۹ اسماعیل - ۶۱-۷۳، ۶۸ ۸۲، ۷۹-۲۲۲ ۲۴۲، ۲۴۰، ۲۲۳ اسود بن المطلب - ۴۱۵ اسود بن عبد یفوث - ۴۱۵ اشموئیل، اشموئیل بن یارا ۳۴۳، ۲۶۸ اشیر - ۸۳ اصلحه - ۴۰۰ افلون (نام بت) - ۴۶۸- ۴۷۹، ۴۶۹ الیاس - ۳۴۲-۳۳۸، ۳۱۳ الیسع - ۲۴۰ ام سلمه - ۴۳۸ ام فضل - ۴۲۶ ام کلثوم - ۴۱۱ امیر حجاز - ۳۲۲
---	--	---

سلیمان - ۲۷۳، ۲۶۴، ۲۲ -

۳۵۴ - ۳۵۳، ۳۱۰

۳۶۸

سمنه (سمیه) - ۴۹۴

سواع (بت) - ۳۴

سهیل بن عمرو - ۴۳۷ -

۴۳۸

ش

شاهوار - ۴۴۶

شبلی - ۲۳۳

شعیب - ۱۵۸ - ۱۵۷

۲۴۵ - ۲۴۱، ۱۶۹

شمان - ۳۸۶

شمعون (پسر یضوب) - ۸۳ -

۱۴۴ - ۱۳۱، ۹۰

۲۴۰، ۱۴۵

شمعون (از حواریان) - ۳۷۹ -

۳۹۰ - ۳۸۷، ۳۸۶

شمعون الصفا - ۳۸۶

شبهه - ۴۲۴

الشیخ - ۱

شیت - ۲۹

ص

صادق (پیغامبر) - ۳۸۹

صالح (پیغامبر) - ۶۲، ۴۲ -

۲۴۲

صالح بن عبدالرحمن - ۳

صخر - ۳۰۳

صدوق (پیغامبر) - ۳۸۹

ز

زرعه - ۳۹۰

زوراء - ۴۰، ۳۹ -

زکریا - ۳۱۹ - ۳۱۰ ،

۳۷۲ - ۳۶۸

زلیخا - ۹۴ - ۱۰۸، ۱۰۵ -

۱۴۵، ۱۱۳، ۱۱۱ -

۱۵۰ - ۱۴۸

زینا (دختر نوح) - ۳۹

زینا (زن ایوب) - ۲۵۷

زینب - ۴۱۰

س

ساره - ۶۹، ۶۷ - ۶۰، ۵۴ -

۷۶، ۷۳ - ۷۱

سالم - ۴۲۸

سام - ۳۷۴، ۴۳ - ۴۲، ۳۹ -

۳۷۵

سامری - ۹۹۸ ، ۲۱۳ -

۲۲۰، ۲۱۷، ۲۱۵

سندوم - ۳۸۹

سراقه بن جشم - ۴۲۲

سطلوس - ۲۸۲

سعد بن معاذ - ۴۳۴ - ۴۳۶

۴۵۳

سمید بن جبیر - ۴۶۶

سلکان بن بشر - ۴۴۱

سلمان ، سلمان فارسی

۴۳۱، ۴۲۹

خ

خالد بن الولید - ۴۲۸ -

، ۴۵۵، ۴۴۴، ۴۲۹

۴۵۶

خدیجه - ۴۱۳ - ۴۰۹

، ۳۳۳ - ۳۳۱، ۲۳۹

۳۴۲ - ۳۳۷

د

داذیانه - ۴۶۸ ، ۴۷۱ -

۴۷۸ - ۴۷۶، ۴۷۳

دارا - ۴۴۵

دان - ۱۴۰، ۱۳۹، ۸۳ -

دانیال - ۳۶۱ - ۳۶۰

داود - ۹۶۸، ۲۶۴، ۲۴۲ -

۳۳۳، ۳۱۰، ۲۸۱

دقیانوس - ۳۴۷ ، ۳۴۳ -

۳۴۸

دلول - ۴۵۵

دبو (رباینده خانم سلیمان) -

۳۰۷ - ۳۰۵

ر

راحیل (مادر یوسف) - ۸۱

راحیل (پدر عامیل) - ۲۲۱

راکوس - ۳۹۰

رحمه - ۲۶۲ - ۲۵۷

رسمولس - ۳۴۹

رضوان - ۶

رقیه - ۴۱۰

ریان - و نیز رجوع شود به

«عزیز مصر» ۱۳۶

مریم - ١٥٤-١٥٥، ٣١٤، ٣٧٤-٣٨٣، ٣٩٧، ٣٨٤
 مریم - ٣٨٣ - مجدلانی - ٣٨٥
 مروان حکم - ٤٦٠
 مسیلمه کذاب - ٤٣٨، ٤٥٦
 مصعب - ١٤٥
 مطیع بن عزی - ٤٣٠
 معاویه - ٤٥٩، ٤٦٠، ٤٦٢، ٤٦٥، ٤٦٤
 مقاتل - ٢٤٢، ٦
 مکسامیس - ٣٤٩
 مکسلینا - ٣٤٩، ٣٤٥
 ملحا - ٢٩
 ملک الموت ، عزرایل - ٣٠
 ١٠٣ ، ٨٩ ، ٧٦
 ١٠٤ ، ١٦٢ ، ٢٨٠
 ٣٠٩ ، ٣١٩ ، ٣٥١
 ٣٥٨ ، ٣٧٨ ، ٣٧٩
 ٤٥٤ ، ٤٢٦ ، ٤٥٣ -
 ٤٥٤
 ملیحا - ٣٤٥
 منکرو نکیر - ١٠٣
 منوس - ٣٤٥
 موسی ، کلیم - ٨٢ ، ٢١ -
 ١٤٩ ، ٩٥ ، ١٩٩ -
 ٢٤٥ ، ٢٤٢ ، ٢٤٠ ،
 ٢٦٤ ، ٢٦٥ ، ٢٧١ -

ل

لابان - ٨١
 لازاید - ٤٠٠
 لای - ١٤٤ ، ١٣١ ، ٨٣ ، ٢٥٤
 لقمان - ٣٣٨-٣٣٢
 لوط - ٦٦ ، ٦٥ ، ٥٣ ، ٤٨ ، ٢٤٠ ، ٨١ ، ٧٩ ، ٧٧ ، ٢٤٢
 ماروت - ٣٠٦
 ماریمقوب - ٣٩٧
 مالک (دوزخ) - ١٦٢ ، ٣١٩
 مالک بن سنان - ٤٢٨
 مالک بن عوف - ٤٧٧
 مالک زهر ، زغر ، ذغر ،
 (باختلاف) - ٩٣-٩٠ ، ١١٠-١١١
 مأمون بن احمد السلی - ٣
 محصلینا - ٣٤٩
 محمد بن ابی بکر - ٤٦٠
 محمد بن اسحاق - ٢٢٩
 محمد بن جریر - ٤٤٩
 محمد بن صابر الکلبی - ٣
 محمد بن مروان الکوفی - ٣
 محمد بن مسلمه - ٤٤١
 مرحائی - ٤٠-٣٩
 مرطوس - ٣٤٩

فرعون - ١٥٠-١٥٢ ، ٢١٣ ، ١٩٨-١٦٤
 ٢٢٥
 فضل - ٤٦٤
 فوقرین - ٣٤٦
 فیمون - ٤٧٠
 ق
 قایل - ٣٩٤ ، ٢٨-٦٤
 قارون - ٢٢٨-٢٢٥
 قاسم - ٤١١
 قالوس (از حواریان) - ٣٨٦
 قالوس ، (از اصحاب کف) - ٣٤٩
 قتاده - ٢٤٢ ، ٦
 قثم - ٤٦٤
 قطمیر - ١٦٤
 قیصر - ٤٤٦ ، ٤٤٤ ، ٤٤١ ، ٤٥٧
 ک
 کسری - ٤٤٦ ، ٤١٠
 کسوطوس - ٣٤٩
 کعب - ٣٣ ، ٢٩ ، ١٢
 کعب الاحبار - ٣٥٣
 کعب بن اشرف - ٤٤٠-٤٤١
 کلب الروم - ٤٥٧
 کلبی - ٢٨٦ ، ٥٦ ، ٢٠ ، ٥ ، ٣٠٦ ، ٢٩١ ، ٢٨٨ ، ٣١٣
 کتمان - ٣٧-٣٦

<p>ی</p> <p>یاسر - ٤١٤ .</p> <p>یافت - ٣٢٨، ٣٩</p> <p>یالون - ٨٣</p> <p>یحیی - ٣١١ - ٣٢١ .</p> <p>٣٧٢، ٣٨٨</p> <p>یزید بن معاویه - ٤٦٥</p> <p>یسع - ٣٤٢، ٣٣٨</p> <p>ولیز رجوع شود به «خضر»</p> <p>یملیخا - ٣٤٥ - ٣٤٧ -</p> <p>٣٤٩</p> <p>ینفوع - ٣٨٢</p> <p>یوحنا - ٣٨٦</p> <p>یوسف ، صدیق الله - ٦٠ .</p> <p>١٥٠ - ٨١ ، ٦٣</p> <p>٢١٦ - ٢١٥ ، ١٧٦</p> <p>٣١٤ ، ٢٧٢ ، ٢٥٢</p> <p>٤٣٥</p> <p>یوسف نجار - ٣٦٤ .</p> <p>٣٧٠ ، ٣٦٦</p> <p>یوشع بن نون - ٢٠٤ .</p> <p>٢٤٢ - ٢٣٩</p> <p>یمقوب اسرائيل الله ، اسرائيل ،</p> <p>صفی الله . - ٨١ ، ٦٣ - ٩١</p> <p>١٠٦ ، ٩٨ - ٩٧ ، ٩٤</p> <p>١٢٠ ، ١١٨ ، ١١٣</p> <p>- ١٣٢ ، ١٢٥ - ١٢٤</p> <p>- ١٣٩ ، ١٣٦ - ١٣٤</p>	<p>ولید بن مغیره - ٤١٥ .</p> <p>٤٢٤</p> <p>ولید بن ریان - ١٠٥ ، ٩٤ .</p> <p>١٢٨ ، ١١٥ ، ١٠٧</p> <p>١٦٧ ، ١٤٨ ، ١٤١</p> <p>وهب بن منبه - ٢٧٥ ، ٣٣</p> <p>٢٨٦ ، ٢٨٣ ، ٢٨٠</p> <p>٣٥٣ ، ٢٩٣</p> <p>ه</p> <p>هابیل - ٢٥ - ٣٠ ، ٣٩٤</p> <p>هاجر - ٦١ - ٦٢ ، ٦٤ ، ٦٦ -</p> <p>٧٢ ، ٦٨</p> <p>هاروت - ٣٠٩</p> <p>هارون (برادر مریم) - ٣٦٨</p> <p>هارون - (برادر موسی)</p> <p>١٦٤ - ١٧٠ ، ١٧٥ .</p> <p>- ٢١٣ ، ١٨٥ ، ١٨٣</p> <p>٢١٧ - ٢١٦ ، ٢١٤</p> <p>٣٣٩ ، ٢٦٥ ، ٢٤٠</p> <p>هازر - ٥٣ ، ٥٤</p> <p>هامان - ١٧٣ - ١٨١</p> <p>١٩٨ ، ١٩١ ، ١٨٨</p> <p>٢٢١ - ٢٢٠ ، ٢١٨</p> <p>هدمد - ٢٩٩ - ٢٩٢ ، ٢٩</p> <p>هر داروریمما - ٣٥١</p> <p>هرقل - ٤٤٢</p> <p>هند (دختر عتبه) - ٤٢٨</p> <p>٤٣٠</p> <p>هود - ٣٢ - ٤٠ ، ٤٢ ، ٢٤٦</p>	<p>٣٢٥ ، ٣٢٣ ، ٢٧٢</p> <p>٣٧٣ ، ٣٣٩ ، ٣٣٣</p> <p>٤٧٠ ، ٤٤٤</p> <p>میسره - ٤ - ١٩ - ٤١٠</p> <p>میکائیل - ٤١٠ ، ٤٢١ .</p> <p>٤٢٥ - ٤٧٤ ، ٤٢٦</p> <p>میمون بن مهران الهروی -</p> <p>٣</p> <p>ن</p> <p>ناخور - ٤٣</p> <p>نجاشی - ٤٤٤ - ٤٤٥ .</p> <p>٤٥٠ - ٤٤٨</p> <p>نستور - ٣٩٧</p> <p>نسر - ٣٤</p> <p>نعم بن مسعود - ٤٣٣ .</p> <p>٤٣٥</p> <p>نقیل - ١٤٤ ، ٨٣</p> <p>نمرود - ٤٣ - ٤٤ ، ٤٩ ، ٥١ -</p> <p>٦٠ ، ٧٥ ، ١٦١ .</p> <p>٣٩٤</p> <p>نوح - ٣٢ - ٤٣ ، ٢٥١ :</p> <p>٤٢٥ ، ٣٧٤ ، ٣٢٨</p> <p>لوش - ٣٩٧</p> <p>و</p> <p>وحشی - ٤٣٠ ، ٤٥٦</p> <p>ود - ٣٤</p> <p>ورقه بن نوفل - ٤١٠ - ٤١٢</p>
--	--	--

يهودا - ٨٦،٨٣-٨١ -	يعوق - ٣٤	١٥٨،١٤٨،١٤٥
-١٣٠، ١٢٣،٨٧	يفوٲ - ٣٤	٢٠٠-٢٠٧،٢٠١
-١٣٩،١٣٧،١٣٣	يونس ، ذالنون - ٢١٩	٢٢٢-٢٤٠،٢٢٣
-٢١٥،١٥١،١٤٠	-٢٤٦،٢٤٠،٢٣٤	٢٥٤-٢٧١،٢٦٦
٢٦٤،٢٥٤،٢١٦	٢٥٤	٣٦٣،٢٧٢

فهرست امم و قبایل

عاده، عادیان - ۸۱، ۴۲، ۴۰

۲۶۴، ۲۰۲

عرب - ۴۰۶، ۴۰۴، ۳۲۴

۴۵۸، ۴۴۲

عمالقه، عملاق، عملاقیان -

- ۲۰۲، ۱۳۰، ۸۱

۲۶۴، ۲۰۳

ق

قبطی، قیطیان - ۱۵۵

۱۸۰، ۱۷۹، ۱۶۵

۱۹۲، ۱۸۹، ۱۸۷

۲۱۴، ۱۹۸، ۱۹۶

قریش - ۴۱۳، ۴۰۸

۴۴۵، ۴۴۰، ۴۱۴

۴۶۲

م

مأجوج - ۳۲۸، ۳۲۴

۳۲۹

مدینیان - ۱۶۵

مکیان - ۳۹۹، ۳۲۲

۴۲۴ - ۴۲۳، ۴۰۱

۴۳۷، ۴۳۵، ۴۳۲

مهاجریان - ۸۵

ه

هرازی (هوازن) - ۴۴۷

ی

بأجوج - ۳۲۸، ۳۲۴

۳۲۹

بنی هذیل - ۳۶۲

ت

ترسایان - ۳۸۵، ۳۶۹

۳۹۶، ۳۹۵

ث

ثمود - ۲۴۶، ۴۲

ج

جهود، جهودان، جهودی،

یهود، ۳۰۶، ۲۴۲، ۶۳

- ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۲

۳۶۱، ۳۳۳، ۳۲۲

۳۸۳ - ۳۸۲، ۳۷۰

۴۰۰، ۳۹۷ - ۳۹۵

۴۳۹، ۴۳۵، ۴۳۳

ح

حردریان - ۳۵۶

حواریان - ۳۷۶ - ۳۷۵

- ۳۸۹، ۳۸۵ - ۳۷۹

۳۹۰

خ

خاج پرستان - ۳۶۹

ر

ریایان - ۱۳۶

ع

عجم، عجمیان - ۴۲، ۳۹

۳۷۴، ۲۸۲، ۱۸۹

۴۵۷

آ

آل ابراهیم - ۱۴۹، ۱۲۳

آل دیان - ۱۷۳

آل فرعون - ۱۵۲

آل یعقوب - ۱۵۸، ۱۱۸

۳۱۲، ۲۰۸

آل یوسف - ۱۴۷

الف

اسباط - ۱۴۹

اصحاب الاخدود - ۳۹۰

اصحاب الفیل - ۴۰۰

اصحاب کهنه - ۳۲۳

۳۴۳، ۳۳۳

الرقیم - ۳۴۳

انصاریان - ۴۶۰

ب

بنی اسد - ۴۶۶

بنی اسرائیل، بنو اسرائیل،

بنی اسرائیلیان، بنی اسرائیلی

در غالب صفحات

بنو بوبکر - ۴۴۲، ۴۴۴

بنو خزاعه - ۴۴۴، ۴۴۲

بنی سعد - ۴۰۴

بنی قریظه - ۴۳۲ - ۴۳۴

۴۴۰

بنی نجد - ۴۲۰

بنی نظیر - ۴۳۲ - ۴۳۳

۴۴۰

فهرست اماکن

الف

احد- ٤٢٣، ٤٢٦، ٤٢٧،

٤٤٠، ٤٣٥

اسکندریه- ٣٣٣

اصفهان- ٣٣٠

افسوس- ٣٤٩

اندلس- ٣٨٠

افریقیه- ٣٨٦

انطاکیه- ٣٨٦، ٢٧٨،

٣٨٩

ب

بابل- ٣٠٦

بادیه- ٤٥٦

بشرمعطله- ٣٥٤

بدا- ٤٠٨

بدر، بدر الصغری، بدر الکبری-

٤٢٣، ٤٣٥، ٤٢٥-

٤٤٠، ٤٢٨

بربر- ٣٨٦

بغداد- ٣٦٤

بوقییس- ٢٣٤

بیت المتیق- ٣٦٢

بیت المعمور- ٤٠٠

بیت المقدس- ٢٠٤، ٢٠٣،

٣٢٤، ٣٢٦، ٣٠٤،

٣٥٣، ٢٥١- ٣٥٠

٣٦٧، ٣٦٦، ٣٦١،

٣٧٤، ٣٧٢، ٣٧٠-

٣٨٢، ٣٧٥

پ

پارس، فارس- ٤٨١، ٣٩،

٣٩٥، ٣٠٩، ٦٠،

٤٤٤، ٤٠٣

ت

تبوک- ٤٤٨

تیه- ٢١٠، ٢٠٣،

ج

جد- ٢٠

جودی- ٣٨١، ٣٦،

چ

چارطاق- ٣٩٢

چاه زمزم- ٦٧- ٦٨، ٤٠٢،

ح

حبشه- ٣٨٨، ٣٨٦، ٣٩،

٤٤٤

حجاز- ٣٩٠، ٧٦،

حج الواع- ٤٢٣

حدیبیه- ٤٢٣، ٤٣٦-

٤٤٢، ٤٣٨

حری- ٤٠٦، ٢٤٤،

حرمین- ٤٥٥

خ

خنقن- ٣٩

خندق- ٤٢٣، ٤٣١،

خیبر- ٤٣٩، ٤٢٣،

د

دجله- ٣٢١

دومة الجندل- ٣٢٣

ر

روم- ٣٠٧، ٣٩، ٣٤٣،

٤٤٢، ٣٨٦، ٣٤٩،

٤٤٦، ٤٤٤

ز

زبانیه- ١٦٢

زفر- ٧٨

زنگ- ٣٩

زینة- ١٧٩

س

سبا- ٢٩٤، ٢٩٢، ٣٠٣،

٣٥٩، ٣٥٨

سجین- ٣١٨- ٣١٩

سرلایب- ١٢٣، ٢،

سقلاب- ٣٩

مشرق - ٣٢٧، ٣٢٥ -	فلسطين - ٤٦٨	ممره - ٤٣٦
٣٣٠ - ٣٢٨	ق	سند - ٣٨٦
مصر - ١١٥، ٩٣، ٨٢، ٦٣ -	قاف - ٣٣٠	ش
١٢٤ - ١٢١، ١١٨	قرية الثمالين - ٣٩	شاش - ٤٧٠
١٣٦، ١٣١ - ١٣٠	ك	شاني آباد - ٣٥١
١٤٧، ١٤٥ - ١٤٠	كربلا - ٤٦٥	شام - ٨١، ٦٢ - ٦٠، ٤٢ -
١٦٨، ١٥٨، ١٥٥ -	كرمان - ٧٧	١٩٨، ١٨٠، ١٥٣
١٨٠، ١٧٥، ١٧٠ -	كعبه، خاتة كعبه، مسجد	٣١٠، ٢٨٢، ٢٠٠
٣٧٠، ٢١٧، ١٨٩	مكة، حرم - ٢١، ٩، ٤ -	٣٦٠، ٣٤٩، ٣٣٠
٤٤٥، ٤٤٤	٧٢، ٦٧، ٦٤، ٢٢	٤٠٦، ٣٧٢، ٣٧٠
مغرب - ٣٢٥ - ٣٢٤، ٣٩ -	٤١٨، ٤٠٦، ٤٠٠ -	٤٢٣، ٤١٠ - ٤٠٩
مكة - ١١٢، ١٠٩، ٨٠، ٤ -	٤٣٧، ٤٢٦، ٤١٩	٤٦٠ - ٤٥٩، ٤٥٧
٢٣٤، ٨٥، ٢٣، ٢٢	٤٥٣، ٤٣٨	٤٦٩، ٤٦٥ - ٤٦٤
٤٠٢ - ٣٩٩، ٣٦٢	کنعان - ٨٧، ٨٢، ٤٢ -	ص
٤١١ - ٤٠٦، ٤٠٤	١٢٤، ١٢٠، ١١٨ -	سروان - ٣٩٩ - ٣٩٨
٤١٩، ٤١٦، ٤١٤	١٤١ - ١٤٠، ١٢٥ -	ط
٤٢٦، ٤٢٤ - ٤٢٣	كوثر - ٤٠٥	طایف - ٨ - ٤١٥، ١٠ -
٤٤٥ - ٤٣٦، ٤٢٩	كوفه - ٤٥٦، ٣٦ -	٤١٨
مقام - ٧٠ - ٧١	ک	طبريه - ٢٤٦
منى - ٦٤	کرکان - ٣٠٩	طور سيناء - ١٦٩، ١٥٩ -
موقف - ٢٢	ل	٢٠٧ - ٢٠٦، ٢٠١ -
ن	لبنان - ٢٤	٢١٥، ٢١١ - ٢٠٩ -
نيسابور - ٣	لطمه - ٤٣٦	٢٣٦، ٢٣٩، ٢٢٩ -
نينوى - ٢٤٦	م	٢٣٨ - ٢٣٧
ه	مدین - ١٥٨ - ١٥٦ -	ع
هند - ٣٩، ٢١ - ٢٠ -	٢٤٥ - ٢٤٢	عرفات - ٦٤، ٢٣ -
٣٨٦، ٣٢٧ - ٣٢٦	مدینه - ٣٦٠، ٣٠٦، ٨٥ -	عزم - ٣٥٩ -
ی	٤٢٢، ٤٠٨، ٣٦٢ -	عمان - ٣٦٥ -
يثربه - ٣٢٢	٤٢٧ - ٤٢٦، ٤٢٤ -	عمره - ٤٢٣ -
يمن - ٢٣٤٢، ٢٠٢، ٤٢، ٤٠ -	٤٣٤، ٤٣٢ - ٤٢٩ -	عين القطر - ٢٨٤
٣٩٠، ٣٦٣، ٢٦٢	٤٤٠، ٤٣٨، ٤٣٦ -	ف
٣٩١	٤٤٣ - ٤٤٢	فالوس - ٣٨٦ -
		فكك - ٣٦٢ -